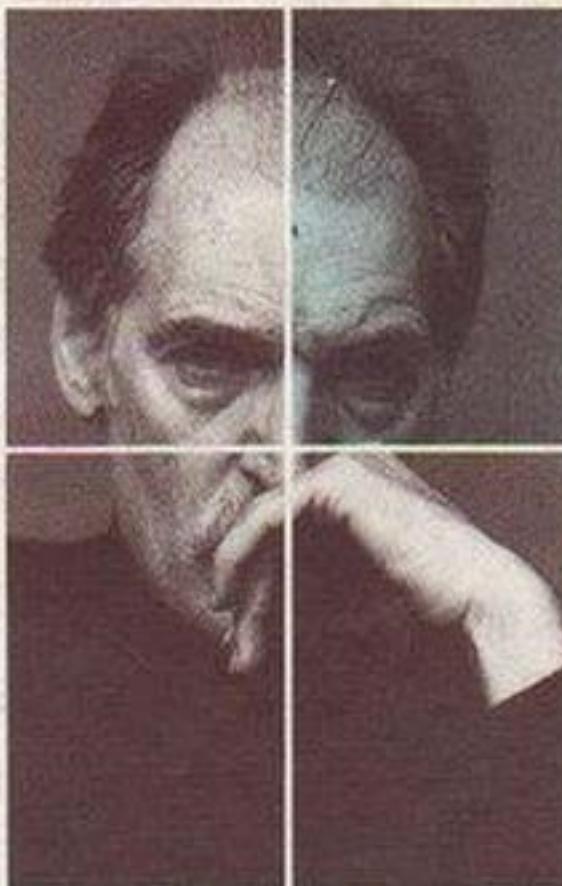




محمود دولت‌آبادی

روزگار سپری شده مردم سالخورده



محمود دولت آبادی
روزگار سپری شده
هر دم سال خورده

کتاب اول

کتاب‌فارسی

www.ketabfarsi.ir

روزگار سپری شده
مردم سالخورده

محمود دولت‌آبادی

نشر چشم

تهران، ۱۳۶۹



نشر چشممه

با همکاری نشر پارسی

تهران، خیابان کریمخان زند، نیش میرزا شیرازی شماره ۱۶۷
تلفن: ۸۹۷۷۶۶

روزگار سیری شده مردم سالخورده

کتاب اول اقليم باد

محصول دولت آبادی

لیتوگرافی : بهار

چاپ و صحافی : بهمن

تعداد : ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول : پائیز ۱۲۶۹

مرکز پخش: پخش کتاب چشممه، تهران، جمهوری

بین اردیبهشت و فروردین شماره ۲۹۹. تلفن: ۶۶۲۲۱۰

شماره نهت در خارج از کشور

ISBN 1-870740-07-6

هر گونه چاپ و تکثیر در هر کجا منوط به اجازه کمی نویسنده است.

برای مهرآذر
هاس سالیان بردباری

کتاب اول
اقلیم باد

۱

— «همه نحسی‌ها با عرعر آن کره خر و امانده شروع شد. کره خری که با بام مرغ و نه تا جوجه‌هاش را باش تاخت زده بود، کره خر غریمال. هنوز آفتاب نزدیک بود که در خانه‌مان را زندنی. عمهٔ خورشید رفت پشت در و خبر آورد که دده کلو آمده رد با بام برود سرچاج کلو را بتراشد. من زیر لحاف بودم. کرسی داشتیم. با بام نشسته بود پایی سماور.

برخاست قباش را پوشید، شالش را بست، چیقش را زد پر شالش، و کیفش را برداشت و خم شد تا از در اتاق بیرون برود. قدش بلند بود، براهمین باید شانه می‌خواباند زیر تاق در. اما هنوز یک پایش توی در بود که صدای آن کره خر غربتی بلند شد. من فقط چشم‌ها‌م از زیر لحاف بیرون بود که دیدم با بام انگار خشک شد، درست میان دو لنگه در. من بی اختیار بلند شدم و رو جام نشتم و ماندم که با بام چه می‌خواهد بکند. شیطان را لعنت کرد و به مادرم گفت «تحسیه. یک کم لته و گه سگ بسو زان و دود کن، بگذار شیطان دور شود.» و پا گذاشت بیرون. من پریدم و دم در اتاق کثار مادرم ایستادم به تماشای کره خر که هنوز میان گودال، روی خاکسترها خسیده بود و پدرم داشت بالگد می‌زدش که بلند شود و حیوان بلند نمی‌شد. خورشید چوب آورد و بنا کرد به زدن کره خر و من تازه فهمیده بودم که آن و امانده نباید خسیده عرعر می‌کرده

وحالا برای رفع بدشگونیش باید لته دود کنند. پشت پای بابام خورشید هم از درخانه بیرون رفت پی گُمسگ و من دیگر نتوانستم سرجام بخواهم و مادرم شروع کرد به جردادن یک شلیته کهنه تا لته را فراهم کند.

— «بابام نورچشم بود، عمه جان. می گفت خورشید بعیر، می مردم. دویدم بیرون رفتم پشت دیوار قلعه - دست و دلت پاک - یک کم نجاست خشک سگ ورداشتم و برگشتم خانه. مادرکم لتهها را آورده بود، گُمسگ را گذاشت لای لتهها و آتش زدم و از پیش خودم شروع کردم وردخواندن و فوت کردن تا به خیال خودم دفع بلا کنم. اما هنوز دود تو هوا بود که...»

حبیب دیلاق مثل کمان رستم خم می شود، از توی چارچوب در کوتاه و یک لنگهای اتاق بیرون می آید، دست درازش را جلو دهان می گیرد و خمیازه ای دور و درازمی کشد، اما هنوز مشت هایش را گره نکرده تا بکوبدر روی سینه اش که دوباره چکش درخانه به صدارم می آید؛ حبیب که آرواره هایش در ته مانده خمیازه کمی کج مانده به زنش می گوید:

— «بین باز کیه دیگر؟.... این بوی گند چیه که راه انداخته ای؟!»
می رود پشت در ولای در راهمان قدر که بشود صورت کسی را در آن دید نیمه بازمی کند و حبیب از کنار چارچوب در اتاقشان می تواند رخ مردمانند دده کلو و باز و بسته شدن دهان او را ببیند که انگار می گوید «مرد، مرگ مفاجا»
— مرد؟ بابای من؟ بابام...»

— «خواهرم خورشید همان جا، توی دالان پای در نشست، زانوهاش سست شد و نشست. مادرم دویدت توی دالان و من دامادمان حبیب دیلاق را دیدم که با دهن نیمه بازش قدم برداشت طرف دالان، پشت در دده کلو رفته بود و مادرم غافل بشوم. دنبال دیلاق رفتم توی دالان، پشت در دده کلو رفته بود که توی نشسته بود زانو به زانوی خورشید و دست های او را گرفته بود که توی سروچشم خودش نکوبد. اما صدای جبغ و فریادهای خورشید را نمی شد بند آورد. ناگهان همه چیز جور دیگری شده بود. همسایه ها به کوچه رسختند و

مجیده که به ما نزدیک تر بود خورشید را از روی خاک‌ها بلند کرد و آوردش توی اتاق. مادرم که عمومت را حامله بود چادرش را بست به کمرش و دوید کوچه تا برود طرف خانه حاج کلو، عمهات هم طاقت نیاورد و برخاست دوید دنبالش. مجیده هم راه افتاد که برود. حبیب دیلاق هم شال و کلاه کرد بیرون رفت و فقط من ماندم تو خانه با همان کره خر وamanده غر شمال‌ها که از توی گودال بیرون آمده بود و ایستاده بود کنچ دیوار و مثل بید می‌لرزید. من هنوز نمی‌دانستم چه خبر شده، چون هنوز نمی‌دانستم مردن یعنی چه؟»
— یعنی آنقدر...؟

— «نمی‌دانم چند سالم بود. ده - یازده سال؟»
— «تمام کوچه برج را تا خود خانه حاج کلو دویدیم عمه‌جان، وقتی رسیدیم تن عزیز پدرکم هنوز گرم بود.»
کخدنا ابرام، علی شیر طباخ و دده کلو هم باورشان نمی‌شد که استاد آبا مرده باشد.

گفتن درست توی درگاهی مطبخ به سردر آمده بوده. یک پا توی درویک پا بیرون، افتاده و در جامerde. درست توی گودی جلو در مطبخ. خود حاج کلو هم آنجاست. عبایش را انداخته روی دوشش و ایستاده بالا سر جسد و نمی‌داند چه بکند. آدینه خودداری به خرج می‌دهد و اصلًا خودش را به زمین و آسمان نمی‌زند. مثل چیزی که غافلگیر شده. همه غافلگیر شده‌اند. فقط خورشید است که دارد خودش را می‌کشد. می‌گویند سده کرده، مرگ مقاجا. و خیلی‌ها بعد از همچو مرگی زنده شده‌اند. برای همین حاج کلو نمی‌گذارد دست به کار غسل و کفن بشوند. دستور می‌دهد جنازه را از خانه بیرون ببرند، بر هنده‌اش کنند و بگذارندش میان آب سرد کنار جوی که از نزدیک دیوار برج می‌گذرد. و می‌گوید که آدینه و خورشید را ببرند اتاق نشیمن و بنشانند زیر کرسی بی‌پی تاج، زن قدیمی حاج کلو که همیشه تا ماه نوروز کرسی داشت. حالا همه باید چشم انتظار زنده شدن استاد آبا می‌مانندند.

— «اما پدرم دیگر زنده نشد که نشد. من هنوز تو خانه بودم که مادرم آمد تا کفن با بام را وردارد بپرد. پدرم در سفر کر بلایش کفن خودش و مادرم را خریده و دور حرم تبرک کرده بود. نمی‌دانم، لابد حاج کلو قانع شده بود که دیگر با بام زنده نمی‌شود و اجازه داده بود که او را غسل میت بدنهند. مادرم کنار صندوق رخت‌ها نشسته بود و گریه می‌کرد. توی صندوق همهٔ خرت و پرت‌هارا به هم ریخته بود و داشت کفن را پیدا می‌کرد که باز هم در خانه را زدند. این بار قاصد عبدالخالق بود که از طرف چالنگ‌ها آمده بود ردمادرم. مادرم بقچهٔ کفن را گرفت زیر بال چادرش و پی قاصد عبدالخالق راه افتاد از در خانه بیرون رفت.»

تا صدای صلات بلند نشده عبدالوس توی خانه می‌ماند. او صدا را نمی‌شناسد و معنای آن را هم طبیعاً نمی‌داند. اما بوی مرگ یا چیزی شبیه آن را می‌شنود. لحظه‌ای درنگ می‌کند و بعد از خانه‌هاشان بیرون می‌رود. در کوچه، سر راهش مردهایی را می‌بیند که تک و توک از خانه‌هاشان بیرون می‌آیند. یکی دو مرد از خانهٔ مسلم‌ها و مجیده، مردی از کوچه قلرها، چند تایی از کوچه آبگیر، مردهایی از کوچه گوشون‌ها و بالاخره دو تا از دایی‌هایش از محله سیدها؛ و عبدالوس هنوز نمی‌داند که آن مردها و دیگرانی که لابد از آن دست قلعه در کوچه‌های کلخچان راه افتاده‌اند طرف گورستان، به انگیزهٔ شنیدن صدای صلات بوده؛ چنان که خودش هم با شنیدن همان صدا از خانه بیرون آمده است.

کوچهٔ برج هنوز هم هست. بر جا و برقرار، همچنان که بوده، از عهد سلطنت احمدشاه تاکنون. کوچه‌ای که آدم‌های گوناگونی را از خود عبور داده، زنده یا مرده، سوار بر اسب عزوس یا سوار بر تابوت. بی‌درو دریند، راست در چشم آفتاب برآمد. همچون اندامی افزوده شده بر شانه راست کلخچان که در دروازه‌ای داشت تا خانه‌های اصلی را در حصار خود نگه بدارد؛ و باد صبح‌های زمستان بی‌آنکه ذره‌ای به هدر رود، راست در کوچه

تنوره می کشد و گاه پیش می آید که آدم های ریز جثه و سبک وزن، آدم هایی مثل میرزا بلال یا بی آدینه را پس بیندازد. اما در آن جمع غافلگیر، وقتی عبدالوس از دهانه کوچه به در می رود تا خودش را پایی برج بکشد، باد و سرما فقط چشم هایش را آب انداخته و پیش از آن هم فقط پاچه های تنباش را مثل ورق برهم می کوبیده. در پایی برج و در فرورفتگی پیوسته دیوار و شکم برج که می ایستد، اول با سر آستین آب چشم هایش را می گیرد و پلک می زند تا بتواند آنچه را که در نخستین شاعع های خورشید پیش چشم هایش جریان دارد تشخیص بدهد. چون در چنان نوری، مردهای شال و قباپوش بیشتر به سایه هایی می مانند که از جلو نظر عبدالوس می گذرند تا می رستند لب جوی آب و کنار تخته سنگ مرده شوری می ایستند به تعاشای شستشوی تن میتی که هنوز عبدالوس باور نمی کند پدرش باشد و در عین حال دلش نمی آید که به جمعیت نزدیک بشود و شاید هم روی چنان کاری را ندارد و دلیلی برایش نمی شناسد. نه نزدیک عبدالوس، اما در همان راسته، در دهنه کوچه حاج کلو خورشید میان چند تایی زن ایستاده و انگار که دورادر می خواهد ناظر غسل میت پدرش باشد. خورشید گریه می کند و عبدالوس نمی فهمد چرا باید گریه کرد، و فقط چشم هایش دودو می زند به جست و جوی مادرش که اصلاً خبری از او نیست.

— کفن... کفن!

صدای مرده شور است که در زیان این و آن واگو می شود تا می رسد به کدخدا ابرام که لب جوی، نزدیک زن ها ایستاده. و فقط عبدالوس می داند کفن زیر چادر مادرش است و هنوز از مادرش - که عبدالوس نمی تواند انگار کند به چه کاری خانه عبدالخالق رفته - خبری نیست و بعدها که به عقل و هوش بیشتری می رسد می فهمد که آن روز بین عبدالخالق و بی آدینه چه حرف و سخن ها رفته است:

— «می دهیم حاج میرزا اسد عریضه اش را بنویس. عریضه ای برای

حکومتی. عریضه را خودت می‌بری می‌دهی حکومتی ودادخواهی می‌کنی که شویت سالم و تندرست رفته فلانه‌جا، یک دم بعد مرده اش را گذاشته‌اند جلو رویت. خون کرده‌اند، تو هم بول خون شوهرت رامی خواهی، همین. ما هم رَد کار را می‌گیریم. هم در حکومتی و کارهای دیوانی، هم در جورکرد شاهد و گواه... چالنگ‌ها که نمرده‌اند، حکومتی را میان مشت دارند. حالا هم می‌توانی بروی جلو کفن و دفن را بگیری. صاحب میّت تو هستی، نه حاج کلو که خودش را صاحب مرده و زندهٔ خلق خدا می‌داند!»

عبدالخالق یک آب خوردن بعد از بی‌بی آدمیه از دروازه قلعه بیرون می‌آید. او هنوز به میانسالی هم نرسیده، اما چهره‌اش چروک و پیر است. تهپوست چهره‌اش زرد، ریشش تُنک و بدرنگ و دور گردن و زیر گلویش چین چین است. کوتاه است و عبا می‌اندازد. منديل کوچکی دور سرش می‌پیچد و دور یقه حسنه پراهنگ همیشه یک پشت ناخن چرک نشسته است و گفته می‌شود که عرقچین و منديلی که بر سر می‌گذارد، همان شال و شبکلاه شب دامادی اوست. زنش شهری است، دختر یک دیوانی. به او بی‌بی می‌گویند و می‌گویند که بی‌بی به عبدالخالق رکاب نمی‌دهد و هرگز هم رکاب نداده است. عبدالخالق هم می‌داند که دیگران پشت سرش منبر می‌روند، برای همین کمتر مجال گفت و گو به از خودش کهتران می‌دهد و غالباً وقت گذر از میان مردم عباش را روی سر می‌کشد تا هم خودش دیگران را نبینند و هم چشم دیگران به چهرهٔ بخیل و مختلط‌وار او نیافتد. حالا هم دمی بعد از آنکه مادر عبدالوس کفن را می‌آورد پیدایش می‌شود و همین که از دروازه پا بیرون می‌گذارد عباش را به سر می‌کشد و از کنار دیوار، جوری که بخواهد دیده نشود، مثل دزدها می‌رود طرف جماعتی که به نماز می‌ایستاده‌اند؛ و بی‌صدا - ندا، مثل اینکه فقط خواسته باشد سروگوش آب بدهد، پشت صف نماز می‌ایستد و عبدالوس صدای شیخ ذبیح را می‌شناسد که بلندبلند شروع کرده به خواندن نماز.

— «دیگر کار بایام تمام شده بود عمه‌جان. مادرم کشیدم کنار و گفت که بروم

خانه فکر چای و توتون عزا باشم.»

نماز که تمام می شود بابا را پیش چشم های عبدالوس می گذارند توی گور و آفایشی ذبیح الله از صاحب عزا می خواهد اجازه خاکریزی پدهد. بی بی آدینه ساکت نگاه می کند. حاج کلو اجازه می دهد. خاک می ریزند. دو کاسه بیل از در طرف شروع می کنند به خاک ریختن و عبدالوس نگاه می کند و نمی داند چرا باید دستش توی دست حاج کلو باشد. خاک هایی که ریخته می شوند توی گور همین جور دم به دم بالا می آیند و بالا می آیند تا اینکه بر سند به سطح زمین و نوک پاوزار - پاپوش هایی که دور گور ایستاده اند، و باز هم خاک تا آنکه گور بالا می آید و بعد آب می پاشند روی خاک نرم و بعد از آن همه دور تا دور زانو می خوابانند و انگشت می گذارند روی خاک و فاتحه می خوانند و بعد یکی یکی بر می خیزند و خدا بیامرزی می فرستند و همه راه می افتد طرف دهانه کوچه بر ج، پشت به باد تا بر وند خانه عزا. جلو جلو جمعیت حاج کلو می رود و دست عبدالوس را توی دستش دارد، بعد از او آشیخ ذبیح است که تسیع می اندازد و عبايش کهنه و سوراخ است، و سایه به سایه جمعیت عبدالخالق راه می رود و ذکر می گوید بی آنکه لب و دندان یا هیچ جای دیگر صورتش دیده بشود.

— «زنانه و مردانه هر کدام تو یک اتاق. مجیده زنانه را می گرداند و چای و قلیان می داد و حبیب دیلاق هم مردانه را. بایام هنوز هم غریب بود و هیچ کس را نداشت تا عزایش را مجلسداری کند. دایی هایم توی مجلس بودند. اما فقط سید غلام و میرزا بلال. دایی عبدالله که بُراً و کاری بود، اصل کاری، نبود. بعد از یک خون که افتاده بود دست زنش را گرفته و از تلخایاد رفته بود. حالا صاحب اصلی عزا خود حاج کلو بود که دستمال بزرگش را در آورده و گرفته بود روی چشم ها و پیشانیش و کله بزرگش را انداخته بود پایین. دیگران هم کم و بیش همین کار را کرده بودند، انگار که دارند گریه می کنند. و تازه من متوجه شدم که آنجا ایستاده ام و بلد نیستم گریه کنم. قبل اگر یه کرده بودم، اما

نه در مرگ بایام. و حالا متوجه شده بودم که آنجور گریه کردن‌ها با این یکی فرق دارد و من بلد نیستم. از خودم خجالت کشیدم، دلم می‌خواست گریه کنم، اما اشکم در نمی آمد. هر کاری می‌کردم و هر چه فشار به چشمها می‌آوردم اشکم در نمی آمد. فهمیده بودم که پدرم مرد و فهمیده بودم کسی که پدرش مرد باید گریه کند، اما... بالاخره چاره‌اش را یافتم: توتوون. لب تاقچه هنوز یک نعلبکی توتوون مانده بود. باید خودم را می‌کشاندم طرف تاقچه، دل انگشتمن را تر می‌کردم و می‌زدم روی توتوون‌ها و از اتاق بیرون می‌آمدم و می‌رفتم یک گوشه‌ای، مثلاً ته انباری که حالا برای روز عزا شده بود آبدارخانه. رفتم و همین کار را کردم. و از انباری که بیرون آمدم چشمها می‌آتش گرفته بود. دلم می‌خواست زودتر خودم را بر سانم لب گودال و آب بریزم چشمها را بشویم، اما پیش از آن دلم می‌خواست اشکهام را نشان دیگران که پدرشان هم نمرده بود و گریه می‌کردند، بدhem. نکر کردم نشان دادن اشکهام به دیگران یک آب خوردن بیشتر طول نمی‌کشد، رفتم دم در اتاق وایستادم به اشک ریختن.»

— بیا عبدالوس... بیا پسرم کنار دست خودم بنشین.

حاج کلو سر بزرگش را بالا آورده و با چشم‌هایش دارد عبدالوس را می‌کشاند توی اتاق عزا و دستش را هم کمی بالا آورده و طرف او گرفته و با مهری پدرانه از پسرک می‌خواهد که آنجور اشک نریزد و پیش او برود. عبدالوس چطور می‌تواند اطاعت نکند، در حالی که مجلس خاموش و چشم به بزرگواری حاج کلو مانده است؟

— بیا باباجان، بیا کنار دست خودم. از امروز تو هم مثل یکی از پسرهای خودم حساب می‌شوی. مثل بهادر، مثل قائم، مثل علامه. من نمی‌گذارم لنگ بمانی. تو باید کاسب بشوی و جای پدرت را بگیری.

دست پهن و سنگین حاج کلو روی سر کوچک و خربزه‌ای عبدالوس است و دارد دلداریش می‌دهد و عبدالوس هیچ از حرف‌های حاج کلو سر در نمی‌آورد، و گیرم که بفهمید هم اهمیتی برایش ندارد. چون او در آن لحظه حاضر است

تعام دنیا را با یک کاسه آب تاخت بزند. اما حاج کلو همچنان حرف می‌زند و پسرک را دلداری می‌دهد که «گریه مکن، مرگ حق است، همه می‌میرند و این شتریست که در خانه همه می‌خسبد. تو هنوز خیلی مجال داری، با بهادر می‌گذارمت مکتب آشیخ ذبیح الله درس و مشق یاد می‌گیری، قرآن خواندن و خط نوشن، تیغ کسب پدرت را هم ورمی‌داری و می‌افتنی به کار. آدم‌های خود ما که بشیئتند زیر دستت به سر تراشی اقلام می‌شوند بیشتر از نصف مردهای تلخاباد. ها... آقا شیخ ذبیح، غیر از اینست؟»

— نه خیر، نه خیر... این عین بزرگواری شماست حاج آقا.

کرسی شکسته‌ای به اتاق می‌آورند تا آشیخ ذبیح منبر برود و روپه بخواند، اما عبدالوس نمی‌تواند تشخیص بدهد چه کسی کرسیچه را آورده است. وحشت می‌کند که مبادا کور شده باشد، چون آب از چشم‌هایش شرّه می‌کند و دیگران را سایه می‌بیند، به حالت گورکن‌هایی که وقت کنند گور پدرش جوری جلو اشعه خورشید واقع شده بودند که به اشیاع می‌مانستند. اما چاره‌ای ندارد جز اینکه پای منبر آفاشیخ ذبیح الله بشیئتند و تاب بیاورد. می‌نشیند و تاب می‌آورد. تا روز سر تراشون، یعنی تا پانزده روز بعد از خاکسازی درد چشم از بین می‌رود، سوزش کم می‌شود، اما مویرگ‌های چشم‌ها همچنان قرمز و متورم می‌مانند.

— «... و چه روزی بر من گذشت آن روز سر تراشون در آن خانه بزرگ اربابی، با این تیغ و امانده دلاکی و آن کله بزرگ حاج کلو. چه روزی گذشت بر من!؟»

هوا ابری و سرد است؛ بعد از ظهر. رعیت‌ها ناهار مراسم سر تراشون را خورده‌اند و دور تا دور دیوار حیاط بزرگ خانه حاج کلو ایستاده و منتظرند. بعضی‌ها دست‌هایشان را زیر شال کمر فروبرده‌اند و بعضی دست‌هایشان را توی هم مشت کرده و برهم می‌مالند و برخی آب راه افتاده از کنج چشم‌هایشان را با کف زبر دست‌ها پاک می‌کنند و همگی، در همه حال دارند پا به پا می‌شوند.

عبدوس هم توی جمعیت ایستاده با قبای سیاه و نازک عید سال پیش. او از عمرش هم ریزتر است. کلاه نمدی گشادی را که مادرش سرش گذاشته سر کوچک او را به قواره‌ای احمقانه پوشانده و از روی گوش‌های بزرگش هم پایین تر افتاده. قبا- ارخالقش بی آستین است و رشمه‌ای روی پیراهن نقرابی یقه حسنه اش به کمر بسته و پاهاش بر همه اند. او نمی‌داند چه بکند. بی‌پدر است و فکر می‌کند همه پدرها دارند به اونگاه می‌کنند. حس می‌کند بر او دل می‌سوزانند. اما نمی‌تواند با خودش کنار بیاید که از حس دلسوزی دیگران خرسند است یا دلگیر. حس می‌کند دلگیر است، اما نه از بابت دلسوزی دیگران، بلکه از اینکه در منگه جمعیتی گرفتار شده که جای او نیست. او در آن جمعیت فقط چند آشنا را می‌شناسد. دو تا دایی‌هایش و یکی دامادشان حبیب‌دیلاق که حالا پیش خودش خیال می‌کند عبدوس کاسب شده و دارد جای پدرش را می‌گیرد. اما عبدوس با همه خردینگی حبیب را خوب می‌شناسد و می‌داند که او چقدر بله و کند و بدتر از همه چقدر بزدل است. عبدوس یادش مانده روزهایی را که حبیب پیش پدرش کاریاد می‌گرفت و جلو چشم عبدوس بود که خورشید بارها تیغ را از دست حبیب - شویش - گرفته و سر نیمه کاره را تراشیده بود:

— خدا ورت دارد از روی زمین خودی ترسیدنت. هنوز که هنوز است یك سر بی قابلیت را نمی‌توانی بتراشی!
— حاج آقا... حاج آقا تشریف آوردند!

حاج کلو روی سکوی بالای پله‌ها، جلو پنج دری ظاهر می‌شود. عبدوس سرش را پایین می‌اندازد. حاج کلو شروع می‌کند پایین آمدن از پله‌ها، یکی و با طمأنیته، عبدوس فقط پاهای او را از زانو به پایین می‌بیند. حاج کلو میانسال است و در نظر عبدوس به بر تنه یک کوه می‌ماند. عبا روی دوش و منديل شیر شکری به سر دارد. پایین که می‌رسد، روی آخرین پله می‌نشیند و دده کلو عباش را از روی شانه‌های پهن و نیر و مند او بر می‌دارد و جمع می‌کند.

می گذارد روی دستگیره پلهها. مندیل را هم خود حاج کلو از سر بر می دارد و می دهد دست دده که روی عبايش جا بدهد. حبیب دیلاق نزدیک تر ایستاده و دست هایش را زیر شکمش جفت کرده و منتظر است. او هم مثل دیگران سرش را پایین آنداخته تا به حاج کلو نگاه نکند. فقط عبدالوس ریزه پیزه است که فراموش کرده همچنان سرف و بماند و ریز سکنات حاج کلو را هم زیر نگاه دارد.

— پس چرا معطلی پسر؟ بیا نزدیک دست به کارشو!

عبدالوس با ترس ولرزیش می رود و می ایستد. حاج کلو دست دراز می کند طرف حبیب. حبیب کیف و دیگر وسایل کار را می برد جلو دست حاج کلو. حاج کلو فوشه را از توی کیف بیرون می کشد و روی سینه اش پهن می کند. عبدالوس همچنان مقابله حاج کلو ایستاده و نمی داند چرا ایستاده است. حاج کلو به او می گوید که دو سر فوشه را دور گردنش گره بزند و بعد به او دستور می دهد که دست به کار شود:

— معطل چه هستی؟

دده کلو یک قدر آب گرم از مطبخ می آورد کنار دست، روی پله می گذارد و عبدالوس که انگار جادو شده دست می برد تو آب و شروع می کند به خیساندن موهای کوتاه و نرم کله بزرگ حاج کلو که به یک هندوانه پنج منی می ماند. حالا دیگر رعیت های نگاه می کنند به دست های کوچک عبدالوس که با زحمت تمام به دور و اطراف سر حاج کلو می رسد، چون نشسته حاج کلو هم از عبدالوس بلندتر است. برای همین حاج کلو ناچار می شود از روی آخرین پله هم پایین بخزد و روی زمین آجر فرش حیاط چهار زانو بشینند تا عبدالوس بتواند کارش را انجام بدهد. عبدالوس توی دلش خدا خدا می کند که اتفاقی بیفت، اما هیچ اتفاقی نمی افتد جز همانچه که او را گرفتار خود کرده و ظاهرآ تنها اتفاق عجیب و غریب انگار همان کاری است که او بدان واداشته شده است. کاری که انگار تمام چشم های دنیا را به طرف او خیره کرده و یا که او آنچور خیال

می کند، و حتی خیال می کند زن های خانه هم از لای در اتاق ها سر بیرون آورده اند و دارند به او نگاه می کنند و دلش می خواهد بتواند سرش را بلند کند و چهره مادر و خواهر خود را لای یکی از درها ببیند، اما نه می تواند سرش را بلند کند و نه امیدش را دارد. چون دست ها و چشم ها و تمام وجودش یکسره سحر کاری شده که به آن واداشته شده و در وضعیتش گرفتار آمده، و اگر حاج کلو خودش تیغ را بر ندارد و به دست او ندهد، شاید عbedoس تا قیام قیامت هم همچنان مشغول کفمال کردن موهای نرم سر حاج کلو باقی بماند:

— بگیرش ... بگیر و بتراش. کاریت نباشد. نبا بترسی، سر من است.

پтраش! زخم هم شد عیب ندارد. از چه واهمه می کنی؟

— «تیغ را ستاندم، دمش را باز کردم و کله بزرگ حاج کلو را گرفتم دمش و نمی دانم چند ساعت گذشت تا خوطه را از دور گردن او باز کردم، همین قدر می دانم که عرق از هفت بندم راه افتاده بود و حس می کردم که استخوان هایم از درد زوزه می کشند، جوری که انگار از میدان جنگ برگشته بودم و خدا می داند که چند صد جای سر حاج آقارا پنه کاری کرده بودم. یادم هست که سرم گیج رفت، جلو چشم هایم سیاه شد و خودم را کشتم تا بتوانم سریا بمانم. چون با وجود آنهمه جور نمی خواستم پیش چشم آنهمه آدم از تک و تا بیفتم. وقتی مادرم با سینی اسیند دود از مطبخ بیرون آمد طرفم، خودش را هم مثل یک شاخه دود می دیدم که دارد قیاقاج می رود. سیدک آمد سینی اسیند را دور سرم گرداند و هی گفت بر چشم بد لعنت، بر دل سیاه شیطان لعنت، بر چشم سور و بخیل لعنت؛ و من می دیدم که حبیب دیلاق با آن چشم های بی رمقش دارد به من نگاه می کند و خون خونش را می خورد، و بعد از آن دیگر چیزی حالیم نشد؛ که انگار در حال غش بودم که مادرم بردم طرف مطبخ تا آب به صور تم بزنند و قنداغ بهام بدهد.»

وقتی آدینه زیر بازوی عbedoس را می گیرد تا از حیاط خانه حاج کلو بیرون

بیرد، پسرک لرز کرده است. آدینه ناچار می شود یک آن روی سکوی هشتی بنشاندش. بعد که بیرون می روند، توی کوچه، عبدالخالق جلوشان سبز می شود:

— هنوز هم دیر نشده مادر عبدالوس!

اما آدینه دل به حرف اونمی دهد، چادرش را به کمر و روی شکمش بسته و می رود طرف کوچه برج. دیگر بارداری از راه رفتش پیداست. کوچه برج اصلی و مستقیم است، اول کوچه سیدها به آن باز می شود، بعد کوچه گوشونها و در پایان سوی چپش از محله قجرها می گذرد و می رود طرف گاوشاله حمام و آبگیر، و دست راست با یک شکن کوتاه دهانه بن بست قللها را می برد و می رسد به کوچه مسلمها و باقرها که خانه استادآبا و حالا خانه آدینه آنجاست.

نزدیک غروب است که خورشید با چارقد سفید و شلیته بیراهن آبی گلدار، مثل یک عروسک پاکیزه کنار سکوی در خانه ایستاده است که آدینه و عبدالوس به خانه می رسند و بی آدینه به خورشید مژده می دهد که پسرشان از امروز کاسب شده. بعد بی بی و خورشید عبدالوس را می برند لب گودال و می نشانند تا شستشوش بدهنند. خورشید ابریق را پر آب می کند و همان جور که قربان - صدقه برا درش می شود، می آورد نزدیک عبدالوس که حالا در ناباوری کودکانه ای به انگشتان باریک و کشیده خود خیره مانده و هیچ توجه ندارد که کره خر غربتی گردن دراز کرده و پوزه اش را دارد می مالد به آستین گشاد پیراهن او.

— «دست و روم را که شستند، بر خاستم و رفتم اناق عزا که دیگر خالی بود، دم افتادم بیخ دیوار، صورتم را فرو بردم تو خم بازو هایم واژته جگرم شروع کردم به هق هق گریه کردن. نمی دام از اینکه تازه ملتافت شده بودم پدرم مرده، یا اینکه تازه ملتافت شده بودم مرگ پدر یعنی چه! هیچ نمی دام!»

— دلت می خواه بروم خانه ما، بابا؟

عبدوس پلک‌هایش را اندکی می‌گشاید و نگاه می‌کند. نگاهش بسیار قدیمی به نظر می‌آید، شاید مثل نگاه خود سامون، وقتی او را می‌نگرد. هیچکدام نمی‌خواهد نگاه‌هایشان در خلاصه سرگر دان بماند، اینست که وقتی او پلک‌ها را می‌بندد و تکیه می‌زند به ردیف بالش‌هایی که مادر برایش به ردیف روی هم چیده است و آرام سرتکان می‌دهد، سامون احساس رضایت و خلاصی می‌کند. نمی‌تواند عواطف فشرده در آن لحظه کوتاه را بیان کند، چون نمودن بفهمد و بشناسد که در قلب و در اندیشه پیرمرد چه دنیایی گذر دارد. فقط اورا حس می‌کند، یا تصورش اینست که اورا حس می‌کند، و تنها چیزی که می‌داند و به آن یقین دارد اینست که پیرمرد به آمدن خانه سامون رضا و رغبت دارد. می‌داند که پرسش می‌خواهد اورا برای مردن به خانه خودش ببرد. در همان لحظه کوتاه که پلک می‌گشاید، در آن نگاهش آشکار است که معنا و مراد پرسش را از دعوت دریافت و این درک او به سامون هم منتقل می‌شود. هم سامون و هم او می‌دانند که دعوت از پیرمرد و پذیرش بی‌درنگ او، یک توافق باطنی است بین شان بر سر مرگ، مرگ عبدوس سالخورده.

— «ستم، ستم عموجان. بی پدر به دنیا آمدم، و افتادم زیر دست بابای تو، برادرم. یک بار باید بنشیم و تمام ستم‌هایی را که پدرت به من رواداشته یکجا نقل کنم و تو بنویسی شان، تمامش را، تمام ستم‌هایش را. شمر بود، شمر. برادر نبود که!»

— «عموی تو، من را پیر کرد باباجان، عموی تو!»

— «پدرت یک پا شمر بود عموجان، یک پا شمر، ظلمی که پدر تو در حق من که برادرش بودم رواداشت، هیچ ظالمی در حق دشمنش روآ نداشت. من از پدرت نمی‌گذرم، خداهم از اون‌گذرد. روز پنجاه هزار سال هم که شده، سر پل صراط جلوش را می‌گیرم و از خدا می‌خواهم که تقاض من را از او بگیرد.»

— «عموی تو.... او کمر من را خم کرد. دنیا نتوانست خم به ابروی من

بیندازد، اما او من را پیر کرد.»

— «عبدوس ظالم بود عموجان، ظالم. فقط در حق من یکی ظلم نکرد. در حق آن سادات، در حق مادرمان آدینه هم ستم روای داشت. زنجیر اردکانی را می کشید و می افتاد به جان زن بیچاره و از اوروغن زرد می خواست تاروی نانش بمالد و بخورد. اما از کجا، روغن زرد از کجا، از کدام گله و گوسفند؟ خودش می دانست، پسر ارشد خانه بود و می دانست که در خانه ما نان خشک هم به زحمت گیر می آید، آنهم در آن سال و زمانه، اما او دلش روغن زرد می خواست و از زمین سیاه هم که شده باید روغن زرد فراهم می شد. مادر بیچاره من هم، سیدک از ترسش جیغ می کشید و شروع می کرد دور گودال دویدن و پدرت هم زنجیر به دست فحش و دشنام می داد و دنبالش می دوید. من هم... من هم که صغیر بودم یک کنجی قایم می شدم و گریه می کردم. عاقبت هم زنکه را از خانه تاراند و ناچارش کرد برود شوهر کند.»

— «آدینه سادات خیلی پیشتر شوهر کرده بود به میرعلی خشتمال. خیلی پیش از آن شب که وقتی رسیدم خانه دیدم عمومیت یک گوشه گلوه شده و از درد دارد غلت می زند، مثل سیاه گوش جیغ می کشد و چشم هایش از درد دارند می زند بیرون. چی شده؟ دردپا، درد قلم پا. چرا، برای چی؟ چه می دانم. از کجا بدانم؟ کسی هست که چیزی حالیش بشود؟ هیچ کس. خوب... حالا من چه بکنم؟ کسی چه می داند؟ خودم مگر چند سال دارم؟ هیجده - نوزده سال، نه بیست سال. به زحمت بیست سال. نه عقل دارم و نه تجربه، و دستم از همه جا کوتاه. چه وقت هست؟ شب سیاه زمستان. دست بردم به همان کاری که بلد بودم، آب داغ و نمک. نمدادغ کردم، خواباندم توی نمک و گذاشتمن روی ساق پا. اما مگر درد آرام می گرفت. دیگچه را پر کردم آب گرم، نمک ریختم تو آب و پارا تا زیر زانو گذاشتمن تو آب نمک، اما باز هم نشد که نشد. درد بلا بود و ناگهانی آمده بود که باید. شب را تا صبح بالا سرش نشستم بی آنکه یک دم پلکم گرم بشود. شد فردا. فردا صبح دور و بیری ها و تمام اهل کوچه جمع شدند

بالا سر یادگار و هر کس هر چیزی که بلد بود گفت و من هر کاری را با آن پایی در دمند کردم، اما دوا - درمان مگر اثری داشت؟ نه، درد بلا بود که آمده بود و نه فقط آرام نمی گرفت و کم نمی شد، ساعت به ساعت و روز به روز هم بیشتر می شد. خانه را با جینه هایش گرفته بود روی سرش. همه را عاصی کرده بود. حتی همسایه ها هم از جینه و ناله هایش خواب و آرام نداشتند و من چه می توانستم بکنم با درد پای یک بچه هشت - نه ساله؟ خدایا، راه نجاتی نشانم بدله. چه کنم؟ عاقبت یک روز صبح پیچیدمش میان لحاف، رشمہ پیچش کردم و بستمش روی پشتم و در آن هوایی که سنگ از سرما می ترکید راه افتادم طرف شهر. به خدایی خدا وقت گذر از آب کال که شیشه شیشه یخ با خودش می آورد، مغز قلم پاهای خودم از درد و سرما داشت ترک بر می داشت. حالا بین که چی باید کشیده باشم؟... شهر هم علاج درد را نکرد. دوا دکتری که نبود. گیرم چارتادعا نویس... ناچار همان جور لحاف پیچ گرفتم روی پشتم و برش گرداندم تلخاباد. اما آن بلا درد برای یک پلک برهم گذاشتند هم آرام نمی گرفت و دیگر داشت من را دیوانه می کرد. آخر برادرم بود و می دیدم که درد دارد می کشدش، بماند که در همان چند روز گوشت واستخوانش را نصف کرده بود. خدایا چه کنم؟... دورم را گرفتند که اقلالا تا یک ساعت هم که شده درد آرام بگیرد، شیره تریاک به اش بدهم بکشد. چه کنم؟ یک بچه هشت - نه ساله. یک مشت پوست و استخوان ارفتم و برایش چراغ قلیان شیره آوردم و دادم شیره کشید. البته منگ شد، اما مگر شیره تریاک علاج دائمی درد است؟ نه، تامنگ شیره بود که درد هم ساکت بود و تا شیره وامی گذاشتند دوباره جیغش به آسمان می رفت و ناچار می شدم باز چراغ قلیان خبر کنم و بدهم شیره بکشد. تا اینکه بالاخره عادت شد. کارم این شده بود که هر شب هر شب یک شبانه روز بود، بعدها شد دو بار در شبانه روز، و بعدش سه بار در شبانه روز. پای بچه ورم کرده و شده بود مثل یک بالش، و من نگاه می کردم و داشتم دق

می آوردم و روز شیم حالیم نبود. در حقیقت روزگارم سیاه شده بود و نمی دانستم چه باید بکنم، چه می توانستم بکنم؟ فقط انتظار. باید می ماندم و انتظار می کشیدم. غصه و انتظار. تمام زمستان را مثل مار به خودم پیچیدم و غصه خوردم، تمام زمستان را از غصه کاهیده شدم، شب به شب پیر شدم و مثل عزیز مرده ها دفعمان گرفته بودم. بالاخره عید آمد و ماه نوروز شد و امید پیدا کردم که برادرم بجه سال است و گوشتتش با بهار نومی شود و آن درد نحس را از خودش دور می کند. صبح نوروز لته دور پارا باز کردم و دیدم که ورم پا شل شده و چیزی سست مثل خیک دوغ. انگشت که گذاشتم روش، فرو رفت توی پوست پا که انگار آبدان گوسفند بود. دیگر تاب نیاوردم، صبرم تمام شده بود. تیغ سلمانی را ورداشتم و خیک پارا نیشتر زدم که خوناب از جای تیغ تیرک زد، چرک و فساد که سر وا کرده بود شروع کرد به بیرون آمدن، حالا نیا کی بیا. دلت پاک، دوشب و دوروز چرک و فساد از خیک پا بیرون آمد که دوتاشت پر را خودم بردم خالی کردم توی گودال. خیال می کنی بعد از دوشبانه روز آن چرکاب نکبتی بندآمد و تمام شد؟ نه، سه ماه تمام، سه ماه تمام... هر روز خدا کهنه را باز می کردم، زخم ها را با آب گرم می شستم، ضماد روی زخم می گذاشتم و می بستم، و فردا باز همین کار را می کردم. دیگر بچگک شده بود پوسته نی. میانه های تابستان بود که چرک خشکید، آن وقت بود که دست زدم به استخوان قلم پا و دیدم که تکه ای استخوان ور آمد، درست مثل پوسته پوده یک درخت کهنه. تازه ملتفت شدم که استخوان قلم پا تا بالای زانو پوسیده و پوک شده. از آن روز به بعد کارم این شد که هر باریک شاخه استخوان پوک را با ناخن هایم بگیرم از ساق پا وا بکنم و بیندازم دور و دوباره زخم را بیندم و منتظر بمانم که شاید جای زخم گوشت واستخوان نو بالا بیاورد، و خوشحالیم فقط این بود که بوی گند چرک و کثافت دیگر دلم را به هم نمی زند. بالاخره روزی که توانست عصا دست بگیرد و یکی دو قدم راه برود، حدود یک سال دو ماه از آن اولین شب درد گذشته بود و من به حد بیست سال پیر شده بودم،

حقیقتاً پیر، چیزی می‌گوییم و چیزی می‌شنوی!»

— «آن درد بی امان را هم من از دست بابای تو کشیدم، عمو جان، او باعث و بانی آن درد بلا درد شد. او وزنش که تازه عروس بود و گمان ننم رضی را تازه به دنیا آورده بود. اگر زن بابات بُخل نمی‌داشت و بابا هم بی مبالاتی نمی‌کرد، آن بلادرد دامن من را نمی‌گرفت و روزگارم را سیاه نمی‌کرد. من یک بُجل بچه بودم، هشت - نه ساله، یک مشت پوست واستخوان. زوغوریت کشیده. بابا ده سال هم بیشتر ک از من بزرگ تر بود. برای چی اسم پدرم را که روی من گذاشته بودند مگر؟ اسم پدر را روی پسر نمی‌گذارند. پس برای چی؟ برای اینکه پدرم پیش از دنیا آمدن من می‌میرد. من شش ماهه یتیم می‌شوم؛ شش ماهه تو شکم مادرم، پس ببابای تو که بزرگ تر من بود باید مر اقیتم می‌کرد. خواهرمان که عروس شده بود و سال به سال بچه‌ها یش بیشتر می‌شدند و دورش را پر می‌کردند. پدرت هم که ماهی سی روز با شوهر عمدات دعوا داشت. مادرم را که از خانه تارانده بود و حالا می‌خواست خواهرم و شوهر و بچه‌ها یش را بیندازد بیرون و خانه پدری را درست بگیرد در اختیار خودش. من هم که آنجا بودم مثل یک غلام برایشان کار می‌کردم، هم برای بابا و هم برای زنش. زنش هم که خدا ازش نگذرد، مادرم را آنجور تارانده بود، و خواهر و دامادمان را آنجور داشت آواره می‌کرد، حالا هم داشت کاری می‌کرد تا من را به هر بیانه‌ای که شده از خانه بیرون کند. اما من، یک بچه هشت - نه ساله کجا می‌توانستم بروم؟ این بود که ناچار بودم امر و نهی زن ببابات را فرمان ببرم و به هر کاری که از گردهام می‌کشید تن بدhem و این را هم که هر روز به یک بیانه‌ای ببابات را بیندازد به جانم و کتکم بزند تحمل کنم. کتک، من چیزی می‌گوییم و تو چیزی می‌شنوی! جوری شده بود که دلم نمی‌خواست روی برادرم را ببینم. چشم که بهاش می‌افتداد، از ترس مو بر اندام سیخ می‌شد، رنگم می‌پرید، دست و پایم رعشه می‌گرفت و زبانم بند می‌آمد. صداش که در خانه بلند می‌شد سراندر پایم یک تکه چوب می‌شد، حقیقتاً خشک می‌شد. چرا باید آنقدر از

بر ارم و حشت داشته باشم؟ اما وحشت داشتم. از وحشت اگر نبود، در هوای به آن سردی چکار داشتم بر وم به کُلخُج جمع کردن؟ بیخ دیوار خانه‌مان که پر از پشته‌های هیزم بود. اما ناچار بودم که بر وم. کله سحر، وقتی که هنوز خرس‌ها پای او را می‌خواندند خیری از خواب بیدارم کرد، بیل و رسمن را داد به دستم و گفت «کسی بهات حرف نزنند تا لنگه ظهر هم از جایت ورنمی خیزی. یالا... تا من تئور را گرم می‌کنم، برو بیابان یک پشته هیزم جمع کن بیار!»... انگار همین دیر و ز بود. وقتی از در بیرون آمدم سرما دوید به تخت شانه‌ام، به لرز افتادم و دیگر گرم نشدم. زمین بخ زده بود و سنگ از سرما می‌ترکید. لرم که گرفت دیگر گرم نشدم. لرم سرما و ترس. شبگیر بود هنوز و چشم چشم را نمی‌دید. اما چاره چه بود؟ به فکرم رسید هر جوری شده رفیق همراهی پیدا کنم. این بود که سر راهم رفتم در خانه ابول‌ها، محمد ابول را بیدار کدم و گفتم بیا با هم برویم به هیزم. محمد هم طفلک «نکنم» نکرد و همراه شد و دوتایی از قلعه رفیقیم بیرون طرف بیابان‌های پشت بند کمال. تا بر سیم به کلخچ زار هنوز هوا تاریک بود و هوا هم که روشن شد زمین‌ها همان طور بخزده بود، مثل سنگ. محمد یک هوا از من بزرگ‌تر بود و بنیه هم داشت، چون پدرش تا بیمیرد شتردار بود و بعد از مرگش هم هنوز دور و برشان یک لقمه نان و یک پیاله روغن به هم می‌رسید. اما من چه؟... اگر باران یک نم بزند و پشت آفتاب بشود، زمین ملایم می‌شود و بیل مرد به بیخ بته کُلخُج کارگر می‌افتد، اما نه باران زده بود و نه آفتاب بود، و من هم طفلی بودم که استخوان‌هایم هنوز آب بود و علاوه بر آن، سوز سرما همان کله سحر من را ازلب و دهن انداخته و دست‌هایم را از گیر در کرده بود. دست‌های سرمازده هم که به دسته بیل واگرفته نمی‌شدند، آنهم بیل بزرگ، و به آن سنگینی که من به زحمت می‌توانستم بلندش کنم و بگیرمش به کار، اما کو علاج؟ به هر مشقتی که شده باید بیل را به کار می‌انداختم و بیخ کلخچ را می‌زدم اگر شده پای هر بندای نیم ساعت کلاونگ بمانم. زمین سخت بیل را بر می‌گرداند طرف خودم و ساقه هیزم حتی زخم هم بر نمی‌داشت. سرم

گیج می‌رفت و خودم هم با بیل وزتاب می‌افتادم و باز نیش بیل را با بینخ بته جور می‌کردم می‌زدم، و زمین باز هم بیل را بر می‌گرداند و کاری از پیش نمی‌رفت. خدایا... چه ستمی! تا نزدیکی‌های ظهر که نتوانستم کاری از پیش ببرم، در عوض خسته شدم بدون آنکه سرما از تنم بیرون برود، یا افلأَ دست و بالم کمی گرم بشوند. تقلاهایم را کرده بودم و... دور و بیر ظهر بود که آفتاب پیدایش شد، اما چه آفتایی؟ مثل چشم کور، دوباره شروع کردم به تقالا، اما دیگر بیشترین ساعت‌های کار تلف شده بود. روزهای زمستان کوتاه‌ند، تا واگردی غروب شده. چارتا بته راروی هم نینداخته بودم که همان آفتاب کوره هم رفت و زمین که چشم‌هایش یک کمی واشده بود، دوباره بست و شد سنگ خارا، و غروب رسید. در واقع زن بابات بنا گذاشته بود که من پشتۀ هیزم را پیش از ظهر، وعده ناشتا به خانه بر سانم برای تور، اما حالا که به خود آمده بودم می‌دیدم غروب رسیده و تا واگردی می‌شد شب. نان با خودمان ور نداشته بودیم، چون بنا بود که پیش از ظهر بر گردیم. حالا... پیش از آنکه از گرسنگی غش کنیم و بین بزیم، باید بر می‌گشتبیم و هر کدام‌مان فقط یک بغل کلخچ توانسته بودیم جمع کنیم، یک بغل هم کمتر. محمد غمتش نبود، چون دلخواهی آمده بود، اما من... به فکرم رسید رو بزنم و از محمد بخواهم بغل کلخچش را به من قرض بدهد. روهیم زدم، اما محمد قبول نکرد و رویم را زمین انداخت. این بود که هر کدام کلخچ های خودمان را بستیم، انداختیم روی پشتمان و راه افتادیم طرف تلخاباد، چون که داشت شب می‌شد و ما هم، دو تا بچه، نمی‌توانستیم شب زمستان بمانیم توی بیابان. خودمان را رساندیم به راه و باز هم من جد کردم هر جوری شده کلخچ های محمد را ازش قرض بگیرم تا افلأَ کرا کند، اما باز هم محمد زیر بار نرفت و من یقین داشتم با آن چهار بته خاری که به ریسمان بسته بودم و داشتم می‌بردم خانه هم مایه مسخره زن برادرم می‌شوم و هم اینکه از دست برادرم کتک می‌خورم. این بود که به محمد التماس می‌کردم بغل هیزمش را به من قرض بدهد تا خارهای من آنقدر کرامندی کند که بتوانم

آن شب را قسر دربروم، اما محمد زیر بار نمی‌رفت. دو تا پاش را کرده بود تو یک کفشه و می‌گفت نه!... دیگر کار از چانه‌زدن گذشته بود، شب شده بود و ما از ترسیمان و هم برای اینکه در سرما نخشکیم فقط باید می‌دوییدیم. هر دوتامان خبر از ترس شب‌های زمستان و بیابان داشتیم. من از قول این و آن شنیده بودم که در همچو شب‌هایی گرگ‌های گرسنه به دهات رومی آورند، چون که گله‌ها در بیابان نمی‌مانند. و در همچو شب‌هایی خودم توی خانه‌مان که در کناره تلخاباد بود، صدای زوزه گرگ‌ها را شنیده بودم. این بود که دو به دو دست‌هایمان را دادیم به هم‌دیگر و شروع کردیم به دویدن. ترس زیر جلد هر دوتامان رفته بود. هر دومان می‌دانستیم که می‌ترسیم، اما هیچ‌کدام امان ترس خودمان را بروزنمی‌دادیم. گرچه لازم به بروزش نبود، چون ترس نفس‌هارا در سینه‌هایمان حبس کرده بود و همان جور که به تاخت می‌دوییدیم اصلاً تنفسات به سنگ و چاله و دستکند نداشتیم، و در حقیقت اصلاً چیزی را جلو پایهایمان تشخیص نمی‌دادیم. برای همین به جوی آب بند کمال که رسیدیم همان جور که دست‌هایمان توی هم بود از جوی پرییدیم. محمد توانست، اما من که خیز نداشم جفت پاهایم تا زیر زانو هارفت توی آب و بغل کلخچ افتاد توی جوی. محمد دستش را کنده بود از دست من و داشت می‌دوید. امامن ناچار بودم کلخچ‌هایم را از آب بگیرم و دویدم تا گرفتمشان، و دوباره از آب که بیرون زدم دویدم تا رسیدم به محمد که همان جور داشت می‌دوید. غافل از اینکه پاچه‌هایی تنبایم که خیس شده بودند چسبیده‌اند به ساق‌هایم وین زده‌اند، ساق‌هایی که هر دو عرق کرده بودند و حالا هم که داشتم می‌دویدم اصلاً متوجه نبودم که پاچه‌هایم مثل پاتاوه، چسبیده‌اند دور پایام و فقط می‌دویدم و می‌دویدم و می‌ترسیدم. هم از شب می‌ترسیدم، هم از گرگ می‌ترسیدم، هم از پدرت می‌ترسیدم و هم از زئش، و هم از خشک شدن در سرما؛ و ترسم آنقدر زیاد بود که نمی‌توانستم فکر کنم همین حالا پایام دارد خشکشان می‌زند. به تلخاباد که نزدیک می‌شدم ترسم از گرگ و سرما کمتر می‌شد و از پدرت وزنش بیشتر،

چون یقین داشتم زنش سوشه می‌دواند تا او من را بگیرد زیر کنک و یقین داشتم شب را باید کنک بخورم و بخواهیم و در این خیالات بودم که می‌دویدم و خدا خدا می‌کردم اتفاقی پیش بباید که باعث بشود از سر تقصیرات من بگذرند و هیچ به فکر یخ زدن پاچه‌های تبانم که چسبیده بودند به ساق‌هایم نبودم، عقلم هم به چنان چیزهایی نمی‌رسید. آخر مگر چقدر عمر داشتم؟ همه هوش و حواسم پیش پشته کوچک کلخچ بود که برایم حکم شاهد جنایت تنبلی و بی غیرتی را داشت، و آنچه که به عقلم می‌رسید فقط این بود که باید یک جا بایستم، که اگر بایستم ممکن است زنده زنده یخ بزنم، اما این به عقلم می‌رسید که وقت دویند مغز قلم‌هایم گرم می‌شود و اثر یخ زدگی پاچه‌های چسبیده به ساق‌ها چند برابر می‌شود. چه می‌توانستم بکنم؟ آخر عقل آدمیزاد که از عمرش بیشتر نمی‌شود عموجان، دارم می‌گویم که من یک بُجُل بچه بودم. چیزی مثل یک مشت استخوان، کبریت داری؟؟

عمو یادگار در همه عمر خود حتی یک لحظه فرست نیافته است رنج‌هایش را از یاد بپردازندگی را جز باجراحت و درد به یاد نمی‌آورد. خودش در سال‌خورده‌گی به این نتیجه رسیده که از خردسالی زیر یوغ بار آمده، زیر یوغ زjer آور خشونت برادرش عبدالوس. کم مهلت می‌یابد و کم همدلی را گیر می‌آورد تا با او حرف بزند، اما اگر پیش بباید ذخیره‌های ذهنی او چیزی جز سختی و شقاوت را بر نمی‌تاباند. تا به یاد می‌رسد عمو با برادرش هم خیلی کم همکلام می‌شد. عبدالوس هم رغبتی به یادآوری و بازگوی گذشته با عمو یادگار نداشت. انگار که خجالت بکشند. هر کدامشان به سببی که خود می‌دانستند، از گذشته پرهیز داشتند و اگر حرف پیش می‌آمد، هر کدام از دشواری‌هایی که دیگری فراهم آورده، می‌گفتند. اما هر کسی می‌توانست به عینه ببیند آنکه بیشتر سوخته و جزغاله شده یادگار است. چون عمو یادگار بی هیچ نیازی به گفتن، تجسم زهر آگینی از زjer و کار بود.

عمو یادگار لنگ بود و اندکی کج و خمیده به جلو راه می‌رفت و چهره‌ای

مثل چهره موش خاکی داشت؛ همچنان کوچک و تیز با چشمان ریز و روشن. چابک بود و دمی بیکار و یله نمی شد اورا دید، مگر لحظاتی که رها از کار کشنده روزانه پاشته سرش را روی بالش قدیمی تکیه می داد، پلک ها را برهم می خوابانید و به آواز ترکمنی رادیوی قدیمی اش گوش می داد. در چنان لحظاتی حس می شد که او خستگی سرنوشت خود را از منفذهای پوست تن کج و کوله اش بیرون می دهد. عموماً دگار مثل یک زخم کهنه بود.

«ذات پدرت کج بود عموجان، کج ذات. آن شب... آن شب می دانی با من چه کردند؟ نمی دانی، از کجا بدانی! حتی تصورش را هم نمی توانی بکنی... خدا ازشان نگذرد، خدا ازشان نگذرد. من یتیم بودم، توی شکم مادرم یتیم شده بودم. معصوم بودم، من... خدایا... این ستم هایی که بر آدم روا می شود جوابش را کی باید بدهد؟ بالاخره مثل سگ سرمازده خودم را رساندم به خانه مان و انتظار داشتم که زن بابات بباید جلو و بنای فحش و دشنام را بگذارد و شروع کند به کسر و کم شمردن و خوار کردن من، اما... او همچو کاری نکرد و هیچ حرفي نزد. فقط نگاه کرد به بته های کلخچ روی پشم و سرش را انداخت پایین و رفت تو اتاق خودشان و من رفتم طرف تور که حالا دیگر سرد شده بود، چون که لا بد آتش خوریز هایش را برده بودند زیر کرسی ها. بغل هیزم را پای تور گذاشت و دویدم تو اتاق عمه تا بلکه خودم را یک جوری گرم کنم و نه دلم خدارا شکر کردم که بابات خانه نیست. دویدم زیر کرسی و لعاف را کشیدم سرم و وانمود کردم خوابم برده، اما راستش این بود که هنوز از ترس و سرم می لرزیدم و اطمینان نداشتیم که خوابم ببرد... شاید چرتم برده بود یا اینکه پلکهای تازه گرم شده بود، یا اینکه... هرچه بود نمی دانم چند دقیقه یا چند ساعت گذشت که ناگهان انگار آسمان و زمین به هم ریخت و در یک آن دیدم که مجتمعه و چراغ بالای کرسی پرتاب شدن یک طرف، لعاف کرسی از روم کشیده شد و خود کرسی هم به یک ضرب لگد پرید ته اتاق و من خودم را دیدم که مثل یک جوجه دارم بال بال می زنم تو دست های میر غصب، و دیگران

هم - خورشید و حبیب - هر کدامشان از ترس سر جاشان خشکشان زده، گفتم
«برارجان گه خوردم» و پی دربی همین را گفتم. اما عبدالوس به این حرف‌ها
قانع نمی‌شد، چون پیشتر آنقدر پُرش کرده بودند که همچه حرف‌هایی به
حالش کارگر نمی‌افتداد. دیگران هم در همچو وقت‌هایی جرأت پادرمیانی
نداشتند و نمی‌خواستند خودشان را توی مخصوصه بیندازنند، چون که آن شعر
به هیچ کس ابقاء نمی‌کرد. عمه‌ات چسبیده بود به دیوار و مثل بید می‌لرزید،
حبیب هم نمی‌دانم چطور خودش را کشانیده بود به تاریکی بیرون و از خانه
زده بود به کوچه، و من مثل گوی از در خانه پرانیده شدم بیرون، چارتا معلق
زدم و افتادم میان گودال خاکستر میان حیاط، همانجا که کره خر غر شمال‌ها
خسبیده عر کشیده بود و ... هنوز خودم را جمع نکرده بودم که باز تودست‌های
میر غضب بودم و زیر مشت و لگد داشتم بردۀ می‌شدم طرف اتاقی که بگو
حجله خانه حساب می‌شد و زن بابات را دیدم ایستاده تو در گاهی و از غضب
دارد می‌لرزد و تازه بنددهانش را واکرده و دارد فعش‌هایی نه بدتر از آن نثار
من می‌کند. باز با یک تیهای بابات کله‌پا شدم میان اتاق که دیگر نتوانستم خودم
را جمع کنم و همان جور به حال غش نقش زمین ماندم. اما ببابات مجالم نداد،
چنگ انداخت سر شانه‌ام را گرفت و بلند کرد و ایستاندم و سینخ نگه‌ام داشت
رو به دیوار ته اتاق و با دست راستش که مثل بال باشه‌ای بود نشانه رفت به
دیوار ته اتاق که می‌دیدم پشتۀ کلخچ من، مثل چیزی که تحفه باشد، آویزان
شده به مینخ دیوار! و در همان حال زد پس گردنم که دوباره سکندری رفتم و
پیشانیم گرفت به لبِ کرسی که لحاف و یک پلاس رویش پهن بود و لامهای
روی کرسی افتاد توی مجتمعه و نهت دوید طرف لامها... و مگو که تا من
می‌روم زیر کرسی اتاق خواهرم، خیری دسته کلخچم را از پای تنور بر
می‌داردم برد اتاق خودشان و به دیوار بالای اتاقشان به مینخ آویزان می‌کند تا
وقتی ببابات از راه می‌رسد اول بلا اول چشمش بیفتند به چیزی که از دیدنش
حیرت کند؛ چارتا بته کلخچ آویزان به مینخ دیوار، که یعنی نگاه کن، اینست

شهکار برادرت از کلهٔ سحر تا نماء شام!... نهت نوعروس بود و بابات هم زن عزیز، برای همین هم خودش را برای خاطر زن قربانی می‌کرد. حالا من از نفس افتاده بودم که او سر لنگم را گرفت، از در اتاق بیرونم انداخت که من غلت زدم تا لب گودال به امید آنکه خواهرم باید جمجم کند؛ و بابات رفت نشست سر سفره تا لابد شام بخوردا!»

— «شام! زهرمار... زهرمار اگر می‌خوردم گواراتر بود. برادرم بود، بیتیم و صغیر من بود و من آنجور کنکش زده بودم، مثل سگ پشیمان بودم. خون خونم را می‌خورد و کاری از دستم ساخته نبود. چه سود از پشیمانی؟ پشیمانی من نه به حال خودم فایده داشت و نه به وضع و حال برادرم. مگر لقمه از گلویم پایین می‌رفت؟ قدح را پس زدم و برخاستم پاشنه‌های گیوه‌ام را ورکشیدم و زدم از خانه بیرون.»

— «چطور می‌توانستم جلودار عبدالوس بشوم وقتی که او ورخشم می‌شد عمه‌جان؟ خون جلو چشمهاش را می‌گرفت و یوز هم دمش بند نمی‌شد. هیچوقت دست رومن بلند نکرده بود، اما جلو چشم خودم چند بار مادرمان را کنک زده بود. چه معلوم که اگر من جلوش را گرفته بودم، دست رویم بلند نمی‌کرد؟ پس تحمل کردم تا سروصداحا خوابید و بعد رفتم برارکم را از کنار گودال خاکستر بلندش کردم و بردمش به اتاق وزیر کرسی خواباندمش. چه می‌توانستم بکنم عمه‌جانم جز خون دل خوردن؟ هر دو تاشان برادرها بودند، پارهٔ تنم بودند، هم عبدالوس را دوست داشتم و هم یادگار را که بعد از آن شب ناخوش شد و بعد از آن ناخوشی هم دیگر ناکار شد که شد. بعد از مرگ پدرم برادرها بودند که من را یاد او می‌انداختند. البته عبدالوس خیلی شر و بود، اما برارکم یادگار سوخت که سوخت. آن ناخوشی سیاه روزش کرد، بعد از آنهم فشار کار زیاد بر قوه‌اش اورا سوزاند. آن روزها زن عبدالوس پُرش کرده بود تا مارا از خانه بیرون کند. بهانه‌ش هم این بود که عبدالوس می‌خواهد اتاق مارا بکنده کان تختکشی خودش، چون داماد شده بود و خرجش زیاد بود. پدر

زنش گذاشته و رفته بود عشقاباد، زن و خواهرزن و دور و بری‌ها افتاده بودند روی زندگانیش و عبدالوس ناچار شده بود شب و روز کار کند تا بتوانند چرخ زندگیش را بچرخاند. بهانه دیگریش هم این بود که از شوی من بدش می‌آمد و همیشه به او می‌گفت «مردکه دیلاق» و حبیب خدا بیامرز خیلی ترسو بود. آن شب هم حبیب می‌ترسید یادگار را تو خانه‌مان راه بدهد. اما من هرجوری شده راضیش کردم که بر ارکم رازیز کرسی بخوابانم و خواباندمش. هنوز چشمها مگرم نشده بود که شنیدم بر ارکم ناله می‌کند. اول گمان کردم اثر کتک‌هائی است که خورده و تو خواب دارد می‌گرید. اما این نبود، بعد فهمیدم که ناله‌اش از درد کتک‌ها نیست، بر ارکم علیل شده بود.»

— «هنوز همچنان سگ بودم که به خانه برقشتم، در آن سرمای سگ کش بیخودی تمام کوچه‌های کلخچان را از زیر پادر کرده بودم. شیره نمی‌کشیدم، اما برای آنکه وقت را گذرانده باشم تا حالم یک هوا جا بیاید، به دو سه تا پا چرا غ سر زده بودم. با وجود این، وقتی به خانه برمی‌گشتم هنوز سگ بودم. همچو شب‌هایی وقتی به خانه برمی‌گشتم چنان ساكت و بی صدا وارد می‌شدم که باز و بسته شدن در و صدای قدمهای کسی را بیدار نکند. اما آن شب هنوز توی دلان پا گذاشته و نگذاشته بودم که صدای نعره‌های یادگار سر جا می‌خکوبم کرد. چی شده بود؟ به خیالم رسیده بود که دارد حیله می‌کند، اما وقتی رسیدم بالا سر ش دیدم ساق پاش را با هر دو دستش چسبیده و چوری به خودش می‌پیچد که بگو اسپند بر آتش. گلو له شده بود و غلت می‌زد. کنارش زانو زدم و دست بردم طرف ساق پا که فغانش رسید به عرش!»

— «ستم، ستم... عموجان.»

۲۷

پدر بزرگ را باید به یاد آورد، چون او بنده در پیش، و سر سلسه داستان روزگار سهری شده مردم سالخورده است: پدر بزرگ باید باشد، و حتماً هست. او وجودی همه آدم‌های این سرگذشت است. تا این لحظه هزاران هزار بار به او فکر و تغفیل شده است. ریزه‌پیزه نبوده. آنچور که مادر بزرگ، بی‌بی سادات بود. روایت می‌شد که بلند بالا بوده. بلند بالا و خدنگ، با ریش حنایی و چشم‌انی مثل زمرد و چانه‌ای تیز. اورا یا قبایی نقرابی به یاد می‌آورند، قبایی با راه راه‌های سیاه عمودی. شالی از پشم شتر، بسته روی تسمه کمر و چنتهای آویخته از چرمی بارنگ آبالویی. پیراهنش لا جوردی است، یقه حسنی. و پاشنه سلمکی گیوه‌هایش را خاک راه پوشانیده، طوری که گلچه‌های روی چرم اصلاً پیدا نیست. اوناگهانی می‌آید. ناگهانی و بی‌آشنا. مثل همه غربیان. روزی از روزها، در غروب خاکستری یک روز بادخیز خزانی به تلخاباد کلخچان می‌رسد، درست پیش از آنکه لنگه‌های پیر و خسته در قلعه کلخچان بسته شود. هیچکس نمی‌پرسد که آن مرد چه کسی است و از کجا آمده است؛ از بلوک کوه‌میش، از ناحیه نیشاپور، از خطه جندق و انارک، از بالادست، از کوه‌های طبس و اسفراین؟ یا... راست از آن سوی آب‌ها؟
کسانی، و شاید بیشتر زنانی زیر لب گویه - واگویه‌هایی می‌کنند، اما

هیچکس از او نمی‌برسد تو که هتی ای مرد؟!... و او، آن مرد خدنگ و ریش‌حنایی در تلخاباد کلخچان است که می‌شنود... «هنر سرمایه‌ای است که نه گم می‌شود و نه دزد آن را می‌برد!» و به این ترتیب، او که از مال دنیا فقط یک کیف چرمی نیمدار، یکی دو تیغ، مقراض، سنگ و یک پاره چرم مصلق بیش ندارد، در کلخچان جاگیر می‌شود.

پیشتر، چندی پیش از آن و همزمان با خبر حیرت آور زنی که سر بر همه برای رعایا نطق کرده است، باقیماندهٔ کاروانی راه بریده در حوالی ولایت پراکنده شده‌اند و دو - سه خانوار از آن باقیماندهٔ کاروان به تلخاباد پناه آورده‌اند. مقنی‌ها، تختکش‌ها و... سیدها. مقنی‌ها ماهر در کهیکنی ولاپروپی کاریزند، تختکش‌ها و سیدها هم مهارت در کشیدن و پرداخت تخت گیوه دارند. هر سه خانوار از زوار امام رضا بوده‌اند که حرامی به کاروان زده و از نقدینه و مال هرچه را برده و آن‌ها ناچار به اسکان در جایی شده‌اند که بتوانند رزق خود را بیابند، و در آن پی‌جوبی‌ها شنیده‌اند که دو آبادتر، تلخاباد کلخچان است.

— «به روایتی هزار پانصد شتر و به روایتی نهصد تا در زمین تلخاباد زانو می‌زندن. آفتاب در آفتاب نهصد تا یک تومانی نقره عایدات کلخچان بود. آخرهای آن دوره را خودم به یاد دارم. حاج کلو یکی از قافله‌دارهای عمدۀ ولایت بود. اما شترهای تلخاباد منحصر به حاج کلو نبودند. خود چالنگ‌ها یکیش. بعد از آن‌ها کدخدای ابرام‌ها و عباسون‌ها، نظر محمد‌ها و دیگران. بایام که سرش را گذاشت زمین فقط حاج کلو نزدیک به سی - چهل مرد دور و پر ش بودند از ساریان و شتریان و چوپان و دهقان و مباشر که روز سرتاشون مرگ بایام همه‌شان را به ردیف واستانده بود دور حیاط، کنار دیوار.... چه روزی بر من گذشت آن روز با آن تیغ دلاکی و امانده و کله کلان حاج کلو» استاد محمد تختکش بود که تا پیری اش هنوز هم کار می‌کرد و در نه سالگی سامون، چیزی بود مثل یک دست خمیده که فقط می‌توانست به زمین

نگاه کند، و هنوز با همان لهجه غلیظ بزدی حرف می‌زد. اما آن سال‌ها که در تلخاباد سکنا کرد، جوان بود و باید سال‌ها می‌گذشت و او مشتهٰ تختکشی به سرش می‌کوبید تا دخترش بزرگ شود و به زنی یک دلال پوست وروده – پسر ارشد استادعلیٰ حللاح‌ها – درآید، و اسفندیارش سینهٰ از خاک بردارد و جوانی اش را به لتهٰ خریدن و لتهٰ کشیدن بگذراند تا عاقبت تختکش قابلی بشود.

استاد احمد کهکین که جوان‌تر است هم دیر ترک پدر یک دوقلو می‌شود و زنش تا دم مرگ دیگر هیچ فرزندی برایش نمی‌زاید.

اما... سیدها سه برادرند و سه خواهر. نقل می‌شد که پدرشان شبان بوده در میانه‌های کویر نائین و زواره، و در تابستان یکی از سال‌های دور خود و رمه‌اش در یک سیل ناگهانی به یغما رفته‌اند. ارشد برادرها، سید طالب است. مردی رشید و درشت استخوان که هر گز تن به کار شاق و کشندهٰ تختکشی نمی‌دهد و هنر شکستی و چوبکشی است، او چندگاهی در شمار مردهای چوبکش حاج کلو می‌ماند و دیری نمی‌گذرد که بی‌تاب می‌شود و می‌گذارد می‌رود. دومی سید غلام است که در قد و قواره چیزی از برادر ارشد خود کم نمی‌آورد، اما جوهر و جسارت اورا ندارد؛ شرور که نیست هیچ، خلی هم آرام و سر به زیر است. و دیگری میرزا بلال، ریزنقش، ترسو و بی‌زیان، چیزی چون یک مشتِ بسته، و حتی از پیری استاد محمد تختکش هم خردی‌تر. یک مندیل کوچک سیاه به سر می‌بست که تا بالای ابر و هایش را می‌پوشانید و صورتش زیر سایهٰ مندیل به تکه‌ای نان سوخته می‌مانست. اورا فقط با زمستان می‌شود به یاد آورد؛ شاید برای آنکه دست‌هایش همیشه توی سر آستین‌های پاره‌اش قایم بود و با آنکه قدش به حد تواضع کوتاه و خودش به حد حقارت کوچک بود؛ اما عادت داشت که سروشانه‌اش را بیش از گنجایش استخوان بندی اش به جلو بخماند. نقل می‌شد که یک بار برادرش سید طالب عبدالله به او گفته بوده «برادرجان سرد است؛ چه سرت را بالا بگیری، چه خودت را مثل بزغاله

جمع کنی!» اما دایی بلال همیشه تو خودش جمع بود؛ او تا رمق داشت تختکشی می‌کرد و در عین حال برای زنش که نانوا بود هیزم و آب و آرد می‌آورد و در خمیر گیری هم کمک می‌کرد، و هر غروب خرسیاه و ریزه‌اش را از در کوتاه‌خانه‌اش بیرون می‌آورد و با دیگچه‌ای که رومندیلش گیر داده بود می‌رفت طرف حوض حاج‌کلو، و در همچه وقت‌هایی بود که می‌شد انگشت‌های کج و کله و داغمه بسته‌اش را دید، چون ناچار بود کوزه‌ای را با یک دست بگیرد و نگه دارد و با دست دیگر ش مراقب دیگچه باشد که از روی سرش و انگردد، و کوزه و دیگچه هر دو لازمه آب دادن به خرک بودند. دایی بلال از پله‌های آب‌انبار پایین می‌رفت و کوزه را از شیر آب پر می‌کرد، بالا می‌آورد و آب کوزه را می‌ریخت توى دیگچه تا خرس بخورد و باز خودش پله‌های حوض را پایین می‌رفت تا کوزه را پر کند برای خانه وزنش که تا بود روی کول دایی سوار بود با آن چشمان پرسفیدی و دهن دریده‌اش.

در بیرونی خانه دایی بلال رو به کلاعستو باز می‌شد و در حوض حاج‌کلوها رو به قبرستان بود و دایی بلال هر غروب خط مستقیم را پیش می‌گرفت می‌رفت، از پایی برج خانه قدیمی حاج‌کلو رد می‌شد، در قلعه را هم که دیگر در نداشت رد می‌کرد و می‌رفت طرف دهنه حوض تازه ساز پشت خانه بهادر، و باز از همان راه بر می‌گشت توى خانه‌اش که به اندازه یک قلک بود. کوزه و دیگچه‌اش را کنج دیوار می‌گذاشت، و به زنش که هنوز سرگرم روفت و روب و جمع و جور کردن تمه کارهایش بود. می‌گفت: «این هم آب خمیل فرداست، حالا لاضی شدی؟ بالاخله از دست من لاضی شدی؟»

«را» تو زیان دایی بلال نمی‌گردید، و تکیه کلامش بر ارجان بود که خود به خود می‌شد بلال جان. و عبدوس عقیده داشت که تکیه کلام دایی هم از ترسشن است - از اینکه دایی در برخورد با هر کسی، حتی با زنش، دست پایین را داشت - و ترسشن، چه بسا که از بی کس و کاری و غریبی ماندگارش بود و بعد از آن هم تنها شدنش. برادرهاش رفته و یا مرده بودند، همچنین خواهرهایش.

بچه‌های خودش هم با برادرزاده‌هایش رفته بودند شهر و از خواهر زاده‌هایش هم فقط عبدوس در تلخاباد مانده بود که شرارت‌هایش ترس دایی‌بلال را بیشتر دامن می‌زد و همیشه اورا جدا از خودش قلمداد می‌کرد و نمی‌خواست که چنان خواهر زاده‌ای داشته باشد. پس سیدک با آن جثه و روحیه پر ترس و پروايش روز و شب خود را مثل مورچه می‌گذرانید.

در آن سال‌ها که دایی‌بلال به قدر کفايت کوچک و بیش از آن متواضع شده بود، سامون جره‌ای بود و زنجیر ریزدانه اردکانی بی که خریده بود بدجوری و سوسه‌اش می‌کرد. انگار که چون زنجیری بافت و ساخته می‌شود حتماً باید روی کتف، صورت یا تخت شانه کسی کوپیده شود تا دارنده زنجیر به دلش پنشیند که پول خود را دور نریخته است. زنجیر سامون هم با سبب یا بی سبب کوپیده شد روی کتف حسینک، و حسینک پسر حاج سلطان سلیمان بود که به بدجنی و عربده‌کشی و خانم‌بازی در میان تمام ارباب - نیمچه ارباب‌های کلخچان شهره بود. در حقیقت، سامونِ جفله دعوا جور کرده و پسر کوچک سلطان سلیمان را زده بود. خوب، کاری بود، شده. ولا بد بعدش باید روپنهان می‌کرد و قایم می‌شد تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. اما سامون نه فقط آن کار را نکرد، سهل است که شروع کرد به شلال‌دادن تا شهکار خود را در چشم و نظر این و آن نمایش بدهد و چه بسا از آنچه بوده مهم‌تر و انواعش کند. کار کمی هم نبود در همچو روزگاری که رعیت مردم را می‌بستند به مالبند آخر و ترکه‌های انار و آلبالو را به تنشان خرد می‌کردند، و سامون نه اینکه نمی‌ترسید، خیلی هم در باطن می‌ترسید، اما به شانه‌اش هم راه نمی‌داد که روپنهان کند. پس چه بسا برای پنهان و فراموش کردن ترسش، زنجیر را دور دستش پیچانده بود و بی قرار این طرف و آن طرف می‌رفت و شلال می‌داد و بیشتر به همقدو قواره‌های خودش و انواعش می‌کرد که خیلی خوب کاری کرده و از هیچکس هم نمی‌ترسد، اگر شده آن کس حاج سلطان سلیمان باشد و از پشت و شکم برسد به هر دو خانواده ارباب‌های کل، یعنی از پشت به

حاج کلوها و از شکم به چالنگ‌ها؛ و دست بر قضا یکی از همان غروب‌هایی بود که دایی بلال خرکش را جلو انداخته بود و با کوزه و دیگچه‌اش داشت می‌رفت طرف حوض حاج کلو، و سامون ندانست چرا بی اختیار از میان چند تا بچه‌هایی که یا داشتند او را می‌ترسانیدند و یا داشتند باد توی آستینش می‌انداختند، جدا شد و رفت طرف دایی بلال. گویا می‌خواست در سلام و احوال پرسی با دایی به دیگران حالی کند که «ما هم چندان بی کس و کار و بی پشت و بی سر نیستیم». و به این ترتیب هم جرأت تازه‌ای به دست بیاورد و هم یک چند لحظه از آن ترسی که مثل خوره دلش را می‌جوید دور شده باشد؛ و بیشتر چشم و دلش به پسر دایی بلال بود که عمر برادرش نبی را داشت و سامون دیده بودش که وقتی توی تلغیاب راه می‌رود زنجیر می‌گرداند یا با چاقویش و رمی‌رود. اما دایی بلال که خبر دعوا را شنیده بود، با تردید و ترسی که سرما از آن می‌بارید رویش را از سامون بر گرداند و «ل» جای «ر» گفت: —پسر عبدالوس... برو که خودت را خانه خراب کردي، پدرت را هم از نان خوردن انداختي. برو که مگر خدا به فریادت برسد!

سامون که حتی تکیه کلام دایی را هم از او نشنیده بود، مثل یک تکه یخ سرجایش ماند و نگاه کرد به خر دایی بلال که به رد عادت هر روزش می‌رفت طرف حوض حاج کلو، و دیگر انگار دایی را ندید و پایی بر ج بد میان بچه‌ها هم بر نگشته و با مشقتی کشنه خودش را کشاند به کوچه و راه خانه‌شان را پیش گرفت با بیم و پندار آنکه پیه یک فصل کتک از دست پدر را باید به تنش بمالد. اما عبدالوس کتکش نزد، بلکه گفت: «ناز شست! همچی در گمان نداشتم!» دایی بلال از آنجور آدم‌هایی بود که بعد از مرگ در باره‌شان می‌گویند «بیچاره آزارش به یک مورچه نرسید». اما عبدالوس عقیده دارد: «او اصلاً جرأت این را نداشت که یک مورچه را لگد کند!» و پسر دایی بلال که سر گرفتن عیدی نوروز در روی پدرش ایستاد و اورا کتک زد، عقیده داشت که با باش پیرکش است و می‌گفت که او نصف آدم است. نبی عبدالوس که همقد

پسردایی بلال بود تعریف کرد که آن روز عید، دایی بلال کنار دیوار نشسته، مثل بچه‌ها گریسته و پرسش را نفرین کرده بود که «برو که نان سواره باشد و تو پیاده پسرم، برو که خیر از جوانیت نبینی!» و پیش از آن، وقتی که پسر دایی بلال و نبی با ساریان اربابی به هم زده و دست از هیزمکشی کشیده بودند، دایی بلال گفته بود: «نان خودت را گچ کردی باباجان.». و گفته بود: «تو با این لجاجت‌هایت باعث می‌شوی که من هم خانه‌ام را بار کنم از تلخاباد بروم.» و نبی این خبرها را که می‌آورد سعی می‌کرد طعنه توی حرف‌هایش نباشد و باعث خنده نشود، چون عاشق دختر دایی بلال بود. نبی چهارده - پانزده سال بیشتر نداشت، اما به هر بهانه‌ای یک پایش تو خانه دایی بلال بود و هر چقدر که جا می‌دید آنجا می‌ماند. او حتی در یکی از دوره‌های قهر کردنش یکراست رفت خانه دایی بلال و کنده تختکشی اش را کنار کنده دایی تو زمین فرو کرد و نشست به کار. زن دایی بلال هم، اگرچه از کولی گری عبدوس می‌ترسید، اما هوای داماد آینده‌اش را می‌خواست داشته باشد. البته دختر دایی بلال چشم‌های سیاه ولب و دهن قشنگی داشت و موهایش هم مثل ابریشم بود؛ اما آنچه نبی را عاشق کرده بود، به گمان بیشتر پای گریزش از خانه بود. پای گریز از بی مادری، از کار شاق و از خشونت پدر، و در آن میان زیبایی چشم و ابروی دختر دایی بلال بیشتر بهانه‌ای بود تا نبی را از خانه برکند. در واقع نبی در عاشقی اش دنبال آزادی بود تا خود عشق. او در آن سن و سال نمی‌باشد عشق را آنجرور که می‌گفتند شناخته باشد. می‌رفت خانه دایی بلال و دور از چشم‌ها با پسردایی توی طویله قمار راه می‌انداختند و برای یکدیگر چاخان می‌کردند، پسردایی بلال چاخان می‌کرد که بالاخره هر جوری شده از خانه با پاش فرار می‌کند، چون بیش از این نمی‌تواند با ناخن خشکی پدرش مدارا کند. و نبی دم به دم می‌داد که او هم بیش از این نمی‌تواند زن بابا و بابای شمر خود را تحمل کند و هم امروز و فرداست که بند پاتاوه‌هایش را بیندد و از طرفی برود. پسردایی بلال می‌گفت که خواهد رفت شهر، پیش پسر

عموهایش که یکیشان دارد بنا می‌شود و دوتای دیگر هم توی خانه‌شان تختکشی می‌کنند و قرار است در خیابان سبزیز دکان باز کنند. عاقبت هم پسردایی‌بلال پشت کنده تختکشی دوام نیاورد، نه در تلخاباد و خانه‌پدرش و نه در شهر و دکان پسر عموهایش. از کارهیزمکشی شانه خالی کرد، مدتی خرکار شد و کودکشی می‌کرد و بالاخره خرکاری را هم کنار گذاشت و رفت شهر شاگرد شوfer شد. کلاهش را کج می‌گذاشت و کاکلهای سیاهش را از بر کلاه بیرون می‌داد تا باد بخورد. کمر بند باریکی روی پراهنش می‌بست، پاشنه‌های گیوه‌اش را داده بود چرم دوخته بودند و از اینکه کارش طوری بود که می‌توانست این ورو آن وربرود کیف می‌کرد. چند سال بعد توانست شوfer بشود و یکی از دندان‌هایش را روکش طلا بگیرد و پشت فرمان ماشین سنگین بشیند و شب‌ها ماست کند؛ و در یکی از سفرهایش برای بار کردن تورهای کاه، عاشق بشود و زن بگیرد. زن که گرفت طولی نکشید که صاحب سه چهارتا دختر شد و باز هم زنیش باردار بود وهر بار که دیده می‌شد با شرم و سادگی لبخند می‌زد و بعدها معلوم شد که پسردایی‌بلال می‌خواسته که پسر داشته باشد تا با خودش بیردش سفر، روی ماشین. و عاقبت پسردار هم شد، اما خیلی دیر، چون دیگر کلاهش را کج نمی‌گذاشت و روکش طلای دندانش هم جایه‌جا خال زده بود و زن پسردایی می‌گفت که شب تا صبح از درد دندان خواب ندارد با وجودی که دو تا بطری را خالی می‌کند، و بالاخره هم پسردایی‌بلال نتوانست با درد و پوسیدگی دندان زیر روکش کنار بیايد و ناچار شد دندان‌ها و روکش را یکجا بکند و بیندازد دور.

اما... دایی‌بلال همچنان در تلخاباد باقی ماند. دخترش به شوهر رفت در خانه پسر بزرگ دایی سید غلام، سید مصطفی، که عمه خورشید دست می‌زد پشت دستش و می‌گفت «هشت ماه و نیم عمه‌جان، هشت ماه و نیم است پشت در مانده و نمی‌تواند خاکی به سرش بریزد». زن دایی‌بلال مرد، خر سیاه و ریزه دایی‌بلال را که دیگر پیر شده بود، غر شمال‌ها به مفت خریدند و برند، و خود

دایی باقی ماند و خانه اش که مثل یک قلعه بود با دونتا مرغ زیرهای که هر روز یکیشان برای او تخم می‌گذاشت. دایی تخم مرغ هارا جمع می‌کرد و سر هر ماه می‌برد شهر می‌فروخت و با پولش قند و چای می‌خرید و می‌آورد تا دوباره به امید تخم‌گذاری مرغ ها در خانه بنشیند و به آسمان روی دیوارش نگاه کند و منتظر چیزی باشد که خودش نمی‌دانست چیست.

دایی بلال در واقع مثل یک مرغ تنها شده بود و پشت سرش می‌گفتند که او جاکن نمی‌شود، چون دل از چهار تا خشتنی که در جوانی روی هم گذاشته بر نمی‌کند. اما حقیقت این نبود. عمه خورشید عقیده داشت: «کاش همان جا مرده بود دایی اکم!» و سامون نمی‌دانست آخر عمری چه اتفاقی برای پیر مرد افتاده یا چه به روزش آمده بود. در تلخاباد، در پیر و نی خانه دایی بلال رو به قبرستان و بیابان کلاگستو که آن سوی قبرستان بود باز می‌شد، و آنچه به خیال می‌رسید اینکه اگر دایی در بی کسی هم بمیرد، رحمت زیادی برای دیگران فراهم نخواهد کرد، چون خانه اش نزدیک قبرستان است و قبرستان هم نزدیک آب انبار حاج کلو برای غسل می‌ست. اما تا دایی بلال تو خانه اش نشسته بود مرگ به سراغش نیامد. روز به روز کوچک و کوچک‌تر می‌شد، بی‌آنکه خبری از مرگ بشود. عاقبت هم به جای مرگ نوه اش سوار موتورسیکلت به تلخاباد آمد، دایی بلال را پشت ترک موتورش بست و او را با یکی از مرغ هایش که هنوز زنده بود به شهر برد و دایی بلال دیگر هرگز به تلخاباد بر نگشت.

— «ای... عمه جان، ای عمه جان... کاش همان جا مرده بود دایی اکم!»

— «دایی بلال صغیر بود باباجان، صغیر هم ماند و صغیر هم مرد. حالا دیگر خدا بی‌امر زدش.»

— «دایی بلال مظلوم بود عموجان، آزارش به مورچه هم نرسید. همچو دایی بی و همچه خواهرزاده‌ای که عبدالوس باشد؛ بابای تو! گفته‌اند که حلال زاده به خالو می‌رود، الحق که عجب حرف مفتی!»

اما عبدالوس عقیده ندارد که می‌باید به دایی اش، آن هم به دایی بلال رفته باشد. بلکه فکر می‌کند خوی پدری را ارث برده و بهره‌ای اگر از خالوهاش دارد، همانا نشانی است از سید طالب که آواره و بعد هم جوانمرگ شده است. دوتا پسرهاش هم خفت را تاب نیاورده و از تلخاباد کوچ کرده‌اند طرف دشت گرگان و ...

— «دایی سید طالب عبدالله‌ام پرده و جرأت بود و هم استخواندار. زیر بار منت کس و ناکس نمی‌رفت. برای همین هم بود که سختی را تاب نیاورده، زد بیرون و رفت توی سینه دنیا. دایی سید عبدالله‌ام مرد دیگری بود. مثلش هم آن خاله‌ام بوده که عاشق شده و گریخته رفته.»

حاله خانمجان عبدالوس، پیش از آنکه او به دنیا بیاید، با جوانی حمله‌دار گریخته و رفته است دنبال سرنوشتش. کاروانی که از زیارت برگشته بود، دو روز و یک شب در تلخاباد منزل می‌کند و صبح روز سوم سیدها ملتافت می‌شوند که خانمجان گم شده. گیرم برای بستن دهان این و آن دوتا از برادرها دنبال کاروان می‌روند، اما چند روز مغطیل می‌کنند و بعد بر می‌گردند که: «عقدشان کردیم و گذاشتیم بروند پی بختشان». پس خواهرها می‌مانند دوتا، آدینه‌سادات و آفاق. و آدینه همان خواهری از سیده‌است که بعدها باید به زنی آن غریبه ریش‌حنایی درآید و بشود مادر سه فرزند و سال‌ها بعد از مرگ آدینه‌سادات، سامون از زن سوم عبدالوس به دنیا بیاید، به عقل و هوش بر سر و دلش برای دیدن مادر بزرگ که لابد هفت کفن پوشانده بوده، تنگ بشود و چون نیست ناچار بشود گه‌گاه تخیل کند و از این و آن پرسید که او چه جور زنی بوده، وبالاخره هم خود را قانع کند به آنکه بی‌آدینه سادات زنی بوده ریزه پیزه به قرینه عمه خورشید و دایی بلال، گیرم نه به کج و کولگی و زمختی سرمازده دایی.

— «بی‌بی ت از آن سلیطه‌ها بود، سلیطه و دردو. اما بجاش سخت هم بود... من هم خیلی اذیتش کدم پرزن بیچاره را!»

تلخاباد کلخچان آن روزگار غریبه‌بزیر است و غریبه‌ها میدان و معالی برای کار و زندگی در کلخچان به دست می‌آورند. اما نباید توقع داشت که غریبه‌ای بتواند آسان به درون ساخت و بافت خانمانی با بنه و نسق راه بیابد، مخصوصاً غریبه‌ای بدون بیخ و بنه. پس غریبه‌های تلخاباد که منحصر به بزدی - کرمانی‌ها نمی‌شوند و تویشان کرد و بلوچ هم هست، ناچارند خود به خودی سوی یکدیگر بگلند و می‌گلند. و در آن میان غریبه‌ریش حنایی همتای خود را می‌یابد، که او همان آدینه است، خواهر میانی سیدها. آدینه و استاد آبا به هم بر می‌آیند و آبا داماد سیدهایی می‌شود که مردهایشان تحت گیوه می‌کشند و زن‌هایشان رویه گیوه می‌چینند و خود استاد آبا هم که دلاکی می‌کند، سرتراشی، ختنه، حجامت و دندانکشی. همچنین اداره و از سروکردن مجلس‌های عزا و عروسی و شبیه‌خوانی با اوست، و دهه محرم را شمریوش می‌شود در شبیه‌خوانی‌ها.

— «نه که چشم‌هایش ازرق بود. جذبه هم که داشت. صدای تند و محکم با قدبند؛ وقتی رخت‌های شمر را می‌پوشید هیبتی می‌گرفت که من هم که بچه‌اش بودم ازش می‌ترسیدم. رگ‌های آبی دستش، وقتی آستین بالا می‌زد تا سر امام حسین را ببرد هنوز یادم هست.» و درست شانزده سال و نیم بعد که استاد آبا می‌میرد، غیرزنش، سه فرزند از خود به جا گذاشته است. خورشید، که در دوازده سالگی به عقد شاگرد پدرش حبیب درآمده و روز مرگ پدر، خانه‌دار است. عبیدوس، که روز مرگ پدر نه سالش آیا تمام شده یا تمام نشده، آبا یادگار که شش ماهه در زهدان مادر است و سه ماه و نیم بعد به دنیا می‌آید، و در شب دهمین روز زادش می‌باید آقا شیخ ذبیح الله به خانه بباید نام رویش بگذارد و در حاشیه قرآن خودش بنویسد: «آبا یادگار، سنه یکهزار و سیصد و یک هجری، قریه تلخاباد کلخچان، از توابع...» و بگوید: «به نام پدر مر حومش، به خیر و میمنت و سلامتی ان شاء الله.»

— مادرجان، عبیدوس... فانوس را وردار همراه آشیخ ذبیح راه ببر.

کوچه‌ها قرّودبه و تاریکند. و رهم گرد بلاگردان.

— «بزرگشان کرده‌ام، جورشان را کشیده‌ام، به ریش و سبیلشان رسانده‌ام، اما همه‌شان جوری ازم باد می‌کنند که انگار دشمنشان بوده‌ام، همه‌شان نفرینم می‌کنند. آخر مگر خود من کی بودم، چه کسی را بالا سر خودم داشتم؟ یکی از بزرگ‌ترهای ما و مثلًا خویش و قوم‌هایمان همان حبیب‌دیلاق بود، شوهر خورشید. بخش می‌کردی تا پتلورت رم می‌کرد از ترسش. به قدر یک چفوک تو کله‌اش مخ نداشت و به قدر یک بز تو سینه‌اش دل. من یک تن بودم و دور و بری‌هایم یک فوج نان خور بی خاصیت، علاوه بر آنهمه دشمنی که در تلخاباد داشتم، دشمن‌هایی که خودم برای خودم تراشیده بودم یا دشمن‌هایی که از بُخل‌شان دشمنم بودند. من باید کار می‌کردم و جور این و آن را می‌کشیدم، معلوم است که برادرم هم وردست من بود و باید کاری می‌کرد. حبیب‌دیلاق را هم اگر از خانه بیرون‌ش کردم برای این بود که یک شب را نتوانست به من در خانه خودم پناه بدهد.»

— «بعد از آن بلادرد، عصایی شدم. بالای قوزک پایم سوراخی باز شده بود که مدام ازش چرک می‌مخید بیرون. ماه و سال می‌گذشت و من به چرک پایم عادت کرده بودم. دیگر خودم کهنهٔ پایم را عوض می‌کردم، کهنهٔ دیگری می‌بستم و راه می‌افتادم می‌رفتم طرف خانهٔ دایی سید غلام که تخت می‌کشید، و می‌نشستم به دنده‌پیچیدن. خودم حال خودم را نمی‌فهمیدم، اما می‌شنیدم که می‌گفتند دیگر بزرگ نمی‌شوم. عبدالوس دیگر سرتراش شده بود و گاهی من کنار دستش می‌ایستادم به کمک. خواهرمان هم بود، او هم کمک می‌کرد و گاهی کار را اوتام می‌کرد. مثلًا اگر کسی می‌آمد تا دندان بکشد حتماً باید خورشید می‌آمد کمک، خونگیری و حجامت که اصلش کار خورشید بود. من خودم نمی‌دانستم به کدام کار رغبت دارم. می‌دانم که دلاکی سبک‌تر بود، اما دنده‌پیچی و دنده‌کوبی را هم باد گرفتم، همان جور که عبدالوس...»

— «نفرت داشتم، هم از دلاکی هم از تختکشی. اما بیشتر از دلاکی چندش

می شد. تحمل کردم تا حاج کلو مرد و بعدش تیغ و قیچی را انداختم دور و یکسره نشستم پشت کنده تختکشی کنار دست دایی سید غلام که حلم و حوصله داشت. داشتم تختکش می شدم که باز خلیفه علیشاد جنون گرفت، زد به سرش و شب عروسی پسر آقامیرزا اسد، چنان شو بازی بی درآورد که بعدها پرس من را هم گرفت.»

زمستان است. شب عروس را به راه می اندازند ببرند خانه داماد که ناگهان علیشاد ظاهر می شود، جلو جمعیت سینه سپر می کند که عروس شب اول را باید با او بگذراند. آقامیرزا قریب الاجتهاد است و عده کثیری از طلاب و ملاها را به عروسی پرسش دعوت کرده. علیشاد که با تفنگش جلو جمعیت ظاهر می شود، همه جا می خورند. مادر داماد بالهای چادرش را دور گردن می بندد و با چوب جامه کوب وارد میدان می شود. او دست ازدهنش بر می دارد و هر چه دشنام که می داند نثار علیشاد می کند و هجوم می برد طرف او، زن های دیگری هم وارد دعوا می شوند. در گیری ادامه پیدا می کند و مردم عروس را می دوانند می برند خانه داماد. عروسی به خیر می گذرد. اما فردا صبح آقامیرزا اسد استشهاد تنظیم می کند و شکایت می برد به حکومتی. پای استشهاد را جمعی از ملاهای مهمان امضاء کرده اند، اینست که خیلی زود چهار نفر فراش با یک نایب می آیند تلخاباد و مجرم، جناب علیشاد را دستگیر می کنند، پاها یش را زیر شکم قاطر خودش می بندند و می برند به شهر. لابد باید زندان و مجازاتش کنند، اما زورشان نمی رسد. پس تبعید. علیشاد مایه می گذارد و می خواهد که راهیش کنند به نیشاپور، چون آینجا قوم و خویشی دارد به نام محمد حسین دخوا.

— «اینجا بود که پای من هم به میان کشیده شد، به عنوان همراه. اجازه پیدا کرده بود که پیش از تبعید بیاید تلخاباد و آنچه لازم داشت همراه ببرد. پیش از آن بارها علیشاد را دیده بودم؛ اما آنچه از او در خاطرم نقش داشتم، روزی بود که همایی پدرم رفته بودم خانه اش.»

— استاد آبا، استاد آبا.

— ها بله، چه فرمایش عالم خان؟

— ارباب علیشاد چالنگ کارت دارد؛ گفت زودتر بیا به حولی. استیاب -
وسایل سرتراشی ات را هم بیار.

— بابا... من را با خودت نمی بربی؟

— چرا نمی برم، تو هم بیا برویم.

تا آماده شوند، راه بیفتند و بر سند یک ساعتی طول می کشد. دکان قصابی نزدیک خانه علیشاد است. علیشاد جلو دکان ایستاده و استاد آبا که می رسد نزدیک دکان، علیشاد دستور می دهد او برو و منزل تا خودش بیاید. وقتی استاد آبا و پسرکش می رستند حیاط بیرونی، میرزال و عالم دست های کربلا بی ضامن را پشت سرش گرفته و نگه داشته اند و معلوم می شود که سیدابول هفتمنگ - دستبانی که ده سال بعد باید به بانهای عبدالوس چوب می زد - صحیح زود رفته صحراء و کربلا بی ضامن را از سر خرمن گرفته و آورده خانه اربابی تحويل میرزال و عالم داده و خودش رفته است.

عبدالوس به یاد می آورد خانه اربابی دوتا درداشت؛ یکی همان که عبدالوس و پدرش از آن وارد شده بودند و دیگری دری که به قلعه میان بازمی شد. و به یاد می آورد که پدرش پرسید چرا سالار ضامن را به این وضعیت نگهادش داشته اند، و عالم جواب داد:

— حاج خلیفه می خواهد بددهد تو ریشش را بتراشی، بابت حرف دیروزش که سر خرمن گفته.

سالار ضامن چه حرفی می توانسته به ارباب خود گفته باشد که او چنین تنبیه‌ی را برایش در نظر بگیرد؟

— قلمبه بار کرده. روز پیش علیشاد به سالار گفته بوده فردا - که مثل دیر و ز قیان ببرد سر خرمن برای وزن کردن گندم. خوب. باقیش را خودت تعریف کن سالار!

— هیچی، چی گفتم؟ من قهان را نبرده بودم. فراموش کرده بودم بهرم.

— به همین سادگی‌ها که نبوده!

استاد آبا گفت:

— دست‌هایش را آزاد بگذارید خانه آبادها!... حالا بگو ببینم چی شده تا حاج خلیفه علیشاد سر نرسیده!

— چیزی نشد استا، خودت که علیشاد رامی‌شناسی. دم‌دمی است دیگر، هر روزی یک حرفی می‌زند. من هم خیال کردم حرفی بدر انداخته و بعدش هم فراموش می‌کند. این بود که قپان را نبردم. مگر هر سال خودش گندم خرمن را کبل می‌کند؟

— بالاخره چه گفتی؟

— چیزی نگفتم. پرسید چرا قپان را نیاوردی، من هم زبانم گوزید که چون حرف‌های تو سروته ندارد، من هم قهان را نیاوردم. همین؛ که علیشاد خم شد چارشاخ را برداشت و من هم پا گذاشتم به فران، واوه سر به دنبالم، ومثل همه کارهاش میان دشت هم شوبازی درآورد. من خودم را آن پشت و پناه‌ها گم کردم، شب هم نر قدم خانه تا امروز صبح که رفته بودم دشت دیدم داروغه‌اش ابول هفت‌نگ آمده که مرا دست بسته از سر خرمن بگیرد بیاورد اینجا. حالا ملتافت شدم که می‌خواهد بددهد ریشم را بتراشی. همین یک فقره را کم داشتم! استاد آبا به میرزال و عباس رو کرد و گفت «رهاش کنید برود پیر مرد را».

اما آن‌ها نمی‌توانستند این کار را بکنند؛ جرأتش را نداشتند:

— اگر بددهد ریشم‌های خودمان را بتراشی چی؟

— یا بدتر از آن، خودت که می‌شناسیش!

— نه، نمی‌گذاریم به آنجاهای بکشد. جوابش را من می‌دهم. شما آزادش بگذارید برود، اگر پرسید می‌گویید یافتش نکرده‌اید.

— سیدچی؟ جواب او را چی بدھیم؟ خودت می‌دانی که از او کلاه بخواهند، سر می‌آورد.

— جواب سید را هم می دهم. حالیش می کنم که شتر دیده، ندیده. حالا تا علیشاد سر نرسیده آزادش بگذارید برود. یکی دوروز که آفتابی نشود آبها از آسیاب می افتد و علیشاد هم حواسش می رود بی چیز دیگری. او همیشه یک سر دارد و هزار سودا. این را که همهمان می دانیم.

عبدوس هنوز در یادش مانده بود که پدرش پیش رفت، دست های سالار ضامن را از دست میرزاں آزاد کرد و سالار در یک چشم بر هم زدن از همان دری که به قلعه میان باز می شد غیش زد، و هنوز حرف و گلایه های میرزاں و عالم فروکش نکرده بود که علیشاد آمد و پرسید «پس کو؟ نیاوردینش؟» و آن دو تا لب لرزانک گرفتند و به هر جان کندنی بود گفتند «همه جا را روسربان گذاشتیم ارباب، اما آب شده رفته به زمین». و پدر عبدوس حرف را دنبال گرفت و چرب و نرم شروع کرد به گفتن اینکه «سر به سر همچه گرد عقل هایی نباید گذاشت ارباب، این جور آدم ها حرف زدن خودشان را نمی فهمند که شما ازشان برنجید، برای شما هم خوب نیست، درشان شما نیست همچه کردارهایی». و علیشاد که لحظه ای ساکت مانده بود، بر گشت و شروع کرد به قدم زدن تا نزدیک دیوار، بعد از آن روی پلکان نشست و گفت:

— زین کنید، راه می افتم طرف شهر!... بیا جلو ببینم پسر، بیا ببینم اسم تو چه هست؟

عبدوس ترسید و پیچید پشت پاهای پدرش، و پدر که دنبال دست او می گشت تا بگیرد و بیاوردش جلو، گفت: «اسمت را بگو. زبان نداری؟!» چرا، اما حرف نمی توانست بزنند و علیشاد هم دیگر منتظر شنیدن نام او نبود. یک لحظه به عبدوس نگاه کرد، بعد برخاست و رفت طرف پله های حوضخانه و قدش از بلندی چنان به نظر عبدوس آمد که هر چه توی پله ها فرمی رفت، باز هم تنهاش نمایان بود. شاید هم تأثیر همان لحظه نگاه چنان شدید بود که عبدوس قریب هفتاد سال بعد او را با همان هیئت و هیبتیش می توانست پیش نظر خود ببیند و با غلو و درشت نعلی می توانست طرحی از ترکیب علیشاد

بدهد با چشمان درشت و سیاه و سفیدی های لک لک شده دور چشم ها که دیگر به خاکستری می زد، بینی بزرگ مثل یک مشت گره شده که با چند زیگل کهنه مهیب تر از آنچه بود نشانش می داد، پوست کدر و کبود چهره که انگار غباری از گرد و زغال بر آن نشسته بود با منفذهایی هر کدام مثل ته سوزن، قد و قامتی بلند و اندکی خمیده، دست های دراز و درشت با انگشتانی هر یک به کلفتی یک چوب دست، و ریش و سبیل و موهای خاکستری و غالباً ژولیده.

عبدوس حالا از لای انگشتان آویخته پدرش داشت بالآمدن علیشاد را از پله های حوضخانه نگاه می کرد و می دید که او با انگشتان درشت که تسیع سرخدانه ای از شان آویزان بود، دارد دور دهانش را پاک می کند و سبیل هایش را از روی لب ها پس می زند.

— خوب... بیا جلو ببینم پسر، تو چرا عیدها نمی آیی دیدن من عیدی ات را بگیری؟ لابد بابات همراه نمی آوردت ها؟ بلند نظر است دیگر، خوب... حالا بیا جلو... بیا جلو!

عبدوس فکر می کرد فقط پدرش می تواند او را نجات بدهد، چون آن دو مرد پاکار به باره بند رفته بودند تا قاطر و اسب ها را زین کنند. پدرش زیر بازوی اورا گرفت و بر دش طرف علیشاد و ترس پسرک وقتی ریخت که صدای جرینگ جرینگ سکه های مسی را شنید. علیشاد باز سرجایش روی پله نشسته بود؛ کیسه ای را که به گردن داشت از زیر یقه سرداری اش بیرون آورد، چند سکه قجری را با انگشتان درازش از کیسه در آورد و میان مشتش نگه داشت تا به عبدوس بیخشند. عبدوس که هنوز از ترس می لرزید جلو زانوهای برآمده علیشاد و ادا شته شد و او چند سکه پهن و درشت مسی را در کف دست کوچک پسرک گذاشت و گفت «حالا دیگر بر و!» و پیش از آنکه عبدوس دور خود بچرخد، کف پهن و بزرگ دست آن مرد مهیب را چون جدار بالانی روی گردن لاغر و باریک خود احساس کرد و بعد از آن دیگر چیزی نفهمید تا پدرش زیر بازویش را گرفت و کنار کشید که زیر دست و پای قاطر و اسب ها نرود.

چون عبدالوس در تمام طول راه از بیرونی منزل تا میدانچه جلو در، سرش به سه-چهار سکه‌ای بود که در عمر کودکانه‌اش برای نخستین بار دیده بود و هیچ ملتفت نشده بود که او با پدرش به کوچه آمده‌اند و علیشاد دارد جامه عوض می‌کند تا سوار و عازم شهر بشود.

دمی دیگر، بعد از آنکه بال پیراهنش را از سه‌گوشه چسبیده بود تا خودچی کشمکش‌ها از آن بیرون نریزد، پشت پای پدرش از دکان بیرون آمد و شنید که گفته شد: «باز هم مت و دیوانه شد!» و پدرش زیر بازوی اورا گرفت و کشید کنار دیوار و پسرک یک آن دست و دهانش از کار بازماند، چون نخستین باری بود که علیشاد را با آن هیئت و قواره نظاره می‌کرد.

— «چیزی شده بود مثل شمر، با آن شرایه‌های زرد و سرخ و بنفش که از دور کلاه خودش آویزان کرده بود. سراندربایش را یک قبای سرخ پوشانده بود. چکمه به پاداشت و یک خنجر مرضع زده بود پر شالش و هیچ نفهمیدم که چرا خودش سوار یکی از اسب‌ها نشده، گرچه قاطرش درشت تر از هر اسبی بود. و نمی‌دانستم آن دوتا اسب بی سوار را چرا دارد همراه می‌برد به شهر؟!»
— هی هی! سلمان علیشا، ... تو در رکاب ما می‌باشی در این سفر کوتاه!
— ارباب... خرمن‌ها...

در آن سفر، علیشاد در گذر از بازار شهر، سرراحت دو لنه‌گه قالی از دردکان کربلا یی اسلام خیاط خرید انداخت پشت اسب و برد خانه‌اش در کوچه پامنار تا پولش را بعداً بپردازد - یعنی کربلا یی اسلام خیاط خواب پولش را ببیند! و در برگشت به تلخاباد علیشاد خودش را زد به ناخوشی، در خانه را به روی خود بست و اعلام داشت که به هیچ احدي بار داده نمی‌شود. در آن سال‌ها علیشاد صفر را آورده بود پاکار در خانه‌اش، و صفر دستور داشت که تا چله تمام نشده اذن دخول به هیچ بنی بشری ندهد.

— حکیم منع کرده، حق ندارد با احدی حرف بزنند!
اینکه چه وقت و در کدام ساعت سعد حال مريض خوب شد و او به دیگر ان

اذن ورود به منزل را داد، عیدوس به حسب تجربه‌های جوانیش عقیده داشت «تا کی خمره‌های توی زیر زمین خالی شده باشد.» گرچه بعد از بهبود علیشاد هم کر بلایی اسلام خیاط به آسانی نتوانست بار بیابد و اگر هم توفیق یافت، اقبال آنکه علیشاد را سردماع ببیند، پیدا نکرد. روایت می‌کنند که هر وقت که بلایی اسلام خیاط خواست وارد منزل علیشاد بشود از ترس می‌لرزید و چون بیرون می‌آمد اخمهایش توی هم بود، جوری که یک من رفته و صدمن برگشته بود. چون برای او نشستن در خدمت علیشاد و مطالبه طلب خودکردن کار ساده‌ای نیوی، و قول‌دل شیر می‌خواست.

سال‌ها بعد، شاید بیست سالی بعد از مرگ علیشاد، وقتی صفر خودش پا چراغ دایر کرده بود، در یک شب جمعی که نششگی و حرف گل انداخته بود، تعریف کرد.

«نمی‌دانم چند سال گذشت، اما آخرین سال نوکری من در خانه علیشاد بود و یقین دارم سال‌ها گذشته بود که روزی از روزها کر بلایی اسلام خیاط راه پیدا کرد به خانه اربابی در شهر، در همان کوچه پامنار. فصل پائیز بود به گمانم، چون وقتی رفتم در خانه را باز کنم کاج‌های درخت روی آجر فرش خیاط ریخته بودند. شاید علیشاد می‌دانست که بلایی اسلام خیاط پشت در است، و چه بسا فکر کرده بود که طلبکار از صرافت افتاده... هرچه بود که اجازه داد بروم پشت در ببینم کی است که در می‌زند. رفتم، خودش بود، کر بلایی اسلام که دیگر ریشهایش سفید شده و چشم‌هایش سوی خود را از دست داده بود، هر چند که عصا دست نمی‌گرفت، اول پرسید «اشتباه که نیامده‌ام؟ منزل آقا همین جاست؟» و بعد که شنید اشتباه نیامده، پرسید: «خودشان تشریف دارند؟» گفتم بروم ببینم تشریف دارند یا تشریف ندارند. و علیشاد گفت «بگو تشریف دارند. در را باز کن بباید ببینم چه می‌خواهد این مرد که پدر سوخته!» رفتم در را باز کردم و گفتم «تشریف دارند» و او را با خودم آوردم به خیاط. کر بلایی اسلام همان زیر هشتی که رسید گیوه‌هایش را درآورد گرفت

زیر بغلش و ترسان ولزان دنیال سرمن راه افتاد طرف بالاخانه، حیاط خلوت خلوت بود، چون غیر از من و حاجی کسی در منزل شهر نبود. چراغ قلیان شیره را توی اتاق ور کرسی درست می کردم و علیزاده یکبر می افتاد به شیره کشیدن و کنیاک خوردن. حالا هم روی نهالی کج افتاده و پوستینش روی پاهایش بود. علیزاده از پاسرمایی بود. غرض که من کربلایی اسلام را رد به رد خود از پله‌ها بردم بالا و خواستم بپرسم تو، اما کربلایی پشت دیوار کنار در ایستاد و گفت که باز هم اول بروم اجازه ورودش را بگیرم. من هم رفتم تو و بپرسن آدم و گفتم «آقا می فرمایند بیا تو» و کربلایی اسلام مثل موش خزید تو و کنار در ایستاد، البته سرش پایین بود و دست‌هایش روی هم چسبیده، زیرشکمش. علیزاده همان جور که سرش روی بالین بود و نگاری اش را روی چراغ گرم می کرد، اریب به کربلایی اسلام نگاه کرد و گفت که بنشیند. کربلایی اسلام همانجا که ایستاده بود کنارت در نشست. هول کرده و یادش رفته بود گیوه‌هایش را بپرسن در بگذارد، این بود که خودش هم ملتفت نبود که گیوه‌هایش را همچنان زیر بغل گرفته، و وقتی ملتفت شد که خواست هر دو دستش را به حال ادب روی زانوهاش بگذارد و گیوه‌ها او شدند و افتادند کنار پایش. حالا من نباید رو به روی علیزاده، آن طرف چراغ دراز می کشیدم. لب نهالیچه نشستم و منتظر شدم تا بستی را که خودش روی حقه نگاری چسبانده تمام کند. کربلایی اسلام هم منتظر بود و همان جور لب‌هایش را میم کرده و نشسته بود و نمی‌دانم به کجا نگاه می کرد. یادم هست که در آن بعداز ظهر از زیرزمین خانه همسایه صدای تار ملایمی شنیده می شد، از این یادم مانده که توی اتاق، جایی که ما نشسته بودیم نفس هیچکس در نمی آمد مگر همان جیرجیر نگاری. تا اینکه بالاخره علیزاده سیخ و نگاری را گذاشت بر سینی، تنهاش را صاف کرد و بنا کرد بپرسن دادن دودها از لوله‌های بینی اش که هر سوراخش مثل یک خانه تیشه بود، و تتمه دودرا هم با نصفه کنیاک ته استکانش قورت داد و تازه بر گشت طرف کربلایی اسلام و شروع کرد به نگاه کردن او.

نمی‌دانم چند دقیقه همین جور به کربلایی اسلام نگاه کرد، اما یادم هست که چشم‌های کربلایی اسلام شروع کرد به پر پر زدن، مثل اینکه کلپسیه شد و برای نجاتش از شر نگاه‌های علیشاد اول پلک‌هایش را بست، بعد که دید بد شده سرش را انداخت پایین، مدتی هم سرش پایین بود و بعد سرش را آورد بالا و شروع کرد به دیوارها و به سقف نگاه کردن که از بذاقبالیش دیوارها هم خالی بود. فقط بالای اتاق، روی دیوار بالا سر پیشخواری دوتا تبر زین شاخ به شاخ هم به میخ بند بودند و میانشان یک تکه پوست بیر به دیوار بود و روی پیشخواری هم دو تا کشکول بود در دو طرف، و میانجای پیشخواری درست زیر جایی که سرهای تبر زین‌ها شاخ به شاخ بودند، یک بطری بزرگ لا جور دی از بلور روسی گذاشته شده بود که من هم نمی‌دانستم تویش چه جور مشروباتی هست و فقط گمان می‌کردم که باید کنیاک باشد، چون تا کنیاک بود علیشاد مشروب دیگری نمی‌خورد، و حالا کربلایی اسلام چیزی پیدا کرده بود که خودش را به آن مشغول کند و خیره مانده بود به همان بطری رو پیشخواری، اما ناگهان مثل اینکه به خیالش بر سردادار فضولی می‌کند - چشم از بطری و کشکول‌ها برداشت و دوباره شروع کرد به پلک زدن و معلوم بود که نمی‌داند به کجاها نگاه کند. اور حقيقة منتظر بود که علیشاد سرحرف را باز کند و بهاش جرأت پدهد تا کم کم باب مطالبه را بگشاید، اما علیشاد حرف نزد و نزد تا اینکه ناگهان رو کرد به من و گفت:

— صفر... آن پنج تیر من کو؟... بیارش!

— همین جاست آقا، الان میارمش!

برخاستم، پرده را کنار زدم و یک آن بعد با پنج تیر روسی برگشتم و آن را دودستی دادم خدمت آقا که گفت:

— فشنگاش! جعبهٔ فشنگ را هم بیار ببینم، خیلی وقتست که تیر در نکرده‌ام.

— چشم آقا، المساعده.

و باز پرده را کنار زدم و با جمعهٔ فشنگ برگشتم و آن را دودستی دادم خدمت آقا. آقا یکی دو بار ضامن را کشید، تلق تلوق اسلحه را در آورد، یک کمی پیه از پالهٔ کنار چراغ برداشت به درز مرزهایش زد و بعد شروع کرد به فشنگ گذاری کردن تا اینکه پنج تا گلوله توی خازنش جا داد، نگاهی به این ور و آن ور اسلحه انداخت، بعد از جا برخاست و من پوستینش را انداختم روی دوشش، پاپوشهایش را جلو پاهاش جفت کردم و ایستادم کنادر در. گفتن ندارد که کربلایی اسلام چه حالی داشت. انگار که قبض روح شده باشد، همان جور به دوزانوی مؤدب خشکش زده بود. علیشاد پاپوشهایش را پا کرد، از در پا گذاشت بیرون و دیدم که کربلایی اسلام پلک هایش را هم گذاشت وزیر لب شروع کرد به آیه‌الکریم خواندن، اما چندان مجالی پیدا نکرد. چون علیشاد از بیرون در به من گفت:

— در منزل را که قفل کردی پسر؟

— بله آقا!

— امتحان کن بین خوب قفلش کرده باشی!

— بازم امتحان می‌کنم آقا، الساعه. چشم!

قدم‌های علیشاد که از پلهای پایین می‌رفت سنگین و کند صدا می‌کرد. تدق... تدق... و این کربلایی اسلام بود که زانوهای مرا بغل کرده بود، می‌لرزید و التماس می‌کرد که:

— نه... نه... تورا به خدا نه، تورا به جوانیت قسم نه... نه!

— چهت شده کربلایی اسلام؟

— در را باز کن... در را باز کن... قفلش را...

— چی میگی کربلایی اسلام؟ مگر تو بی طلبیت نیامده‌ای؟

— نه... نه... من گه خوردم، من اصلاً پول نمی‌خواهم. من طلبکار نیستم، طلبی ندارم. فقط آمده بودم سلامی بدhem و بروم.

— یعنی... می‌خواهی بروم؟ بروم بیرون از خانه؟

— بله... ها... صفرجان. تو باید نجاتم بدھی. این خدمت را به من بکن، جبران می کنم. تا دم در، فقط تا دم در برسانم، فقط تا دم در. دور از چشم اربابت. خیر از جوانیت ببینی پسرجان.

— حالا... بگذار ببینم... بگذار ببینم... خدا کند تو حیاط و استاده باشد. لت در را باز کردم، رفتم بیرون، یک چند دقیقه‌ای به صدای تار همسایه گوش دادم، بعد سرم را آوردم تو اتاق ویواشکی گفتم «نیست، تو حیاط نیست. لابد رفته حوضخانه. زودباش!» و کربلایی اسلام که رنگش شده بود گچ دیوار، چاردست و پا از درآمد تو ایوان و پله‌ها را دنبال سر من چارتا یکی گز کرد و بی صدا - ندا، مثل دزدها خودش را رساند زیر هشتی، زنجیر پشت در را از زلفی در آوردم و لای در را باز نکرده بودم که بیرون زد و کند پا کرد. گفتم «گیوه‌ات!» اما او دیگر چیزی نمی‌شنید، چون مثل برق و باد توی کوچه می‌دوید و می‌رفت.

در را که بستم و برگشتم تو حیاط، گوز علیشاد مثل توب تو حیاط ترکید، جوری که من را با آنکه عادت داشتم، سرجام میخ کرد. بعد از لحظه‌ای صداش از تو دربندی بلند شد که «پول و پله‌ای سر کیسهش نکردی؟»

— نه آقا!

— تلکهش می‌کردی. غیر از جانش هرچه می‌خواستی می‌داد آن پدرسگ!

— بله آقا... خیلی ترسیده بود بندۀ خدا...

— بندۀ خدا! ... بیا... بیا بگیر بگذار سر جاش این تکه حلبی را! دست علیشاد پنج تیر روسی را از لای در تبه دربندی بیرون داده بود که رفتم پنج تیر را از دستش گرفتم، بردم تو صندوقخانه سر جاش گذاشتم و برگشتم حیاط، لب حوض چندک زدم نشستم تا بیرون بیايد. حالا نشین کی بنشین، کارش به این آسانی‌ها که تمام نمی‌شد!»

عبدوس به نقل و روایت صفر می‌خندد. سر لک می‌نشیند و سیگاری روشن

می‌کند، نشنه است.

— علیشاد؟ ظفر علیشاد؟ خلیفه ظفر علیشاد! حاج علیشاد.

— «بله. خودش لقب خلیفه و علیشاد را جلو - دنیال اسمش اضافه کرده بود. هر چند وقت یک بار می‌زد به سرش، خودش را می‌زد به دیوانگی، لباس درویشی می‌پوشید، می‌زد بیرون و آدم‌ها را دورش جمع می‌کرد. همیشه دونفر را به اسم نوکر با خودش راه می‌انداخت و می‌برد این طرف آن طرف. دو تا اسب و یک قاطر در اصطبل داشت. خودش سوار می‌شد و دو نفر هم پشت سرش با تیرزین و کشکول درویشی. یا به شهر می‌رفت یا به آبادی‌های اطراف که آنجاها آب و ملک داشت، مثل آزادمنجیر، کاشک یا به گود آسیا. می‌رفت آنجاها و خودش را سرگرم می‌کرد. در حقیقت وقتی را می‌خواست هرجوری شده بگذراند. کلاتهای بود زیر پای کلخچان به نام هندوارک که دو خانوار پدر و پسر آنجا زندگی می‌کردند و با آب کمی که داشت زراعت می‌کردند. یکی سالار میرزا بود با پسرهایش رستم و رضا و محمد حسین، و یک نفر دیگر هم بود به نام نورمحمد که آسیاب را می‌گرداند. ماه محرم در کلخچان شبیه‌خوانی بود و عاشورای هر سال مردم با شتر و اسب و پالکی می‌رفتند به بیابان، چادر می‌زدند و قتل می‌بریدند. آن سال پسرهای میرزا بود، چند نفر دور و پرش می‌پلکیدند و شبیه‌خوان‌ها هم مشغول کار خودشان بودند. در میدان شبیه هر کس که مثلاً کشته می‌شد بایست با تابوت از میدان بیرون ش می‌بردند. تابوت هم یک لنگه در بود. یکی از شبیه‌خوان‌ها که مثلاً کشته شد و افتاد، علیشاد که پشت چادر بود برگشت و روز کرد به رستم قلر و گفت «سالار! بد و پایه تابوت را بگیر!» رستم که جوان بود گرفت به گل گیوه‌اش و جواب داد: «من نمی‌توانم، من آمده‌ام شبیه‌تماشا کنم.» این را که گفت علیشاد زنجیرش را از جیب درآورد و رفت طرف رستم. چند نفری هم که دور و پر ظفر بودند زنجیرهایشان را درآوردند و رفتند طرف رستم و همه به او

بورش بردنند. رستم چو خایش را کشید برش، دو تا برادرهاش هم به همان ترتیب و خودشان را از جمعیت کنار کشیدند و فرار به طرف هندوارک آن چند نفر هم سر به دنبالشان و بزن بزن تا نزدیک هندوارک برادرها را دواندند... آن سال تقریباً به عقل و هوش بودم که علیشاد پدرم را همراه خود برداشت برد شهر.»

در آن صبح گرم تابستان، پیش از آنکه مگس‌ها دور تنه گوسفندی که به زلفی چارچوب در دکان استاد حسین قصاب آویزان بود، جمع بشوند، عبدالوس از حیرت بیرون آمد و راه افتاد رفت طرف خانه‌شان تا به مادرش خبر بددهد که علیشاد باباش را بردۀ به شهر و به حبیب پیغام برساند که برود کیف کار استادش را از در دکان استاد حسین بردارد بیاورد خانه. وقتی عبدالوس رسید مادرش نبود تا خبر را بگیرد. و در خانه فقط خورشید بود و حبیب که رویش نمی‌شد یا جرأتش را نداشت تا با او قایم موشك بازی کند. در هر حال عبدالوس ریزه‌پیزه خبر رفتن پدرش به شهر را داد و خودش رفت زیر دلان، کنجی نشست به شمردن باقیماندهٔ خودکشمش‌های ته بال پیراهنش.

— «خدا خواهی بود که ترکمن‌ها همان شب بورش نیاوردند به کلخچان. آن‌ها درست شبی ریختند توده که گندم‌های اربابی را از خرمنگاه جمع کرده و آورده بودند به انبارها. بابای من هم آن موقع برگشت‌ده، علیشاد آنقدر تو شهر نگهش داشت که مُزدش سرخرمن ماند و ناچار شد بعداً حبیب را با تو پره‌اش راهی کند در خانه این و آن تا مزدیک سال سرتراشی را جمع کند بیاورد. هر سال خودش خری کرایه می‌کرد و با حبیب دور می‌افتاد سرخرمن برای گرفتن مزد سالانه‌اش. گاهی من را هم سوارخر می‌کرد و با خودش برای برد. بعدها به نظرم رسید که آن کره‌خر و امانده را هم برای همین از غرشممال‌ها خریده بود تا خر که شد سوارش بشود. این بود که آن سال وقتی بایام برگشت ته و بر خرمن‌هارا هم روفته و جمع کرده بودند و کشانده بودند تو انبارهای اربابی؛ چون ترکمن‌ها بی‌گدار به آب نمی‌زدند. انگار بلدی داشتند

که بر اشان جاسوسی می کرد و بهشان خبر می داد که به کجاها یورش بینند و
کجاها یورش نبرند. بعدها ملتفت شدم که حتی خانه هایی را هم که
می خواستند خالی کنند از پیش نشان می کردند. و چه محشری به پامی شد در
آن دل خاموش شب! قیه کشان هجوم می آوردند.»

قیه کشان و شبانه. ماه چرا غانی کرده است. مردانی میان بسته و تکیده،
اسپانی تک و تیز به زیر ران و یدک. اجل معلق. ناگهان تمام شب و کوچه های
کلخچان پر از شیوه و قیه و صدای سم اسب می شود. از کدام بزر و به درون
ریخته اند؟ در قلعه چگونه چارتاق برویشان باز شده است؟ چگونه در آن و یک
دم همه جا هستند؟ چه ساعتی از شب گذشته؟ مردهای چوبکش و چوبزن کجا
هستند؟ صدای شلیک! هوایی شلیک می کنند. پس پنج تیرهای روسی
چالنگ ها و حاج کلوها چه شده اند؟ همه شان زنگ زده اند؟

هیچ کس جوابی نمی دهد. کسی چیزی بجز هرای هجوم نمی شنود. هر
کس و هر خانمانی پشت در خانه خود را محکم می کند. استاد آبا و سادات هم
از بیوغ کهنه گرفته تا هاون شکسته، هر چه دم دست دارند پشت در خانه ستون
می کنند و خود نمی دانند از چه چیزهایی دارند حراست می کنند.

— دختر هارم می بربند. حتی پسر چه ها را!

— بگیرید، بیندید، بردنند، غارت کردندا!

— کجا را زدند؟

— خانه عبدالخالق را...

— و یکی از انبارهای چالنگ را.

— دیگر؟

— هنوز معلوم نیست.

— چرا... اسبی هم از علیشداد.

— زن ها چی؟ زن و دختر؟

— نه الحمد لله!

صدای شیون از کوچه برج بلند است. زن کربلایی سراد، پسر
شش ساله اش را ترکمن‌ها برده‌اند.

— محمد؟ محمدک؟!

عبدوس از ترس تو خودش چُر می‌کند.

همه می‌دانند که معدک رفت نا سی سال دیگر آیا برگردد آیا برنگردد.
معدک را به گدگی می‌برند تا عمری بگذرد و او با لقب ترکمن به تلخاباد
برگردد و دشتیان بشود به جای ابو هفت‌نگ که دیگر پیر شده و باید در یک
دعوای خانگی زیر چوب‌های گوشون‌ها از دهقانان و شتربانان حاج کلوها،
استخوان‌هایش خرد شود؛ خانه‌نشین... و بعد بمیرد.

— «تفاصل ظلم‌هایی که کرده بود، بی‌رحم!»

چون محمد ترکمن فقط دشتیانی بلد است، نه که تمام کودکی و جوانی و
بلوغش را نگهبان یورت بوده، پس می‌شود دشتیان حاج کلوها تا چالنگ‌ها
بعد از خانه‌نشینی ابو هفت‌نگ دشتیان خودشان را پیدا کنند. محمد ترکمن
از گوشون‌ها است.

— «رضا شاه که آمد، یکی از کارهایش این بود که خایه ترکمن‌ها را کشید.
نقل می‌کردند که هفتاد نفر، هفتادنفر می‌ستشان و می‌گذاشتشان کنار آبه و
می‌گفت بیندینشان به رگبار. مسلسل تازه آمده بود به ایران. بعد از نادرشاه
حالا رضاخان میرپنج بود که داشت دمار از روزگار خیلی‌ها در می‌آورد. اما...
راه‌ها را امن کرد، از انصاف نباید گذشت. برای هر که نه، برای تجار خوب
شد.»

سامون به پیر مرد نگاه می‌کند که ساعدهش را گذاشته روی پیشانیش ولا بد
فکر می‌کند:

— «پدرم بود... دستش را دراز کرده بود طرفم و می‌گفت بیا، بیا عبدوس،
بیا دیگر!»

و صدای عبدوس از دور، از راه خیلی دور شنیده می‌شود که:

— «من هم خیلی عمر دارم، خیلی... اوووه. حالا کجا، آن دوره‌ها کجا؟...» از محبس که بیرون آمد، با مادرم برگشتم تلخاباد. یکراست آمدیم خانه، پیراهن سیاه را از تنم درآوردم و نشستم. مادرم حبیب دیلاق را صدازد و گفتش که سرم را از ته برآورد. شیش گذاشته بودم؛ می‌ترسید تیفوس بگیرم. حق داشت. خیلی‌ها تیفوس می‌گرفتند. موهم را که حبیب تراشید، مادرم بر د ریخت تو گودال و آتششان زد. بعد نوبت رسید به رخت‌های زیرم. توی لیفه تنبانم شیش‌ها مثل زنجیر به هم پیچیده بودند. آب بار گذاشت و سر تا پا لختم کرد. بزدم لب گودال و کیسم کشید، بعدش رختام را ریخت تو دیگ و گذاشت سر بارتا بیست و چار ساعت بجوشد. شده بودم یک پاره پوست و استخوان، بگونی قلیان. خودم را خشک کردم و لقمه‌ای نان خوردم و رفتم زیر جا و کله به کله چهل و هشت ساعت خوابیدم. بعدش پا شدم. حالا باید دست به همان کاری می‌زدم که قللاً مرتبک نشده بودم و به جرمش چوب خورده بودم و بعدشم افتاده بودم محبس.»

— «در گوشت یواشکی بگوییم عمه‌جان، بایات پا سیک بود. حرف‌هایی هم که پشت سرش می‌گفتند پر بیراه نبود. یکی در میان حقیقت داشت. دخترهای مردم از ترسش شب‌های گرم تابستان جرأت نمی‌کردند سرپشت بام بخوابند. عبدالویں مثل گربه می‌رفت بالا سرشاران و توجاشان می‌خوابید.»

— «آن‌ها نمی‌خواستند و من می‌رفتم؟»

— «چرا نمی‌خواستند؟ آن‌ها هم می‌خواستند. بازی که فقط یک طرف ندارد، دو طرف دارد؛ اما تقصیرهای پایی عبدالویں گذاشته می‌شد. علاوه بر آن هر کس در هر کجا هر کاری می‌کرد صداش می‌پیچید که کار عبدالویں است.»

— «هر طرف دعوا یک جوری می‌خواست من را از میان کوچه‌ها جمع کند و ببرد توابیل و ایلچار خودش. من هم نمی‌خواستم تن به نوکری-چاکری بدhem، این بود که بهشان گران می‌آمد. عیب عده کار من این بود که رفیق

هر راه پسر حاج کلو بودم، رفیق همراه بهادر. همین بود که چالنگ‌ها چشم نداشتند من را رو زمین خدا ببینند. آن دو تا نستاس هم - سلطان سلیمان و میر ابرام - نان مفت می‌خوردند و شده بودند بیا و مرافق من. هر جا می‌رفتم و هر جا می‌آمدم فوراً خبرش را چل تا می‌کردند و جار می‌زدند تو خانه‌های کلخچان. خودشان آدم آتش می‌زدند، حرفي نبود، اما من... مگر من چکار می‌کرم؟ جوان بودم، خواهاداشتم، جوانی می‌کرم. آن‌ها خواهاداشتند که نمی‌کردند؟ نه که نداشتند! خیلی خوش چهره بودند یا خیلی خوش سخن؟ یا اینکه خیلی خرج کن و دست و دلباز؟ با وجود آن، بی ناموسی بی بود که بتوانند و نکنند؟ دخترهای علی غول... زن کوشکی و... زینب... از بلوچ‌هایی که سال گرانی، سال نان منی یک تومان، به تلخاباد آمدند. و خیلی‌های دیگر...»

— پس کجا هستی تو... ای سلمان علیشاه؟!



قامت بلند و رشید، استخوان بندی درشت، چهره‌ای پهن و مکعب، دماغی مثال گره مشت با منفذهای مشخص و سیاه، سرگونه‌هایی هر کدام مثل یک جوز، چشمانی سیاه و درشت هر یک مثال کفه ترازوی قیرات، لپ‌های تورفته و دندان‌های بزرگ و سیاه و کرم خورده، نگاهی رعب‌آور، مست و مسخ با کلاه بلند و تبرزینش از کوچه‌های تلخاباد می‌گذرد. مردها روی از او پنهان می‌کنند، کودکان از دیدرسن می‌گریزنند و زنان به شنیدن نفیرش یا به دیدن پرهیبش در به روی خود می‌بنند؛ هو حق علیشاد؛— پس کجا هستی تو... ای سلمان علیشاه؟!

— «در بودی حاج کلو، وقتی که او از تهران کارخانه برق وارد سیز وار کرد، علیشاد راه افتاد و رفت تهران و یک ماشین بزرگ سیاه با یک شوفر همدانی به تلخاباد آورد، که آن روزها به گمانم اولین ماشین سواری شخصی در همه خراسان بود. با همان ماشین هم بود که میرزا عمامد، قوم و خویش خودش را ناکار و خانه‌نشین کرد. و بعد از مرگ حاج کلو بود که یک روز غروب مادرم را فرستاد دنبال من که بر روم خانه‌شان. مادرم رفته بود سرخوض آب بیاورد که علیشاد جلو بیله زن‌ها را گرفته بود، زن‌ها گریخته بودند، اما بی سادات مانده بود. علیشاد به بی بی گفته بود: «عبدوس را به خدمت بفرست، سیده»

مادرم که آمد من داشتم تیغ دلاکی و امانده ام را تیز می کردم، بی بی پیمانه آب را از روی دوشش پایین گرفت و دلگرفته گفت که علیشاد تورا خواسته که بروی خدمتش. چاره‌ای نداشتمن غیر از اینکه بروم، جرأتش را نداشتمن که نروم. اول دل خودم را خوش کردم به اینکه خواسته تا من بروم سرش را بتراشم، اما فی الفور به فکرم رسید که این خیال بیهوده‌ای است، چون علیشاد چند سالی بود که دیگر سرویشش را نتراشیده بود و حالا هم نباید قصد می‌داشت که بتراشد. با وجود این، من کیف سلمانی ام را ورداشتم و راه افتادم طرف خانه علیشاد. وقتی که وارد خانه شدم دیدم که صدرهم آنجاست. صدرهم یتیم بود و همسال من بود و چون قوم و خویشی دوری با حاج کلوها داشت، حاج کلو او را به خانه آورده بود تا هم خدمت کنند هم یک لقمه نان بخورد و از دور کوچه‌ها جمع باشد. در واقع، مادر صدر او را سپرده بود دست حاج کلو تا اداره و بزرگش کند. علتیش این بود که صدر عشق مطربی داشت و تا چشم مادرش را دور می‌دید دنبال مطرب‌ها راه می‌افتاد و می‌رفت به رقصی و مطربی. این آخری‌ها هم یک بار که توی خانه و دستگاه حاج کلوها بود با مطرب‌ها فرار کرد و رفت، اما حاج کلو، بهادر را با یکی از دهقان‌هایش راهی کرد تا پیدا ش کنند و بیاورندش. بهادر هم رفت، پیدا ش کرد و آوردش. حاج کلو اول داد سر صدر را از ته تراشیدند و بعد هم دادش دست بهادر تا یک فصل کامل کنکش بزنند که زدش. جوری که سه روز توی جایش خوابید. اما عشق مطربی باز هم از سر صدر بیرون نرفت که نرفت. شاید سر همین اخلاق‌های صدر بود که علیشاد دنبال او هم فرستاده بود. الغرض که وقتی من رسیدم خانه علیشاد دیدم صدر هم آنجاست، اما در چه وضع و قواره‌ای؟ صدر در لباس درویشی؛ و با اسم خورشید علیشاه! حالا چرا؟ برای اینکه صدر آبله روبرو بود، جوری که نیم من ارزن می‌ریختی روی صورتش یک دانه‌اش پایین نمی‌آمد، برای همین بود که مردم اسم صدر را به طعنه گذاشته بودند خورشیدو حالا هم علیشاد به او لقب خورشید علیشاه داده بود و یک دست رخت درویش بچگی هم تنش کرده

بود با کلاه و تبرزین و حمایل!»

— بنشین سلمانعلیشاه.

— «نشستم و فهمیدم که اسم تازه‌ام شده سلمانعلیشاه! بعد از آن علیشاد یک کاسه دوغ به من داد که سر بکشم و من دوغ را خوردم.»

— حالا برخیز سلمانعلیشاه!

— «برخاستم.»

— حالا آن رخت‌های نکبتی ات را در بیاور و جامه اهل طریقت بپوش، اینجاست!

— «من بقجه‌ای را که نشانم داده بود برداشتمن، رفتم چایخانه، رخت‌ها را ننم کردم و برگشتم.»

— آن هم کشکول و تبرزینت، برشان دار از دیوار!

— «کشکول را و تبرزین را از میخ دیوار برداشتمن، کشکول را ب اختیار سر دستم انداختم و تبرزین را گذاشتمن سر شانه‌ام و قرینه خورشید علیشاه کنار در اتاق ایستادم. علیشاد به من نگاه کرد، خوب و راندار... و بعد دوتائیمان را یکجا نظر انداز کرد و بطری کنیاکش را برداشت، آنچه را که تهاش باقی مانده بود خالی کرد میان قذح و مثل آب خوردن شروع کرد به قورت قورت خوردن تا تمامش کرد. فکر کردم حالا که بطری کنیاکش تمام شده تکلیف ما را هم روشن می کند و ما می فهمیم که چه باید بکنیم و کجا باید برویم. اما چند دقیقه بعد چیقش را چاق کرد و شروع کرد به کشیدن و بعد از آن تازه میرزاں را صدرا زد تا برود حوضخانه و برایش کنیاک بیاورد. من همان جور ایستاده بودم و خورشید هم سرجایش خشک و خاموش ایستاده بود و دوتائیمان نگاه می کردیم به علیشاد که در واقع کار و زندگی خودش را می کرد و مثل این بود که ما دو نفر را آورده بود تا ناظر اعمالش باشیم. صدر که از جایش جنب نمی خورد و به نظر می رسید که اگر در آن حال عقرب هم نیشش بزند، از جایش نکان نخورد. من هم تقریباً مثل او بودم؛ جرأت پرس و جو نداشتمن و

میرزال هم وقتی می آمد توانی شاهنشین و بیرون می رفت سرش پایین بود و به هیچ جا نگاه نمی کرد و آشکار بود که پیر مردمی ترسید به حرف کشانیده شود. می آمد تو، از میان من و صدر می گذشت و می رفت خدمت علیشاد، خدمتش را انجام می داد و بر می گشت و بیرون می رفت و انگار که ما نیستیم، علیشاد تازه سر بطر کنیاک را باز کرده بود و داشت شروع می کرد به خوردن و ما باید نگاه می کردیم تا او این یکی بطر را هم بخورد و البته لابد لایش چیق حشیش را هم دود کند تا بعد نوبت برسد به کشیدن تریاک. بالاخره صدر همان جور سر پا خوایش برد، اما من نمی توانستم خواب بر روم در وضعی که از سر شب تا حالا به هم زده بودم. کیف سلمانی ام بین دیوار بود، مادرم و خواهرم و برادرم توی خانه مان - لابد - به انتظار برگشتنم بودند، اما من در لباس بچه درویش کنار در اتاق شاهنشین علیشاد ایستاده بودم و نگاه می کردم به او که چه جور کنیاک می خورد و چه جور سرچیقش حشیش چاق می کند و می کشد و ساق هایم به زگ زگ افتاده بود از خستگی و علیشاد دیگر یک کلمه هم حرف نمی زد. عاقبت بطر کنیاک به ته رسیده بود که میرزال منقل و وافور و چای و حلوا به اتاق آورد و گذاشت جلو زانوهای علیشاد و او تکیه زد به بقیند و در قوطی تریاکش را باز کرد و وافورش را گذاشت کنار آتش تا گرم بشود و من که گیج خواب بودم دیگر چیزی حالیم نشد تا این که صبح با صدای هو حق علیشاد از جا پریدم:

— الرحیل، الرحیل..... حالیه ماییم که سیاحت آغاز می کنیم در سنّه هزار و سیصد و بوق، الیوم دوازدهم از شهر جمادی الاول.

— «شبگیر بود و هوا گرگ و میش بود و معلوم بود که علیشاد تا صبح نخوابیده بوده و من و صدر که هر کدام سیزده و چهارده سال بیشتر نداشتم از بی خوابی و بد خوابی مثل گریهای گیج هتره هتره می خوردیم. اما شوخی نبود و ما حقیقتاً داشتم راه می افتادیم به سفری که خدا می دانست مقصدش چی و کجاست. برای همین من خودم را رساندم لب حوض و یک مشت آب به

صورتم زدم تا اجیر شوم و سرحال بیایم. بعد رفتم توی شاهنشین و
کیف سلمانی ام راورداستم و آمدم بیرون. اما علیشاد تا چشم افتاد به کیف
من آن را از دستم گرفت و پرتابش داد طرف حوض...»

— این ادوات در شأن سلمانعلیشاه نیست، بیندازشان دور میرزال!
— «میرزال قاطر را قلّاً آماده کرده ودم در نگهداشته بود و خورجین را پر
کرده بود از بطرهای کنیاک و آذوقه و دیگر سایل سفر و کشکول و تبرزین را
هم نگهداشته بود دست خودش تا علیشاد از خلا بباید بیرون، ومن و صدر
بیرون هشتی و کنار قاطر ایستاده بودیم و از تو چه پنهان - از وضع تازه‌ای که
داشتمیم، آنقدرها هم ناراضی نبودیم! اما سالار میرزال اگرچه خاموش بود و به
روی خودش نمی‌آورد، در لحظه‌هایی حس می‌کردم که دلش به حال ما دو تا
طفل بیتیم می‌سوزد.»

— نشد.... باز هم توفیق حاصل نشد، الرحیل... الرحیل... حالیه ماییم که
سیاحت آغاز می‌کنیم، الیوم دوازدهم از شهر جمادی الاول. یا سلمانعلیشاه!
— حاضر!

— یا خورشید علیشاه!
— حاضر!

— سلمانعلیشاه افسار مرکب را بگیرد!
— بچشم!

— خورشید علیشاه رکاب نگهدارد!
— بچشم.

— مرکب برآه بیفتند!

— «حیوانی قاطر زبان نداشت که بگوید «حاضر!» این بود که به جای
قاطر، میرزال گفت «حاضر» و من هم افسار را کشیدم و راه افتادیم؛ و در آن دم و
ساعت به گمانم فقط میرزال خوشحال بود، چون اقلّاً چند صباحی از دست
اربایش آسوده می‌شد. اما برای ما، آنجور که علیشاد سر کتاب باز کرده بود و

می گفت، ساعت سعد نبود، بلکه خیلی هم نحس بود، چون من هنوز نتوانسته بودم به مادرم خبر بدhem که به چه سفر بی مقصدی دارم برده می شوم، و خورشید علیشاه هم تازه داشت می فهمید چه لقمه‌ای برایش گرفته شده و برای همین بود که هنوز از تلخاباد بیرون نرفته بودیم که لب لرزک گرفت و نرسیدیم ناگهان خودش را زد میان جمعیت و کشید توی بازار و آب شد رفت به زمین و من ماندم و علیشاد و قاطرش در خیابان‌های شهر و نمی دانستم که شب را در کجا اطراق باید بکنیم!»

— هر خانه، خانه درویش است سلمانعلیشاه!

— «فی الواقع هم، چون بالاخره شب را در خانه‌ای خوابیدیم که من فقط یک نظر صاحبخانه را دیدم و آن هم وقتی بود که در را به رویمان باز کرد و من دیدم که با دیدن علیشاد رنگ از رویش پرید و شد خاک دیوار. اما دیگر چاره‌ای نداشت، چون موارد شده بودیم و علیشاد افسار قاطرش را داده بود به دست او و داشت به من می گفت که کنیاک و دیگر مخلفات را برایش بیرم به اثاق مهمانخانه. و خودش که انگار خانه و صاحبخانه را می شناخت یکراست رفت طرف مهمانخانه، کشکول و تبریزنش را گذاشت لب تاقچه و نشست بالا و تکیه زد به مخدّه و بانگ زد: «آتش!» آتش آوردند و شام آوردند و شب چره آوردند و کرسی را گرم کردند و رختخواب نونوار هم آوردند، اما صاحبخانه مجلسداری نکرد، یعنی که سرد بود و خوشحال نبود از پذیرایی کردن علیشاد و این اکراهش هم پنهان و پوشیده نبود. شب هر جوری بود گذشت، علیشاد باز هم کنیاک خورد و حشیش کشید و تریاک کشید و به اندازه یک سیر هم از آبگوشتی که برایمان آورده بودند، خورد و من خوابیدم و صحیح که بیدار شدم دیدم که علیشاد همان جور تکیه داده به مخدّه و پلک‌هایش را گذاشته روی هم و منقل آتش جلو پاهاش خاکستر شده. و تا من از جاییم برخاستم او هم چشم باز کرد. بیرون رفتم، دست و رویم را شستم و برگشتم و دیدم که علیشاد چشم

دوخته به کاسه‌های چینی لب تاقچه که روی هم چیده شده‌اند. من دست و رویم را با حوله خشک کردم و از پنجه که به حیاط نگاه انداختم صاحبخانه را دیدم که برشاسته و دارد سماور را آتش می‌کند. برگشتم تا خبر درست شدن چای را بدهم که دیدم علیشاد دستش را بلند کرده و با انگشت اشاره‌اش که به کلفتی ساق دست من بود، دارد تاقچه را نشان می‌دهد.»

— کاسه... آن کاسه چینی اعلاه!

— «من کاسه را برداشتیم و دادم به دست علیشاد.»

— حالا تو برو قاطر و خورجین و دیگر وسایل را مهیا کن که می‌رویم به جانب کاروانسرا، به اتول سواری!

— «من بیرون رفتم تا به کارها برسم. قاطر را جل کردم، وسایل را جادام میان خورجین و بار قاطر کردم و خودم را رساندم به چایخانه، چای و یک لقمه نان و ماست خوردم و صاحبخانه هم از خدا خواسته سینی صبحانه و سماور و قوری و استکان‌ها را به من سپرد تا برای ارباب بیرم، و من اول سماور را ورداشتم و بدم به اتاق و دیدم که انگار علیشاد از جایش تکان خورده و جایده‌جا شده، چون عبایش را روی دوش انداخته بود و انگار گرگی نشسته بود پشت به مخده و درست تو در اتاق نگاه می‌کرد. سماور را گذاشت و رفتم قوری و سینی استکان‌هارا آوردم، باز هم دیدم که علیشاد به همان حال نشسته و خودش را با عبا پوشانیده و مثل چیزی که قیافه‌اش درهم تر شده. سینی استکان‌ها و قوری را گذاشتیم پای سماور و رفتم بیرون تا مجتمعه صبحانه را بیارم و آوردم، مجتمعه را گذاشتیم و آماده شدم که چای بریزم و علیشاد را نگاه کردم تا برسم که چای شیرین برایش بریزم یا چای تلخ دیدم قطره‌های درشت عرق تمام پیشانیش را پوشانیده و حالا کم کم دارد چهره‌اش باز می‌شود، مثل چیزی که گل از گلش دارد می‌شکفت. من هم تقریباً مات بودم و حرف در دهانم مانده بود که لبخند روی صورت علیشاد شُکفت، لبخندی که برای اولین و آخرین بار روی صورت او دیدم.»

— شد... شد... شد...

— «من هنوز نمی‌دانستم چه شده، و در همین حال صاحبخانه با یک کاسه عسل وارد شد و سلام کرد. علیشاد از جا برخاست و تبادل را بالا کشید و شروع کرد به گره زدن بندش و بعد از آن دست بردو کاسه چینی را که سنده‌ای تویش گذاشته بود، برداشت و داد به دست صاحبخانه و بعد از آن باقیمانده بطر کنیاک را سر کشید.»

— الرحیل... سلمانعلیشاه!

— «حالا صاحبخانه دو تا کاسه دستش بود، یکی این کاسه و یکی آن کاسه و دیگر نمی‌دانم چه حالی داشت. همین قدر می‌دانم که نمی‌دانست با دو تا کاسه‌ای که روی دست‌هایش مانده بود، چه بکند. من که خزیدم بیرون، کلاه و کشکول و تبرزین خودم را برداشت و دویدم طرف قاطر، افسارش را گرفتم و از در بر داشت بیرون و تویی کوچه منتظر ماندم تا علیشاد بیرون بیاید. یک دم دیگر علیشاد بیرون آمد، در حالی که گردنش را ترخت گرفته بود و ناچار بود سرش را خم کند تا کلاه شش ترکش به بالادری گیر نکند و من همان جور که چشم می‌گرداندم تا سایه‌ای مگر از صاحبخانه ببینم، در فکر این بودم که چطور بتوانم فرار کنم، اما فرار من کار دشواری بود، چون بعد از آنکه خورشید علیشاه گریخته بود و رفته بود، علیشاد بیشتر مراقب من بود و وقتی هم که چشم‌هایش بسته بود، هر از چند دقیقه یک بار من را حاضر و غایب می‌کرد، و قاعده این بود که او می‌گفت: سلمانعلیشاه! و من جواب می‌دادم حاضر! و چه بسا از همان لحظه در فکر میزانچی بود به جای خورشید علیشاه؛ میزانعلیشاه!»

— می‌رویم به جانب نیشابور، سلمانعلیشاه!

— «... خودم هم بی‌تقصیر نبودم. سرم باد داشت. جوان بودم. حتی وقتی علیشاد فرستاد دنبالم، در باطن دلم می‌خواست اسب سواری کنم. دوست داشتم زدوبندی داشته باشم. حاج کلوها هم راضی نبودند که من وارد بشوم به

دستگاه علیشاد و دیگر چالنگ‌ها. اما من رفتم. به خیال خودم سوار اسب علیشاد که می‌شدم دیگر همه کاره بودم. چند روز پیش از آن، صبح بود که صدایم زده و گفته بود سوار شوم بروم شهر و به حاج ابرام لنگ پکویم ماشین مهیا شود برای مشهد. حاج ابرام لنگ شریک تجارتش بود، به هر صورت رفتم و پیغام را دادم، حاج ابرام هم گفت خیلی خوب، برای فردا ببایند، من همه چیز مهیا می‌کنم. کربلا بی امر الله میزانچی و میرزا زاده تجارتخانه‌شان بود. صورت چند قلم جنسی را که علیشاد نوشته بود به میرزا زاده و میرزا جنس‌هارا فراهم کرد، دو سه بطر هم کنیاک بود. جنس‌ها را گذاشت در خورجین ترک و سوار شدم به تاخت طرف تلخاباد و به عرض رساندم که ماشین برای فردا حاضر است، و علیشاد در حال شیره کشیدن بود. وقتی می‌خواست نفسی تازه کند از پای قلیان شیره بر می‌خاست و مشغول می‌شد به مشروب خوردن، و از خانه که بیرون می‌آمد در لباس درویشی اش می‌نشست روی سکوی جلوی در منزل به چیق حشیش کشیدن. در شهر که خورشید علیشاه غیبیش زد؛ و من در رکاب علیشاد راه افتادم طرف مشهد و منزل اول دهنۀ سنکلیدر بود. در دهنۀ سنکلیدر وارد خانه حاج غلام شدم. علیشاد طلبکار حاج غلام بود. حاج غلام تا فهمیده بود که علیشاد دارد می‌آید طرف خانه‌اش، خودش را بی‌رد کرده و قایم شده بود. پسری داشت ده-دوازده ساله. دو ساعت به غروب بود که ما رسیدیم خانه حاج غلام. علیشاد ماشین را گذاشت جلو قهوه‌خانه و من و شوهر و میرزا علیشاه را همراه برد. به خانه که رسیدیم، علیشاد از پسر حاج غلام پرسید: «پدرت کجاست، پسر؟» پسر حاج غلام جواب داد: «صبح رفته زعفرانی، شاید تا شب بباید.» و در پستوی خانه چراغ شیره را روشن کرد. علیشاد رفت پستو و بنا کرد شیره کشیدن. پسره برای ما هم سماور را آورد با قندان و استکان نعلبکی گذاشت بین دیوار و خودش رفت. ما نشستیم به چای خوردن. تا دیر وقت نشسته بودیم که پسره آمد و گفت «شام بیارم؟» و علیشاد گفت بیاورد. و پرسید: «پدرت نیامد؟» پسره گفت «نه» و رفت یک بادیه مسی

آبگوشت برای ما و یک کاسه چینی برای علیشاد آورد گذاشت وسط اتاق. علیشاد از پای قلیان بلند شد آمد، یکی دوبار انگشتش را زد تو آبگوشت، بعد بلند شد رفت پای قلیان دراز کشید و گفت «شما بخورید، من میل ندارم.» ما شام خوردیم، گفت برایمان رختخواب آوردند، شوفر رفت پیش ماشین و خودش همان جا که مشغول کشیدن بود، پوستینش را کشید روی شانه اش تا صبح. چای صبح را که خوردیم علیشاد به پسر حاج غلام گفت «برو پدرت را هر جا قایم شده بگو بیاید. بگو اگر تایک ماه هم نیاید، من از اینجا نمی روم.» آنقدرها طول نکشید که حاج غلام آمد. من هم رفتم شوفر را صدا کردم و گفتم ماشین را روشن کند بیاورد جلو خانه. وقتی برگشتم تازه حرفشان شروع شده بود.»

— خوب غلام کل، از دیروز کجا بودی؟

— من بنده که خبر نداشتم شما تشریف می آورید، رفته بودم زعفرانی.

— گه به گور پدر آدم دروغگو!

— «در این فاصله شوفر ماشین را آورد جلو در خانه، و علیشاد گفت «برویم» من پوستین و عبا را برداشت و شوفر هم آمد چرا غلیان شیره را جمع کرد، لای پارچه پیچید و گذاشت تو قوطی مخصوص و آورد جا داد عقب ماشین. علیشاد که داشت از در پا می گذاشت به کوچه، غلام کل بازیبان باز کرد.»

— من از دیروز نبوده ام، حالا که آمده ام یک - دو روز بمانید خدمتگزار باشم.

— «علیشاد به جای جواب، چار پنج تا پنج قرانی از جیش درآورد تا بدهد دست غلام کل...»

— بگیر، این کرایه خانه و پول آب گوشت پدرسگ!

— «حاج غلام پول هارا برگردانید و بنا کرد لا به کردن...»

— ای حاج آقا این چه فرمایشی است که...

— و علیشاد پول‌ها را زد تو پیشانی غلام که پنج قرانی‌ها پخش شد میان جوی آب نشستیم تو ماشین و راه افتادیم. یک فرسخی از دهنۀ گذشته بودیم که متوجه شد فقیری از کنار راه می‌آید. ماشین را واداشت، پیاده شد و چند کلام با مرد فقیر حرف زد، بعد چند قرانی پول از جیبیش درآورد داد به فقیر، سوار شد و شروع کرد به قاهقهۀ خندیدن...»

— بچه‌ها، دارم فکر می‌کنم به غلام کل دیویت که الان تو لای و لجن جوی آب دارد دنبال پنج قرانی‌ها می‌گردد!

— «ما دیگر جایی توقف نکردیم تا نیشاپور که رفته‌یم به کاروانسرای شیردار و اتاق گرفتیم. رضا میزانچی رفت چهار بطرکنیاک گرفت آورد، گذاشتیم تو خانه و خودمان رفته‌یم دم قهوه خانه عباس قمی جلو دروازه تهران و آنجا پاتوق کردیم. شب اول رفته‌یم خانه کربلایی حسن درویش، و البته از غروبیش فراش‌ها دور ما را گرفته بودند و جرأت نمی‌کردند جلو بیایند. در اصل مأموریت داشتند مراقب علیشاد که یعنی تبعیدی بود، باشند. علیشاد هم که ملتافت بود سر به سو شان می‌گذاشت. انگشت‌های بلند و کلفتش را یکی یکی نشان می‌داد و می‌گفت این‌ها یکی‌شی یازده تیره، یکی‌شی پنج تیره و... اگر بزم به شکمان از پستان می‌آید بیرون، و فراش‌ها هم چیزی نمی‌گفتند و آرام آرام می‌آمدند و هوای مارا داشتند و همه جا سایه به سایه آمدند تا در خانه کربلایی حسن درویش. من و میزانعلیشاه که خسته بودیم، شام را خوردیم و خوابیدیم. اما علیشاد و کربلایی درویش تا خود صبح مباحثه کردند درباره درویشی و سلوک و طریقت و هر وقت که من سرم را بلند کردم شنیدم که دارند جدل می‌کنند. صبح رفته‌یم به حمام. از حمام با همان شکل و شما مایل درویشی بیرون آمدیم و علیشاد دست کرد جیبیش و یک مشت پول ریخت میان حوضچه سرینه و گفت «مال ماهی‌ها، این‌ها به گردن ما حق دارند». و یکراست رفته‌یم میان بازار، خانه هاشم خان تبوری را خودش بلد بود. جلو افتاد و مادونفر هم از دنبالش، و مردم هم انگار که خردجال دیده باشند دنبال ما می‌آمدند و هر از

گاهی علیشاد بر می‌گشت و نهیب می‌زد به جماعت که مثل دیوار گوشتنی روی هم می‌ریختند، و باز بر می‌گشت و دویاره راه می‌افتادیم تا اینکه رسیدیم به خانه هاشم خان و نشست و رو کرد به من که «بر و یک شیشه‌اش را بردار بیار!» من دویدم رفتم کاروانسرا، یک بطر از کنیاک‌ها را برداشت و آوردم و دیدم که زن هاشم خان - بیچاره - مثل بید دارد می‌لرزد. مثل اینکه از هیبت همچو نکره‌ای در خانه‌شان هول کرده بود. زن بیچاره هرجوری بود سماور را آورد گذاشت کنار آتاق، خودش بیرون رفت و ما مشغول شدیم به چای خوردن. علیشاد به میزان علیشاه گفت «بلند شو برو و ده سیر گوشت کبابی بخر بیار!» هاشم خان گفت «جناب حاج خلیفه لازم نیست، خانمان که به سرمان خراب نشده. یک روز که می‌توانیم ناهار شمارا مهیا کنیم!» علیشاد گفت «تو مشغول کار خودت باش. تنبورت را اوردار بیار!» هاشم خان تنبورش را آورد و شروع کرد به زدن و میزانچی هم گوشت را خریده و بر گشت، گوشت را داد به زن هاشم خان و گفت «زود قورمه‌اش کن!» رضا اهل همه فن بود. سرچاق کن حاجی هم بود و خودش هم می‌کشید. قورمه حاضر شد، ناهار خوردیم و شد بعداز ظهر، حالا شب جمعه هم هست. علیشاد شروع کرد به مشروب خوردن. کنیاک‌ها را ریخت میان یک کاسه‌چینی، قندان قند را هم کله‌پا کرد میان کاسه. قندها که آب شد کاسه را برداشت سرکشید و آنوقت کاسه را گذاشت زیرش، شلوارش را کشید پایین و عبارا کشید روی سرش و شروع کرد به زور زدن. ما دیگر طاقت نیاوردیم و زدیم زیر خنده. دم دهانمان را گرفتیم، اما خنده امان نمی‌داد. زدیم بیرون از خانه و هر کدامان یک طرف حیاط دلمان را چسبیدیم و افتادیم... نیم ساعت بعد که بر گشتهیم برخاست، کاسه‌چینی را گذاشت لب تاقچه و گفت: «بچه‌ها برویم.» آمدیم بیرون و یکراست راه افتادیم طرف قبرستان. شب‌های جمعه قبرستان از همه جای شهر آبادتر بود. در حقیقت بیشتر مردم شهر می‌رفتند قبرستان به فاتحه خوانی، و تادلت بخواهد سائل و گدا پخش و پلا بود لا بدای گورها، وقاری و اینجور کس‌ها. علیشاد ناگهان

جلو پای یک قاری ایستاد، یک لحظه گوش داد و ناگهان دور قاری چرخید و محکم زد پس گردنش که مردکه چرا قرآن را غلط می خوانی، «مخرج ضاد که مخرج زیا ذال نیست!» و یک دو قرانی هم انداخت توی کاسه اش که برنجی بود با یک پنجه در میانش، و گذشتیم تا رسیدیم به یک چاردیواری کنار قبرستان. میان چاردیواری چند تا الاغ بود که یکیشان خیلی ریزه پیزه بود، علیشاد رفت تو چاردیواری و جست زد سوار الاغ شد و پاهاش را زیر شکم الاغ به هم پیچاند، الاغ را برآه انداخت روی قبرستان و بنا کرد چاوشی خواندن و مردک چاروادار هم چسبیده بود به پالان الاش و می کشید و کشیده می شد و می گفت که بباید پایین، و علیشاد لگدمی زد به چاروادار که «بر و بایا، من این خ را خریده ام. تو خبر نداری!» عاقبت من و میزانچی رفتیم و به التماس از روی خر آورده بیش پایین و رفتیم طرف قهوه خانه دروازه که پاتوقعن بود و پیش از آنکه برسیم جلو قهوه خانه، علیشاد رفت ته دکان حاجی محمد حسین آهنگر، جلو کوره آهنگری ایستاد و به حاج محمد حسین که دست از کار و اداسته بود، گفت «هفده سلسله کسب کدام است، هفده سلسله کسب، حاجی؟» و حاجی که جوابی نداد، علیشاد گفت «تا فردا مهلت داری که هفده سلسله کسب را برای من شرح بدھی، والا باید پتکت را روی دوشت بگیری و تا خود مشهد جلو ماشین من بدوي!» و حاج محمد حسین بیچاره هم که غافلگیر شده بود، گفت «بچشم حاجی خلیفه. مهلت جایز است. تا فردا!» و از آهنگری بیرون رفتیم به طرف قهوه خانه دروازه، و باران شروع کرد به باریدن.»

در و بام نیشاپور به ژاله کوب باران شسته شده بود و سلله ژاله شرشر آب ناوданها بود که بر پیاده روها فرو می ریخت. در شهر آب راه افتاده بود و جوی ها لبریز از آب لای و گل آلوده باران بود. علیشاد، میزانعلیشاه و سلمانعلیشاه در باران خیس شده بودند و آب از رخت هایشان فرو می چکید. باید جایی به سر پناه می جستند. کاروانسرای اما علیشاد کنیاک نوشیده و چهق

حشیش کشیده و هنوز نشنه بود، تریاکش را هم در قهوه خانه کشیده بود و کم و کاست نداشت و این سلمانعلیشاه بود که از سرما می لرزید و خوش داشت درون گودال کف اتاقی آتشی برآفرود و تن و پراهن خود را خشک کند از نم کشیدگی باران، و گیوه هایش را که پاره پوره و لیچ آب بود، خشک کند و سرما را با هرم ال از بایها و انگشتان بتاراند. اما علیشاد داغ بود و باران پسله ژاله بار را خوش می داشت، و شوق داشت به اینکه زیر باران ریز راه بیفتند در خیابان و شهر نیشاپور و پرسه بزنند...

— هم برای هر کدام تان یک جفت پاپوش چرمی قبراق می خرم از بازار، ها سلمانعلیشاه؟!

آب گل آلود از خیابان به بازار کشیده بود و شیب در شیار جوی بازار کله می زد و پایین می رفت. قلندر و شاگرد هایش در بازار، کنار پیشته دکان کفاسی ایستاده و هر کدام شان یک جفت کفش نو پوشیده بودند و می آزمودند. کفش ها به پاهای هر سه جور بودند. علیشاد کفش و گیوه های پاره پوره شاگرد هایش را برداشت، آن هارا به ته دکان کفاسی پرتاپ کرد، برآ افتاد و به سلمانعلیشاه و دیگری هم نهیب زد که همراهش برآ بیفتند.

— پس پول کفش ها چی، پولش حاجی آقا؟

— پولش؟... ها پولش، ما پول نقد نداریم، فردا - پس فردا برایم پول حواله می شود، می دهم برایت بیاورند.

اما کفش فروش قانع نشد، رفت دهن باز کند که علیشاد دست برد جیب بغل و یک مشت قبض و برات بیرون آورد، ورق هارا یکی یکی انداخت روی تخته کار، جلو فروشند و در حرکت دشنامی هم چاشنی و حواله مرد کفش فروش کرد که:

— این به لای لنگ زنت.... این به چفت و بست دخترت.... این به پاچه مادرت... و این هم...

— ای آقا... من این قبض و برات ها را می خواهم چکار... پولش... پول

کفش‌هایم ...

که علیشاد قبض و برات‌ها را از دست مرد قایید و کفش‌های فرسوده خودش را هم پرتاب داد طرف ته دکان و اتفاقی نبود که لنگ لخه گرفت به بینی بلند و اندکی هم کچ فروشنده؛ و برآه افتاد. اما مرد فروشنده دست از طلبش بر نمی‌داشت و آمد این سوی تخته کار و طوری که بخواهد اهل بازار را خبردار کند، هوار کشید:

— بابا پول کفشهام... دزد بازار است اینجا...

علیشاد برگشت، دست پهن و بزرگش را گرفت پس کله مرد، او را تکان مختصری داد و خنده‌ای در ته چشم‌ها، به او خیره ماند:

— پول؟ چه پولی نادان! سه پاپوش داده‌ای و سه پاپوش واستانده‌ای، دیگر چه پولی؟!

— چی؟ چی؟ خدا پدرت را بیامرزد، جواب سر بالا چرا به من می‌دهی. بیا پول پاپوش‌ها را...

علیشاد نگذاشت حرف تمام شود و با کفش‌های نو پوشیده پادرون جوی آب گذاشت و در حالی که تا زیر زانوها درون آب گل آلود فرمی‌رفت، سلمان‌علیشاه و میزان‌علیشاه را نیز دری بی خود به میان آب کشانید تا به گمان خود پاپوش‌های نو پوشیده را ناسور کند، و کفش‌ها ناسورهم شدند. اما این بدان معنا نبود که غائله بخواهد مرد کفash دست از طلب و تعریض خود بردارد. مرد کفash که هنوز ریزه چرم‌های سرگزن از بال پیشیندش پایین می‌ریخت پایی بر هنه به بازار دوید و هیاهو برآه انداخت که دزدها دکانش را زدند و دیگر کاسب‌ها از حجره‌هایشان سر بریون کشیدند و برخی به بازار دویدند. اما پیش از هر واکنشی مبهوت قلندر و قلندر بچه‌ای شدند که از درون آب گل آلود جوی میان بازار دارند سر بالا می‌رونند و یک نیمچه دروش هم دنبالشان روان است.

— پس چرا هیچ کاری نمی‌کنید باباجان، سه جفت کفش مرغوب من را

زده اند پاهاشان دارند می روند!

این خودش حرف و ادعایی است، اما کسی پاپوش و پایی را به چشم نمی دید تا ادعای کفash را باور کند. به جایش آنچه تماشایی به نظر خلاصی می رسید، ترکیب قلندر و یکی از شاگردhایش بود که به فیل و فنجان می مانستند. علیشاد بیخودی لقب شتر نگرفته بود. بلندبالا بود با شانه های اندکی خمیده، و در ردای قلندری و کلاه شش ترکش بسی درشت تر و نابهنجارتر از آنچه بود جلوه می کرد. و سلمانعلیشاه که اکنون تا بالای زانویش توی آب گل آلود جوی بود و به زحمت قدم بر می داشت، دوچندان که بود ریز نقش و خردی می نمود. و میزانعلیشاه دیگر رفت تا گم شود. کفash خودش را به زمین و آسمان می زد که مردم دست به یکی کنند و کفش های پول کفش هارا از قلندر بگیرند، اما جمیعتی که از دکان ها و حجره ها بیرون ریخته بودند بیشتر محو و مجذوب رفتار علیشاد بودند که به دیوانه ها می برد. علیشاد همچنان از درون آب جوی می رفت و هرازگاه بر می گشت و با حرکتی که به دست و تبرزین خود می داد جمیعت را نهیب می زد و جمیعت ترسان و هم خندان واپس می نشست و قلندر باز به راه خود سوی دهانه بازار ادامه می داد و ناگهان قاهقه می زد زیر خنده.

از دهانه بازار که پا به خیابان گذاشتند جمیعت پیرامون انبوهتر شد و مرد کفash به جانب دیوانخانه دوید. اما چنین می نمود که پیش از این دیوانخانه خبردار شده است؛ چون دیده شد که فراش ها دارند می دوتد به جانب بازار. هم در این هنگام بود که علیشاد دست به جیب ردا برده بود و مشت مشت سکه ها بر سر مردم می پاشید و به آن ها که درون گل ولای به جست و جوی سکه ها روی سروکول هم سوار می شدند قاهقه می خندید و در آن حال دهانش مثل یک غارتاریک بود. فراش ها نزدیک شدند و دوره اش کردند تا او را بگیرند، اما علیشاد دسته تبرزین را با هر دو دست بلند خود چسبید و بنا کرد به چرخانیدن تبرزین به دور سر، و چرخانیدن تن و اندام خود بر رد تبرزین، چنان وچندان که

فراش‌ها و خلائق را به خفتیدن روی گل ولای و گریختن به دروبام واداشت و از آن پس نفسی به هو حق راست کرد و در حالی که پیشاپیش و درست از میان خیابان برآه می‌افتد، بانگ زد:

— دزدخانه... دزدخانه... بلدم، آنجاست دزد — دیوانخانه، حالا خودم به آنجا می‌روم به خدمت سردازدان!

— سلمانعلیشاه... سلمانعلیشاه... سلمانعلیشاه...

— «فقط همین یک کلام را می‌توانست بگوید، فقط همین یک کلام را تکرار می‌کرد و تکرار می‌کرد و چشم‌های درشت و سیاهش را که هر کدام مثل تخم یک شترمرغ بودند از ته زیرزمین که مثل گورسیاه بود و فقط با یک پیه‌سوزلب تاقجه‌اش روشن می‌شد، به من دوخته بود و من مثل چفوکی که سحرافعی شده باشد، روی پله زیرزمین مانده بودم و انگار خشک شده بودم و بوی ناونم و سرما و دود با هم قاطی شده بود و می‌رفت توی دماغم. آتشی که میان گودال زیرزمین روشن کرده بودند داشت خاموش می‌شد و جایه‌جا فقط ول ول می‌زد. همان قدر که من بتوانم نفس زدن علیشاد را و اینکه سینه و شکم برهنه‌اش با هر نفسی چه جور بالا و پایین می‌رفت ببینم. علیشاد روی گودال آتش انگار خیمه‌زده بود، یقه پیراهنش راتا ته جرداده بود، کف دست‌هایش را گذاشته بود دو طرف گودال آتش، زانوهایش را هم زده بود زمین و شکمش را گرفته بود روی گودال آتش، یک بند می‌لرزید و در همان حال مثل گرگ به من که در دهنۀ زیرزمین ایستاده بودم خیره شده بود. پیه‌سوز پت پت می‌کرد و این پت پت شعله پیه‌سوز به چشم‌های او که شده بودند دو تغار خون، ترسناکی بیشتری می‌داد. کلاه سرش نبود و موهای بلند و سیاه و پیچ پیچش ریخته بود دور شاندها و روی پیشانیش و او همان جور مثل گرگ به من نگاه می‌کرد و موهای تن من از ترس سیخ سیخ شده بود و از جایم تکان نمی‌توانستم بخورم و نمی‌دانستم چه کار می‌توانم بکنم.»

— سلمانعلیشاه... سلمانعلیشاه... سلمانعلیشاه! کجا بودی مادر به خط؟

کجا...؟ من که مردم!

— «همین قدر می‌دانم خداخواهی بود که او نمی‌توانست از جایش بلند شود و یک جوری بود مثل اینکه به چهارمیخش کشیده باشد و یا مثل چیزی که فلنج شده بود، غیر از این اگر بود، با آنچنان حالی که داشت و آنچور که او نگاهم می‌کرد، یقین دارم که مثل یک گراز خیز بر می‌داشت و خودش را روی من می‌خسباند و کمترین کاری که می‌کرد این بود که چشم‌های من را از کاسه ور بگنند. اما علیشاد از جایش تکان نمی‌توانست بخورد و فقط می‌لرزید و دندان‌هاش بر هم می‌خوردند و صدای بر هم خوردن دندان‌هاش فحش‌هایی را که به من می‌داد ریزبیز می‌کرد، درست مثل کارد رشته^{بری}: و نمی‌دانم چند هزار فحش را قطار و نثار من کرد بی‌آنکه چشم از چشمم بردارد و یا افلایک آن سرش را بگرداند و جای دیگری را نگاه کند تا من بتوانم نفسی راست کنم. فحش می‌داد و تهدیدم می‌کرد که خواهدم کشت، مگر اینکه معجزه بشود و خداوند من را نجات بدهد، و گرنه او خیال دارد طوری من را بکشد که...»

— ... مرغان هوا به حالت گریه کنند سلمانعلیشاه!

— «دانستم که غرویی فراش‌ها او را انداخته‌اند به زیرزمین سیاه‌چال، و چه بسا که یک فصل کتکش زده‌اند و رفت‌هاند و او هم از خستگی^{تلاش}، هم از درد کتک‌ها، و هم از خستگی و رخوت نشته تریاک و حشیش و کنیاک به خواب رفته و حال که نمی‌دانستم چه موقع از نیمه شب است، خمار و دردمند و خسته از خواب بیدار شده و خودش را در جایی یافته که تصویرش را هم نمی‌کرده و بنا کرده است به عربده کشیدن و خدمتکار خود - من را - صدازدن و تا فراش‌ها قبول کنند که بی‌ایند دنبالم و من بر سرم بالا سرش در آن سرمای نمور زیرزمین که مرد از خماری بالکل فلنج و بیچاره شده بود؛ وحالا که من رسیده بودم او فقط می‌لرزید و دشنام می‌داد و می‌گفت که من را خواهد کشت، مگر اینکه بتوانم به فوریت به کاروانسرا بروم، کنیاک و تریاک را از خورجین

بردارم و برایش بیاورم به دیوانخانه.»

— مثل تیر شهاب سلمانعلیشا، مثل تیر شهاب‌انه، مثل اجل، مثل اجل! نه، زودتر از اجل، زودتر از اجل. پیش از آنکه اجل سر برسد، سلمانعلیشا، اگر می‌خواهی که اجلت نشوم!

— «بالاخره توانستم نفس بکشم، درست مثل این بود که تا آن لحظه نفس فراموش کرده بودم. امان از ترس! از دیوانخانه که بیرون آدمد تا کاروانسرا دویدم و باز از کاروانسرا تا خود دیوانخانه دویدم در آن شب وامانده. وقتی که رسیدم به سیاهچال، دیدم که علیشاد با شکم افتاده روی گودال آتش که حالا دیگر خاکستر رویش را پوشانده بود؛ و دارد زارزار گریه می‌کند. واقعاً مثل زاری کردن شتر عُر می‌کشید و اشک می‌ریخت و سر و صورتش را به خاک و خس کف سیاهچال می‌مالاند. جوری که دلم به حالش سوخت و مثل این بود که دارم با یک طفل معصوم همدردی می‌کنم. دیگر حس کردم از از ترس ندارم. رفتم جلو و زانو زدم کنار گودال، سرشانه‌هایش را گرفتم و کمکش کردم تا بتواند بار دیگر دست‌هایش را ستون کند، اما مقدور نبود. پیش از این دیده بودم که او تریاک را در نعلبکی چای حل می‌کند و سر می‌کشد، اما در آن سیاهچال و در آن وقت شب چای کجا بود؟ خودم یک تکه تریاک از قوطی درآوردم و میان پیاله‌ای که همان کنار بود با کنیاک قاطی کردم و به هر زحمتی که بود سرش را بالا گرفتم و به دهنش دادم و یک لحظه گذاشتمن به همان حال باقی بماند. آن معجون وامانده که از گلوبیش پایین رفت کم کم گریه‌اش بند آمد، و طولی نکشید که روی دست‌هایش بلند شد، دمی نفس گرفت و بعد راست شد و نشست روی زانوهاش. تشنجش آرام گرفته بود، اما کم و بیش هنوز می‌لرزید. بطر کنیاک را دادم به دستش و او با دست‌هایش که کم و بیش می‌لرزید بطری را بالا برد، به دهان گرفت و نصفش را یک کله خورد و بطری را بر گرداند به من و چای خواست. می‌دانستم که باید هر جوری شده برایش چای فراهم کنم. برخاستم و از سیاهچال بیرون رفتم و خداخواهی بود که

دوستاقبان شبانه دم در چای داشت، پیاله را پر چای کردم و برگشتم و گذاشتم
کنار گودال. علیشاد یک جرعه از چای خورد و تازه خودش سرقوطی تریاک را
باز کرد و یک تکه دیگر انداخت میان پیاله چای، حلش کرد و سرکشید و از من
خواست تا آتش زیر خاکستر درون گودال را بشورانم و واجرقانص. چون
کم کم داشت سرحال می آمد و می خواست که در کنار آتش کنیاکش رانم نمک
بنوشد.»

— بطرهای دیگر کنیاک کجا یند سلمانعلیشاه؟

— همین آخرینش بود، ارباب.

— من باز هم کنیاک می خواهم، باز هم!

— آخر از کجا، ارباب؟ من که در این شهر کسی را نمی شناسم؟ میزانچی
باشی هم که پیدا ش نیست! شوفر هم گذاشته رفته.

— من نمی دانم از کجا سلمانعلیشاه، من نمی دانم از کجا. اما می دانم که باز
هم کنیاک می خواهم؛ اقلأً یک بطر دیگر!

— شب از نیمه هم گذشته ارباب، این وقت شب...

— همین وقت شب، بله! دیگر حرف نباشد، شنیدی؟!

— بله ارباب، بچشم. می روم گیر می آورم.

— «ودروع می گفتم. دو بطر دیگر کنیاک هنوز بود، اما من گذاشته بودمشان
بعد، وحالا... با آنچه که دیده بودم قید بعدرا هم زدم و خیال داشتم صبح فردا دو
تا بطر کنیاک را بفروشم و آب شان کنم و با پولشان راه بیفتم طرف خانه
زنده‌گانیم، آخر اسب و یابو که نداشتمن تا بفروشم!...

از اداره آمد بیرون، راست رفتم کاروانسرای شیردار. دو ظرف کنیاک را
صبح اول وقت بردم مشروب فروشی، هر ظرفی را یکی دو قران کسر گذاشتمن
پولش را گرفتم، بالنوم را دور شال کمرم بستم و راه را به دم دادم طرف سبزوار.
تاسرده چهار فرسخ بود. غروب رسیدم آنجا، رفتم تهوه خانه نشستم یک چای
بعخورم که امنیه‌ای یکراست آمد تو، و جلو من ایستاد...»

— تو نوکر علیشاد بوده‌ای و فرار کرده‌ای. تو اربابت را خمار و خراب در محبس گذاشته‌ای و داری جیم می‌شوی. در پاسگاه باید بمانی تا صبح برت گردانم نیشابور، نمک نشنناس!

— «چاره‌ای نداشت که، پس دست پایین را گرفتم و گفتم «خوب،» و با امنیه رفتم. شب شد، مرد جا افتاده‌ای آمد از در پاسگاه رد بشود، صداش کردم. پرسید، و من حال و حکایت را برایش گفتم و خواهش کردم امشب را ضامن بشود که توی پاسگاه نخوابیم. آن مرد هم رویم رازمین نینداخت، ضامن شدو مرا برد خانه‌اش. صبح زود بیدارم کرد و نشاندم تو گاری چاپار، کرایه گاریچی راداد و گفت «به امان خدا!» من ازش خداحافظی کردم و بعد از ظهر همان روز رسیدیم بیدآباد که من پیاده شدم و میانبر زدم طرف تلخاباد.

... وقتی خودم را رساندم به تلخاباد، نزدیک ده روز از سفرمان گذشته بود. اول سراغ خورشید علیشاه را گرفتم، فهمیدم او همان روز که در بازار شهر از ما گریخته یک دسته مطرب گیر آورده و باشان فرار کرده رفته، و بهادر حاج کلو آدم فرستاده دنبالش تا یافتش کنند و بیارنش، و گفته که این بار اختنه‌اش می‌کند. و من؟ من هم ماندم منتظر انتقام چالنگ‌ها.

— «وقتی برارکم از نیشابور برگشت پاهاش آبله‌ریز شده بود. بیشتر راه را پیاده آمده بود. آن زمان‌ها که ماشین و اینجور و سیله‌ها نبود؛ یا خیلی به ندرت. در همه ولايت فقط یک یا دو تا ماشین سواری بود که یکیش را علیشاد با یک شوفر همدانی از پاتخت آورده بود که آن هم خراب شده و افتاده بود ته کاروانسرای شریکش در شهر. عبدالوس خودش را رساند به تلخاباد، در جا افتاد توی جا، دو شبانه روز تب کرد و خوابید.»

عبدلوس وقتی چشم باز می‌کند متوجه می‌شود که پیش از مرگ حاج کلو، در نبود او یک اتفاق مهم دیگر افتاده است. آدینه‌سادات، مادرش عروس شده. بازده کلو می‌آید در خانه، و این بار از طرف بهادر، که خانه آقا با عبدالوس کار دارند:

— «ناچار بودم آنجا خدمت کنم. نه فقط یک روز، تا چند روز، چون همین جور آدم بود که یک بند از شهر و دور و اطراف می‌آمد به عزا. و تمام آن مدت را چند تا شیخ شهری که معلم قائم حساب می‌شدند تو عزاخانه نشسته بودند. چله‌اش که تماشایی بود، از حوض لب کال تاخود تلخاباد، حدود نیم فرسخ راه آدم بود که می‌آمد؛ از شیخ و طلبه گرفته تا بازاری و تاجر و مأمورهای مهم دیوانی. امام جمعه جلو چلو سوار یک مادیان سفید بود و دنبال سرش یک پیله آخوند و طلبه. سواره و پیاده. دور و پیر امام جمعه هم آدم‌های مهم و اعیان رکاب به رکاب می‌آمدند. دیگر تلخاباد کلخچان همچون روزی به خودش ندید. تماشایی بود. اهالی رفته بودند بالای بام‌ها و ایستاده بودند به نظاره. رعیت‌ها و دیگر آدم‌های حاج کلو از خرکار و ساربان و دشتیان و میاسنر همه کمر بسته ایستاده بودند به خدمت مهمان‌ها و چارپاهاشان. بیست و چهار تا گوسفند کشند آن روز و چلو پای امام جمعه یک گاو زمین زدند و خونش را ریختند. سلام و صلوات و اسپند دود و منقبت خوانی‌های بجا و بیجا. اقلال پنج تا رعیت برای خدمت و رسیدگی به چارپاها گماشته شده بودند. دیوارهای آغل تازه اربابی که در زنده بود حاج کلو تا نیمه بالا برده شده بود، آن روز نیمه کاره به کار گرفته شد. از زیادی خر و اسب و قاطر، ناچار شدند خشت‌هارا خرنده کشند و آخرهای آماده برای چارپاها سرپا کشند. آب را که از پیش مشاع کرده بودند و تو جوی روان بود. این‌ها مهمان‌های شهری بودند. از دهات اطراف هم کم آدم نیامده بود. هر که سرش به تشن می‌ارزید راه افتاده بود طرف تلخاباد. آدم می‌دیدی دوتا گوسفند بار خر کرده آورده و آدم می‌دیدی دو جوال کشمنش، روغن یا آرد. انگار تمام سرشناس‌های ولايت سربریز کرده بودند طرف تلخاباد به عزای حاج کلو. پنج - شش تا خانه را فروش کرده بودند. خانه‌های حاج ابوالها و خانهٔ علی اکبرها فقط زنانه. چند تا خدمتکار هم از شهر خبر کرده بودند؛ من و حبیب دیلاق هم بودیم. بعد از ظهر شدو ناهار را که خوردند حاجیه بی بی وصیتنامه را دست به دست کرد تا گذاشتند توی سینی و

برند خدمت امام جمعه که در حضور کلانترها و ریش سفیدها بخواند و دعا کند تا همان جور که مرحوم خواسته بوده عمل کنند. بعدش معلوم شد این را هم حاج کلو خواسته بوده که وصیت نامه را امام جمعه بخواند. و همان روز پیچید که خواسته بوده پسر کوچکش قائم همچنان در مدرسه طلبگی درس دینی بخواند. بعد از آن هم تا مدت ها که من به یاد دارم، مثل سال های پیش، هر سال پنج بار خربزه، شش جوال گندم، یک خر وار جو با پنج گونی غوزه از بیابان بار می شد و راه به راه می رفت شهر جلو در خانه امام جمعه که می گفتند این هم توی وصیت نامه بوده. علاوه بر آن، هر سال یک شتر نذر ابوالفضل کرده بود که تاسوعا - عاشورا خونش را بریزند، و یک پا آب هم که از پیش وقف دهه محرم کرده بود تا از بابتش یک شب و یک روز به شبیه خوانها و فقرا خرج بدهند که می دادند.

تعام چله را که نمی دانم به چند روز کشید، من در خانه حاج کلو بودم و خدمت می کردم. بهادر سینه از خاک ورداشته بود و داشت برای خودش گردی می شد. چارشانه و قلچماق، با کله ای بزرگ و پهنه مثل یک تخته سنگ. او دیگر باید جای پدرس را پر می کرد. خواهرهایش که هیچ، عروس شده و رفته بودند خانه شوهر، و دو تا برادرهایش هم که هنوز صغیر بودند. دیگر بهادر حاج کلو یک طرف بود و چالنگ ها یک طرف. و حال نوبت خلیفه علیشاد بود که از تبعید «بر گردد!»

علیشاد که سر از روی کلگی پالان بر می دارد و پلاک می گشاید، همه چیز و همه جا در نظرش نیلی است و مشخص تر از هر چه باروی شهر که یکسره نیلی می زند و نهر آب قصبه؛ و نیلگونی تمام دنیای پیرامون است، گویی که مجرای ادرار او را چنان به سوزش واداشته که انگار نشادر مذاب در آن جریانی بطنی دارد و علیشاد را او می دارد هیچ چیز را جز بارنگ نیلی نبیند و به یاد نیاورد.

او می دانست شهر و بارو پیش از آن رنگ خاکی، و در جاهایی خاکی مایل به اخرایی داشته است، رنگ کاهگل را می شناخت، می دانست بیشتر مردهای شهر ولایت مندلیل سفید به دور سر می پیچند، پراهن کر باس سفید به تن می کنند و جلیقه - قبای تیره می پوشند. می دانست چارقد سر بیشتر زن ها سفید بوده و باید سفید باشد، می دانست بیشتر زن ها چادر شب نخودی یزد باف به سر می کنند و زن های اعیان چاقچور به پامی کنند و پیچه می اندازند که به رنگ سیاه است، می دانست که نمی تواند همه چیز دنیا نیلی باشد، اما نیلی بود، همه چیز نیلی بود؛ درست به رنگ ادرار او که خاک بیخ باروی شهر را خط و شیاری بریده انداخته بود و هنوز تمام نشده بود و گویی نمی خواست هم که تمام بشود، مگر آنکه جان او را بگیرد. چون پیش از

علیشاد دیگر زهراب نبود، که انگار گلاب بود به غلظت ورنگ درون خم‌های رنگرهای محله سیریز، و نمی‌توانست هم موقع داشته باشد که چنان مایع غلظی آسان از مجرای او بگزند و آسوده‌اش کند.

عرق از پیشانی ش می‌جوشید، چهره‌اش مثل چرم در بیابان جمع و خشک شده بود، اشک کاسه‌های چال افتاده چشم‌هایش را پر کرده بود، رگ‌های شقیقه‌اش مثل مار برآمده بودند، اما پیشاب بند آمده‌اش جریان نمی‌یافتد؛ و حالا دیگر کار علیشاد از ناله واستفانه گذشته و به زارزدن کشیده شده بود که ناگهان موج جمعیتی پوشیده در هاله‌ای به رنگ نیلی از دروازه شهر هجوم آوردند بیرون و علیشاد وقتی متوجه خود شد که بندش را گره زده بود و داشت کشیده می‌شد طرف انبوه جماعت در حالی که افسار یابویش را روی دوش انداخته بود و از شدت درد دولادولا قدم بر می‌داشت و انبوه موهای خاکستری، چهره و شانه‌هایش را پوشانیده بود، چنانکه وقتی کنجکاویدین زنی شد که ریسمانی به گیس‌های بلندش بسته بودند و دو تا مرد قدر می‌کشانیدندش، ناچار شد با همه درد و خستگی، دست بالا برد و پاره‌ای از موها را از روی چشم‌هایش کنار بزند و برای یک لحظه درد نفس خود را ازیاد ببرد.

زن، یک زن با چشممانی هر کدام به درشتی یک پیاله، و گیسوانی که اگر آزاد می‌بود شاید تا زیر کتف‌هایش افشار می‌شد، و انگار از پیاله‌های نیلی آن چشم‌ها جوی‌های خون و هراس جاری بود و انبوه موهای او در هر قدم که نزدیک به خندق بیرون شهر می‌شد، تار به تار و تکه به تکه سفید می‌شدند و صورت کشیده‌اش که در آغاز به رنگ مهتاب و چون آینه‌ای در متن نیلی همه چهره‌ها بود، قدم به قدم رنگ مهتابی خود را وا می‌گذاشت و رنگ نیلی می‌گرفت، درست مثل پراهنش که چون از دروازه بار و بیرون رانده شده بود به رنگ با غ بود، و به لبه خندق که رسید همه یکسر نیلی شد و همان دم که دو فراش قلچماق اورا با رسمه‌های بسته به بافه گیسوانش پرتاپ دادند میان

خندق، آن زن دیگر نه یک زن بود که فرو افکنده می‌شد و نه یک کبوتر سینه بنفش که پرانیده، بل درست یک کلاع زاغی بود که فاصلهٔ لبهٔ خندق تا عمق خندق را پر پر زد و آنجا، انگار که بال‌هایش شکسته شده باشد، فروماند به حالت چارdest و پا، چیزی مثل یک گرگ که پیش از این فراموش کرده بوده دیگرانی را که حالا دور تا دور خندق آماده ایستاده و سایه‌هایشان داشت اورا می‌پوشانید، بدرد؛ وجوی خون و هراس جاری در چشمانش اکنون در سایهٔ پشماني بی عمق را کد مانده بود و... زبانش لعله می‌زد و آب طلب نمی‌کرد، بلکه می‌طلبید و با التماس می‌طلبید که خیر خواهی نخستین ریگ را بپراند و هرچه زودتر پایان عمر اورا کوتاه، کوتاه، کوتاه‌تر کند؛ که این شاید تنها تمنایی نبود که در او باقی مانده بود، اما شاید تنها خدمتی بود که در آن خندق مرگ می‌شد به آن زن کرد و علیشاد با بصیرت خاص خود چنان نیازی را در چشمان را کد او تشخیص داد و ب اختیار چنگ در زمین زد و مشتی خاک و کلوخ به میان خندق فرو پاشید و سپس روی برگردانید و صورت پنهان در خرم من گیسوانی پیر را توی شانهٔ پابویش خواهاند تا چشم‌هایش آن مراسم سنتی دیرینه سال را نبیند، گرچه بیهوده آرزوی کرد تا صدای هجوم هیژا هیژرا نشنود. نه! چون صدای ریگ و کلوخ‌ها که همه و هر یک کمانه می‌کردند، آوازی بدید می‌آورد مثل صدای ورشوریدن هزاران هزار زنبور... زنبور... زنبور...

— شب شده علیشاد، شب!

راستی هم شب رسیده بود و خندق و بارو و صدای زنبورها را در خود پوشانیده بود و دیگر هیچ صدایی نبود و گویی که تمام فتنهٔ عالم با مرگ زنی که چشمانی هر کدام به درشتی یک پیاله داشت فرو خوابیده بود و علیشاد احساس می‌کرد ساعت‌هایی به خواب خستگی فرورفت، و بیهوده نبود هم که بعد از آن ادعا کرد صدا از غیب به او رسیده است که «شب شده علیشاد،

شب!» چون در آن لحظات که او با چنان صدایی از خواب بیدار شد و نشست به ریختن زهرا، هیچ بنی بشری در حوالی خندق و بارو نبود و آنچه در نظر علیشاد گنگ می‌آمد این بود که نعش آن زن را چه هنگام و چه کسانی از زیر خوار خوار سنگ و ریگ بیرون کشیده و برده‌اند، و اصلاً آیا اورا برده‌اند؟ و... به کجا برده‌اند؟ چنان مفسده‌ای را که دیگر در قبرستان راه نمی‌دادند. پس چه ممکن است بر سر جنازه زن آمده باشد؟ و... بالاخره چرا آن زن سنگسار شده بود؟

— تا دروازه را نبسته‌اند داخل شو، علیشاد!

بله، باید. یابوی دخوا هم دیگر دارد از رمق می‌افتد. خسیبیده است بی‌زبان. باید برخیزاندش اگر توان نشده باشد. اما توانان شده. دیگر قدرت برخاستن ندارد. بگذار راحت کند. جای دوری نمی‌رود. فقط تنگش را باید شل کرد تا وقتی غلت می‌زند پالان نچرخد زیر شکمش و برایش قید بشود. دیگر آنکه کله افسار هم به کله‌اش نباشد بهتر است، و بعد خورجین خالی. تا صبح اگر نمیرد، علیشاد کاه و جوی برایش خواهد آورد و راهش خواهد انداخت. حالا... تا دروازه را نبسته‌اند، علیشاد!

پس کله افسار را به دست گرفت و خورجین خالی را انداخت روی شانه و راه افتاد طرف دروازه شهر که دو لنگه‌اش هم آمده ولای درها به اندازه یک مردو هنوز گشوده بود، اما همین که خواست قدم لای در بگذارد، صدایی اورا به نام خواند و گفت:

— من هم اینجا میخ شده‌ام علیشاد!

شب تاریک بود و چشم‌های علیشاد هم نور جوانی نداشت. پس به صدا نزدیک شد. درست چسیبیده به جرز بارو، کنار باثوی دروازه مردی دراز دست و بلند قامت راست به دیوار واداشته شده بود، جوری که انگار گوش به صدای موریانه‌های درون لایه‌های کهنه بارو خوابانده است. باز هم پیشتر و چسیبیده تر.

— میخ را از دیوار بیرون بکش علیشاد!

— میخ؟... از دیوار؟!

علیشاد چندان درازقد بود که بتأند سر نزدیک صورت مرد ببرد و ببیند که
لاله گوش او را به دیوار میخکوب کرداند.

— میخ را از دیوار بیرون بکش علیشاد!

— آخر با چه افزاری، مرد؟

— چه در خورجین داری؟

— هیچ؟

— و به دست چی؟

— کله افسار و یک میخ طویله.

— با همان، و اگر نشد با دست یا به دندان.

— خودت، چرا با دست خودت این کار را نمی کنی؟

— دست هایم را بسته‌اند، نمی بینی؟!

— خوب، بازشان می کنم!

— جرمش برایت کمتر از آن نیست، اما...

— اما چی؟

— اما تو بادل آسوده‌تر می توانی میخ را از گوش من بیرون بکشی، چون
گوش از من است و دست از تو.

— درست، اما بالاخره دست‌هایت را که باید باز کنم.

— نه! نه دست‌ها و نه پاهایم تا میخ را از گوش بیرون نکشیده‌ای.

— خوب... پس خودت را جادار نگدار، شاید لاله گوش تجر بخورد.

— آنها جادار و داشته‌اندم؛ تو با هر جبری هم که این کار را بکنی من
نمی توانم تکان بخورم. چشم‌هایم بسته و لب‌ها هم به زیر دندان، دست به کار
شو!

دست به کار شد و چون گوش و میخ و دیوار از هم جدا شدند، چیزی از

رنگ خون دیده نشد بجز آنکه مایع گرم و لزجی لای انگشتان چپ علیشاد را یک لحظه گرم کرد که او با سرآستین های مردم محکوم رطوبت را گرفت و بس کرد به باز کردن بند دست و بازو های او، چون دست ها که آزاد می شدند خود مرد می توانست رشمۀ پیچیده شده به دور پاها یش را بگشاید.

— مبند دروازه بان، دریچه را مبند، آمدم.

وعلیشاد چون به شهر درآمد تازه از خود پرسید که چه خبر است، در شهر چه خبر است؟

— این بار زن جناب فرماندار غصب کرده!

— فرماندار؟ این اسم را تازه دارم می شنوم؟!

— در اصل همان حاکم است حاج خلیفه، این لقب تازه از پاتخت برایش رسیده.

— خوب... خوب... حالا غصب برای چی؟ چای رانو کن. و آشن، باز هم آتش تیار کن که من امشب مرده ای هستم دوباره جان یافته. تا حال با دل صبر در قهوه خانه تو اطراف نکرده بودم میر آقا نور. بشنین، خودت هم بشنین و ساقی شو. درها را که خوب بسته ای؟

— بله حاج خلیفه. از تو قفلشان کرده ام. گیرم که باز هم باشند، فراش ها سگ کی باشند که بتوانند مخل آسایش شما بشونند.

— فی الحال... بشنین و ناف لیلی بساز میر آقا و برایم تعریف کن از همه اتفاقاتی که در نبود من رخ داده در شهر و ولایت!

— بچشم. فقط می خواستم یک پیاله شیره انگور هم بیاورم. تنقلات دیگری که فراهم نیست در این وقت شب.

— همینش هم خوب است، بسیار خوب. تو که نمی دانی از نیمه راه نیشاپور تا اینجا چه بر من گذشته است. گفتم که جان دوباره یافته ام من. بیار و بشنین و بگو اما... پیش از آن شاگردت را بیدار کن، اول اورا بفرست خانه با قوب چند بطر کنیا ک برای علیشاد بگیرد بیاورد، و بعد... بعد از آنکه برگشت آماده اش

کن برود تلخاباد.

— تلخاباد حاج خلیفه؟ این وقت شب؟

— بله، همین وقت و همین ساعت. من رخت و لباس و اسب می‌خواهم. روز روشن که نمی‌توانم با این شکل و شما ایل در چشم خلایق ظاهر بشوم. از خلیفه علیشاد چالنگ چیزی باقی نمانده بجز همین پیراهن بلند کرباس و پوستین چل تکه‌ای که پوستین علیشاد نیست؛ و... پیش خودمان بماند آقانور... دزد به من زد در راه و کلاه و تبر زین و پوستین و هرچه به درد خور که داشتم گرفت و با خود برداش! حالا به من بگو... علیشاد می‌تواند با این هیئت ظهور کند؟!

— خیر ارباب، خیر. رخت و لباس‌های امثال بندۀ هم که لایق نیست.

— نه که، و دیگر اینکه علیشاد رخت خود را می‌پوشد. اگر کلید خانه شهر

گم نشده بود، جوانک تو به دردرس نمی‌افتداد. و بعد...

— بعد دیگر چه حاج خلیفه؟

— و بعد بیا و بنشین، ناف لیلی بساز و هرچه را که در نبود من دیده و شنیده‌ای برایم نقل کن میرآقانور!

— بچشم، بچشم ارباب. تا خوابش سنگین نشده اصغرک را بیدار کنم... علیشاد روی آتش منقل خمید و به انتظار انجام امور و آمدن و نشستن میرآقانور قهوه‌چی، چشمان فرو نشسته در کاسه‌های خشک و چغرش را به کار و کردار او دوخت. اصغرک خواب و بیدار توبه‌ای به شانه انداخت و از در بیرون رفت. آقانور تخته در را جا انداخت و دمی دیگر با قوری چای، کشمش و پیاله‌ای شیره انگور بر گشت و روی سکو، مقابل علیشاد نشست و گفت که قند در شهر کم شده و همه چشم انتظار رسیدن کاروان ضراغم از عشق آباد هستند، که علیشاد به طعنه در جواب او گفت «قند در راه بود، اما شربت شد و تمام؛ تو در فکر خرد کشمش و توت خشک باش!» و دیگر به حیرت رویده در نگاه آقانور و قعی ننهاد و بار دیگر او را که حالا دست به کار مهیا کردن و اغور

شده بود، به سوال گرفت که: «نگفته... نگفته که چه داری از اخبار و آثار؟» میرآقانور نی را طرف علیشاد گرفت، آب دهنش را قورت داد و حرفی را که می خواست بزند کمی مزمزه کرد، دور و اطراف خود مسافران خوابیده را انداز و رانداز کرد و سپس گفت:

— یک کلام حاج ارباب، تمام دیوانخانه سفلیس گرفته!

— چی؟!

— بله، تماماً. همه نیلی می شاشند، حتی زن و دخترهای حاکم.

— ياللعجب!

— این روز و شبها در هر کجای شهر درشکه حاکم، درشکه جناب فرماندار را سیر می کنی که دارد آقای دکتر اغنية را از این خانه به آن یکی واژ این کوشک به آن منزل می برد. این خبر مثل رنگ در آب، همه جای شهر پخش شده و دیگر بچه های توی قنداق هم چیز کی از آن می دانند. سرد شد، بفرمایید بکشید... چای الان می ریزم.

— خوب، خوب... همه نیلی می شاشند، ها؟ و این دکتر اغنية از کجا پیدا شده؟

— از اقبال و بخت جناب حاکم دکتر اغنية هم چند ماهی است درسشن را در پا نهاد تمام کرده و برگشته ولایت تا اینجا خدمت کند. می گویند معجزه می کند. شما خانواده آنها را می شناسی، و شخص او هم یقین دارم که حضر تعالی را کاملاً می شناسد.

— خوب، خوب... محکمه دایر کرده؟

— بله در خانه پدریش. اوامری باشد می شود خبرش کرد.

— گفته نیلی... ها؟!

— بله، بله... من که ندیده ام، اما می گویند بیخ همه دیوارها رنگین است، به رنگ نیل. انگار تمام شهر سفلیس گرفته!

— آها... آها... و خیلی هم می سوزاند، یعنی می جراند. آخی... خوب،

خوب... دکتر را خدا رسانده. خیلی خوبست.

— گوش بدھید، گوش... این صدای اسب و درشکهٔ حاکم است که دارد

دکتر اغنية را جابه‌جا می‌کند، شب و روز ندارد جوان بندۀ خدا.

— اُهه... اُهه... گفتی زن‌ها هم؟

— شنیده‌ام، اینجور در شهر پیچیده. لابد حکمتی در کار است. سرد نشود،

بفرمایید.

— خوب، خوب... باز هم!

میرآفانور در طول شب نقل می‌کند که چند ماه پیش حاکم تازه از قایبات

به شهر سبزوار منتقل شده به همراه عمله - اکرهش. داماد حاکم هم با اوست.

داماد، زمیندار و مالک سرشناس قاین است که دختر بزرگ حاکم را هم به شمار

زن‌هایش اضافه کرده. داماد، میرسیف قایباتی در شهر و ولایت خود صاحب

سر، اندرونی - بیرونی است با زن‌ها و فرزندان... اما چون در مقابل

شازده خانم، زن حاکم، داماد موش است. به حکم همو ناچار می‌شود همراه

حاکم و در شمار ابواب جمعی حاکم راه بیفتند به محل تازهٔ مأموریت، یعنی

پیشاپیش منزل و نسوان وارد می‌شوند. باغ حکومتی که دیگر باید گفت باغ

فرمانداری، مهیاست. جابه‌جایی، و بعد خیلی زود کار بگیر و ببند و چوب و

فلک شروع می‌شود. اعیان و تجار و ملاکین و ملایان بنام که پیشو از رفته‌اند،

سر به خط می‌گذارند و نبض شهر و توابع را دست چنان حاکم می‌دهند. مالیه

و کجا و کجا گزارش کار و عملکرد خود را عرضه می‌کنند. سُم و سوراخ کارها

شناخته می‌شود، عدهٔ افرادی که در زیرزمین‌های خانه‌شان عرق و شراب

می‌کشند، عدهٔ خانه‌هایی که پا چراخ دایر دارند، فلاحتین و ملاکین کشت و وزر

تریاک و پنبه و گندم و صیفی جات، صاحبان کاروان‌ها، کم و کیف تجار شهر،

روسی خانه‌ها و دوستاقخانه که دو تا مرد غول پیکر میان یکی از

سیاه‌چال‌هایش پوسیده و بو گرفته‌اند، این‌ها همه سرکشی و وارسی می‌شود.

زورخانه و خانقاوهایش، تلک و توک اشرار سرکش شهر و... هیچ چیز پنهان و

پوشیده از چشم و گوش اکره حاکم و لا جرم خود حاکم نیست و حالا دیگر شهر امن و امان است؛ «به اصطلاح امن و امان. بفرمایید.»

سرشب چراغ‌های سوک بازار و خیابان اصلی روشن می‌شود. گزمه‌ها در شهر پرسه می‌زنند و اهالی محترم، هر کسی هر جوری می‌تواند دیگری را سرکیسه می‌کند. باروی کهنه شهر سرجای خودش است و آب قنات‌ها مثل همیشه جاری است و دو جریان اصلی آب شهر همچنان نامی هستند. یکی آب قنات حاج عبدالرحمان که از بالا می‌آید، از کوچه -خانه‌ها می‌گذرد و می‌رسد به کوچه پی آو، آنجا مردم محله بزر و پلهواری را پایین می‌روند آب بر می‌دارند و رخت می‌شویند، و آب همچنان می‌گذرد، اما دیگر آلوه شده است. راهی تا بیرون باروندارد، از راه آب زیر بارو گذر می‌کند و می‌ریزد به استخر دباغ‌ها. و دیگری آب قنات قصبه است که جناح شمال شرقی شهر را مشروب می‌کند و پیش از هر جا وارد باع حکومتی می‌شود و بعد از آن می‌رود تا خانه - محله‌های حدفاصل امامزاده یعیی تا دروازه نشابور را در پهنا، و باع فرمانداری تا محله سبزی‌را در درازا مشروب کند و از آن پس بریزد به استخر دباغخانه. همه چیز همان جوری است که بوده و فضای کهنه و ساکت و قدیمی شهر را سرشب صدای موتور کارخانه برق حاج کلو که در شهر به حاج کارخانه معروف است، برهم می‌زند. آن هم دو - سه ساعت، و روشنایی اش باع حکومتی و چند تا خانه اعیانی را می‌پوشاند و... اما در زیر ظاهر آرام و تنبل شهر و درست بین گوش جناب حاکم یک اتفاق طبیعی و در عین حال عجیب رخ می‌دهد، سفلیس! درست دو ماه بعد از نزول اجلال، یعنی بعد از ورود منزل و اهل خانه به شهر، همه خبردار می‌شوند که داماد سبیل از بنان گوش در رفتۀ حاکم سفلیس گرفته. شازده خانم آرزو می‌کند ای کاش مرض در خود او بسته و منحصر می‌ماند. اما نه، سفلیس به اندرونی راه یافته و برای شازده خانم دیگر چیزی نمانده جز دودست که بر سر بزند. اما شازده خانم زن ساده‌ای نیست. نه زبون است و نه دل نازک که کار را به گریزاری و آه و

افسوس برگزار کند. شازده خانم در جای خود موجود سفاکی است. بیشتر قصاص‌هارا با چشممان خود دیده و حتی در تعیین کیفرها دخالت داشته است. استخوان‌بندی درشتی دارد و هر کس نمی‌تواند تو چشم‌های درشت قجری او نگاه کند. او نمی‌تواند دست روی دست بگذارد. اول آدم می‌فرستد رددکتر اغنية که تمام وقت در اختیار خانواده حکومتی باشد و خاله‌زنک‌های حکیمه‌باشی و بادمجان دورقاب چین را از در بیرون می‌کند. کاری که طبیعاً خلاف عرف و عادت و رسم زمانه است طبیب مرد به اندرونی وارد شود، آن هم برای معاینه و معالجه زنانگی زن، و نه زنی بی‌نام یا بدnam، که زن‌های حرم حکومتی! شاید اگر از همان اول پایی حکیمه‌باشی‌هارا به اندرونی باز نکرده بود، این خبر در شهر پخش نمی‌شد و ممکن بود در میان دیوارهای بلند باع حکومتی مهارش کرد. اما کار از کار گذشته و حکیمه‌باشی‌ها از باع رانده شده و به کوچه رفته بودند. شازده خانم از کوره در رفته و بی‌احتیاطی کرده بود و حالا باید خطای خود را که موجب کم و کسر شان اعیانی - شازدگی اش می‌شد، جبران کند. کار پزشک جوان و حاذق باید دنبال بشود که می‌شد، جواب شازده خانم به این و آن هم این بود که هرچه باشد دکتر اغنية مسلمان است و فرق می‌کند با حکیم اجنبی، و دیگر آنکه طبیب محروم است. علاوه بر این، زبانش دراز بود که برای معاینه و معالجه بی دکتر روس نفرستاده است؛ و دکتر روس جزو محدود مهاجرینی بود که از مخاطرات بشلویسم گریخته و به این سو آمده بودند و پیش از آنکه دکتر اغنية با هزار زحمت و دفع هزار مانع برود طبیب بشود و برگردد، دکتر روس یگانه پزشک شهر بود و بعد از آن هم که اغنية رفت تا وزیر و وکیل و سفیر بشود، دکتر روس در شهر بود تا مرد. حالا دیگران هم اگر اعتراض به معاینه و معالجه هر روزه زن‌های باع به دست دکتر را داشتند، از ترس شازده خانم صداشان در نمی‌آمد و پشت سر او هم جرأت پچمچه نداشتند.

این کار به جای خود ادامه داشت. کالسکه مدام در رفت و آمد بود و دکتر

مدام در حال تبع که ترکیبات نازه‌ای از داروها بسازد تا بتواند با ملیون ملیون میکروب کوفت مبارزه کند، به امید آنکه کار مهمی انجام بگیرد. او شاید شب‌ها در خواب خود هم رؤیای چندشناک آلات تناسلی سفلیسی می‌دید و همیشه در حال شستشوی دست و پنجه‌اش بود با آب والکل. و در همان حال شازده‌خانم روز به روز بیشتر عصبانی می‌نمود و دندان می‌جراند و احساس می‌کرد آب همه قنات‌ها هم نمی‌تواند آتش خشم اورا فرو بنشاند. تا آنکه بالاخره یک روز تصمیم گرفت نقشه انتقام خود را عملی کند، انتقامی که در حضور خود او باید انجام می‌گرفت با طرح و مدیریت و حتی اجرای خودش.

— نقی!... بیا بالاخانه کارت دارم.

نقی پنج تومن پولی را که شازده‌خانم توی کیسه سربسته به او می‌دهد، با تعجب می‌گیرد و منتظر اوامر می‌ماند. اما طولی نمی‌کشد که جای حیرت چشمان نقی را ترس پر می‌کند. چون شازده‌خانم پیش از بازگو کردن طرح خود به نقی می‌گوید:

— اگر حرف من را، حتی به زنت بگویی، گوش و بینی ت می‌کنم.

— چه حرفی شازده‌خانم!

— فردا، دوشنبه در باغ فرمانداری جشن است. یک جشن زنانه. شازده بانو می‌خواهند این جشن هرچه پرآب و رنگ‌تر برپا بشود. می‌خواهند بزن و بکوب باشد. رقص و نار و دایره. از ستاره هندو گرفته تا بچه‌سال ترین زن‌هایی که زیر دستش کار می‌کنند، همه‌شان باید بیایند باغ. یکی یکی شان باید تمیز و پاکیزه باشند با یل و شلیته‌های تو نوارشان. چون باید مجلس شازده بانو را گرم کنند. گرم و رنگین. عرق و شراب هم برایشان تدارک دیده‌ام. پیداشان می‌کنی و طوری دعوتشان می‌کنی که سر سوزنی هم شک نبرند. حتی اگر یک نفرشان شک کند و نیاید، تو یا زن کچلات باید جور بکشید، حالت شد؟ این هم پنج تومن پول است تو این کیسه. بیشتر از مواجب یک ماهه‌ات. حالا می‌روی و صبح فردا با ستاره هندو وزن‌هایش بر می‌گردی. من

شماره شان را می‌دانم، یکیشان کم باشد تو خودت باید جورش را یکشی. حالا
بر وا
فرداست.

صبح کله سحر شازده خانم به نظم و ترتیب کاری که باید انجام بگیرد،
سرکشی می‌کند. بجز نقی درشکه‌چی که خود به خود در جریان
خصوصی ترین مسائل زندگی خانوادگی حاکم فرماندار قرار گرفته، کوکب
نیشاپوری، محرم ترین کلفت خانه هم می‌داند که چه اتفاقی در پیش است.
این که معروفه‌ها کمتر سحرخیز هستند، خصوصیتی است که بیشتر مردم کم و
بیش از آن آگاهند. اما آن روز صبح با صبح هر روز تفاوت دارد. اول آنکه نقی
درشکه‌چی روز و شب پیش رفته، ستاره هندورا دیده و قول و قرارهارا گذاشته
است. دیگر آنکه شازده خانم هم ملاحظه حال و روز زن‌هارا کرده و حکم نداده
که صبح سحر به باع حکومتی بیایند و بفهمی نفهمی قرار را به وعده ناشتا
موکول کرده، یعنی وقتی که آفتاب یکی دو قدم بالا آمده باشد. منتها نه یکی
یکی و متفرق. هزینه کرایه درشکه را پیشاپیش با نقی حساب کرده است. دو تا
درشکه برای انتقال معروفه‌ها، سرپوش درشکه‌ها باید کاملاً جلو کشیده شده
باشد و زن‌ها هم باید خود را توى چادر و پیچک و روپنده جوری بپوشانند و گم
کنند که هیچ چشم فضولی متوجه شان نشود، و اسباب طرب را هم طبعاً در هیچ
وضعیتی عیان نکنند.

حالا دو دستگاه درشکه داشتند سر بالایی راسته ارگ را به طرف باع
فرمانداری می‌پیمودند، در حالی که زنان سیاهپوش زیر سرپوش چرمی
درشکه‌ها می‌غافل از هرمه و کرمه نبودند یا اینکه از شوق تو دلشان قند آب
می‌شد، یا اینکه با هر کره‌هایشان می‌خواستند روی دلهره و اضطراب
خودشان سرپوش بگذارند، و در همه حال شازده خانم از روی ایوان چشمان
سیاه درشتیش را طوری به آبنمای حوض میان حیاط دوخته بود که گویی
حرکت چرخ‌های درشکه و یال اسب‌هایشان را با توده‌ای در هم از زنان

سیاهیوش در آن می دید که دارند می آیند طرف باغ حکومتی، و چنان روی خیالات خود متمرکز بود که بینی بزرگش بیش از همیشه عقابی شده بود و زگیل سیاه روی گونه چپش لحظاتی توانسته بود از بازی انگشتان شازده خانم آسوده بماند.

شازده خانم چارقد کرب پریشه دارش را زیر گلو سنجاق کرده بود، زلف هایش را از میان فرق باز کرده و برق انداخته بود و نیمه های گوشواره های طلایش که از زیر زلف های دو طرف صورت بزرگش بیرون بود، هر کدام نصف یک نعلبکی را می ماند. یل محمل قرمز تنش بود؛ روی پیراهن نیلی، و شلیته ای با گل های درشت قرمز روی تنبان نیلی. همچنین انگشت های سفید و کلفتش غرق در انگشت های جور و اجور بود، طوری که از حیث وفور و انبوهی زینت آلات هماهنگی داشته باشد با النگوهای پت و پهنه مج دست ها و سینه ریز آویخته به گردنش. شازده خانم در آن صبح آفتایی و سرد، برای هر چه پر ابهت تر جلوه کردن، هیچ ابزار و وسیله ای زینتی وغیر زینتی را از ترکیب و قواهه رمعخت و تنه مکعب خود دریغ نکرده بود. این قصد و غرض حتی در وسمه - سورمه کشیدنش هم به عینه دیده می شد. چون به کمک سورمه - وسمه چنان چشم و ابرویی برای خود ساخته بود که از فاصله دور هم می نمود که انگار یک نقاش قهوه خانه ای خواسته باشد شمايل کامل و نمونه ای از یک شازده خانم قجر بازد؛ و چنان نقشی را موهای نرم پشت لب های شازده خانم تمام و کامل می کرد. چون روی صورت و گونه هایش به قدر کافی سرخاب سفید اب مالیده شده بود و یک خال درشت نیلی هم درست در چاه زنخدان، که انگار، کاشته باشند. اما او در حالتی بود که گوبی هیچ التفاتی به بیرون خود ندارد و تمام توجه اش متمرکز شده روی توده ای زنان سیاهیوش که زخم های تشنان را یک کاره داده اند به دختر های او که حالا روزی سه نوبت باید دکتر اغنية آستین هایش را بزنند بالا و بنشینند میان پاهای آن نازنینان به دوا - درمان و... شازده خانم حالا و در چنین وضعیت

چندش آوری است که تازه متوجه شده آن مردکه ملاک قابناتی فقط داماد بزرگ ترین دخترش نیست و نبوده، چون این کنافتکاری را دیگر با هیچ آبی نمی شد شست و شو داد. دو تا دختر - به نظر شازده خانم - با کره اش هم دچار مرض کوفت شده بودند و از کجا می شود یقین کرد و امید داشت که زبان دکتر اغناها، و یا دیگری - حتی همین نقی کل - همیشه قفل بماند؟ «خیال من کنی هیچکس از خودش نمی پرسد دو تا دختر باکره، آن نازنین های پتیاره ام، چطور شده که سفليس گرفته اند؟... هیچکس از خودش نمی پرسد؟ چرا نهاید؟ چه جور می توانم دم دهانشان را کرباس بگیرم؟ هر محروم خودش یک محروم دارد، و هر محروم یک محروم دیگر و آنچه من دارم دیگر راز نیست که از کسان پوشیده بدارم، این رسواهی است، رسواهی. چه بد یعنی بود حکومت ما در این شهر خراب. حالا من کجا ببرم این...»

— اوردنشان شازده خانم.

درشکه ها از در باغ وارد شده بودند، راسته در تا پیشگاه عمارت را پیموده و حالا کنار محوطه آینما ایستاده و منتظر دستور بودند؛ اما شازده خانم متوجه نشده بود و هنوز هم تصویر درشکه ها و زنان سیاهپوش را در آینمای حوض همان می دید که پیش از این در خیال داشت و نه انگار که زن هارا به واقع آورده بودند، تا اینکه کوکب نزدیک شد و شازده خانم را از دچاری حالت بیرون کشید و پرسید:

— حالا چه می فرمایید؟

شازده خانم به درشکه ها که یکی رَد دیگری ایستاده بود و به زن های سیاهپوش که پشت روبنده هایشان به انتظار دستور شازده خانم لابد نفس در سینه حبس کرده بودند، نگاه کرد و به کوکب گفت که درشکه ها را مرخص کند بر وند و زن ها را پیاده کند ببرد اتاق مخصوص. وقت پیاده شدن از درشکه، زودتر از دیگران، ستاره روبنده اش را کلافه پس زد و چشمان آفتش را انگار که آزاد کرده باشد، به باغ و درختان اطراف رها کرد و بعد سرسرش را کمی فرود

آورد برای شازده خانم به نشانه سلام و احترام، و هنوز گرد و غیار نیز چرخ‌های درشکه‌ها فرو ننشسته بود که ستاره پیچه‌اش را هم کنار زد و بال‌های چادرش را طوری رها کرد و بادداد که شازده خانم بتواند دایره زنگی و قیچک پنهان در زیر بال‌های او را ببیند و همچنین شلیته و پیراهن گلی و تنبان شیر‌شکری که سر پاچه‌هایش را چتری بسته بود. شازده خانم هنوز همان بالا، لب ایوان ایستاده بود و مثل عقاب به پایین نگاه می‌کرد، نگاه به زن‌هایی که همچنان توی پیچه مانده بودند ساكت و صامت؛ و به ستاره که لحظه به لحظه خودش را از تکه تکه حجابش می‌پراست و اکنون دیگر چادرش را هم برداشته، تا زده بود و داشت می‌داد دست کوکب، و با یک تکان سر و شانه‌ها انبوه گیسوانش را واریخت روی دوش و پشت و پستان‌هایش که دل شازده خانم را پر کرد از غبطه و نفرت، و این نکته‌ای بود که آن زن سی ساله و بالغه اندکی دیر ترک دریافت و آن لحظه‌ای بود که حس کرد دلبری‌ها و شوق بخشش‌هایش در حضور شازده خانم انگار که با دیواری از سنگ بر می‌خورند و وامی گردند به خودش، چنانکه آن زنکه پت و پهن، سرد و ساكت ایستاده بود و با چشممان درشت و پر سفیدی اش خیره شده بود به او... به او؟! - و این لحظه بود که ستاره رو کرد طرف کوکب تامگر پاسخ سراپا سوال خود را از چشمان کبود کنیز خانه بگیرد، که نشد و کوکب روی گردانید و شازده خانم هم مجال بیشتر نداد و همچنان سرد و آرام راه افتاد طرف پله‌ها از دست چپ، پله‌های آجر فرش را آهسته و محکم پایین آمد، آن سوی آینما ایستاد و راست در چشمان آفت ستاره نگاه کرد و گفت:

— از تو خوش ترکیب تر کدام‌شانتند؟

ستاره بی‌تأمل جواب داد:

— هیچکدام!

شازده خانم گفت:

— تصور کرده بودم پیر شده‌ای، از کار افتاده‌ای و شده‌ای سردسته. اما...

پس... وقتی خودت به این رعنایی هستی، واینچور جوانی می داری... چرا خودت... مگر از قبّل خودت نمی توانی نانت را در بیاوری که... این ها را سردستگی می کنی؟

ستاره که هیچ همدلی زنانه ای در حرف های شازده خانم حس نمی کرد، چنانکه او انگار از یک همجنس خود توقع داشت، نه گذشت و نه برداشت، بی ملاحظه - انگار که به کینه نهفته شازده خانم باسخ می داد - گفت:

- من با هر کسی نزدیک نمی شوم شازده خانم!

- نزدیک نمی شوی؟ نشیده ام که معروفه ها گلچین کنند؟

- من اینچورم شازده خانم، گلچین می کنم!

- پس لابد دلت برای داماد من خیلی رفته بوده که...

- نه!

- نه؟ یعنی تو با او نزدیک نشدی؟

- نه! من از امثال داماد شما خوش نمی آید؛ آن ها هیچ چیز زن را نمی فهمند. مرد هایی که زن را می فهمند دورهِ الواتی شان خیلی طولانی نمی شود. آنچور مرد ها زود متوجه می شوند که باید عاشق زنی باشند. برای همین می روند بی یافتن همچو زنی. اما داماد شما شازده خانم از اینچور مرد ها نیست، تا دیدمش شناختم!

- پس کدام یکی از اینها با او نزدیکی کرد؟

ستاره به ردیف ایستاده زنان سیاهپوش نگاه انداخت و جواب داد:

- میرسیف شما با هر هشتاشان... آنهم نه یک بار!

- کدام تان مریض بودید؟ سفلیس... کدام تان سفلیس داشتید!

زن ها که انگار توی چادر و پیچه هم سرها یشان پایین بود، جوابی نداشتند که بدنهند و این را می دانستند که ستاره به جایشان جواب خواهد داد. او هم جواب داد:

- پیش از آنکه میرسیف به شهر بیاید، هیچ کدامشان، اما حالا همه شان.

— خودت چی؟!

ستاره هیچ نگفت و شازده خانم از اخْم میان پیشانی او دریافت که بیشترین زخم را این حرف بر دل ستاره نشانده است. بخصوص که سلامت و شادابی پوست چهره زن فریاد می‌زد که دچار هیچ مرضی نیست. شازده خانم با عناد خاصی که با حضور ستاره در او ایجاد شده بود و خودش حس می‌کرد تفاوت آشکار دارد با الحاجت عام او پیش از این دیدار، بی اعتماد و تعقیر آمیز از برابر قامت کشیده ستاره گذشت و انگار که سان ببیند، زنان سیاهپوش را از کنار نگاهش گذراند و چون به آخرین رسید دست بر دتا رو بند او را کنار بزند که ناگهان چون عقرب گزیده‌ها انگشتانش را جمع کرد و به کوکب اشاره کرد پیش باید. کوکب پیش آمد، اما شازده خانم رأیش را عوض کرد و به خود زن حکم کرد پیچه-روبنده‌اش را کنار بزند و بعد گفت که بقیه هم این کار را بکنند و زن‌ها به اطاعت صورت‌هاشان را از پشت رو بند ها آشکار کردند و شازده خانم کمی عقب رفت تا بتواند همه‌شان را در یک نگاه ببیند، و دید. از چهارده ساله تا چهل ساله، رو گرداند و به کوکب گفت:

— یکی یکی بپرشان رخت عوض کنند... رو بند ها را بیندازید.
رو بند ها پایین افتاد و کوکب بال چادر آخرین را گرفت-همان که چهارده ساله می‌زد- و او را بر طرف پشت عمارت؛ و شازده خانم همچنان که مسیر آمده را بر می‌گشت طرف پله‌ها، بی‌آنکه ستاره را مخاطب قرار داده باشد، گفت:

— رخت که عوض کردید، از آن در می‌آید اندرونی. ساز و دنیکتان که کوک هست!

ورفت بالا و همانجا که بیشتر ایستاده بود روی یک صندلی لهستانی که با روکش مخلع سرخ آراسته شده بود، نشست. طوری که هم باشد و هم نباشد. نباشد تا دیگر حرف و سخنی در میان نیاید، و باشد تا حضورش زن‌ها را سرجای خود همچنان میخکوب وابدارد. و در نشستنش هم جوری خود را

روی صندلی جایه‌جا کرد که نگاهش طرف زن‌ها و بخصوص مواجهه با نگاه ستاره نباشد. با وجود این، شاید بعد از بردن پنجمین زن به سوی پشت عمارت بود که ستاره خودش را جایه‌جا کرد، توجه شازده‌خانم را برانگیخت و به او حالی کرد که دامادش میرسیف تازگی‌ها شروع کرده است به خریدن دختر بچه‌های خردسال:

— هر دختری به پنج قران!

و چون هفتمین زن را بردن طرف پشت عمارت، ستاره گفت:

— انگار خیال دارد تمام شهر را سفلیسی کند دامادتان، شازده‌بانو! که شازده‌خانم فقط برگشت و نگاهش کرد، دندان قروچه رفت و ستاره دید که سفیدی چشم‌های زن وقتی آشکارتری یافت، و بعد از آن بود که لیخند پر تزویری زد که پاره‌ای از لته‌هایش را نمایان ساخت و تن ستاره را لرزاند. دلهره‌ای که او مجال بروزنمی داش، کم کمک به هراس بدل شده بود و ستاره دیگر نمی‌توانست هراس را در خود پنهان کند. کانون هراس آنچا بود، آن بالا، نشسته روی صندلی بینی با پوشش سرخ و هیچ نمی‌گفت، تا آنکه ستاره سرانجام در مقابل زبانه‌های این پرسش که «زن‌هارا یکی یکی کجا می‌برند؟» مجاب شد و حتی می‌شود گفت که به زانو درآمد و دیگر خودداری نتوانست و به زبان درآمد؛ اما فقط شنید که: «خودت می‌روی پیششان می‌بینی» و به دو نکشید، چون حالا کوکب و خدمه دیگری - وجوی زنگی - زیر بال‌های او را گرفته بودند و می‌بردن طرف پشت عمارت.

— «مگر توانستند با ستاره همان کاری را بکنند که با زنان دیگر کردند؟

نه!»

سالیان بعد، شاید بعد از نیم قرن، کوچک‌ترین دختر شازده‌خانم از قول کوکب برای سامون نقل کرد که آن روز ستاره هندو، با غ و عمارت فرمانداری را روی سرش گذاشت، اولین کاری که کرد خیز برداشت و مقراض را از دست وجوی زنگی گرفت. فی الواقع مثل یک ماده بیر خودش را پرت کرد و

پرید طرف زنگی، انداختش کنج اتاق، رویش خسید و مقراض دلaz مشتش درآورد و ایستاد دم در اتاق و گفت: «هر که باید جلو با این مقراض جوش می‌دهم، هر که می‌خوا باشد!»

ودومین کارش این بود که وجی زنگی را با تیها از در انداخت بیرون. حالا دیگر هم اشک می‌ریخت و هم نعره می‌کشید. انگار که می‌خواست تمام عالم و آدم را خبردار کند. هیچ نمی‌دانست زن‌هایش را کجا برده‌اند؛ و همین را می‌خواست بداند. رخت و لباس زن‌ها یک طرف اتاق تل شده و موهایشان وسط اتاق روی هم ریخته شده بود، مثل یک خرم من رنگارنگ از سیاه و حنایی و خرمایی. ستاره بالا سرمه‌های مقراض شده ایستاده بود و مقراض را چنان دیوانهوار دستش گرفته بود که هیچکس جرأت نمی‌کرد نزدیکش بشود. انگار که خونبها زن‌هایش را می‌خواست و نعره می‌کشید «که آن‌هارا من به اینجا آورده‌ام، آن‌ها به اطمینان من آمده‌اند، و من... به اطمینان شماها ای بزرگون!» و پنهانی صورتش پراشک بود، مثل اینکه چشمۀ چشمهاش پس و پیان ندارد. شازده‌خانم جلو نیامد. خیلی زود چارتا فراش از جلو در باغ خودشان را رساندند دم عمارت و به حکم شازده‌خانم آمدند تا ستاره را بگیرند. اما آن چارتا مرد هم آسان نتوانستند بگیرندش. به طرفشان هجوم برد. مقراض دستش بود. با جرأت مقراض را می‌زد به هر جا که می‌خورد. به موقع خاک هم می‌پاشید تو چشمهاشان. حالا دیگر چادر و پیچه هم که نداشت تا دست و پاش را بگیرد. پراهن و شلیته و تبان. نیماتاچش هم افتاده بود و فقط خرم من موهاش مزاحمش بود. چون گاهی می‌ریختند تو صورتش و جلو چشمهاش را می‌گرفتند و اینجور که می‌شد دیگر خودش هم نمی‌فهمید مقراض را به کجا چه کسی می‌زند. تا بگیرندش چند تا زخم زده بود به دست‌ها و صورت فراش‌ها و به دو خودش را رسانده بود طرف در باغ. اما تقلای زیاد از نفس انداخته بودش. پاش پیچید و کله‌پا شد میان نهر آب و فراش‌ها خودشان راه‌هوار کردند روش. در آن حیص و بیص مقراض گم شد و از جا که بلندش

کردند غج آب بود و رختهاش به تنش چسبیده بود.

شازاده خانم مثل اینکه ترسیده باشد، حکم کرد ببرندش ته باع، جایی که صدایش به گوش نرسد، بیندنش به درخت. نمی شود گفت که از خیر مقراض کردن گیس های ستاره گذشته باشد، نه، بلکه انگار دیگر فراموش کرده بود. مخصوصاً که هنوز فراش ها داشتند ستاره را کشان کشان می برندند ته باع که سروصدای اسب ها و درشکه حاکم بلند شد و تا سرت را بچرخانی درشکه رسیده بود دم عمارت و دکتر اغنية با کیف دکتریش داشت پیاده می شد و شازده خانم ناچار بود بادکتر سلام و علیک کند او را هنما بی کند اندرون به اناق بیمارخانه که بیشتر وسایل کار معالجه آنجا فراهم بود؛ و در حقیقت سربینه حمام عمارت شده بود بیمارخانه. تا هم آب گرم دم دست باشد، هم چرکاب و کثافات از پاشویه برود تو چاه و جاهای دیگر را آلوده نکند. از سکوهاش هم به جای تختخواب استفاده می شد. بیمارها تویی می رفتد سربینه حمام شلیته شان رامی زدند بالا و می نشستند لب سکو. روزی سه نوبت. اول زن ها و بعد... توی نوبت زن ها، خود شازده خانم هم حاضر می شد. هر چه دکتر اصرار می کرد که شازده خانم خودش را دور نگهدارد و دست به اشیاء و لوازم آلوده نزند، به دخترها نزدیک نشود و... بی شمر بود. شازده خانم بیش از آنچه با جسارت و شجاعتش بخواند اصرار داشت در محل معالجه حضور داشته باشد و حتی در شست وشوی با دکتر همکاری کند، آنقدر که جناب دکتر از رفتار شازده خانم به هراس و هم به شک افتاده بود. «باغ حکومتی را فریاد و فغان ستاره با فحش و دشنامهایی نه بدتر از آن برداشته بود. اول نمی دانست شازده خانم چه خیالی در سر دارد که به من گفت کوکب، در ماری پاشویه را بیند. و شب بود که متوجه غرض شازده خانم شدم. شب فقط سگ ها توی باغ بودند و جایه جا هم یکی دو تا فراش، یساول و مراقب. دکتر که بیرون رفته بود، شازده خانم از من خواست هر چه از چرک و زخم کثافات که دم پاشویه جمع شده پیاله بردارم و بجزم میان مشربه،

مشربه را پر کرد و گذاشت یک گوشه، نصف شب شازده خانم آمد بالاسرم که ورخیز بر ویم، برخاستم، مشربه را برداشت و راه افتادیم طرف ته باعث خودش فانوس را دست گرفته بود و ته باعث که رسیدیم متوجه شدم یک تفکیجه سه تیر هم با خودش دارد. سگ را می زدی از لانه اش بیرون نمی آمد در آن سرما، من می لرزیدم. هم از ترس و هم از سرما. اما مثل خوابگردها دنبال شازده خانم می رفتم. دیگر می دانستم کجا می رویم. وقتی رسیدیم به درختی که ستاره را به آن بسته بودند، دخترک از لب و دهن افتاده بود در آن سرما و تقریباً بیهوش بود. شازده خانم حکم داد از درخت بازش کنم، اما دستهایش همچنان بسته باشد. از درخت که بازش کردم، خودش افتاد زمین. مثل چوب خشک. بعد از آن خود شازده خانم خم شد و چنگ زد تو شلیته دخترک و آن را کند و کشید پایین و پایین تنهاش را لخت و عور کرد. ستاره هیچ چیز نمی فهمید و فقط ملایم ناله می کرد. شازده خانم فانوس را گذاشت میان پاهای ستاره، زیر کمرش را جا داد روی دیواره جوی و به من گفت... به من گفت... چرک و کثافات توی مشربه را بریزم، ... بریزم و خودش دوبرزن را بادستهایش بازنگه داشته بود... که خدا از من هم نگذرد. الهی آمین!»

عبدوس به یاد می آورد که دو روز بعد، ستاره هندورا از در دوستاقخانه بیرون آوردند. دیگر تبانش رنگ شیرشکری اش را باخته و یکدست نیلی شده بود. و دیگر آنکه بوی گندیدگی و چرک غولهایی که در سیاهچال پوسیده بودند، نه فقط شامه که تمام تن و رختهای او را انباسته بود و آن غولهای پوسیده که بینایی شان را از دست داده بودند، نتوانستند از پشت دریچهٔ تنگ سیاهچال حتی، اندام زیباترین روسی سر زمینشان را ببینند. بعد از دو روز اختلاف و کشمکش، بالاخره از ظهر همان روز کنجکاوی قتل، با ترحم و توحش مخصوص نزدیک در دوستاقخانه حکومتی جمع شده و منتظر بودند. ستاره با پاهای خودش از در دوستاقخانه بیرون نیامد، بیرون

کشیدندش، چنگ و ناخن‌هایش همه خونی بود از پس به هر جای در و دیوار دست آویخته بود. اما فراش‌ها قلدر بودند. اورامی کشیدند و می‌بردند طرف دهنۀ جنوبی بازار، انگار دیگر اهمیتی نداشت و گناهی هم نبود دپدن خرمن گیسوان سیاه زن، همچنین چهره زیبای او که در آن دو سه شب از هول غافلگیر پیر شده بود؛ و دیدن چشم‌مانی که در آن لحظات گذر از بازار چیزی جز وحشت را باز نمی‌تابانید و فقط نظاره کنندگانی می‌توانستند زیبایی افسونی آن چشم‌ها را به یاد بیاورند که پیشتر به خانه ستاره رفت و آمد کرده بودند. عبدالوس می‌بیند که آن روز همه آسمان شهر را ابرهای نیلی پوشانیده بی‌آنکه بیارد؛ و اگر هم جواز عکس‌برداری به جناب مستشرق داده شده بود، باز هم او با آن دوربین ابتدایی اش مشکل می‌توانست عکس روشنی از جالب‌ترین و خاطره‌انگیزترین صحنه‌های مشاهداتی خود بگیرد. اما همان روز ورودش به شهر، جناب حاکم اذن صادر کرده بود که آفای شرقستانس می‌تواند و باید از خاندان حکومتی، حتی از اهل حرم، عکس بردارد و جز آن از تعداد مشخصی از علماء، و خیلی که بخواهد استیاقش را ارضاء کند از سیمای یکی دو قلدر هم می‌تواند عکس بردارد، ولاغير. دست بر قضا در آن روزها علیشاد ما هنوز در بازگشت از دوره تبعیدش پا به شهر نگذاشته بود، مگر در آخرین لحظه‌ها؛ چه اگر او با همان هیئت پیشینش در شهر ظاهر شده بود، ای بسا که عکسش و همچنین خودش در سفر نامه‌ها تاریخی و جاودانه شده بود. آن روز هم نه جناب شرقستانس حق عکس‌برداری داشت، نه هوا مساعد بود و نه علیشاد در وضعیتی بود که بتواند در هیئت و قواره استثنایی و مخصوص خودش جلب توجه کند. چون در همان لحظه‌ای که فراش‌ها در میان جماعت مشتاق قتل و متفرق، ستاره را از دروازه نشاپور بیرون می‌کشیدند، عبدالوس که از بُهتانی گریخته، به شهر آمده و قاطعی جمعیت شده بود، در بهتی ناگهانی هیئت علیشاد را دید کنار بار و دوزانورا به زمین زده، زار می‌زند و اشک می‌ریزد و لابد به نفسش التماس می‌کند که زهرا ب بددهد و

اینجور جانش را نگیرد، گیرم که به رنگ و غلظت نیل. اما انگار میسر نبود زهرا ب ریختن، مگر چکه... چکه... و بیرون کشانیده شدن ستاره هندواز دروازه شهر برای علیشاد این حُسن را داشت که برای لحظاتی توجه اورا پرت کند و بکشاندش طرف خندق. همچنین رفتن علیشاد طرف خندق این حُسن را برای ستاره هندو داشت که دیوانه - عاقلی اولین پاره کلوخ را طرفش پرتاب کند تا هرچه ممکن است عمر مرگ را کوتاه‌تر کرده باشد؛ و دیده شدن علیشاد این حُسن را برای عبدالوس داشت که از جمع بگریزد و با چشم‌های خود چنان مراسmi را ناظره نکند؛ گیرم که ناچار باشد شب را به قهوه خانه میرآفانور پناه ببرد و تا خود صحیح کابوس علیشاد چالنگ را در خواب ببیند.

گفته می‌شد که علیشاد دم-دمهای صحیح سوزش و دردش آرام گرفته و انگار که خماری چند روزه‌اش جای خود را به اندک رخوتی از نشنگی داده بود، و مثل چیزی که خاطراتی گنگ و قدیمی را به یاد بیاورد، رو کرده به میرآفانور قهوه‌چی و گفته است:

— وقتی نکه کلوخ را پرتاب کردم طرفش، عبارتی... کلامی... چیزی از خاطرم گذشت مثل این... مثل این که یک زمانی... یک پیغمبری... در همچه وضعی گفته بوده... «اولین سنگ را آنکس بیندازد که در مدت عمر خود مرتكب گناه نشده است.»... پرس کن پیاله را و بگو بدانم... گناه اصلی آن زن چه بود بالآخره؟

میرآقا پیاله را دم دست علیشاد گذاشت و گفت:

— فرمودید باز هم آتش؟

— آها... سفلیس. آتشک! گفتش محکمه این جناب حکیم باشی جوان در همان خانه پدریش است، ها؟

— بله... و درباره‌اش نقل می‌کنند که آدم با درایت و طبیب حاذقی است.

و چنین هم بود، و علاوه بر آن معحسن، بسیار هم رازدار و سر نگهدار بود. چون بعد از آن سال ها هم کسی از زبان دکتر اغنية نشنید و نخواند که در باع حکومتی و خاندان مربوطه چه های دیده است. فقط کوک بود که بعد از به هم پاشیده شدن تنه های پوسیده قجری و پیش از مرگش نقل کرده بود: «دده جان، خود شازده خانم هم کوفت گرفته بود! خود حاکم هم کوفت گرفته بود!»

اما دکتر اغنية هر گز در جایی واگو نکرد که آخر های شب، وقتی همه اهل حرم به خواب می رفتد، نوبت درمان حاکم و بانو می رسید. اول شازده خانم شلیته را می کند و می نشست لب سکو، و بعد از نیم ساعت نوبت حاکم می رسید که با ترس و لرز وارد سرینه شود، تنبان قدک خانه پوش را بکند، پنشیند لب سکو و خاک بر سری اش را بسپارد دست طبیب و منتظر بماند که چه خاکی بر سرش بریزد. در آن حالت، کوک با وجودی که محروم همه چیز و همه کس خاندان بود، تا کار درمانی نوبتی حاکم تمام شود، سعی می کرد خودش را مشغول کند به تسلای شازده خانم و بردن او طرف تالار خواب. بعد از آن بود که باید بر می گشت سرینه و کار شست و شوی آخر شب را شروع می کرد.
— کار آن هشتازن به کجا کشید دده کوک؟

— دو روز و دو شب میان رختشورخانه حبسشان کرد. شب سوم حکم آوردند با مهر حاکم که باید نفی بلد بشوند.

— و آن دختری که دامادش خریده بود به پنج قران؟
— شازده خانم شبانه رفت خانه میر سیف، دید دخترک را تشنانده اند روی کرسی و مجبورش کرده اند تنقلات بگذارد تو دهن میر سیف و همیا المهاش. شازده خانم سرزده داخل شد، بند دست دخترک را گرفت کشیدش پایین و آوردش بیرون و سپردش دست من. بعد سوار در شکه شدیم و برگشتم باع. از آن روز شازده خانم حکم داد که دخترک باشد جزو خدمتکارها و سرینه را تمیز کند. العمدله که عاقبت به خیر شد.

علیشاد گفت:

— حالا این جناب حاکم و خاندان محترمش با این شهر چه می خواهند
بکنند؟!

میرآقانور می دانست که حرف علیشاد جواب ندارد، بخصوص که او به چرت سنگینی افتاده بود و می رفت که از خستگی و نشیگی خوابش ببرد، و این همان چیزی بود که میرآقانور از خدا طلب می کرد، چون دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود. برای همین تا خرویف علیشاد بلند شد، او هم خیزه کرد، لحاف و متکایی برداشت و رفت بالاخانه بخوابد. صبح هم که شاگردش اسب و لباس برای علیشاد آورد، همچنان خواب بود. اما عبدالوس که همه جا سایه علیشاد را دنبال می کرد و در عین حال حسن می کرد علیشاد هم اورا سایه به سایه دنبال می کند. فردا شنید که علیشاد دم-دمهای ظهر، بعد از آنکه لباس پوشیده و سوار اسب شده، پیش از آنکه راهی کلخیجان شود، سر بالا رفته، از جلو در باغ حکومتی گذشته، دور دیوار باغ یک دور چرخیده، از در خانه پدری اغناiard شده و بعد از آن سر اسب را کج کرده طرف محله سریزو راه تلخاباد کلخیجان.

— «حالا من نمی دانستم چه بکنم؟ در شهر بمانم یا بروم تلخاباد!»



خبر ورود علیشاد پیش از خودش به تلخاباد رسیده بود و خبر
شیرینکاری‌های او در تعیید خیلی پیشتر اینجا و آنجا دهن به دهن می‌شد.
علیشاد در نبودش هم با کارهاش بود و آخرین شهکارش روزهای رخ داد که
از تعیید بر می‌گشت. جایی جلو قهوه‌خانه، پایین دست نیشاپور. مثل اینکه او
مریض یادگار باقی گذاشت از خودش بود. نقل آن روز را ساریان‌های
برادرش ضرغام آورده بودند و ضرغام اگرچه به حد کافی سیاس بود، اما
نمی‌توانست کینه از برادر خود را پنهان نگه دارد. او برای رسیدن پای علیشاد
به کلخچان روزشماری می‌کرد و نقشه می‌کشید که تازود است و علیشاد همه
چیزرا به باد نداده حساب‌هایش را با او وابکند و در حقیقت تکلیف آنچه از آب
و ملک ارشی را که توی هم دارند روشن کند. مماؤ ساریان که خبر را موبایل
برای ضرغام آورده بود، فردایش آمده بود خانه عبدوس به سرتراشی، مثل
همیشه و بعد از هر سفر، وزیر تیغ حبیب بار دیگر ماجرا را نقل کرده بود و
زمانی که عبدوس از قول عمه‌خورشید حال و حکایت را برای سامون نقل
می‌کرد، شاید استخوان‌های ساریان هم خاک شده بودند:
— «... عمده وسائلی که آن سال‌ها از روسیه به ایران آورده می‌شد، قند و
شکر و نفت و منسوجات و چینی آلات بود. چیزهایی هم که از این طرف

می‌رفت پشم و پوست و کشمش و این‌ها بود. آن سفر هم قافلهٔ ضرغام چالنگ بیشتر باش قند و شکر است که بین راه جلو قهوه‌خانه رباط منزل کرده. علیزاده به جلو قهوه‌خانه که می‌رسد خمار و دمچ است و ملتفت کسی یا چیزی نمی‌شود. بعد از ساعتی که سرحال می‌آید، متوجه می‌شود که لنگه‌های قند و شکر کنار جوی آب کله به کله چیده شده‌اند و تا حالا قهوه‌چی به جای حبه‌های قند، توت خشک و مویز می‌آورده که او با چای بخورد. ته مانده بطر کنیاکش را سر می‌کشد و بر می‌خیزد از روی سکو و می‌رود طرف لنگه‌های بار. تازه پلک می‌زنند و آدم‌های کلخچانی را بجای می‌آورد؛ ساربان‌هایی که آدم‌های در خانهٔ خودشان هستند.»

— چی بار داری خالو معاوا؟

— قند و شکر حاجی خلیفه.

— قند و شکر؟

— بله ارباب، از خودتان است. از ضرغام ارباب.

— هه! بار بار قند و شکر جلو چشم من و مال من، آن وقت... آن وقت من باید چایم را با این گندها بخورم! بالا!

— فرمایش بفرمایید ارباب!

— در لنگه‌های بار را واکن!

— چشم ارباب؛ خلاف که عرض نمی‌کنیم! مال برادرتان است. آب محال نیشاپور پر برکت است، دست کم چنان قدرتی دارد که قند و شکر را در خودش حل کند. علیزاده ویرش می‌گیرد لنگه بار را میان جوی آب کله‌پا کند. شکر در آب و می‌رود. بعد از آن یک لنگه دیگر؛ و بر می‌گردد طرف مشتری‌های جلو قهوه‌خانه که «شرط، شریت دوست ندارید؟» و بعد از آن دست می‌برد کله‌قندها را یکی یکی و جفت جفت می‌براند میان جوی آب. «ارباب، ارباب!» یک کله قند هم ول می‌دهد برای فرق معاو ساربان که می‌گیرد به پیشانی او و تا ابرویش شکاف بر می‌دارد.

— اقبالم یاری کرد استا حبیب!
— که نگرفت به گیجگاهت؟

نه، که گرفت به پیشانیم. و گرنه جواب برادرش را چه می‌دادم. خیال نکن؛ ضرغام در باطن از علیشاد هم بی‌رحم‌تر است، اگر سالم و تندست می‌ماندم چه جوری می‌توانستم به او بقولانم که نقلای خودم را کرده‌ام برای محافظت از بار؛ حالا جهتم که سرم شکست، بجاش زبانم کوتاه نماند که خواسته‌ام جلو برادرش را بگیرم. بالین حال امیدی به مزاد امسالم ندارم، مگر چی بشود که پسر چالنگ دستش برود طرف کیسه‌اش. می‌شناشیش که؛ همیشه دنبال بها نه می‌گردد که مزد رعیت و کارگر را ندهد.

ضرغام که برای آمدن برادرش اسب هم فرستاده، از صبح سحر توی حیاط خانه‌اش دارد قدم می‌زند و هیچ کار دیگری نمی‌تواند بکند و کسی هم جرأت ندارد با او حرف بزند یا اینکه نزدیکش برود. وقتی ضرغام خشمناک است هیبت هولناک تری پیدا می‌کند. تخم چشم‌هایش هر کدام به درشتی یک تخم مرغ می‌شوند در شبکه‌ای از مویرگ‌های سرخ و متورم. سامون خوب به یاد می‌آورد که دوبار توانسته بود چشم‌های ضرغام را ببیند. یک بارش وقتی بود که جلو در آغل بزرگ احشامش ایستاده بود تا خرکارش کناره گودال را بتراشد، کودبار را بار گاله‌های خرها بکند و به دشت، روی زمین‌های اربابی ببرد. برداشتن کودبار از گودال‌های در اختیار ارباب‌ها بود و آن‌ها پنهان و آشکار گودال‌های ده را بین خود تقسیم کرده بودند و خرده مالک‌ها اگر می‌خواستند چند گاله کودبار برای زمین خود بردارند باید اجازه می‌گرفتند؛ و اگر آن روز خود ضرغام چالنگ نب گودال کودبار ایستاده بود، برای آن بود که باربرداری و تراشیدن کناره گودال آنقدر پیش رفته بود که نه فقط مررت و آمد را از کناره میدان برداشته بود، بلکه اگر پیشتر می‌رفت زیر پایه دیوار گلی خانه عبدالجلیل را خالی می‌کرد و ممکن بود دیوار واپریزد. ظاهرًا عبدالجلیل هم با رنگ پریده و چشمان نگران فرو ریختن دیوار خانه‌اش آن طرف تر

ایستاده و دست‌هایش را زیر نافش روی هم چسبانده بود و جیک نمی‌زد و گویی انتظار داشت ضر غام چالنگ از دیدن او دلش به رحم بیاید و دستور بدهد خر کارش دست از تراشیدن بیخ پایه دیوار بردارد؛ و سامون هفت - هشت ساله که خودش را به عبدالجلیل نزدیک و همدل با او حس می‌کرد دلش به این خوش بود که زودتر روز غروب کند و کار تعطیل بشود. چون آنجور که سامون در چشم‌های ضر غام می‌دید، او کمترین نگرانی بی از باخت فرو ریختن دیوار خانه عبدالجلیل نداشت. چشم‌های ضر غام چالنگ مثل دوتا پیاله خون بود، و ضر غام با همان چشمان پر خون - گیرم یکی دوده جوان تر - وارد خانه علیشاد که خانه پدریشان هم بود، شد و از حاججه سراغ برادرش را گرفت.

- کجاسته این مردکه دیوانه؟!

به جواب پرخاش ضر غام گلوه‌ای در حوضخانه شلیک شد و قمری دندان، وحشت زده از مطبخ به حیاط بیرونی دوید که چه پیش آمده، و ضر غام که آینجور دید برگشت طرف در و همچنان که می‌رفت تا بیرون برود گفت: - خیلی خوب، دیگر یا جای من است این دنیا، یا جای دیوانه‌ای مثل تو، نشانت می‌دهم!

و عبدالوس نقل کرد که از آن روز تا هفت روز دو برادر در برایکدیگر سنگر گرفتند و در حد فاصل خانه‌هایشان محل عبور و مرور را برای اهالی نامن کردند و حتی دکان بقالی و قصابی سرگذر هم بسته شد، و آن‌ها در مدت هفت شب‌نوروز هر چه گلوه که داشتند به طرف یکدیگر شلیک کردند و گلوه‌هایشان که تمام شد و طرفین اطمینان یافتند که دیگری هم گلوه‌ای در چننه ندارد، از در خانه‌هایشان بیرون آمدند و از فاصله دور، رودر روی هم ایستادند و بنا گذاشتند به فحش و دشنام و کسرشان یکدیگر. در این حالت ضر غام با ارژن کله گاوی جلو در خانه‌اش ایستاده بود و علیشاد با تبر زین دودم و سینه‌بندی از پوست بپرس. بعد از صبحانه تا ظهر و بعد از ناهار تا غروب آفتاب. تا اینکه علیشاد خسته و عصبانی شده و پیغام داد که «فردا بدون افزار

حرب با یکدیگر می‌بیچیم.» و ضراغام جواب فرستاد که «مردو مردانه.» در آن روز که دو برادر پاچه‌هارا بالازده و کمرهارا بسته، وارد میدان کشتی شدند یک بعدازظهر ابرآلود پاییزی بود و باد ملایمی می‌وزید و اهالی دورادور در پناه پسنه‌ها به تماشا ایستاده بودند و می‌پاییدند که بازی به زیان کدام یک پایان بگیرد.

سامون به یاد می‌آورد که غروب شده بود و هنوز بیل کاسه بزرگ اربابی در دست کالار خرکار بود و همچنان بی و پایه خانه عبدالجلیل را می‌تراشید و دیگر از خود عبدالجلیل خبری نبود و سامون مجدوب و مرعوب تماشی ضراغام ارباب بود که دست چیش را در جیب شلوار سرمای راه راهش فرو برده بود، بال نیمته گشادش در پشت آرنجش چین خورده و دهانه جیب نیمته مثل دهان یک سوسмар بازمانده بود. کلاه دوره دار فرنگی سر ضراغام بود و پشت گردنش صاف و سرخ بود، درست مثل صورتش که همیشه آن را از ته می‌تراشید و حتی پشت لبش را هم می‌تراشید و آن چارلاخ موی مانده از کچلی سر بزرگش را هم می‌تراشید و سامون خوب به یادداشت که پای چپ چالنگ اندکی کوتاه‌تر از پای راست او بود ولب گودال هم انگار کج ایستاده بود؛ طوری که تن سنگینش روی چپ بدنش لنگر داشت و او با چشم‌مانی که درشت ترین چشم‌ها در تلخاباد و آن دور و اطراف بود به کار خرکارش کالار که مشغول خاکبرداری بی خانه عبدالجلیل بود و به ملاحظه نگاه ارباب تندتر و دقیق‌تر از همیشه کارش را انجام می‌داد، نگاه می‌کرد و دیگر تصور باز پیدا شدن سروکله عبدالجلیل را هم به خیال خود راه نمی‌داد و سامون خیال می‌کرد در آن فاصله ممکن است عبدالجلیل تب کرده و ناخوش شده باشد، یا اینکه از ترس خودش را زده باشد به ناخوشی. چون سامون اطمینان داشت که عبدالجلیل صدبرابر او تجربه وحشت از چشم‌های ضراغام چالنگ را در خود ذخیره باید داشته باشد.

— «اما علیشاد و رای برادرش ضراغام بود. علیشاد اگرچه از ضراغام

شکست خورده بود، اما صدبار ترس آورتر بود. فرقشان در این بود که علیشاد با دیوانگی هایش خودش را دستی دستی نفله می کرد، اما ضرغام در کارها یاش یک قدم هم به ضرر خودش بر نمی داشت. ضرغام از عرق خوری ها و قمار بازی هایش هم به نفع کار و بار و قدرت خودش استفاده می کرد، اما علیشاد با خورد و نوش ها و کشمکش هایش انگار می خواست زخمی را در خودش علاج کند. علیشاد در واقع زده بود به سیم آخر.»

ضرغام زانوی کجش را در زمین فرمی کوبد، یک دست در طوق گردن علیشاد و دست دیگر در میان دو شاخ او گیر می دهد و بلندش می کند و می بردش روی سر، شانه را می دهد زیر جناغ سینه علیشاد، زانو راست می کند و لحظه ای اورا بالاسر خود نگه می دارد؛ به اطراف، که حالا افرادی نزدیک تر شده اند چشم می چرخاند، حتی زیرسنگینی تن علیشاد یک دور گشتن به دور خود را تاب می آورد و سپس پشت و شانه برادر را محکم بر زمین فرمی کوبد و پیش از آنکه حریف مجال نفس کشیدن بباید، کنده زانورا در سینه او فرمی کوبد و با چشمان خون گرفته به دو تکه سایه ای که چشمان علیشاد است برآق می شود و می گوید:

— حالا برو بمیر اگر مردی!

وبر می خیزد، خاک از جامه می تکاند و راه می افتد طرف درخانه اش و پاچه پای چیش که کوتاه تر است در راه رفتن، اندک اندک شروع می کند پایین افتادن؛ و علیشاد همچنان به پشت روی کودبار گودال افتاده است و با آخرین رمق باقیمانده در چشم ها به آسمان نگاه می کند که دارد بالای سرش چرخ می زند، و بادی ملایم جایه جا پر کاهی، خسی لای ریش و سبیل انبوه او جا می گذارد؛ و مردم نظاره گر این را خوب می دانند که تا زود است و علیشاد هنوز از خاک بر نخاسته و آن ها را ندیده است، باید جا خالی بدنه و رواز او پنهان کنند، چون غیر از این باشد باید شر پسله اش را تحمل کنند و اینکه او یقیناً زهرش را به یکایک نظاره گران خواهد ریخت. پس همگی می روند بجز

مسلمک دیوانه که جوانکی است چهارده - پانزده ساله و در قید ملاحظات نیست؛ و بهادر ارباب که ترسی ندارد و بدش هم نمی آید که طنز و تمسخر مسلمک دیوانه را به ریش علیشاد ببیند، حالا که مسلم زبانش را در آورده و تاب به چشمانش داده و چاردست و پا دارد می رود بالا سر نعش بر خاک افتاده علیشاد و با صدایی مثل عرعر خر توی صورت علیشاد می خندد و علیشاد موقتاً ناچار می شود پلک هایش را روی هم بگذارد.

عبدوس از قول بهادر ارباب نقل کرد که «علیشاد تاغر و ب همانجا افتاده بود و کسی جرأت نمی کرد نزدیکیش برود. مسلمک همچنان دور و پرش می پلکید. من عاقبت تاب نیاوردم و رفتم طرفش، مسلم را کنار زدم و نشستم بالا سرشن و گفتم دایی جان، می خواهی برخیزی برویم خانه؟ علیشاد پلک زد و سر تکان داد. زیر بغل هایش را گرفتم و بلندش کردم و راهش انداختم طرف خانه اش، سنگین راه می رفت و من که می بردمش احساس می کردم باری از لته خیس را دارم روی خاک می کشانم. علیشاد در واقع روح در بدن نداشت و تنش مثل لش میت سنگین بود».

- «چالنگ ها، چالنگ ها عمد جان. امان از آن ها که هیچ وقت دلشان با کسی صاف نمی شد. شتر کینه بودند و خیال نداشتند بگذارند آب راحت از گلوی عبدوس پایین برود. بعد از آن سفر قلندر وار که عبدوس علیشاد چالنگ را در نیشاپور جا گذاشت و برگشت کلخچان، علیشاد کینه عبدوس را به دل گرفت و دیگر به هر بھانه ای می زد که یکجوری او را از پادر بیاورد. در واقع از آن روزی که علیشاد چالنگ پیراهن درویشی کرده بود تن عبدوس، نظر داشت که او را مثل یک نوکر زرنگ پیش دست خودش نگه دارد. با این کارش می خواست حاج کلوها را خفیف کند، بهادر جوان بود و عبدوس هم در میان آن ها شده بود گوشت قربانی که هر کسی او را طرف خودش می کشید. علیشاد خیال می کرد اگر بتواند عبدوس را ببرد توی داو - دستگاه خودش، توانسته به حاج کلوها دهن کجی کند. اما وقتی که عبدوس او را در محبس

نیشاپور یکه گذاشت و برگشت تلخاباد، دیگر چالنگ‌ها هر روز زدند تا برايش پاپوش درست کنند. عبدالوس هم با پاسبکی‌های خودش بهانه می‌داد دست دشمنهاش و آن‌ها هم هر روز سازی کوک می‌کردند که عبدالوس رفته بالا سرزنه یا دختری و می‌زدند تا بدنامش کنند و بدنامش هم کردند؛ تا اینکه بالاخره پایی دختر یکی از قوم و خویش‌های خودشان را کشیدند میان داو و رسایی راه انداختند و شاهد و گواه جمع کردند و فردا چندتا از رعیت‌های ضرغام چالنگ با دشتبانش سیدابول هفت‌رنگ ریختند تو خانه ما عبدالوس را کشیدند بیرون و بردن طرف خانه ضرغام چالنگ تا خلعتش بدھند. در حقیقت ضرغام با این کارش هم می‌خواست به برادرش علیشاد خدمت کند؛ هم اینکه جای او بنشیند و زهرچشم از خلایق بگیرد.»

— «تازه کنده تختکشی را فرو کرده بودم تو زمین و می‌خواستم برای خودم کار بکنم و کاسب بشوم که در را باز کردن و ریختند تو. خیال کردم راست می‌برندم تو آغل اربابی چالنگ‌ها، اما نه... نبردن توی جایی. ضرغام خودش بیرون در آغازش، میان کوچه ایستاده بود و من را جلوش واستاندند.

ضرغام با آن چشمهاش که هر کدام یک پیاله خون بود فقط نگاهم کرد و گفت که جلو در آغل بخوابانند و پاهام را فلک کنند. سید دشتبان دست انداخت میان دوشاخ من و مثل بزغاله بلندم کرد و کوبیدم زمین و در یک چشم برهم زدن پاهام را بست، دوسر چوب دشتبانیش را که به پاهام رسیمان پیچ کرده بود داد دست دوتا از دهقان‌های اربابی و شلاق را از دست ضرغام گرفت و حالا نزن کی بزن، و مردم جمع شدند به تماشا. همه‌اش یک طرف و این که مثل بچه مکتبی‌ها جلو چشم مردم فلکم کرده بودند یک طرف. من تازه سینه از خاک ورداشته بودم و غرور جوانی داشتم. دیگر شانزده سالی داشتم و نمی‌خواستم ضعیف وزبون جلوه کنم. این بود که لج کردم، لب‌هایم را گرفتم لای دندان‌هایم تا هرچه شلاق بزند کف پاهام صدایم بلند نشود.»

— «ای عمه‌جان، چه بگویم. وقتی آمدند عبدالوس را از پشت کنده

تختکشی کشیدند و بردنده، مادرم خانه نبود. عموبادگار بود که داشت تو خاک‌ها بازی می‌کرد و من بودم و بابای بچه‌هام، حبیب، عبدالوس را که از در کشیدند بیرون، حبیب خودش را قایم کرد تو پستو وزیر لب بنا کرد دشنام دادن به برادرم که چرا دست از شرارت‌هایش برنمی‌دارد و نمی‌گذارد یک لایه نان راحت از گلویمان پایین برود. یادگار کنج خانه گریه می‌کرد و راه افتاده بود برود دنبال برادرش. اما حبیب نمی‌گذاشت که من دنبال برادرم از خانه بیرون بروم. من هم ناچار در خانه ماندم تا مادرم می‌بی‌سادات آمد. در کوچه خبر را شنیده بود که پسرش را از خانه کشیده‌اند بیرون و برده‌اند. این بود که خودش را هراسان انداخت میان، تا بفهمد چه خبر شده و من آنجا بود که دلم ترکید و گریه را سر دادم و دیگر التفات نکردم به فحش و دشنام‌های حبیب و همای مادرم از در زدم بیرون و سروپایی بر هنر و چشم گریان از روی آبگیر دویدم طرف خانه و آغل چالنگ‌ها و همین جور آدم بود که می‌دیدم از خانه‌ها بیرون می‌آیند تا بر وند به تماشا. آخر آن روزها وقتی اربابی کسی را می‌زد، مردم می‌گفتند که خلعتش داده. من و مادرم دویدیم تا جلو در آغل اربابی که دیدیم خلائق جمع شده‌اند دور برارکم که خوابانده شده بود روی زمین و داشت شلاق می‌خورد. وقتی اربابی می‌خواست رعیتی را بزنند، رسم این بود که بپرسش خانه یا توی آغل و آنجا بزنندش، اما ضرغام چالنگ مخصوصاً برارکم را دم در آغل به چوب بسته بود تا او را دم نظرها بیشتر خوار و خفیف کند. من که جرأت نداشتم جلو بروم و فقط گریه می‌کرم. مثل ابر بهار گریه می‌کرم، اما مادرم که به جای خود شیر زنی بود دوید جلو، سیددشتیان را کنار زد و خودش را انداخت روی یاهای عبدالوس که خون ازشان می‌ریخت و انگار تکه‌پاره شده بود، و با تن و چادرش روی خاک‌ها سرش را بالا گرفت و آنچه از کف دست‌هایش را گذاشته بود روی خاک‌ها سرش را بالا گرفت و آنچه از دهنش درآمد به سیددشتیان و آن رعیت‌هایی که پسرش را کتک زده بودند، بار کرد و بعدش هم نف انداخت طرف جمعیتی که همان جور ایستاده بودند و نگاه

می کردند به کتک خوردن پسری که به زحمت شانزده سالش می شد. ضر غام که دید مادرم جوشی شده، از ترس اینکه حرف درشتی بارش کند، رو بر گردنید و راهش را کشید رفت طرف خانه اش و به یکی از آدم هایش گفت که مردم را رد کند بروند. رعیت ها آمدند پاهای عبدالوس را واردند از چوب فلک و مادرم زیر بغل های برادرم را گرفت تا کمک کند و رخیزد، اما عبدالوس دست مادرم را کنار زد و خودش که من فدایش بشوم برخاست، مثل شیر نر، روی پاهای زخمی اش ایستاد، و من تازه ملتقت شدم که تمام لب و دهنه پرخون است؛ و اینجا بود که بر ارکم یادگار مثل تیله گل خورد و خودش را انداخت توی بغل مادرم و زیر بال او قایم شد از ترسش.»

— «دهانم شور شده بود و تازه ملتقت می شدم که زیر فشار درد لب ها و زبانم را جویده ام. راه افتادم، روی زخم های پاهایم راه افتادم و از میان آن جمعیت بی غیرت رد شدم. هر قدمی که بر می داشتم انگار خنجری می خورد کف پاهام، اما مخصوصاً طوری راه می رفتم که نه انگاریک تر که انار هم خورده به پاهای من. سرم را راست گرفته بودم و راه می رفتم تا رسیدم به خانه. اما وقتی به خانه رسیدم دیگر افتادم و تا هفت روز نتوانستم برخیزم. فقط پیغام دادم به قمری ها که حالا دیگر آن تهمتی را که به ام زده اید جبران می کنم، و جبران کردم، اما بعد از آنکه آدم بیرون از محبس.»

— «آخر ضرغام چالنگ همیشه دو سره بار می کرد عمه جان، هم خودش کتک می زد و هم به دیوانی ها حواله می داد. از همان اول مرا وده داشت با حکومتی ها و دیوانی ها. قمری ها را هم خودش واداشته بود شکایت کنند به حکومتی، و مأمورها روزی آمدند عبدالوس را ببرند که زخم پاهایش تازه خوب شده بود.»

— «ظهر گرما بود که به حکومتی رسیدیم و من را یکراست بر دند به زیر زمینی که حقیقتاً مثل حمام بود. دست هایم را بستند، پاهایم را بخوا و کردند و بی آنکه یک کلمه حرف به ام بزنند از پله های زیر زمین بالا رفتد و من در آن

خفغان زیر زمین تازه ملتفت شدم که غیر از خودم دو تا مجرم دیگر هم هستند که آدم از دیدنشان زهره ترک می شد. موهای سر و ریششان بلند بود و شپش از سرو گوششان بالا می رفت و چشم هاشان یکجور حالتی داشت که نمی توانستی یک دم به آن چشم ها نگاه کنی. هر دو نفرشان مردهای قوی هیکل و درشت استخوانی بودند و بعداً ملتفت شدم که هر کدامشان بیش از هفتاد روز است که پاهایشان توی بخواو مانده. ساق پاهای هردو شان زخم شده و چرک کرده و ورم آورده بود، پایی چرکی بفهمی نفهمی بو گرفته بود در آن گرما، چون ساق پاهای علاوه بر آنکه ورم آورده بودند، کلفت هم بودند و بخواو به آن پاهای تنگ بود. آهن بخواو تیغه دماغه ساق ها را خورده و در استخوان نشت کرده بود و آن دو تا پهلوان مثل دو تا نعش ساکن و حامت بودند؛ رو به روی یکدیگر به دیوار تکیه داشتند و نگاه می کردند. فقط نگاه می کردند و هیچ حرکتی به خودشان نمی دادند. چون با کمترین تکانی، حتی اگر می خواستند سرشان یا زیر بغلشان را که شپش گذاشته بود بخارانند فگانشان به فلک می رسید. آخر زخمی که چرک کند، آن هم زخم استخوان... مرتب عرق می ریختند و نفس می کشیدند، جوری نفس می کشیدند که انگار سرب از سینه هایشان بیرون می آمد و صدای نفس هایشان مثل خورخور گر بهای منگ بود. می دیدم کاه و پوشالی که زیرشان ریخته شده بود از زور عرق تن هایشان زرد شده، و آن ها انگار که ماهه ها بود از جایشان تکان نخوردند اند. آن روز هم که من تازه وارد بودم هر کدامشان بیش از یک بار بر نگشت تا به من نگاه کند و در همان یک بار برگشت می دیدم که چه دردی در چشم ها و در صورت شان تیر می کشد. همین قدر می دام که آن دو تاغول حاضر بودند جانشان را بدھند و در عوض ساق هایشان به قدر یک بندانگشت لاغر بشود، اما نمی شد؛ مگر اینکه آنقدر به همان حال نگهداشته می شدند تا استخوانشان بکاهد و آن وقت ساق هایشان بتواند میان بخواو وا بگردد، و از کجا معلوم که استخوان ساق ها کاهیده بشوند یا نشوند. همانجا فکر می کردم

چقدر باید فحش و دشتم به مادر و پدر خودشان داده باشند که همچو پهلوان‌هایی از خودشان به جا گذاشته‌اند! در عوض بخواوبه پای من سخت نبود. من تازه نوجوانکی بودم پانزده - شانزده ساله و ساق‌هایم لاغر بود، گرچه سال‌ها بعد هم اگر بود باز مثل آن خدا زده‌ها ذلیل و بیچاره نمی‌شد. چون وزن واستخوانبدی ام از همان زمان تا حالا به یک قرار مانده، پانزده من و نیم، این بود که من بدون دشواری می‌توانستم روی نشیمنگاه‌هام جایه‌جا بشوم و ساق‌هایم را میان حلقه‌های بخواوبچرخانم. اما همین قدر که آدم نتواند از جایش تکان بخورد، خودش ذله کننده هست. نمی‌دانم چند روز آنجا بودم، اما هرچه بود روزهای سخت و سنگینی بودند. برای من که هیچی نه، روزی دو فرسنگ در کوچه‌های تلخا بادراه می‌رفتم بخواوشدن و در یک کنج افتادن چیز ساده‌ای نبود، آن هم در سن وسالی که می‌گویند قدرت آدم در باهاش است. بالاخره ماه محرم رسید و روز عاشورا آمد به نجاتم. رسمی بود که روز عاشورا مجرم‌هایی را که محل خلاصی داشتند با تشریفات مخصوصی از محبس می‌آوردند بیرون. کار از این قرار بود که دسته سینه‌زنی - قمه‌زنی با علم و کتل و سنج و طبل و عماری راه می‌افتاد توی شهر تاراه خودش را برود و سر راه دسته نگه داشته می‌شد جلو در حکومتی. سر دسته که معمولاً آدم سرشناس و بزن بهادری بود و به قولی برای خودش داش‌مشتی بود، وسط خیابان و رو به روی در دوستاقخانه حکومتی می‌رفت روی چارپایه و بعد از آنکه نوحه‌خوانی و سینه‌زنی بالا می‌گرفت و تمام می‌شد و همه آرام می‌گرفتند، تکه کاغذی از پر شالش بیرون می‌آورد و بنا می‌کرد به خواندن اسم مجرم‌هایی که بنا بود از محبس بیرون‌شان بیاورد. البته امام جمعه و پیش‌نمازوکی و کی قبلًا با اسم‌هایی که باید موافقت کرده بودند و سر دسته هم می‌دانست چه اسم‌هایی را بخواند و می‌خواند و «یا حسین» می‌کشید و جماعت هم دم می‌دادند تا اینکه مجرمی که اسمش خوانده شده بود، خلاص شود و از در دوستاقخانه بیرون بیاید و قاطی دسته بشود. همین جور نبود که

سردسته از پیش خودش بباید و اسم‌هایی را بخواند و کسانی را بپرون بباورد، نه، و مادر من تمام دهه محرم را دویده بود و مخصوصاً از حاج کلوها که با اهل لیاس و منیر زیاد مراده داشتند خلی کمک گرفته بود تا بتواند اسم من را بگنجاند کنار چارتا اسم دیگر، و خودش روزهارفته بود پیش امام جمعه و بارها رفته بود در خانه سردسته سینه‌زن‌ها، مایه گذاشته و التماس کرده و اشک ریخته بود تا آنکه توانسته بود ظهر عاشورا دسته سینه‌زنی را در دوستاقخانه وابایستاند با این ادعای بچه‌اش هنوز صغير است و بباید توی محبس بماند.»

— «دورت بگرم عمه‌جان، مادرم در جای خودش کاری و کاربر بود و سروزبان داشت. از روزی که عبدوس را مأمورهای دیوانی بردنده تاروزی که از دوستاقخانه بپرون ش آورد، یک دم قرار و آرام نگرفت. صبح تاسوعای همان سال که راه افتاد و برای بار هفتم رفت به شهر، شب شده بود که پای پیاده به تلخاباد برگشت و تا نیمه‌های شب نشست به دوختن یک پیراهن سیاه بلند برای برارکم؛ یک پیراهن بلند سینه‌زنی که هم جلوسینه‌اش باز بود و هم تخت پیشش. رئیس دسته گفته بود که برود و روز عاشورا با یک پیراهن سیاه سینه‌زنی بباید دم در حکومتی، و مادرم در آن روز تاسوعاً پارچه سیاه فراهم کرده و آورده بود تلخاباد و هم از راه که رسید نشست به بُرش و دوخت و دوز پیراهن و نصفه‌های شب بود که تمامش کرد. پیراهن دوخته را پیچید میان سارغش و گذاشت زیر سرش تا صبح طلوع راه بیفتند برود طرف شهر. صبح طلوع برخاست و پای پیاده راه افتاد رفت به طرف شهر و خدامی داند که چه حال و قراری داشت آن زن. همین قدر می‌دانم که آن دوروزه رانه نان به دهن گرفت و نه یک پیاله چای خورد و فکر و ذکر ش فقط بود عبدوس.»

— «در آن ظهر عاشورا گرما به حد رسیده بود و بوی چرک استخوان ساق‌های آن دونا غول که دیگر فقط چشم‌هاشان تو صورت پر پیشان دل دل می‌زد تمام هوای زیرزمین را پر کرده بود. من انگار داشتم فلوج می‌شدم از بی حرکتی. در عین حال دل تو دلم نبود و نمی‌توانستم قرار بگیرم. تمام هوش و

حوالسم به بیرون بود که صدای نوحه خوانی و سینه زنی را بشنوم و می شنیدم، همه اش را. گوش هایم انگار تیزتر شده بودند. ومثل اینکه منتظر معجزه ای بودم که باید اتفاق می افتاد. تا اینکه ناگهان همه صداها قطع شد و من اولین باری بود که حس می کردم سکوت هم خودش یک جور صداست، و... صدای سکوت را شنیدم. می توانستم بفهمم که دسته دم در محبس ایستاده و این بی حکمت نیست. دو دقیقه ای به نظرم طول کشید تا صدای یا حسین یا حسین بلند شد. دوباره سکوت و باز هم صدای یا حسین یا حسین، وبالاخره بار سوم که صدای یا حسین یا حسین بلند شد دیدم که در زیر زمین با ضرب باز شد، مأمور خودش را انداخت تو و مثل چیزی که هول ورش داشته باشد بنا کرد به وا کردن بخواو پاهای من و گفت «بدو... بدو که اقبالت آمده دم در!» و من که استخوان هایم انگار خشک شده بودند به زحمت از پله های زیر زمین بالا آمدم، خودم را از دالان کشیدم بیرون و یکباره چشم وا کردم به آفتاب و آن جماعت سیاه پوش، که چشمها مسیاهی رفت و سرم گیج شد و همانجا نشستم پای دیوار که مادرم از توی صدای جمعیت پیش آمده بود و چشم که باز کردم دیدم پیراهن تم که پر شمش شده بود به تنم جر داده می شود و سر پا بلند شده ام و پیراهن سیاه سینه زنی سرتا پایم را پوشانیده و حالا یک مشت کاهگل است که دارد مالیده می شود روی کاکل ها و صورت و سر شانه هایم و من همپای دسته دارم می روم طرف امامزاده شعیب که آن سال ها هنوز بیرون شهر بود؛ و علیزاده چالنگ را انگار می دیدم که شمر پوش، در لباس سرخ میر غضبی و سوار غول ترین اسب، دارد جمعیت را می شکافد همان جور که شمشیرش را به دور سر تاب می دهد!»

— «هفده روز عمه جان، هفده روز پاهای نازینین بر ارکم بخواو بود در آن سیاه چال.»

— «شب بود که پا شدم از خواب و پاشنه های گیوه ام را اور کشیدم. حالا باید دست به همان کاری می زدم که چوب انجام ندادنش را خورده بودم. زدم به

کوچه؛ هرچه بادا باد!»

— «محرم - صفر که تمام شد، مادرم نشست با این و آن صلاح مشورت کرد
که عبدالوس را زن بدهد.»

— «اما من بی پدرم می گشتم؛ همه جا... بی پدری که دیگر نبود!»

— «در گوشت بگوییم عمه جان، بی بی سادات، مادرم، که عروس شد
برارکم یادگار شش - هفت سالش بود و عبدالوس چارده - پانزده سال. اول
عبدلوس به روی خودش نیاورد که مادرش عروس شده و رفته خانه میرعلی
خستمال. اما روز به روز که گذشت بیشتر شانه اش را گرفت و کسر شانش
شد. آخر جوان بود، میان سر و همسر، میان دشمنهایش؛ سرزنشش می کردند.
این بود که کم کم بهانه جو شد. بهانه می گرفت تاشرش را سر یک کسی بربریزد.
حالا چه برارکم یادگار، چه شوهر من حبیب، چه مادرمان که خانه شوهرش
دیوار به دیوار خانه خودمان بود. یکی دو کرت که مادرمان آمد خانه به یتیمیش
سر برزنده، عبدالوس با زنجیر افتاد به جانش و با فحش و دشنام بپرونداش کرد.
آوازه هایی هم که دنبال سر عبدالوس بود - راست و دروغ نخواهید عمه جان.
هر جایی، تو هر خانه ای، در هر کوی و سر هر بامی که اتفاقی می افتاد اول اسم
برارک من سر زبانها بود و پایی عبدالوس کشیده می شد به داو. راست گفته اند
که بام روی آدم بیفتند و نام رویش نیافتد. عبدالوس نام در کرده بود و همین بلاعی
جانش بود.»

— «دشمنی، دشمنی... من در آن یک و جب خاک خدا به جای هر چیزی
دشمن داشتم، دشمن. آنها بودند که یک کلاع را چل کلاع می کردند تا
بتوانند برایم پاپوش درست کنند و پاپوش هم درست می کردند. امان از آن
جفت نابرادری نکبت بدچهره و بدباطن، سلطان سلیمان و میرابرام. آنها
دیگر از هر دو طرف نجیبزاده بودند، هم از پشت و هم از شکم! از شکم به
چالنگها می رسیدند و از پشت به حاج کلوها. و انگار که خدا هر چه زشتی
ظاهر و خبیث باطن را به آنها داده بود!»

— «حاج کلوها یکجور عبادوس را به خودش نمی گذاشتند و چالنگ‌ها یکجور، انگار که در و گوهر بود عبادوس، هر کدام از آن‌ها می خواستند او را بکشانند طرف ایلچار خودشان، تا بود علیشاد می خواست عبادوس را نوکر و گدۀ خودش بکند و تانه بهادر که یک آن از او غافل نمی شد، مثل این بود که از یک پستان شیر خورده‌اند، نه که همسن و سال بودند و به مکتب هم با یکدیگر رفته بودند، محروم - صفر تمام شده بود که من و مادرم و مجیده نشستیم به شورو مشورت که چه کنیم و چه نکنیم؟ همگی گفتیم براش زن بگیریم بلکه آرام بشود، کی؟ دختر خاله‌اش، آفاق، کی بهتر از خودمان؟»

— «زن، همه! جوجه گنجشک، دستش می زدی پرهاش می ریخت، یازده ساله! می ترسید، از من که پسر خاله‌اش هم بودم می ترسید، ردش کردم رفت، به شش ماه هم نکشید.»

— «باز برگشت و افتاد به جان ما، باز برگشت و شد بلای جان همه ما.» عبادوس شانزده ساله می آید خانه و می نشیند روی کرسی، گیوه‌هاش پایش هستند، و پاشنه‌ها و رکشیده. رگ‌های شقیقه‌اش بر جسته شده، کناره‌های چشم‌هاش انگار آتش گرفته باشد، سرخی می زند و دوشاخه موی نرم روی چانه‌اش می نماید کش آمده باشند.

عبادوس که می نشیند روی کرسی اناق خواهersh، همه چیز و همه کس خاموش می گیرد. خورشید کنار در ایستاده، دخترکش را چسبانده به زانوهاش و به گودال توی حیاط نگاه می کند و نمی داند چرا در چنان اضطرابی که دچارش شده خسبيده آن گره خر سفید و عرعر کردنش، آن وamanده غر‌شمال‌ها ذهنش را آسوده نمی گذارد. انگار همین دیر و زبوده، همین دیر و ز!

یادگار خردسال رفته زیر کرسی و لحاف را تا زیر دماغش بالا کشیده و از او فقط چشم‌هاش دیده می شود که مثل دو تانخود خیره مانده است و به راه در رفته، او حتی می ترسد نفس بکشد، چه رسد به اینکه زیر کرسی پا به پا بشود.

امید دارد که برادرش ندیده باشدش.

و خورشید... هیچکس از دل وزبان خورشید چیزی نمی‌داند، اما می‌شود حس کرد که او خدا می‌کند حبیب شوهرش، در آن لحظه به خانه وارد نشود. چون عبدالوس زنجیر اردکانی اش را پیچانده دور دست و جوری زنجیر را نگه داشته که گویی آماده و منتظر است آن را بکوبد روی سر یا شانه حریفی که روشن نیست مشخصاً چه کسی هست. چون خورشید باید بداند چه شده و او هم اصلاً نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است؛ بلکه در یک نگاه دزدانه فقط ملتافت می‌شود که روی گونهٔ عبدالوس خنج کشیده شده و او اسپند برآش است. خورشید آرزویی کند بتواند با برادرش حرف بزند، اما نمی‌داند از کجا شروع کند و چه بگوید. لال شده؟!

— برو بگو بیادش!

— چشم، چشم برادرجان.

خورشید می‌رود بیرون و می‌دود طرف دالان، اما هیچ نمی‌داند چه کسی را باید بگوید بیاید؟ مادرش، آفاق، حبیب، یا مجیده که پا در میان همهٔ کارهای خانوادهٔ آن هاست؟ یا... شاید هم آقا شیخ ذبیح‌الله، زنش یا خواهر زنش عاتکه؟ شک شدیدتر از آن است که خورشید بتواند از در بیرون برود، گرچه ترس بازگشت و پرسش از عبدالوس که چه کسی را بگوید بیاید، دلس را می‌لرزاند.

— مادرت! از بغل آن مردکه خشتمال بکش بیرون بیارش تا هوردوت

نبردم تو خانه‌ش!

خورشید نفس راحت می‌کشد و بر می‌گردد برود پی مادرش. دیگر یقین پیدا می‌کند که غرض و هدف عبدالوس شوهر او حبیب نیست. با وجود این، خدا خدا می‌کند که حبیب به خانه نیاید. از بخت خوش حمام را بعد از زنانه ضرغام چالنگ فرق کرده و حبیب حالا حالا گرفتار است. خورشید در رفت و برگشت، نگرانی عمده‌اش برادر کوچک خود یادگار است که اورا توی خانه

با عبدوس تنها گذاشته و فکر می‌کند کار دیگری نمی‌توانسته انجام بدهد. می‌توانسته؟ چون وقتی خورشید آمده بود بیرون، یادگار جرأت نکرده بود از جایش تکان بخورد، چه رسد به آنکه بهانه‌جویی کند و راه بیفتند دنیال خواهش.

عبدوس تاب نمی‌آورد، از روی کرسی بر می‌خیزد و می‌رود کنار در. به خواهش مجال نداده تا لامپ‌های را روشن کند. اتاق تاریک است و توی حیاط و بر در و دیوار انگار خاکستر پاشیده‌اند. جلو نظرش، میان گودال حیاط آن کره خر وamanده خسبيده و به در اتاقی که پذیر عبدوس باید از آن بیرون بیاید، خيره شده است. عر عر کره خر لحسا تمام غروب را پر می‌کند، عبدوس خود را به میان گودال می‌رساند و زنجیر اردکانی اش را می‌کشد به جان کرده خر وamanده و تا می‌خورد حیوان را می‌زند. کره خر انگار توان شده است، نمی‌تواند برخیزد. عاقبت هر جوری شده روی پاهایش که گویی رمق ندارند نیمه راست می‌شود، پاهایش می‌لرزند و باز زمین می‌خورد. این بار عبدوس با دست چپ بیخ دم حیوان را می‌گیرد و با دست راست زنجیر را می‌کشد به گرده وزیر شکم کره خر و به هر جان کندنی شده از جا بر می‌خیزاندش و از شیب گودال می‌کشاندش بالا و کنار دیوار وامی داردش. کره خر می‌لرزد، مثل برگ بید می‌لرزد و آب از چشم‌ها و دماغش پایین می‌ریزد و موهای تنش سیخ سیخ ایستاده‌اند و به نظر می‌رسد که تنش تکیده، تکیده، تکیده‌تر می‌شود، گوشت تنش می‌ریزد، پوست تنش وا می‌گردد و می‌ریزد، استخوان‌هایش باقی می‌ماند. استخوان‌ها باریک می‌شوند، باریک ولاغر، باریک و باریک و باریک. کره خر به چیزی مثل دوك تبدیل می‌شود، چیزی مثل یک دوك نخریسی که عبدوس دست می‌برد، آن را از بیخ دیوار بر می‌دارد و با یک فشار انگشت می‌شکندش و... عر عر کره خر خسبيده تمام غروب را پر می‌کند و عبدوس متوجه می‌شود آنقدر ناخن شستش را جویده که از بیخ ناخن خون راه افتاده و اتاق مثل گور تاریک است، چنانکه حتی چشم‌های نخدوی یادگار هم دیگر

پیدا نیست و عبدالوس هنوز نمی‌داند مادرش که از راه بر سرده چه خواهد شد.
هوا دیگر تاریک شده که خورشید می‌آید و پیش از آنکه صدای عبدالوس
بالا بگیرد، سادات هم کنار پای مجیده وارد می‌شود. روشن است که سادات
و خورشید رفته‌اند مجیده را برداشته و آورده‌اند تا برای عبدالوس مانعی مثل
شم حضور فراهم کنند، اما عبدالوس اعتنایی ندارد که مجیده همراه مادرش
هست یا نیست. بخصوص که مجیده دیگر جزو خانواده حساب می‌شود. پس
عبدوس چشم روی هم می‌گذارد و مادرش را از کنار بانوی در می‌کشاند تو،
دست‌هایش را دور گردن سادات حلقه می‌کند و می‌کوبدش توی سه کنج دیوار
و نعره می‌زند:

— پدرسگ، می‌خواستی از دستم خلاص بشوی! می‌خواستی از
دستم خلاص بشوی که انداختیم به تنگ آن دختره ناخوش؟ که گرفتارم
کردم؟ که جوانیم را گرو گذاشتی؟ می‌خواستی از دستم خلاص بشوی و
بروی خودت را بیندازی تنگ آن مردکه خشتمال؟!

سادات نمی‌تواند جیغ بکشد، چون حالا دیگر عبدالوس کف دست خود را
گذاشته دم دهن او و در سیاهی کنج دیوار فقط چشم‌های سادات دارد از حدقه
بیرون می‌آید و سفیدی اش بیشتر آشکار می‌شود. مجیده بازوی عبدالوس را
می‌گیرد و خورشید هم به برادرش آویزان می‌شود و زاری ذمه می‌کند، هر چند
از وقتی مادرش رفته و چارتکه اسباب اثاث خانه را دزدانه برده خانه
میرعلی خشتمال دل پری از او دارد، اما نه آنقدر که رضا بددهد عبدالوس مادرش
را خفه کند. عاقبت جداسان می‌کنند و عبدالوس را می‌نشانند روی کرسی.

— همین امشب. همین امشب طلاقش بده. همین امشب ردش کن برود
لای دست پدرش و جدوآبای خودت و او، گور پدر و مادر بی کس و کار تان!
سادات همان کنج اتاق نشانده می‌شود و نفس نفس می‌زنند. دیگر تجریه
یافته که وقتی از دست پرش کتک می‌خورد، نگرید. خورشید برایش آب
می‌آورد و مجیده همچنان بین مادر و فرزند میانداری می‌کند و اتاق مثل گور

تاریک است. مجیده تا حال و هوا را بشکند به خورشید ایراد می‌گیرد که چرا چراغ روشن نمی‌کند، «روشنایی، روشنایی!»... که ناگهان مادر آفاق مویه کنان به خانه می‌دود و چشمش که می‌افتد به خواهرش و دیگران می‌کوبد توی سرش، خنج به صورت می‌کشد و موی بر می‌کند و فغان می‌کند که: «خلاصم کید، خلاصم کنید، دخترم... دخترم... من صد سال دیگر هم توی گورم می‌لرزم از بدیمنی این وصلت، من تو را نفرین می‌کنم خواهرجان، تو را که دو تا پات را کردی تو یک کفش و دخترک من را سیاه بخت کردی!» گریه مجالش نمی‌دهد، باز می‌کوبد توی سر خودش و باز خنج می‌کشد به صورتش و همانجا، بیرون، در آستانه در پهن و پلاس می‌شود، و در همه حال مجیده مواظب عبدالوس است که ناگهان خیز برندارد به هوای خاله‌اش، مادر آفاق؛ و خورشید می‌رود بیرون تا خاله‌اش را آرام کند و نمی‌شود گمان برد کی فرصت پیدا می‌شود تا کبریتی به فتیله لامها بکشد. دو تا خواهر با هم گریه می‌کنند و خورشید در لحظه‌هایی گریه و در لحظه‌هایی زبان آوری می‌کند و در همه حال این ور و آن و در رفت و آمد است و نمی‌داند چه می‌کند و نمی‌داند چه باید بکند و همه جا دخترش مثل گر به به دست و پایش می‌پیچد و دیگر از یادگار خردی و ریزه پیزه هیچ اثری نیست، نه خودش دیده می‌شود و نه صدای گریه یا حتی نفس کشیدنش؛ انگار که او نیست، حتی در زیر کرسی.

— مهر دخترم حلال و جانش آزاد!

عبدلوس از روی کرسی بر می‌خیزد و در همان حال که از در می‌زند بیرون، محکم داد می‌کشد:

— طلاقش دادم، جان من هم آزاد! گور پدر همه تان!

— «زن نبود بایجان، زن نبود. از آن گذشته، درست هم نیست و صلت با اقربا. بعدها شنیدم که گفته‌اند از اقربا زن مگیر!»

عبدلوس که قدم به کوچه گذاشت، شب بود — میر علی خشتمال در سوک دیوار ایستاده بود و وانمود می‌کرد زهرا ب می‌ریزد. اما عبدالوس می‌دانست

شوهر نهاش گوش ایستاده بوده تا ببیند چه به سر زنش خواهد آمد. حال که خشونتی در نگرفته بود، که اگر درگرفته بود هم عبدالوس مثل همیشه از گیر میر علی طفره می رفت. چون خوش نداشت با او سینه به سینه بشود، چه رسد به شاخ به شاخ شدن با نره غولی که میر علی خشتمال بود. و عبدالوس ضمن آنکه چندشش می شد از دیدن چشم و چهره میر علی، از زور و قدرت او هم می ترسید. فقط می توان گفت اوروزشماری می کرد برای رسیدن به قدرت جوانی و مردی تا بتواند از عهده در گیری و دعوا با میر علی برآید. گرچه هنوز پیش نیامده بود که میر علی توی دعواهای عبدالوس با مادرش دخالت کند و غالباً دشنام و ناسزاها و زدوخوردهای آنها را نشینیده و ندیده می گرفت، چنانکه انگار اتفاقی نیافتاده است. حالا هم اگر عبدالوس حضور میر علی خشتمال را ندیده می انگاشت و نمی خواست به روی خودش بیاورد، احتمالاً بیشتر از آن بود که دلش می خواست با میر علی در یک حالت شرم حضور و حرمت تحمیلی بماند. چون غیر از این چاره ای هم نمی دید. میر علی خشتمال مردی حدوداً چهل ساله و وزورمند بود، دست کم آنقدر که اگر عبدالوس با او در می گرفت نه فقط از پیش بر نمی آمد، بلکه حتم داشت که کوییده و مالانده می شود. پس عبدالوس چه می خواست و چه نمی خواست تسلیم این مثل بود که: «آدم از ناچاری کفش فاسق نهاش را هم پیش پایش جفت می کند». و این مثلی بود که دور و نزدیک، جدی و شوخی زیاد از کثار گوش عبدالوس گذشته بود و می گذشت هم.

— «مخصوصاً آن دوتا نکبتی!»

سلطان سلیمان و میر ابراهیم، دوبرادری که گویی با کینه‌ای قدیمی نسبت به عبدالوس بر خشت افتاده بودند و در هیچ فرصتی دمی از آزار او دریغ نمی کردند، در تهایی و میان جمع، در شب و در روز، در عزا و در عروسی؛ و آن دوبرادر به جای خود آماج غلیظ ترین نفرت و بیزاری عبدالوس بودند و از این باابت او محتاج نبود دیگری یا دیگرانی را برای نفرت و رزیدن در ذهن خود

اختیار کند چنانکه بسیاری کسان، بخصوص در نوجوانی، که دنبال بهانه‌ای می‌گردند برای نفرت ورزیدن، و در همان حال به جست‌وجوی کسی هستند برای عشق ورزیدن. پس اگر عبدالوس اینان نفرت هم می‌بود، وجود سلطان و ابرام برایش کفايت می‌کرد.

— «نکت‌ها، نکت‌ها.»

هنوز هم بعد از قریب شصت سال وقتی به آن دو برادر فکر می‌کرد و یا درباره شان حرف می‌زد چهره‌اش درهم می‌رفت و دماغش حالتی می‌یافتد که انگار بوی عفن لاشه‌ای شامه‌اش را می‌آزاد.

— «توی کوچه‌ها راه افتاده بودم و نمی‌دانستم کجا می‌روم. هیچ هدف و مقصدی نداشتم. یک علت دیگر هم که برایم حرف در می‌آوردند همین شبگردی‌های من بود. بیخودی راه می‌افتادم میان کوچه‌ها و توی هر خانه‌ای که درش باز و چرا غش روشن بود سر فرومی‌کردم. آن شب هم می‌دانستم که تو خانه مجیده نخ‌رسون هست و دخترهای دم بخت جمع می‌شوند آنجا به نخ‌رشتن و چاربیتی خواندن. همیشه خدا زمستان‌ها دخترها شب تو خانه یکی جمع می‌شدند و خانه مجیده یکی از آن جاها بود در فصل هر زمستان، و مجیده درست رو به روی خانه ما می‌نشست، دو تا در آن طرف تر. اما هنوز کسی شامش را نخورده بود تاراه بیفتند طرف خانه مجیده و خود او هم که تو خانه خودمان مانده بود تا خاله و مادرم را آشتبانی بدهد. این را هم می‌دانستم که خیری از آن سر قلعه چرخ و پوندی‌اش را روی شانه می‌گیرد و راه می‌افتد می‌آید این سر به نخ‌رسون تو خانه مجیده برا خاطر من. اما تا همه دخترها سرشار تو خانه مجیده جمع بشود و گرم کار و آواز خواندن بشوند خیلی مانده بود و من باید یکی دو ساعت و قتم را می‌گذراندم تو کوچه‌های خالی و سرد و خانه‌هایی که درش باز بود، یا اینکه تو قهوه خانه.»

آن سال‌ها هنوز قهوه خانه تلخاباد دایر بود برای ساربان‌ها و غریبه‌ها و جوجه‌مشدی‌های خود کلخچان، و عبدالوس بی اختیار داشت می‌رفت طرف

قهوه خانه بلوچ سرحدی که دست چهش را شتری مست از بین بازو بر کنده بود، و او هنوز هم ساریان جوانی بود که فقط یک دست کم داشت. بهادر هم آنجا بود و بعد از مرگ حاج کلو این نخستین باری بود که عبدالوس می دید بهادر از خانه بیرون آمده و نشسته تو قهوه خانه، روی سکوی غرفه بالایی با میرزا عمامد و سلطان سلیمان و ابرام، و درست در جای خالی غفور که غفور تا بود کرم قهوه خانه و شبگردی و سبکسری بود و در جایی که عبدالوس و بهادر و... پانزده - شانزده ساله بودند، او بیست و دو سه سال را شیرین داشت که عاقبت هم به بیست و چهار سالگی نرسید. چون ضرغام و دوتا برادرها ترتیبی دادند تا او با میرزا عمامد سرشاخ بشود که شد و همین باعث شد جوانمرگ بشود؛ جوری که هیچ معلوم نشد کشته شده؛ و چالنگ‌ها همه جا در انداختند که قولنج کرده و مرده، و همه می دانستند که غفور از قولنج نمرده است و بعدها روایت شد ترتیبی داده شده بود که میرزا عمامد مست کند و برای چالنگ‌ها عربده بکشد و غفور به جانبداری چالنگ‌ها انگیخته شود. عمامد مست می کند و غفور با او گلاویز می شود و سنگ ترازو کو بیده می شود به تهیگاه غفور که او هم مست است و از نفس می افتد و سرانجام این ضربه او را می کشد. آن شب ضرغام زیر بغل‌های میرزا عمامد را می گیرد و او را که هول کرده بلندش می کند و با کمک دو برادران و غفور که نفس گرفته، می بردش خانه. عمامد با مادرش زندگی می کند و مادر عمامد عمه ضرغام است. همه مستند. حالا ضرغام باید و آنmod کند که طرف غفور را داشته. ضرغام در خانه را از تو قفل می کند و در اتاق راهم از بیرون به روی عمه‌اش می بندد. زمستان است و سنگ از سرما می ترکد. اما جوان‌ها از متی داغند. یخ حوض را می شکنند و تا میرزا عمامد بفهمد چه خوابی برایش دیده‌اند، چهارنفری، هر یک سر دست و پایش را می گیرند، اورا مثل بانوچ پیش و پس می برنند و پرتابش می کنند میان حوض آب که تکه‌هایی از یخ آن را شکسته‌اند. یخ و سرما متی را از سر عمامد می پراند و او به تقلای افند تاخودش را از آب بیرون بکشاند، اما حوض

چهار ضلع بیشتر ندارد و در هر ضلع آن یکی از جوان‌ها ایستاده است تا نگذارد عمام خود را بالا بکشند. اینست که او دستش را در هر کجای لبه حوض که گیر می‌دهد، زیر لگد کسی کوییده می‌شود و تخت پاپوش‌های زمستانی میخکوب است. خود را می‌کشاند طرف مقابل، انگشت‌هایش زیر لگدهای غفور له می‌شوند. آن دست، میرابرام نمی‌خواهد از دیگران کم بیاورد و می‌کوبد روی انگشتان عمام، آن طرف‌تر... سلطان سلیمان که می‌خواهد جبران خردسالی خود را بکند با چوب قیان می‌زند که روی دست عمام بشیند، اما کوییده می‌شود روی مج دست‌ها که دیگر عمام از نفس می‌افتد و مستان قاهقه می‌خندند به خواب سنگین مادر عمام، و غفور بار دیگر نفس بند می‌آید و ضرغام چاره می‌جوید تا اورا بیرون ببرد و برساند خانه و بسیرد دست مادرش، و پیش از آن چفت پشت در اتاق عمه‌اش را بازمی‌کند و این در حالیست که عمام توی آب دارد از تقالا باز می‌ماند.

— «بعد از آن شب نه عمام آدم شد و نه غفور، غفور به سال نکشید که مردو عمام هم افتاد تو جا، آزرده و کاهیده شد و سال بعد که از خانه بیرون آمد مثل اینکه سی ساله بود، حال آنکه وقتی انداختندش توی یخ آب هیجده سالش هنوز تمام نشده بود. این دو مین ضربه‌ای بود که میرزا عمام از قوم و خویش‌هایش چالنگ‌ها واگرفت و بالکل آدم دیگری شد، آدمی که افلأ ده پانزده سال جوانی را پریده و نشسته بود آن طرف سی سالگی. پیش از آن میرزا عمام قربانی ماشین سواری و عرق خوری شد، باز هم با غفور و علیشاد و ضرغام.»

بعد از آن سال‌ها، شاید دو سه دهه بعد سامون مردی را می‌دید که آرام راه می‌رفت و ریخت و قواره‌اش با دیگران نظیر خودش مغایر بود. غالباً یک نیمنته جناغی یاف فرانسوی تنش بود، یک کلاه کهی سرش و گفشن چرمی سبک پایش. پیراهن راه راه روشن با یقه کراواتی تن می‌کرد و روی پیراهنش یک جلیقه می‌پوشید و همیشه یک کاشکول ارغوانی دور گردنش گره می‌زد و

روزنامه‌ای توی جیب کتش می گذاشت که زیادی آن از دهنۀ جیب بیرون می‌ماند. فقط سه‌ماهه زمستان بود که یک پالتو جناغی باف بر پوشак او افزوده می‌شد، ریخت و قواره‌ای که تا پایان عمر میرزا عمام تغییر نیافت؛ بلکه این خود میرزا عمام بود که اندک اندک فرسوده و فرسوده‌تر می‌شد تا اینکه از او چیزی چون یک پوسته نی باقی ماند. انسانی تکیده، استخوانی، لاغر و زرد روی، باکیس زیر چشم‌ها، نگاه سنگین و نسبتاً روشن، مژه‌ها و ابروانی کمرنگ، انگشتان باریک که از دود سیگار زرد بودند، سیبک تیز زیر گلو و راه رفتنی که صدایش را هیچکس نمی‌شنید و هیشی که درون خرابه‌های قلعه کهنه اندک اندک تبدیل به یک سایه، به یک شیخ شده بود.

میرزا عمام بعد از آنکه سیر و سیاحت روزانه‌اش را میان ویرانه‌های قلعه کهنه شیراجی به پایان می‌رسانید، پیش از آنکه به طرف خانه‌اش که پشت به قلعه کهنه داشت برود، اتفاق می‌افتد که روی سکوی جلو در اتاق-دکان عمومیادگار بنشیند، و عمومیادگار به حرمت میرزا عمام که هرچه بود یک جور ارباب برای خودش به شمار می‌رفت، چای درست می‌کرد و برایش می‌آورد و میرزا عمام که جیره‌اش فقط یک پیاله چای بود، آن را دقایقی طولانی نرم نرم می‌نوشید، سیگارش را هم می‌کشید و همان‌جا می‌نشست تا آنکه گفت و گویی در کار باشد، مگر یکی دو کلام و آن هم هرچه فشرده‌تر. عمومیادگار هم مثل دیگران می‌دانست که حدود و تغور گفت و گو با میرزا عمام چه و چند است، عمام هم خودش می‌دانست که با هر فردی، تنها فردی که در روز - اگر - می‌دید، چند کلمه و در چه بابت باید بگوید و بشنويد، و همین نوع رفتار میرزا عمام با دیگران بود که باعث شده بود نرم نرمک صفت خولیا دنبال اسم او اضافه شود؛ همچنین لقب پاریسی. میرزا عمام، مردی که زن و یک دختر بیشتر نداشت، ارباب بود و ارباب هم نبود. ارباب بود چون آب و ملکی از پدر و مادرش ارث برده بود، و ارباب نبود چون میرزا عمام نه فقط چیزی بر دارایی اش نیافروده بود، بلکه از آن هم کاسته بود. و از آنجا که بقای اربابی به

گسترش و فزون داری است، میرزا عمامد توانسته بود ارباب بماند. چون توانسته بود بگستراند و بیفزاید، در طول سالیان از تعداد دهقان های او کاسته و کاسته شده بود تا آنکه در مرحله پایانی عمرش فقط دونفر دهقان داشت که یکی از آن ها ناظر و مباشرش هم بود و دیگری دهقان و گده و... هر کاره میرزا عمامد. وقتی ضربه های ضرغام و علیشاد چالنگ چنان خرد کننده بر میرزا عمامد فرود می آمد، شاید هیچ کدام فکر نمی کردند که عمامد روزی برادر زن ضرغام بشود.

— «آن سال ها در تمام خطه خراسان اگر یک ماشین سواری بود، ماشین فور د سیاه رنگ علیشاد بود که خود علیشاد سوار گاری اسبی شده و رفته بود نهران آن را خریده و با یک شوfer همدانی به تلخاباد آورده بود. آن ها یک روز صبح سوار شده و رفته بودند سرآسیاب و تو باع علیشاد نشسته بودند به عرق خواری و عیاشی تاغروب. غروب که خواسته بودند راه بیفتند باز میرزا عمامد مست کرده و علیشاد ویرش گرفته بود اورا اذیت کند. همه شان مست بودند دیگر. علیشاد هم که مادرزاد آدم عاقلی نبود، چون آدم عاقل که خودش را نمی زند به دیوانگی. پس علیشاد ویرش می گیرد مج دست های عمامد را بینند و بندش را هم گره بزنند به ذنباله ماشین و خودش با بقیه سوار بشوندو برانند طرف تلخاباد. حالا این آقا میرزا عمامد است که مثل لاشه کشیده می شود روی سنگ و خاک راه و فریاد می کشد، فریاد می کشد.... اما صدای ماشین و هیاهوی جوان های مست کجا می گذارد که صدای عمامد به گوش کسی بر سد. علیشاد به شوferش دستور می دهد ماشین را وابدارد، ماشین واداشته می شود و عمامد می تواند برخیزد و روی پاهاش بایستد، اما هنوز سر پا وانستاده دوباره ماشین راه می افتد و جوانک دوباره با صورت و شکم افتاده می شود روی خاک تا اینکه ماشین خاموش می شود، خراب می شود، چه می شود که طناب را می بُرَّند و... عمامد وقتی به هوش می آید متوجه می شود یکی از کتف هایش از جا در رفت؛ با وجود این اورا سوار نمی کنند و همان جا

رهاش می‌کنند به امان خدا و خودشان ماشین را روشن می‌کنند و می‌رانند طرف تلخاباد. همان سال ماشین خراب می‌شود، علیشاد به شوورش حکم می‌کند ماشین را برگرداند تهران تعمیر کند و بیاردش، شوfer هم ماشین را می‌برد مشهد و سه‌ماه بعد خبر می‌رسد که ماشین را انداخته ته کاروانسرای شریک علیشاد و خودش هم جانش را برداشته و رفته به ولایتش. میرزا عمامد بعد از آن بود که کینه غفور را به دل گرفت، چون زورش به چالنگ‌ها نمی‌رسید. بعد از آن هم که سینه از خاک برداشت با غفور پیچید، غفور را جوانمرگ و خودش را ناکار و خانه نشین کرد. بعد از آن هم تا به خودش بجنبد شد برادرزن ضر غام چالنگ و نشست به شیره کشیدن و روزنامه خواندن، و بعد توی خراب‌ها پرسه زدن و پرسه زدن و... مردن. دماغش خشک شده بود و مدام کام می‌زد.»

میرزا عمامد که موهای شقیقه‌اش تک و توک سفید شده، ته غرفه برای خودش کز کرده و سیگار می‌کشد و سر تو گریبان دارد. ته چشم‌هایش زردی می‌زند و دماغش تیغ کشیده و شانه‌هایش تکیده می‌نماید. در همان حال عبدالوس اورا با بهادر می‌سنجد که گونه‌هایش از مستی گل انداخته و با آنکه هنوز پشت لبی سیز نشده به یک پهلوان می‌ماند. پیشانی پهن و برآمده مثال یک قوچ، گردن و بازوهای درشت و قوی، سینه ستیر و شانه‌هایی گره‌بیج از گوشت و عضله با گوش‌هایی هر کدام مثل یک زیراستکانی و دهانی بزرگ که هر گز بی‌خنده دیده نمی‌شد و خنده‌اش حالت فاشقی لب پایینش را بر هم می‌زد، و در حالی که از کنار آتش بر می‌خاست شانه‌های پنهانش با آن پالتلو گشادبرآک، نه فقط کز کرده میرزا عمامد که جای خالی غفور را هم می‌پوشاند و هر دورا در سایه خود محبو می‌کرد.

— برویم قدم بزنیم عبدالوس!

در کمتر از نیم ساعت تمام کوچه‌پسکوچه‌های تلخاباد کلخچان را از زیر پا درکردند. قلعه میان و قلعه شیراجی که شانه به شانه هم داشتند، مثل دو قلعه

بودند. دری و دالانی، گودالی در میان صحن حیاط و خانه‌هایی دورادور که درهاشان به میدان باز می‌شد. جابه‌جا خانه‌ای دو طبقه، آن هم در قلعه شیراچی.

بعد از آن کوچه‌هایی که خانه‌های نوتری را در خود گرفته داشت و در نقطه‌ای به دهانه دوتا قلعه قدیمی می‌پیوست و گودال جلو در حسینیه که در همان نزدیک بود. اولین خانه اربابی که بیرون از قلعه‌های کهن و چسبیده به آن‌ها ساخته شده بود، منزل حاج علیمراد بود که حالا پسر ارشدش علیشاد آنجا می‌نشست. دومین خانه، منزل حاج کلو بود با فاصله بیشتر از قلعه کهن‌ها و نزدیک‌تر به راه شهر. سومین خانه را ضرغام چالنگ بنا کرده بود در حد فاصل حمام و منزل حاج کلو. و چهارمین بنارا حاج کلو پی‌ریخته بود که حالا بعد از مرگ او پسرش بهادر به پایان می‌برد تا بعد از آن علامه سلطان سلیمان و میرابرام و... دیگران چسبیده به دیوارهای آن خانه‌های خود را بنا کنند و به تلخاباد کلخچان شکل و قواره دیگری بدنهند و کم کم قلعه شیراچی را خالی کنند و بکشند بیرون تا قلعه واگذار شده اندک‌اندک فروتند و مترونک بماند و بشود جایی خیال انگیز و مناسب برای گردش‌های روزانه و غروب‌های میرزا عماد خولیا، سوراخی‌هایی برای بی‌خانگان و دهلیزهای تو در تو باتاق و رف‌های درهم ریخته برای توهم آل و جن، و قلعه میان اما همچنان باقی برای رعایا و آفتاب نشینان.

— تو کجا می‌خواستی بروی عبدالوس؟

— خانه شیخ.

— آنجا چکار؟

— می‌خواهم آفاق را طلاق بدهم.

خانه شیخ ذبیح تو قلعه میان بود، دومین خانه‌ای که دو طبقه داشت. همکف پا به گود جای عاتکه و بزغاله‌ها، و یک اناق با تختیام که نشیمن و مکتبخانه شیخ وزن و تنها پسرش بود. بعد از ظهرهای تابستان مکتب روی تختیام دایر

بود وزستان‌ها تو بالاخانه، دور کرسی. و جای شیخ پله بالای کرسی بود، کنار چراغ قلیان شیره‌اش که حالا همان‌جا خوابش برده بود وزن شیخ تازه از خوابانیدن پسرش فارغ شده بود و داشت آتش کرسی را تازه می‌کرد. عبدالوس و بهادر هر دو شان خواندن و نوشتن را در همان بالاخانه یاد گرفته بودند، عبدالوس بعد از مرگ پدرش به خانواده شیخ آنقدر نزدیک بود که رویش بشود هر وقت دلش خواست آنجا برود، و بهادر هم که جای خود داشت؛ در خانه هر کسی را که می‌زد مایه می‌باهاه بود، حتی در خانه شیخ را.

— «اما قدرت و کلانتری شیخ به جای خود بود. زن شیخ برايمان چای درست کرد و آورد گذاشت روی کرسی. چای خوردیم و سر حرف باز شد. من از طلاق دادن آفاق گفتم و بهادر که هنوز مست بود یواشکی دست برد زیر بغل پالتوش ویک نی وافور کهور بیرون آورد و جوری گذاشت روی کرسی که انگار توقع داشت آنجا وافور بکشد. قبلاً به من هم چیزی نگفته بود و حالا مانده بودم که چه پیش می‌آید که دیدم چشم‌های زرد زن شیخ سرخ شد، دست درآورد نی وافور را پرداشت، بعد برخاست و رفت کنج پایینی اتفاق ویک تیشه برداشت و شروع کرد به شکستن نی وافور، و بعد تریشه‌هایش را جمع کرد آورد ریخت روی آتش زیر کرسی که دودش شیخ را خواب زده کرد، و... زن شیخ جایه‌جا که شد، پیاله‌های چای را جلو دست ما گذاشت و گفت: «داغتان می‌کنم، اگر بشنوم لب زده‌اید به نی. داغتان می‌کنم!» و ما که انگار هنوز شاگرد مکتب بودیم، سرمان را انداختیم پایین و من حس کردم که گونه‌های بهادر هم گُر گرفته است از شرم.»

— بعد از اینجا می‌خواستی کجا بروی عبدالوس؟

— «من نمی‌خواستم بگویم راه به راه کجا دارم می‌روم. دروغ هم نمی‌خواستم بگویم. گفتم می‌روم طرف خانه‌مان. دروغ نبود. چون خانه مجیده نزدیک خانه‌مان بود.»

— «آن سال خیری افتاده بود دنیا ش؛ عبدالوس هم خواهش بود و آنجور

از چنگ باباش که می گفتند بایی شده درش آورد.»

در راه فقط حرف از علیزاد رفت که در مشهد با تبر زینش وارد راسته

بلور فروش ها شده و بیرون که رفته دنبال سرش مزرعه ای از خرد شیشه به

جا گذاشته است و بعد از آن تازه فراش ها رسیده اند و ... دیگر چه خبر؟

— خورشید علیشاه باز هم فلنگ را بسته و رفت. این بار مگر گیرش نیاورم.

زمستان امسال چند تا عروسی داریم؟

— تا حالا فقط یکی، میرزا عمامد. عروس را از شهر می آورند.

— فرستاده ام از جوین برایم پرواری بخواند، گوسفندها که رسیدند بیا بیشنان.

— دیگر با من کاری نیست؟

— خدا حافظ. بیشتر بیا خانه ما.

— خانه امید، به چشم.

دور شدند از هم، و عبدوس که مثل بادرانه می رفت دمی دیگر پشت در خانه

مجیده بود و با دسته چاقویش به در می کوید. مجیده آمد پشت در و عبدوس

مثل سایه وارد دلان شد و در را پشت سر خود بست و پرسید:

— آمده؟

— آمده، اما یک بهانه ای برای آمدن خودت بتراش.

تهدلان، پیش از آنکه پا به حیاط بگذاری چرخیخانه شوهر مجیده بود که

آنجا پنجه چرخ می کرد. سرتاسر زمستان کارش چرخ کردن پنجه بود و صدای

خشک چرخی اش تا خانه عبدوس هم می رسید. توی اتاق که چون یک دخمه

بود، بجز سفیدی پنجه ها چیزی دیده نمی شد و همه دخمه سفید بود مگر بالای

دیوارها و تاق ضربی کوتاه، چرخی و مردم هم پوشیده در کرک های پنجه بودند که

می چنیدند در لابلای پنجه ها و فقط در روز بود که دیده می شد حاج علی

پوزه بندی به دهان و بینی اش بسته است و حالا فقط یک لکه نور به آن مجموعه

افزوده شده بود که حتی زورش نمی رسید از سوراخی دیوار به حیاط بتاخد.

عبدوس از دالان که قدم به حیاط گذاشت، با صدای بلند- بلندر از معمول - پرسید: «خورشید ما اینجاست؟» و مجیده طوری که دیگران هم بشنوند جواب داد: «هنوز نیامده، امشب نمی‌دانم چرا دیر کرده، لابد مانده پایی گریه‌زاری‌های خاله‌اش. تو حالا بیا بنشین، هرجا باشد پیداش می‌شود.» و یک دم صدای آواز دخترها خاموشی گرفت و حالا صدای قبریج قبریج چرخ حاج علی روشن‌تر و آشکارتر توی حیاط می‌پیچید.

- «من با به پا کردم تا خیری خودش آمد بیرون. خیری از کسی پروا نداشت، هوا سرد بود. حرف‌های آخر را زدیم. بنا شد عقد کنیم. حالا باید خرجی عقد را فراهم می‌کردم. آمدم بیرون و متوجه شدم که تا آن لحظه فکر اینش را نکرده بودم... انگار شانزده سالم داشت تمام می‌شد؟»

- «ای عمه‌جان... خیری را هم سرلچ و لجبازی با نایب عمو عقد کرد. عشق و عاشقیش را تو خانه مجیده گذراند و بعدش رفت خواستگاری خیری از نایب عمو. آن سال هنوز نایب عمو نینداخته بود برود عشقاباد روس رنگرزی باز کنند.»

- «نایب عمو کلفت گوی و به درانداز بود. روز یاوری بود که رفتم دم پَر نایب عمو و بعد ملتافت شدم که جوانی کرده‌ام. یاوری در خانه میرزال بود، کاه اندود پشت بام‌ها، و نایب عمو هم بود. من شرّ آفاق را کم کرده بودم و حالا شش ماهی بیشترک می‌گذشت که عاشق خیری بودم. قبراق و سردماغ بودم و تو کار می‌زدم تا خودم را بر سانم وردست نایب عمو که روی نرده‌یان ایستاده بود و ناوهٔ گل را از پایین دست می‌گرفت و می‌داد بالا و ناوه از لب بام دست به دست می‌شد تا بر سد پای کار و خالی برگردد لب بام و داده شود دست نایب عمو و برود پایین. نایب عمو ناوه پُر را می‌داد بالا و خالی را می‌گرفت می‌داد پایین. من هم می‌خواستم جوهرم را در کار نشان نایب عمو بدhem و هم به قصد اینکه با او همکلام شوم جا عوض کردم ولب بام جا گرفتم و همان جور که ناوهٔ خالی را می‌دادم دست نایب، گفتم «بگیرش عمو جان!» که او حرف را به

معنا ورداشت. من به جای اینکه بگویم نایب عمو یا بگویم نایب خان، فقط گفته بودم عمو، و این خیلی معنا داشت. چون آدم به کسی می‌گوید عمو که طرف برادر باش باشد، یا اینکه خودش صغیر باشد و طرف دامادشان باشد و یا ... در بدترین حالتش اینکه طرف ناپدریش و درواقع شوهر مادرش باشد که از ناچاری عمو خطابش کند، و نایب همچو نسبت‌هایی با من نداشت. بر عکس، چون دختر دم بخت تو خانه داشت و حتماً حرف‌هایی هم از یابت من و دخترش به گوشش خورده بود، این حرف بد جوری شانه‌اش را گرفت و به نظرم که خیال کرد من با طعنه همچو حرفی بهش زده‌ام و از جایی که آدم بد عُنق و گنبدماگی هم بود نه گذاشت و نه ورداشت و یکباره برگشت به من و با تلخربانی و صدای بلند، مخصوصاً جوری که دیگران هم بشنوند، گفت «من شوهر ننه تو نیستم پسرجان که بهام بگویی عمو، شوهر ننه تو میرعلی خشمال است!» و من ... یک آن لب بام پاهام لرزید، سرخ شدم و زرد شدم، رنگ گذاشتم و رنگ ورداشتم و دم بر نیاوردم. لب‌هایم را جویدم و تنها کاری که کردم این بود که خودم را جایه‌جا کردم و از لب بام دور شدم رفتم دم دست اندوکار. اما... یادم هست که تو دلم گفتم: باش تا یک روزنشانت بدhem، خیلی هم زود!»

— «وآن روز خیلی زود رسید عمه‌جان، زستان همان سال. و بابات کرد آن کاری را که باید می‌کرد. سر خیرش هم مجیده شد که خانه‌اش نزدیک ما بود با یک بام فاصله و شب‌ها بعد از شام ماهها می‌رفتیم به نخریسی یا کلاف کردن نخ از دوک‌هایی که در روزریسیده بودیم برای فرت بافی. ما زن و دخترها بیشتر شب‌های زستان کارمان نخریسی و فرت بافی بود و شب‌های زستان نوبتی جمع می‌شدیم خانه یکی، کار می‌کردیم و تنقلاتی اگر بود پیش‌ندانی می‌کردیم و از همه جا و همه چیز حرف می‌زدیم و می‌خنده‌دیم، آواز می‌خواندیم و بعضی شب‌ها هم یکی برایمان آوسمه می‌گفت یا لطیفه نقل می‌کرد؛ مرد مجیده هم که تو انباریش پنیه چرخ می‌کرد و صدای غیرغیر

چرخش وقتی قطع می شد که چرتش می برد. این رسم هر کوچه و محله‌ای بود و در کوچه ما هم خانه مجیده راه دست تر بود از جاهای دیگر، چون که مرد مجیده خودش شب‌ها پنجه چرخ می کرد و علاوه بر آن، زیانش بر سر مجیده دراز نبود. دیگر اینکه مجیده زن خوش‌رویی بود، بگو بخند داشت و آدم بی بخل وعداوتی بود و ماهما خیلی عزیزش می داشتیم، محروم بود به همه‌مان. خیری هم از آن سر قلعه راه می افتاد می آمد کوچه ما به خانه مجیده و همه می دانستند که او به هوای عبدالوس می آید. مجیده عبدالوس را مثل برادر خودش دوست داشت و بایات هم در شبگردی‌هایش حتماً سری به خانه مجیده که دخترها آنجا جمع بودند می زد، یک دم سر گلگود فرت می نشست و بعدش می رفت. شب‌های جوانی خوبی بودند عمه‌جان. بیت در بیت آواز می خواندیم، حرف از عشق و عاشقی می زدیم و بی خبر از دق دنیا بودیم. شکم سیر نداشتیم، اما دل خوش داشتیم. شکمان را هم هر جوری بود با لفمهای نان جو و کیچی پر می کردیم.

... در یکی از همین شب‌ها بود که عبدالوس و خیری قول و قرارها یشان را گذاشتند که دور از چشم نایب عمو، خپنه بر وند شهر و به عقد و نکاح هم در بیایند.»

— «به خیری گفتم صبح طلوع سر راه شهر، دم حوض کهنه منتظرم باشد.»

— «صبح طلوع رفتم سر راه شهر و دم حوض کهنه منتظر شدم ننه‌جان، حرفش را به گوش گرفتم.»

— «شبوی که این حرف را به خیری زدم یک شاهی هم ته کیسه‌ام نداشتیم، از خانه مجیده که بیرون آمدم به فکرم رسید که ته کیسه‌ام خالیست و هر جوری شده باید پول فراهم کنم. خیلی این در و آن در زدم، اما نشد که نشد. آدم محتاج نشود، محتاج که شد مگر معجزه‌ای به دادش برسد. بالاخره پیش از طلوع صبح رفتم در خانه‌رفیقم میرزا حسین را زدم، از خواب بیدارش کردم و ماجرا را برایش گفتم. میرزا حسین قمار می زد و همیشه چند قرانی ته کیسه‌اش یافت

می شد. آن شب هم طفلك چهارقران داشت، چهارقرانش را به قرض گرفتم و رفتم طرف حوض کهنه و از دور پرهیب خیری را دیدم که در آن صبح سرما منتظر استاده. فقط یك طلبه بی بضاعت باید گیر می آوردم تا صیغه عقد را جاری کند که آن هم کم نبود. غروب بود که از شهر برگشتم و من راه به راه رفتم در خانه نایب عموم، قبله نامه را نشانش دادم و گفتم حالا کلاهت را بگذار بالاتر عموم؛ امشب زنم را بردہ ام خانه‌ام!»

— «دوست اقدسی، دوست اقدسی انداخته بود پشت قبله ام نمی‌جان. اما بعد از طلاق و بر اتمان تازه ملتفت شدم که قبله ام را سوزانده بوده! نفرینش کردم، همانجا نفرینش کردم که آن دوست اقدسی خون بشود و از زیر ناخنهاش چکه‌چکه بیرون بیاید. اما عبدالوس کسی نبود که این چیزها حالیش بشود. باشد، اما من حلالش نمی‌کنم. من قربتش ندارم. از خدا می‌خواهم که همیشه نان سواره باشد و او بپاده!»

— «پیش از آنش هم همیشه نان سواره بود و من بپاده. کم دویده ام در عمرم، کم دویده ام؟ همیشه و همیشه در هول و لا بوده‌ام. فکرش را که می‌کنم می‌بینم من از آهن بوده‌ام نه از پوست و گوشت واستخوان. آن از بچگی‌ام، آن از نو جوانی و جوانی ام و این هم از پختگی و... تا به خودم بیایم یك بُرجه دورم را گرفتند که برای هر یکی شان، برای هر یکی تان به اندازه یك دنیا زحمت کشیده‌ام و غصه خورده‌ام. کم کار کرده‌ام؟ کم از این طرف و آن طرف در فشار قرار گرفته‌ام؟ کم دشمن داشته‌ام؟ کم در بدروی کشیده‌ام؟ کم رنج و عذاب، کم فترت و جدائی، کم بی خانمانی؟ همیشه دوندگی به دنبال یك لقمه نان، همیشه به دنبال یك سقف، همیشه به دنبال یك کار دائم، کاری که در شان آدم باشد. و همیشه دنبال یك آن آسودگی که نیافتدام. با وجود این هیچوقت از یاد نیامدم، هیچوقت نگذاشتم به زانو در بیایم، هیچوقت دشمنکام نبودم. خودم را نگه داشتم روی پاهای خودم و گذاشتم تا دیگران حسرتم را بخورند. صورتم را با سیلی سرخ نگه داشتم تا دشمن از دیدن زردی ام شاد نشود. اما بچه‌هایم...»

بچه‌ها... من پیر شماها شدم و گزنه این جان من پیری نمی‌شناخت، من پیری نمی‌شناختم. اما افسوس که آنچه بر آدم روا می‌شد، هیچ‌احدى جز خودش از آن خبردار نمی‌شود... بچه‌هایم... بچه‌هایم...»

— «خانه‌ما با قدم خیری بر آتش گذاشته شد، عمه‌جان! خیری که آمد ایل و تبارش را هم با خود آورد؛ خواهرش و...»

— گور پدر همچو پدری که همچو تخم و ترکه‌هایی از خودش به جا گذاشت و رفت! هم می‌خورند و هم به رسیم می‌خندند!

— «دیوانه بود عموجان، عبدالوس به وقتیش دیوانه بود. سروصدای که بلند شد، من از در کارگاه زدم بیرون و دیدم که سماور و مجمععه و خرت و پرت‌های دیگر پرانده شدند بیرون میان گودال خاکستر و آب‌های جوش سماور و آتش زغال‌ها بنا کردند جزو جزو کردن ولیکو را دیدم دست دخترش را گرفته و از در اتاق می‌دود بیرون و مثل اینکه رم کرده باشد می‌رود طرف دلان تا خودش را بر ساند به کوچه. من از ترسیم دویدم میان گودال و شروع کردم به جمع کردن چیزهایی که پرانده شده بودند میان خاکسترها و فکر این نبودم که دستهایم می‌سوزند، و عبدالوس دیگر آرام نمی‌گرفت و یکریز دشنام می‌داد به نایب عمو که یکباره ول کرده و رفته بود به عشقاباد روس و حالا همه کش ریخته بودند رو زندگانی ما.»

— پدر سوخته یک وجیبی ببین چه دندانی به دهن من شمرده! من خودم پشه را تو هوا نعل می‌کنم، آن وقت یک مادینه آمده و دارد من را بازی می‌دهد و تازه آنقدر خر است که نمی‌تواند بفهمد من خر نیستم! یالا... یالا بروید از خانه من بیرون، گر به صفت‌ها. دیگر هم از این طرف‌ها پیدا تان نشود، یالا!

— «شب بود که از خانه بهادر برگشت و به من که چشم به راهش مانده بودم گفت که از صبح فردا کار تختکشی را دنبال می‌کنیم، و گفت که فردا اول صبح دکان را آب و جارو کنم و در فکر این باشم که بروم پی‌لته. من پیش خودم فکر کردم شمر ذوالجوشن باز خیال دارد همه را به سینه بکشد و اول از همه من را؛

بعدش هم خورشید و بچه هایش و حبیب دیلاق را که خیلی وقت بود به او پیله کرده بود باید از خانه بیرون بروند، به بهانه اینکه می خواهد اتفاقشان را دکان تختکشی بکند. صبح فردا، دکان را که هنوز مثل طویله بود، آب و جار و کردم و به سفارش عبدالوس رفتم طرف خانه دایی سید غلام تا خبر کارتختکشی را به او بدهم و فی الحال کمی مصالح ازش قرض بگیرم و پیغام بدhem که عبدالوس می خواهد با دایی شریک بشود. رضی هنوز یک بُجُل بچه بود، من هم که استخوانهام کاهیده شده بود در آن ناخوشی بی پیر، و دیگر حسایی لنگ بودم. فقط عصادرست نمی گرفتم. بدم می آمد از اینکه مثل پیر زن ها عاصا بزنم. با این احوال، آنجور که بابات گفته بود، ناچار بودم راه بیقتم دور دهات و لته کهنه جمع کنم. خر و چار پایی هم که نداشتیم، پس ناچار بودم پیاده بروم. اما یک که نمی توانستم بروم، گرچه عبدالوس می خواست من لته بیاورم و باید می آوردم، هر جوری که شده. خدا خواهی اسفندیار یزدی هم بود که باید برای باباش لته جمع کند و بیاورد، اما اسفندیار هم شاید یکی دو سال ازمن بزرگ تر بود. به ریش و سبیل که نرسیده بود.»

عمویادگار پیچ رادیویش را بیشتر می کند. آواز ترکمنی را دوست دارد. خوبست که دست کم می تواند آواز ترکمنی را که دوست دارد، گوش بدهد. سامون قرار می گیرد تا او سیگارش را هم بگیراند و افر و ختگی یادهای خود را با یکی دوپیک عمیق رام کند. چنین به نظر می رسد که عمویادگار در تمام عمر خود لحظه‌ای مهلت نیافته تا بتواند رنج هایش را بازگو یا ارزیابی کند. انگار او همه روزگارش را در روح خود رسوب داده است و سامون در این فکر است که مشتی عصب واستخوان که عمویادگار بود، چگونه توانسته آنهمه عذاب را تاب بیاورد؟ و در نظر سامون این هیچ معنایی به دست نمی دهد جز آنکه قبول کند آدم ظرفیتی است فراتر از خود.

— «ناچار بودم هر کاری را زود بیاد بگیرم. مثل این بود که بایات با مسلسل نشانه رفته به من که اگر یک لحظه کاهله کنم بینندم به رگبار. خودش هم به

وقتش کاری بود بی پیر. غروب که دست از کار سلمانی می کشید می رفت خانه قبر غلامشا نشنه می کرد و برمی گشت خانه، شام می خورد و می نشست پشت گنده تختکشی و حالا نکوب پس کی بکوب. من هم باید پا به پاش کار می کردم تا الای صبح، مگر آنکه نصفهای شب از خستگی و بیخوابی غش کنم. اما عبدالوس شب و روز نمی شناخت در کار، اگر رأیش به کار قرار می گرفت. هیچ وقت هم ندیدم که با آنهمه کار چار تا قران ته کیسه اش باشد، انگار که ته کیسه اش سوراخ بود. تا صبح مشته به سرش می کویید تا تخت های گیوه را آماده کند و ببرد به شهر. می رفت شهر، تخت ها رامی فروخت، با پولش قند و چای و لامپ و خرت و پرت های دیگر می خرید و برمی گشت؛ اما تا و اگر دوزن و خواهر زنش لیلکو و دختر های خواهر زنش و چه می دانم کی و کی... دور و بری ها برایش می خوردن و باز... حالا نکوب کی بکوب! خیری هم از اینکه می دید همچو شویی دارد که شب و روزش را برای او کار می کند به دوست و دشمن فخر می فروخت و به مردش می نازید و در این میانه من بودم که می سوختم و جانم تمام می شد و برا درم بود که بیر می شد. آخر... بیدار خوابی دیو را هم به زانو در می آورد عموجان. اما جوانی... جوانی کجا می گذارد که آدم به جان خودش فکر کند؟ هی... جوانی! چه نعمتی ست جوانی اگر آدم قدرش را بداند، فی الواقع اگر آدم لیاقت جوانی را داشته باشد. اما عبدالوس نه قدر جوانی خودش را دانست و نه به ما مهلت داد بفهمیم جوانی چه جور چیزیست!»

— «درست می گوید این را، من قدر جوانیم را ندانستم. یا پی شبگردی و پا سبکی بودم، یا دنبال بهادر حاج کلو، یا شب و روز کار کردم و دادم این و آن خوردنند. خیری یکبارگی همه خانواده اش را آوار کرده بود روی خانه زندگانی من، خواهر و خواهرزاده هایش که دائم سفره ما بودند. دیگران هم بودند. دست تنگی بود، مردم چیزی نداشتند. من هم ندارم بودم، اما طبیعتم پست نبود. بدم نمی آمد دور سفره ام پر باشد، اما... پدر زنم که تلخایاد را ول

کرده بود رفته بود به عشقاباد. همزلفم غلامشا هم که از پیشتر در عشقاباد حبس بود و می گفتند که به حبس محکوم شده و بالاخره هم معلوم نشد بلشویک بوده یا ضد بلشویک.

هرچه بود، زن ویکی از دخترهاش، که وقتی او از تلخابادرفت هنوز به دنیا نیامده بود، بیشتر تو خانه ما بودند و من هم حقیقتاً حرفی نداشتم. لقمه‌ای بود و با هم می خوردیم. اما لیلکو خیلی موذی و آب زیر کاه بود و من از همین اخلاق او شکار بودم. یک لقمه نان سر سفره ما می خورد که بخورد، به جهنم، اما کارهایی از خودش بروز می داد که برای من از صدتاً فحش بدتر بود. مثلاً دور کرسی نشسته بودند و داشتند چای یا ناشتا می خوردن که من سر می رسیدم و می نشستم، در همین موقع لیلکو سر بال چارقدش را باز می کرد، چارتا حبه آب نبات چسبان از بال چارقدش می کند می گذاشت کنار مجمعه و طوری که من ببینم و بشنوم می گفت «خوب دیگر، اینهم سهم چای من و بچه‌ام». واژاین حرکات من به جوش می آمد و خون خونم را می خورد. اما به خودم فشار می آوردم تا زبان به کام بگیرم و حرفی نزنم تا مگر خودش حالیش بشود که من از این کارهایش عصبانی هستم. در عین حال دلم می خواست بفهمد که من خر نیستم و می فهمم و می دانم که او و بچه‌اش دست تو سفره من دارند و از این بابت هم — اگر او ادا و اصول‌هایش را کنار بگذارد — ناراضی نیستم. اما او دست از دوروبی ش بر نمی داشت، ظاهر ساز و پر درون — برون بود و من را عصبانی و بی تاب می کرد. تا اینکه یک روز که عصبانی هم بودم رسیدم خانه و نشستم پایی کرسی و به خیری گفتم یک پیاله چای برایم بریزد. شاید از اینکه من عصبانی بودم، یا بنا به عادتش، لیلکو دست برد سر بال چارقدش و باز دو تا حبه آب نبات در آورد و گذاشت کنار مجمعه و هنوز داشت می گفت «این هم سهم من و دخترم» که دیگر من طاقت نیاوردم، لحاف کرسی را از روی زانوهايم پس زدم، برخاستم و مجمعه را با سماور و پیاله‌ها و قندان و هر چه تویش بود، برداشتمن و از در انفاق پرتاب دادم میان گودال و برای اولین

بار دست از دهنم ورداشم و هر چه به زیانم آمد، گفتم.
— پدرسوخته یک وجیب بین چه دندانی به دهن من شمرده!
— «دیوانه بود عموجان، به وقتش دیوانه بود!»

— «خیری را که به خانه آورد عمه‌جان، آتشی تو خانه ما روشن شد که دیگر خاموش شدنی نبود. روزی نبود که ما نلرزیم و یک پیرهن گوشت تمنان نریزد. از همان روز اول که خیری پا گذاشت تو خانه ما، عبدالوس را واداشت من و بچه‌هایم را از خانه بیندازد بپرون. عبدالوس هم که خود به خود مستعد این کار بود. چون هیجوقت ندیدم که از حبیب خوش بیاید. چشم دیدن او را نداشت و من و بچه‌هایم هم به پای شوهرم باید می‌سوتیم. چاره چه بود؟ زن پا شکسته است، اگر چه دل شیر داشته باشد. و حبیب هم فی الواقع همچو مردی نبود. مرد و آنهمه ترسو؟ عاقبت رفت دست به دامن عبدالوس شد که کارشان را قسمت کنند، یک سهم حبیب و یک سهم و نیم عبدالوس. خدمت عروسی‌های اربابی هم دست عبدالوس، دو به یک. یعنی که دو سهم عبدالوس بپردویکی شوهر من حبیب. حبیب از ترسشن بدتر از این را هم قبول می‌کرد اگر برادرم پا فرق تر کرده بود. اولیش هم عروسی خولیا بود، میرزا عمامد.»

پیرمرد به یاد می‌آورد که در شب عروسی، مطرپ‌ها در وسط تلخاباد ساز می‌نواختند. آن شب هم برای روشنایی میدان چند مشعل نفتی روشن کرده بودند. هر مشعل یک میله آهنی بود که یک سرش را پنبه پیچیده و با نخ بسته بودند. یک پیت نفت سرواز هم آماده بود که معمولاً سیرده می‌شد به یک آدم فقیر بیچاره که او سر میله را، در واقع سر مشعل را، پیش از خاموش شدن فرو می‌برد تا ظرف نفت و زود بلندش می‌کرد تا مشعل روشن بماند که مردم تماشاچی بتوانند بازی لوطی‌ها را در روشنایی ببینند. این کار همیشه شب بازی‌ها در هر عروسی بود و آن شب پیت‌دار کسی بود به نام حسین دیوانه و در حینی که مشعل نیمروشنی را گرفته بود تا بزند توی پیت نفت، آن دو تا برادری — سلطان و ابرام — به حسین نزدیک شدند و در همان حال که

مشعل سرش رسیده بود به نفت میان پیت، پا زدند به پیت که ناگهان نفت ریخت روی دامن قبای حسین و شعله آتش بلند شد و به آسمان رفت و تا مردم به خود بیایند حسین دیوانه یک پارچه آتش شد. در آن نزدیکی گودالجهای بود؛ مردم شوریدند طرف حسین، جوانک هم دور خودش چرخید و غلtíد توی گودالی و مردم دستها چه نمی دانستند چه باید بکنند، «یالا آب برین، یالا خاک برین، یالا این ور بدو، یالا آن ور بدو...» و حسین که حالا دیگر تمام سر اندر پایش آتش شده بود، بالا می پرید و پایین می افتداد، در میان خاک و خاکستر بر زمین می خورد و می غلtíد و فتیله می شد و مردم هم مثل اینکه دارند به یک جانور وحشی تو قفس نگاه می کنند، دور گودال حلقه زده بودند و خیلی که کار ازشان ساخته بود اینکه خاک پاشند و از خانه های دور و اطراف بدراه - بادیه هایی آب برسانند و... بالاخره وقتی شعله های آتش فروکش کرد و تن حسین خاموش شد، بجز مشتی استخوان سوخته و گوشت و پیش شالی پاتی که دیگر رمق حرکت نداشت، چیزی از حسین باقی نمانده بود. یک لحاف کهنه آوردند، حسین بی کس را روی لحاف گذاشتند، چار گوشۀ لحاف را چهار نفر گرفتند و او را به خانه خدا، به مسجد بردند.

از آن طرف خویش و قوم های غفور خبر را به دیوانخانه حکومتی رساندند که چه نشسته اید، در عروسی میرزا عمام خولیا آدم آتش زده اند. فردای آن روز چند فراش کلاه بلند به هوای صاحب عروسی آمدند که یک نفرشان خشتمال لقب داشت. و این لقب از آن بابت بود که او باج و قولّ زیاد می گرفته بوده و می گفتند که در آن زمان - بسته به اتهام و جرم حریف - دم از «صد» و «پنجاه» می زده. میرزا عمام پدر نداشت، اما از آنجا که برادر زن ضرغام چالنگ بود، فراش ها نمی توانستند و نمی خواستند هم که زیاد پی جرم را بگیرند و پیله کنند. دو تا برادری که باعث سوزانیده شدن حسین بودند هم پسر ارباب بودند و از پشت و از شکم به دو تیره چالنگ ها و حاج کلوها می رسیدند. در هر صورت، اینکه خشتمال چقدر توانست ارباب ها

را سرکیسه کند یا نکند چیزی معلوم نشد، اما این معلوم شد که سوخته شدن حسین دیوانه به جایی نرسید. مردم، قوم و خویش‌های حسین، حتی برادرش، جرأت نکردند حرف بزنند یا مشخصاً از کسی شکایت به دیوانخانه ببرند. مأمورین هم صورتمجلس کردند و گزارش رد کردند که حسین نامی دیوانه بوده و خودش خود را آتش زده، و تمام شد و رفت.

زمستان بود. حسین یک مشت پوست و گوشت و استخوان شالی پاتی آنقدر در کنج تاریک مسجد ماند تا زخم‌های تنش سیم کشید، چرک آورد، بو گرفت و مرد. بعضی افراد نظرشان این بود که بعد از آن شب بود که میرزا عمام خولیا شروع کرد به کام زدن، درست مثل چیزی که بوی گوشت سوخته آدمیزاد در منخر ینش گیر کرده باشد؛ و بعضی عقیده داشتند میرزا عمام از همان سر بند که مج‌هایش را بستند و دنبال ماشین فورد علیشاد روی خاک راه کشانیدند، شروع کرد به کام زدن؛ برخی می‌گفتند بعد از آن شب که غفور و ضرغام و سلطان سلیمان و میرابرام در سرمای زمستان میرزا عمام را انداختند توی حوض یخزده او شروع کرد به کام زدن؛ و تک و توکی هم زیر گوش یکدیگر پیچمچه می‌کردند که مادرزادی است، میرزا عمام مادرزاد کله‌اش خشک بوده و کام می‌زده.

در هر حال، صبح روز حناپندان، میرزا عمام خولیا شاید از شوقش کام می‌زد. چون مثل یک داماد سالم به حمام رفت. البته با چند نفر از خویشان و تزدیکانش که ضرغام و دو برادری و عبدالحسین کره باز هم جزو شان بودند. مادرش که مثل همه زن‌های همتراز خودش بی‌بی نامیده می‌شد، به رسم معمول تمام حنا و صابون و توتون چیق و قلیان سر حمام را بر عهده گرفته بود. همچنین اجرت و مخارج لوطی‌ها را که از صبح سحر جلو میدان حمام مشغول کوبیدن دهل و نواختن سُرنا بودند. البته که جوان‌های بیکار فصل زمستان عرصه رقص و چوب بازی را خالی نمی‌گذاشتند و هر کدامشان پیش خود حساب این را می‌کردند که چشم‌های کدام دختر یا زنی در پشت دیوار

کدام یام دارد نگاهشان می‌کند، یا دست کم دلشان به خیال چنان منظره و اتفاقی خوش بود. طاقه کشمیر کشیده روی زین و برگ اسب هم ذخیره و بخشش بی بی بود تا چشم‌ها را خیره کند وقتی اسب را می‌برند جلو در حمام نگه می‌دارند به انتظار بیرون آمدن داماد.

همچنین سینی برجی که رخت‌های داماد را در آن بگذارند و با یک بشقاب نُقل در هیاهوی ساز و دهل، پیشاپیش اسب آراسته ببرند سر حمام. دهلي‌ها با سینی رخت‌ها وارد حمام می‌شدند تا یک نفر که خوش اقبال شناخته شده بود، عرقچین را با شگون سر داماد بگذارد. ملا وقت لباس پوشیدن به داماد چاووشی می‌کرد و در آن فاصله دهلي‌ها چیق می‌کشیدند. سلمانی که دیگر عبدالوس بود و نه حبیب دیلاق، باید لباس داماد را به تن او می‌پوشانید. و سرانجام داماد در ابری که از دود اسپند حمامی هشتی را بر کرده بود، بعد از آنکه اولین سکه‌های اقدسی یا شاهی را کنار مجمعه اسپند می‌گذاشت، از در بیرون می‌آمد. اطرافیان داماد هم، هر کس فراخور دارندگی و سخاوت خودش، سکه‌هایی کنار مجمعه می‌گذاشت، و در بیرون ریش سفید چالنگ‌ها دهنۀ اسب را گرفته بود و جوانان خویشاوند رکاب را تا داماد سوار شود. و دهلي‌ها شور به یا می‌کردند با هر چه نیز و نفس که داشتند، و اسب آرام آرام راه انداخته می‌شد تا در راه جوانان رقصان و چو باز مجال داشته باشند هنر خود را بنمایانند و جایی هم احتمالاً برای گردان کشتن گیر باقی بگذارند، و در همه حال زیق زیق سرنا و بکوب بکوب دهل بود، و در تمام طول راه از حمام تا خانه داماد، سینی‌های فقیرانه اسپند با دستان تکیده و چشمان سائل به امید چند سکه‌ای که در کنار سینی بیفتند، و شباش و هجوم جوانان بر روی شانه‌های یکدیگر، تاله، دیواری، ستون‌هایی از تن جوانان که در فشار برهم موج بر می‌دارند، دست و شانه‌هایی به اسپندی می‌گیرد، اسپند و آتش و سکه‌هایش در هوای پاش می‌خورند، خودش بر زمین می‌افتد، کسی بلندش می‌کند، یکی دو قران کف دستش می‌گذارد و می‌کشاندش کنار دیوار که حالا هم وقت اسپند

آوردن است؟ بگذار برای شب، مرد حسابی! و حسین دیوانه لنگ لنگان دور می‌شود تا شب به میدان جلو حمام بباید برای نفت‌داری و مشعلبانی که هم کار است و هم تماشا...»

— «بله... بعد از آن شب بود که میرزا عmad شروع کرد به کام زدن.»

— «نه، بعد از آن شب، بعد از آن شب کام زدنش بیشتر شد.»

— «بله... خولیا از اول کام می‌زد، چون که کله‌اش خشک بود. انگار اصلاً خون تو شقیقه‌هایش نبود. بود؟»

این آخری‌ها گفته می‌شد که میرزا عmad از انبار خانه‌اش داده نقی زده‌اند به قلعه شیراجی تا وقتی می‌خواهد در ساعتی از روز به گردش در خرابه‌ها برود، کسی اورا نبیند. و می‌گفتند یکی دیگر از انبارهایش خمخانه‌ایست که در آن شراب چهل ساله یافته می‌شود؛ به طوری که زیر سقف انبار تاروی خم‌ها بافت در بافت تار عنکبوت بسته است و کلید هر دو انبار که به هم متصلند تنها چیزیست که او همیشه به گردن دارد و هیچ وقت از خودش دور نمی‌کند. اما این حرف‌هارانه زن‌ها توanstه بودند از زیر زبان زن میرزا عmad که او هم بی‌نماید می‌شد، بیرون بکشند و نه از زبان دخترش، و نه اینکه تنها ناظر و تنها دهقان او حرفی از چنان انبارهایی بر زبان می‌آوردن. و خود میرزا عmad هم چیزی بود مثل سایه، چیزی مثل طرح یک مرد پاریسی با کلاه کپ، کت و جلیقه جناغی، شلوار فرنگی، ریش و سبیل تراشیده، گونه‌ها و چانه‌تکیده و استخوان‌های پرجسته شقیقه با موهای بی‌رمق جو گندمی، و یک روزنامه که پاره‌ای از آن بیرون از دهانه جیب کشش بود. طرحو از یک مرد پاریسی که تقریباً هیچ حرف نمی‌زد و فقط با نظمی معین کام می‌زد، چه نشسته در مجلس عزا، چه در کوچه و چه در خرابه‌ای قلعه قدیمی شیراجی.

— «تقریباً کسی اورا نمی‌دید، حتی وقتی که به گردش می‌رفت.» در دومین یا سومین سال عروسی میرزا عmad خولیا بود که عمه خورشید بالاخره ناچار شد دست دخترهای ریز و درشت‌ش را بگیرد، و همای شویش از

خانه پدریش بکند و برود در قلعه شیراجی — که هنوز چندان متروک نشده بود — در یکی از شترخان‌های نیمه‌ویران سکنا بگیرد. شترخان، دالانی دراز با سقف ضربی بلند که زمستان‌ها با زحمت می‌شد گرمش کرد. بدتر از آن هول ویرانگی محیط بود که دیگر خالی شده بود و روز به روز هم داشت خالی‌تر می‌شد و آنچه از مردم در آن مانده بودند، تک و توک افراد بی‌بنه و نسقی بودند کور و کر و دست کم پیر از کارمانه و درمانه که هر کدامشان مثل جغدی در کنج ویرانه‌ای سقفی گیر آورده بودند تا هر غروب چراغ موشی شان را در آن روشن کنند. قلعه کهنه به تدریج خراب شده بود، سقف‌ها تنبیده و دیوارها ترک برداشتند و شکسته بودند. خفash‌ها در شب‌هایش می‌بریدند و غروب‌هایش با جیغ جغد پر می‌شد و کسی هم به فکر این نبود که چرا مردم یکی یکی خانه‌هایشان را وامی گذارند و از قلعه کهنه بیرون می‌روند و بیرون از باروهای فر و ریخته، خانه‌های تازه‌ای می‌سازند و برای همین عده خشتمال‌ها روز به روز افزایش پیدا می‌کند.

— «ناچار بودم عمه‌جان، جایی که دیگران وامی گذاشتند و می‌رفتند و تو زبان‌ها بود که اجنه‌ها توی سوراخ سنبه‌هایش لانه کرده‌اند، تنها جایی بود که ما می‌توانستیم برویم و برای بچه‌هایمان سقفی گیر بیاوریم. عبدالوس عاقبت زد و بیرونمان کرد. اما من یقین داشتم که همه بهانه‌ها زیر سر خیری است. جواهر من کچل شده بود، سرش قنه قنه جوش بود. شب تا صبح از درد و خارش جوش‌های سرش نمی‌توانست بخوابد دختر کم؛ خبری یکی از بهانه‌هایش هم این بود که بچه‌هایش رضی و نبی از جواهر کچلی گرفته‌اند. اما این فقط بهانه بود. چون همه کچلی می‌گرفتند و رضی هم گرفته بود، پیش از بچه‌های من، برار کم یادگار بود که در آن خانه کچلی گرفته بود. خودم هم تا بچه بودم کلی داشتم. همه داشتند، فقط بعضی بچه‌ها بسوند که کلی نمی‌گرفتند، مثل عبدالوس که کلی نگرفت. حالا من سه تا دختر داشتم که هر سه تاشان کلی داشتند. بزرگه کمتر، اما جواهر و مرواریدم دائم تاخنهاشان تو

سرشان بود. چه کار می‌توانستم بکنم؟ به خانه که برگشتم عمه‌جان، هنوز چشمهام پراشک بود و دیدم که خیری دست بالا زده و دارد اثاثه خانه‌ام را می‌کشاند بیرون. لب گودال. حبیب هم تکه‌تکه اثاث را می‌گیرد روی پیشش و می‌برد قلعه کهنه شیراجی. نمی‌توانستم کاری کنم؛ نشستم کنج دیوار و گریه کردم. انگار همین دیر وز بود که با بام گفته بود: «خورشید، بدوبک کم لته کهنه و نجاست سگ دودکن» از شر آن کره خر بی صاحب غر شمال‌ها که هنوز هم انگار میان گودال، روی خاکستر‌های تنور خسیده بود و خسیده عر عر می‌کرد. تازه مادرم که چشم عبدالوس را دور دیده بود، آمده بود تکه‌هائی از اثاثه را که از خودم بود، به اسم اینکه اثاث خانه‌داریش در خانه پدرم بوده، وردارد و ببرد خانه میرعلی خشنعتاً. اینجا بود که دیگر طاقت نیاوردم و با مادرم پریدیم به سرو جان همدیگر. و بعدش باز من نشستم به گریه کردن تا اینکه مجیده آمد و قلیان تباکویش را آورد، مادرم را واداشت آرام بگیرد و من را هم دلداری داد که دنیا محل گذر است. دنیا محل گذر است. و من قانع شدم که بروم و دنیام را میان خرابه‌ها با اجنه‌ها بگذرانم. و رفتم. خرابه‌نشینی، آخرین خاک برسی من در کلخچان و امانده بود. بعد که به شهر کوچ کردم، بد و خوب روزگارم به کنار، دیگر هر گز رغبت نکردم پشت سرم را نگاه کنم. خانه و کاشاته‌ام، دودمانم من را خوار کرده و بیرونم رانده بود. اما از برادرم، از همخونم که نمی‌توانستم بگذرم، سهل است که یک دم هم غافل از دایره عبدالوس نبودم، که باز هم برار کم را برداشت خدمت نظام و بعدها شنیدم که او را انداخته‌اند جلو سینه اسب‌ها و تا خود شهر دوانیده‌اند.»

— «جلو سینه اسب لَکَه می‌رفتم و فقط یک فکر در سر داشتم، فرار؛ و یک نفرت در سینه داشتم، نفرت از سلطان سلیمان و میرابراهیم که در خیال‌می‌دیدمشان ایستاده‌اند بین دیوار و چشم‌های نکیشان از خوشحالی و بدخواهی برق می‌زنند. سختی لکه‌رفتن جلو سینه اسب را اصلاً حس نمی‌کردم؛ فقط فرار، فرار...»

— «من و بچه‌هایم از خانه پدریم رفتیم و خرابه نشین شدیم، اما آن خانه هم دیگر خانه نشد. بدون عبدالوس، روی در و بام خانه انگار خاک مرده پاشیده بودند. از ما فقط برارک علیلیم در آن خانه بود، یادگار!»

— «من ماندم و خیری و بچه‌هاش تو خانه‌ای که نه نانی توش بود و نه نان آوری. و می‌گفتند که من اصلاً بزرگ نشده‌ام و دیگر بزرگ هم نمی‌شوم. می‌گفتند: «یادگار لنگ دیگر سوخت» و خودم هم نمی‌دیدم که بزرگ شده باشم و همیشه دل نگران بودم که مبادا آن مرض کوفتی توی رگ و استخوانم مانده باشد. همه‌ما ازاول زندگیمان چوب اعمال عبدالوس را می‌خوردیم که تو پوست خودش نمی‌گنجید و نمی‌خواست با قاشق پدر و مادرش شوربا بخورد. در آن خرابه‌ای که تلخاباد بود، انگار مردمش با بُخل و عناد از مادرشان بر خشت می‌افتادند و نمی‌توانستند کسی را ببینند که وقتی راه می‌رود، سرش را بالا نگهدازد؛ عیبی که عادت عبدالوس بود. او جوری زندگی می‌کرد که حرکات و سکناتش با مردمی که خضوع و خشوع عادتشان شده بود، منافات داشت. آن وقت‌ها که رعیت‌ها حق نداشتند وقت حرف زدن سرشاران را بالا بگیرند و به چشم‌های ارباب‌ها نگاه کنند، عبدالوس بالای یک به یک بچه‌های همان ارباب‌ها خال می‌گذاشت و می‌گذشت. مثل گربه توی خانه‌هایشان، تو اندرونی-بیرونی شان پرسه می‌زد و هیچ‌رد و نشانی هم از جرم و خلاف از خودش باقی نمی‌گذاشت. برای خودش یک پا عیار بود و زن‌ها پنهان و آشکار خیلی می‌خواستندش، آنقدر که روز روشن هم جلوش را می‌گرفتند که مثلاً مگر ما چه چیزمان از فلانی و فلانی و فلانی کمتر است؟ حتی یکی جلوش را گرفته بود و گفته بود: مگر از ما فرق دارد؟»

— «دشمنی پدرجان، دشمنی. من در آن یک و جب خاک خدا به جای هر چیزی دشمن داشتم، دشمن. همان دشمن‌هایم بودند که یک کلام را چل کلام می‌کردند تا بزنند و برایم پاپوش درست کنند و خیلی وقت‌ها هم کارشان را از پیش می‌بردند. مگر چه کسانی بودند که هر بار من را می‌انداختند به دام

فراش‌های حکومتی؟ خیال می‌کنی خود حکومت بود؟ یعنی آن‌ها کارشان آنقدر نظم و نسق داشت که همه جا ملتافت و مراقب یک الف بجهه‌ای مثل من باشند؟ آن‌هم در آن دوره‌ها که هنوز نیمچه قجری بود و قشون منظمی مثل بعدها در کار نبود؟ اما چالنگ‌ها و دور و بری هاشان آنقدر پی‌من را گرفتند تا اینکه از دوره قجر تحویلم دادند به قشون رضاخان میرپنج و بعدش هم به ارتش رضاشاه، و این موش و گربه بازی آنقدر طول کشید که جوانی من را برد و تا بخودم بیایم صاحب سه - چهار تا بچه شده بودم که یکیشان، دخترک، در این کشمکش‌ها از بین رفت. و دیگر کارهایی که دوست نمی‌داشتمن ویاں گردنم شده بودند.»

«چارتکه اسباب - و سایلم را کشاندم به قلعه کهنه شیراجی زیر سقف شترخان نظر محمدها. جایی که شوهرم را عاقبت از ترس زهره ترک کرد، خودم و بچه‌هام به جهنم. حالا بگذار عبدالوس اتاق مارا بکند دکان تختکشی و من و بچه‌هام را از خانه پدریم بیرون کند.»

«پیش از آنکه خورشید و بچه‌هاش بروند قلعه کهنه، کنده‌های تختکشی را تو انباری کرده بودیم تو زمین. صبح زود از خواب برخاستم، دکان را آب و جارو کردم و بعدش راه افتادم طرف خانه دامی سیدغلام که او هم میرزا پسر بزرگش را همراهم کرد تا برویم بی‌لته. همان روز با اسفندیار قرار گذاشته بودیم برویم شهر برای خریدن سوزن و سنجاق و کبریت و اینجور خرت و پرت‌ها. این چیزها را که می‌خریدیم تازه باید راه می‌افتدیم طرف قلعه‌های بالا تا لته کهنه بخریم. سوزن و سنجاق و کبریت می‌دادیم و بجاش لته کهنه می‌گرفتیم، لته کهنه‌ها را می‌بستیم تو چادرشیب یا می‌کردیم تو کیسه و می‌گرفتیم روی کولمان و راه می‌افتدیم طرف تلخاباد. عبدالوس قصد کرده بود هر جوری شده کار تختکشی را راه بیندازد و عمدۀ مصالح تختکشی هم لته کهنه بود. لته کهنه وقتی زیاد باشد و تو هم کوفته بشود، وزن پیدا می‌کند. یک نم باران هم که بعده بخورد دیگر می‌شود سنگ. من هم که از پا عاجز بودم. این

بود که رساندن بار لته به کلخچان، آن هم از سر چار-پنج فرسخی حقیقتاً شاق بود. اما کاری بود که باید انجام می‌شد. سر پنج فرسخی که هیچ، در صد فرسخی هم اگر می‌بودم ترس از عبادوس با من بود. گفتم که... انگار او همیشه یک مسلسل را طرف من نشانه گرفته بود.»

— «کار شاقی است تختکشی، کار خیلی شاق. اما در نظر من بهتر بود از شغل سلمانیگری، شغلی که همیشه در نظرم پست بوده، پست‌ترین. از همان اولین روزی که تیغ دلاکی دستم گرفتم از آن شغل بدم آمد و ازش نفرت پیدا کردم. به نظرم پست و خوار شدن می‌آمد دور سر هر بی سر و پایی گشتن، کاری که با تملق همراه است و برای مرد خواری و تنگ می‌آورد. و من خواری را دوست نداشتم و دوست ندارم، چه کسی دوست دارد؟ همیشه افسوس می‌خورم که چرا عمرم را در چنین شغلی گذراندم و تلف کردم. یک روز همان اوایل جوانیم که در تلخاباد دکان باز کرده بودم، ضرغام چالنگ هم آمده و آنجا نشسته بود. من بعد از تراشیدن سر مشتری دم تیغ را بستم و همین جور رهاش کردم روی تخته کار که سُر خورد و رفت گرفت به دیوار. ضرغام چشم‌های درشت و پر خونش را گرداند طرف من، یک آن نگاهم کرد و گفت «حیف از تو برای این شغل، حیف از تو. تو باید سرهنگ سواره نظام می‌شدی!» و من سرم را آنداختم پایین و هیچ نگفتم، اما توی دلم گفتم بله... خداوند قدرت و استعدادش را به من می‌دهد، اما مجال و دارایی اش را به شماها!»

— «عبدوس تلخ بود، تلخ عموجان. مثل زهر هلاهل. وقتی سرحال و سردماغ بود که ما جلوش قابل آدم حساب نمی‌شدیم، چون با اعیان و بزرگان می‌پرید. وقتی هم که ور غضب بود، می‌شد یک افعی بزهر که جلوش تاب نمی‌آوردیم، نه من، نه بی‌سادات و نه حتی عمدخورشید که آنجور سرزباندار بود و می‌توانست دل سنگ را هم آب کند. کار می‌کرد، کار می‌کرد، کار می‌کرد تا از نفس می‌افتداد. آدم فکر می‌کرد عشق به کار هلاکش می‌کند،

اما ناگهان می دیدی نه، از هیچ چیز دنیا به قدر همان کاری که انجام داده بیزار نیست. در حقیقت کار می کرد تا کاری را که از آن نفرت داشت به زانو درآورد. جنگ داشت؛ با زمین و زمان جنگ داشت و با کارهم. مثل فرفه می چرخید و مجلس های مهم عروسی، عزا، ختنه سوران یا حاجیانه را اداره می کرد؛ خوب و آبر و مند به انجام می رساند، اما وقتی بر می گشت خانه درست مثل کسی بود که جان داده باشد.»

— «جان نداده بودم، جانم را تلف کرده بودم. می فهمیدم که دارم هر ز می روم، می فهمیدم که قدرت هر کار بزرگی را دارم، اما حالا شده ام نوکر و پیشخدمت یک مشت مردارخوار که از آدمیزادی فقط یک زبان الکن دارند و کله هایی که تویشان به جای مخ پرشده از گچ. من از اینکه زیر دست کسانی قرار گرفته بودم که یکایکشان در نظرم قابل آدم نبودند، زجر می کشیدم. می دیدم، بعینه می دیدم که دارم از دست می روم، که دارم تباہ می شوم... و هیچ چاره ای نداشتم جز تاب آوردن و تحمل کردن. چرا؟ چون ناچشم باز کرده بودم ده تا نانخور دورم را گرفته بودند. چشم بسته به آب زده بودم و حالا میان گرداپ بودم. همچو آدمی در همچو وضعیتی می تواند تlux نباشد؟!»

— «از این شغل به آن شغل، و از آن یکی به این یکی. انگار روپیشانیش نوشته شده بود که یا دور صندلی سلمانی بچرخد یا پشت کنده تختکشی بچسبد. اما حالا، بعد از آنکه بچه اولشان رضی به دنیا آمده بود و خیری دومی را هم حامله بود، ناچار بود هر دو کار را بکند. روز سلمانیگری و شب تختکشی که گاهی کارها با شب و روز قاطی می شدند. یعنی یک پاش پشت صندلی سلمانیگری بود و یک پاش چسبیده به کنده تختکشی. من هم دیگر نوجوانکی شده بودم برای خودم، از هر دو پامی لنگیدم، اما به هر حال پای راه و دست کار داشتم و حالا عبدالوس حکم کرده بود که راه بیفشم بروم قلعه های بالا برای لته جمع کردن. اسفندیار بیزدی همسفرم بود و دایی سید غلام هم میر زای خودش را همراهان کرده بود که او یکی دو سال از من خردی تر بود. سوزن و سنجاق و

نخ و خرت و پرتهای دیگر را از شهر خریدیم و بعد از ظهر همان روز رفتم
طرف قلعه‌های دور کال شور و پایین دست راه مشهد.

گفتم که... برای همچه کاری اقلایک خر و خورجین باید داشته باشی،
وسایل سفر و آذوقه هم باید همراه آدم باشد، چیزهایی مثل کتری و قند و چای
و اگر شده غلف یا یک گداجوش که بتوانی دو سیر آب تو ش گرم کنی. بعد از
آن هم خر، که وقتی لته‌ها را جمع کردی بار خرت کنی و بیاوری. اما من
هیچ‌کدام از این چیزها را نداشتیم و همسفرهایم هم بدتر از من، دست از پا
درازتر راه افتاده بودیم دور دهات به لته خریدن یا تاخت زدن با سوزن و
سنjac و کبریت و... همین جور آواره می‌گشتمی برای خودمان. چی بخوریم و
شب را کجا بخوابیم، خدا می‌داند! آخر در دهاتی که جز باد و باد و یک نخ
باریکه آب چیز دیگری نیست، قهقهه خانه کجا بود تا شب را به آدم پناه بدهد؟
گیرم که قهقهه خانه هم بود، ما که از آن پول‌ها نداشتیم تا شب بتوانیم قهقهه خانه
بخوابیم. این هم که آدم خیرخواهی پیدا بشود و سه‌تا جوان غریبه را شب تو
خانه‌اش راه بدهد، امید و آرزوی بود که ما در خیال خودمان داشتیم. چون
همچو آدمی هم اگر یافت بشود خوش ندارد سه تا جوان جُلُمپر را که کارشان
جمع کردن خشتكهای این و آن است، شب ببرد خانه‌اش. کسی که مارا آدم
حساب نمی‌کرد عموجان. آن هم بایک کوت لته کهنه که لای در زهاشان پر بود
از شیش و کثافت و ما روی کولمان این طرف و آن طرف می‌کشاندیم. در
دهات برای شبیه‌خوان‌های عبوری جایی برای خوابیدن پیدا می‌شود،
همچنین برای مسافرهایی که نام و نشانی دارند، یا برای پر مردهایی که
آب‌شفا یا خاک‌تریت به گوسفندارها می‌فروشنند، حتی برای درویش‌های
دوره‌گرد جایی برای خوابیدن پیدا می‌شود، اما برای چند تا جوان سرو پا
برهنه کجا جا هست؛ مگر خانه خیرات، اگر ده خیراتی داشته باشد. و گرنه یا
باید در خرابه‌های بیرون ده آتشی روشن می‌کردیم و شب را به صبح
می‌رساندیم، و یا... گاهی هم در حیاط مسجد. چون تو مسجد هم راهمن

نمی دادند. نمی شد آن لته های نجاست را برد توی شبستان مسجد، ما هم که نمی توانستیم از لته هایمان جدا بشویم. لته کنه های ما البته برای دیگران ارج و بهای نداشت، اما برای ما قیمتی بود. چون دارو ندارمان را داده بودیم سوزن و سنjac و کبریت خریده بودیم و با آن لته ها عوض کرده بودیم. بعائد که به خاطر جمع کردن آن لته ها شال و کلاه کرده بودیم و خودمان را اسیر کرده بودیم دوردهات، از این ده به آن ده. یکی از آن هم، آدم چیزی را که با مشقت به دست می آورد عزیزش می دارد، اگر شده آن چیز ته خشتك این و آن باشد... در همین سفر بود که اسفندیار عاشق یکی از دختر های ده بیدی شد که برادرها و کس و کار دختر ملتفت شدند و خیال داشتند شبانه بریزند بکشندش که ما شستمان خبر شد و شبانه زدیم به چاک جاده و دیگر سر راهمان در هیچ دهی نماندیم و از زیر کال شور بیراهه زدیم طرف تلخاباد. حالا باران هم نم نم شروع شده بود. تصورش را بکن ا سه تا چهار جوان که هر کدامشان یک چادر شب پر لته کنه را روپیشتن گرفته، نصف شب راه افتاده ایم میان کویر شور و مثل اجننه ها داریم می رویم تا خودمان را میان شب و کویر گم کنیم. آن هم در آن نم باران که دم به ساعت بار پشتمان را سنگین و سنگین تر می کرد. الفرض که شب را یک کله راه آمدیم تا خود صبح. صبح که آفتاب درآمد ملتفت شدیم که از راسته تلخاباد رد شده ایم و رسیده ایم به نزدیکی های بقرآباد، یعنی طرف بلوك کاه. حالا چه کنیم؟ مانده و کوفته برگشتم و خودمان را رساندیم به راه فستقر، بعد حارت آباد و... آنجا دیگر از پا افتادیم و خواهیمان برد تا اینکه دم دمای غروب از خواب بیدار شدیم و از میان ریگ ها راه افتادیم طرف تلخاباد و توانستیم روزرا بر سانیم به زمین های خدافتید و شب بود دیگر که رسیدیم به تلخاباد با سه تا پشته نم و رداشتہ لته که نتیجه همه تقلاهایمان بود. چه در درسرت بدhem عموجان، شب که پا گذاشت به دلان دیدم که باز خانه مان سوت و کور است و هیچ نقل و نفوosi انگار نیست. من همیشه مهیای این بودم که توب و تشرهای عبدوس را وا بگیرم، چون بالاخره همیشه بهانه ای پیدا

می شد که او من را بگیرد به توب و تشر. اما پشته لته را که زمین گذاشت، دیدم رضی دوید بیرون و گفت «بابا را بردندا!» و من با آنکه دل خوش از برادرم نداشم و همان دم هم مهیای دشنام و کنک بودم، اما این حرف رضی که تازه انگار به زیان آمده بود، پی‌هایم را سست کرد. همان جا پای پشته زانو زدم و مثل اینکه توان شدم بینخ دیوار. تا اینکه بالاخره خیری آمد بیرون و نهیبم کرد که برخیزم از جا و تشرم زد.»

— چی شده، چه اتفاقی افتاده مگر که آنجور زانو زده‌ای؟ ماتم که نیست، برای مرد از این چیزها پیش می‌آید. برخیز خودت را جمع کن!

— «صبح بود. وعده ناشتا. تازه پشت کنده تختکشی نشسته بودم و داشتم خودم را گرم کار می‌کردم که در زندن. من انگار بهام وحی شد که فراش‌ها هستند. خیری رفت پشت در و همین رضی هم گل گل دنبال سرش رفت. من همچنان پشت کنده نشسته بودم که یکی به دوی خیری با مأمورها در گرفت. زن با دل و جرأتی بود و خیلی هم زیاندار. دیگر خسته‌ام کرده بودند. تا حالا دوبار از چنگشان فرار کرده بودم. برخاستم، بال پیراهنم را تکاندم و آمدم میان حیاط، صدایم را بالا گرفتم و گفتم: «من اینجا می‌ام!» و به خیری گفتم بگذارشان بیایند تو خانه اگر دلشان می‌خواهد. خیری در را باز کرد و من خودم را آماده کردم تا همراهشان بروم و در همین حال با خودم گفتم «باز هم فرار می‌کنم!» و چشمم افتاد به مأمورها که این بار سه نفر بودند و هر سه تاشان هم سواره. پشت دُم اسب‌ها سلطان سلیمان و میرابراهیم ایستاده بودند و نیشخند تو دهانشان بود. رضی را از دور پاهام کنار زدم و رفتم طرف فراش‌ها که من آماده‌ام. خیری آمد طرف در که بیاید دنبالم، واگشتم و نگاهش کردم که حق ندارد پاتوی کوچه بگذارد. نبی را حامله بود. گفتم رضی را ببرد تو اتاق و جلو گریه‌زاری را بگیرد. پا گذاشت کوچه و در را پشت سر خودم بستم. این بار هم دسته‌ام را از پشت بستند و انداختنم جلو سینه اسب و فهمیدم که خیال دارند تا خود شهر بدوانند. سلطان و ابراهیم همچنان بینخ دیوار ایستاده بودند و

چشم‌های نکبتستان از خوشحالی برق می‌زد. باز هم توانستم جلو زبانم را بگیرم. رو کردم بهشان و گفتم «برمی گردم، تا نشین شما دو تا را بسوازانم. برمی گردم.» و راه افتادم. اما باز هم دلم قرار نگرفته بود از این حرفِ خودم، راضی نشده بودم، باید حرف تلخ تری بارشان کرده بودم، اما دیگر کار از کار گذشته بود و تا به خودم بیایم جلو سینه اسب‌ها بودم با آن سایه‌های بلند کلاه فراش‌ها و داشتم رانده می‌شدم طرف راه شهر، و در آن حال که داشتم لُکه می‌رفتم فقط می‌توانستم به یک چیز فکر کنم! فرار!»

— «بگو اسپند برآتش، خبر که شدم باز هم ریخته‌اند و برادرم را برده‌اند، شدم مثل تکه گوشت ته غلیف داغ. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. دویدم خانه و دیدم خیری دارد نان می‌بنند میان سارغ و اوهم مانده که چه بکند. عبدالوس منع کرده بود کسی دنبالش برود. من بقچه نان را از دست خیری گرفتم، رضی را هم بلند کردم گذاشتمن روی گردنه و دویدم. آخر فقط عبدالوس نبود که داشتند می‌بردنش. جوان‌های دیگری هم بودند که او خبرشان را نداشت. من و خیری از ته کوچه‌مان زدیم بیرون و از روی زمین‌های علیشاد میانبر دویدیم طرف حوض کهنه، سر راه شهر. آنجا همه جمع بودند، جوان‌ها و فراش‌ها. یک دم با سست کرده بودند تا مادرها برای پسرهایشان نان راه بیاورند.»

— «دیگر نمی‌توانستم جلوشان را بگیرم، آمده بودند. دو تا زن با یک بچه و بقچه نان. دیگر رضی را ناز و بال نکرد. جلو چشم آن دو تا برادری که حالا عبدالخالق هم بهشان اضافه شده بود، نمی‌خواستم اشکم در بیاید. آن‌ها همین رامی خواستند. دست‌هایم که بسته بود، به خیری گفتم بقچه نان را بینند تخت پشتم و تمام. رو گرداندم و آماده شدم که راه بیفتم و به خورشید گفتم پاشنه‌های گیوه‌ام را ورکشد. جماعت‌ده - دوازده نفر می‌شدیم که یکی هم ملاحد بود و دیگری علی لاشو که آنجا هم داشت تنبان از کونش می‌افتد. و ملاحد هم گیوه‌های جر وا جرش را بانخ به پاهایش پیچیده بود که یعنی بتواند با همان گیوه‌ها پیاده تا مشهد بیاید. دیگر به زن و بچه و خواهرم که همچنان آنجا

ایستاده بودند نگاه نکردم تا اینکه راه افتادیم. میان ده - دوازده نفر فقط دست های من پشت سرم بسته بود. از کال که رد شدیم فراش ها اریب کردند طرف پایین دست شهر، بیراهه زوبه راه مشهد. به راه که راست شدیم، هنوز یکی دو فرسخ نرفته بودیم که نخ گیوه های ملاحد پاره شد و گیوه هایش هر کدام راه افتادند برای خودشان طرف اشرق و مشرق. دست بر قضا بندتیان علی لاشو هم یکباره در رفت و قشون ناچار شد معطل کند تا علی لاشو خاکی سر خودش بربزد؛ و در همین حیص و بیص بود که ناگهان سرو کله علیشاد به راه پیدا شد که داشت از سرکشی املاکش بر می گشت، سوار بر درشکه اش بود؛ اما دیگر آن علیشاد چالنگ قبلی نبود. او از کنار ما هم که رد شد سرش را بر نگرداند ببیند جوان های دهشان را دارند می بردند اجباری؛ و درشکه که دور شد جناب نایب یادگارخان با صدای بلند فرمان داد.»

— حرکت!



گفته می شد آرزوی علیشاد آن بود که دخترش را بدهد به بهادر ارباب. اما کس و کار و ایلچار حاج کلو زیر همچو باری نمی رفتند و خود بهادرهم که هنوز خیلی جوان بود تا بتواند سرخود کاری بکند. مخصوصاً که حاج کلو پیش از مرگش توی شهر سروسامانی به هم زده بود و اینهمه را یکجا گذاشته بود برای بهادر و دور و اطراف حرف از این بود که بهادرمی خواهد از شهر زن بیاورد. این چیزها بیشتر علیشاد را خوار و خفیف می کرد و او هم هر چه بیشتر خودش را خردی و ذلیل می دید، بیشتر می زد به درشلو غکاری و بی بندوباری. در واقع هر وقت یک اتفاق روزمره در زندگیش پیش می آمد، او متوجه می شد که چقدر از راه و رسم زندگی مردم دور شده و همچو وقت هایی بیشتر خودش را غرق می کرد در عالم دیوانگیش. حالا هم سر پس زدن بهادر ارباب حاج کلوها از وصلت با چالنگ‌ها در حقیقت مثل یک خنجر زهری فرو رفته بود توی گرده علیشاد و این زخم کاری برای او کمتر از خاک شدنیش به دست ضرغام نبود.

— «علیشاد داشت از کینه و خواری هلاک می شد، و مثل عقری بی بود که فقط می توانست به خودش نیش بزند و توی خودش زهر خالی کند.»
از آن سریند، بعد از آنکه بهادر ارباب او را کشاند و برد تو خانه

خواباندش، تقریباً تا فصل زمستان کسی علیشاد را هیچ جا نمید. حقیقتاً که انگار بعد از آن اتفاق، علیشاد مرده بود و هیچ کس نمی‌دانست او داروی درد خودش را این می‌داند که هر جور شده شاخ یک قلندر را بشکند تا بتواند آرام بگیرد. و در تلخاباد کلخچان دو تا آدم قلندر بودند که روی پاهای خودشان راه می‌رفتند، سرشان به تنشان می‌ارزید و خار چشم علیشاد بودند. یکی برادر خودش ضرغام بود و دیگری بهادر ارباب.

از مرگ حاج کلو چیزی بیش از یک سال می‌گذرد و در این مدت بهادر ارباب توانسته به کمک و راهنمایی‌های ریش سفیدهای دور و اطراف و بستگان و دوستداران پدرش در شهر به کارها سروسامانی بدهد و روی زندگانی و امانده حاج کلو سوار شود و بهادر تلخابادی نام درکند. کارخانه برق در شهر کار خودش را انجام می‌دهد، منزل و مستغلات شهر سر جای خودشان هستند، قافله شتر همچنان درآمد و شد است، زمین‌های آبی و دیم کاشت و برداشت می‌شوند، رعیت سر به تو دارند و کار خودشان را انجام می‌دهند و اهل خانه هم هر کس به راه زندگی خود می‌رود. خواهر که در خانه شوی است، و برادرها... علامه در شهر به دبیرستان می‌رود که فقط تا کلاس نه می‌تواند آنچه درس بخواند، و قائم برای خودش یک طلبه تمام عیار است، بی‌آنکه شب‌ها در مدرسه بخوابد و یا روضه بخواند و یا زن عقد کند. او مندیل کوچک خلیلخانی به سر می‌بنند، عبا دوش می‌اندازد و نعلین به پا می‌کند، بی‌آنکه هنوز پشت لبی سیز شده باشد. تیزراه می‌رود، سر به تو دارد و همیشه خدا چند تا شیخ و طلبه دور و اطرافش می‌پلکند و خانه حاج کلو در شهر، روزی نیست که دور سفره خود شیخ و طلبه نبیند مگر در شب و روزهایی که بهادر ارباب در شهر است و دوستان و اطرافیان همیاله خود را دارد. در چنان شب و روزهاییست که در خانه حاج کلو حتی خود قائم هم کمتر دیده می‌شود و از دور و اطرافیان او هیچ خبری نیست، مگر آنکه جوانکی قباپوش در خانه را بزند و با ترس و احتیاط خبر «جانب قائم» را بگیرد، یا آنکه او را به مجلسی و

مراسmi دعوت کند با این امید که علامه نیاید پشت در؛ چون علامه اگر روترش نمی کرد وزخم زبان هم نمی زد، همان نگاه سنگین و پر تحقیر چشمان درشتش برای جوانک نعلین پوش به قدر کفایت آزارنده بود. علامه همیشه کم حرف می زد و اگر زبان باز می کرد، آنچه می گفت خیلی سنگین تر از وزن و عمرش بود. اما آشکار بود و خودش هم پنهان نمی کرد که از برادر کوچک خود و دور و بربی های او شکار است و بخصوص چشم دیدن آنها را ندارد. هنوز هیچی نشده، علاوه بر سفره هایی که قائم در خانه شهر پهن می کرد، یک وقت می دیدی که به تقلید پدر مر حومش جمعی از آخوند - طبله ها را دنبال خودش راه می انداخت طرف تلخاباد و خانه اربابی را فرق مهمان هایش می کرد و در آن روزها میش و بره بود که دراز می شد و غروب به غروب عطر برنج دم شده تمام کوچه های تلخاباد کلخچان را پر می کرد و بعجه مچه ها جمعی از در خانه اربابی می گذشتند تا هم عطر پلورا بو بکشنده وهم از گذاهایی که بین دیوار صفحه کشیده بودند، انگار سان ببینند. دهه عاشورا دهه جولان قائم بود. چون بنا بر وصیت حاج کلو، دهه محرم شترها در اختیار شبیه خوان ها بود. بخصوص روز عاشورا که دسته ای تماشایی در تلخاباد به راه می افتاد، طوری که مردم از شهر و دهات دور و اطراف ولايت می آمدند به تماشا. قافله ای از زیباترین شترهای حاج کلو را که در دست بهادر باقی مانده بود، بارنگین ترین شال و کپان و جهاز و گل و تاج می آراستند، نسوان اولیاء را در کجاوه ها می نشانیدند و از پایی برج خانه حاج کلو بر می خیزاندند تا پیش از شروع شبیه خوانی در کوچه ها بگردانند. عاشورا یکی از پر جنب و جوش ترین روزهای تلخاباد کلخچان بود، چون علاوه بر کاروان آراسته، دسته ای اسب هم به تاخت و تاز در می آمدند زیر ران سواران، از اولیاء و از اشقياء. شمر وابن زیاد و سوارانشان از یك سو، حرّ و فرزندان و برادرانش از یك سو، و عباس و عون و جعفر و علی اکبر و قاسم از دیگر سو، و گه گاه بهادر هم از سوی دیگر، و اصل شبیه بعد از آن تاخت و تاز و نمایش سواران و درست پیش از ظهر آغاز

می شد و در آن روز آب قنات هم مشاع بود و جاری میان جوی کلخجان تا شط فرات روز عاشورا باشد.

— «در یکی از همین روزها بود که اسب زیر پای بهادر رم کرد و او را برداشت طرف بندکمال، و ماها هم که جزو لشکریان حُر بودیم سواره تاختیم دنبالش و یک میدان مانده تا بر سیم بهاش، او دهنۀ اسب را چنان با قدرت کشید که اسب روی پاهایش واپی شکست و غلتید زمین و بهادر هم پرتاب شد روی خاک‌ها و با همه سنگینی اش مثل فنر راست شد و پیش از آنکه بتواند خودش را جمع و راست کند پیجید و دهنۀ اسب را چسید و اسب راست شد و اسب را برخیزاند و باز پا در رکاب کرد و این بار تاخت گرفت رو به تلغیاباد که همه جماعت روی قبرستان به تماشا بیرون آمده بودند و بعد از چرخیدن و چرخیدن، وقتی اسب را نگه داشت که عرق از هفت بند حیوان راه افتاده بود.» عبدوس لحظه‌ای خاموش می‌ماند و به جایی چشم می‌دوزد و در همان حال سیگارش را سرینی مشتك‌گیر می‌دهد و با حالتی از شیفتگی و حسرت می‌گوید:

— «وقتی بهادر پا در رکاب می‌کرد و در خانه زین می‌نشست، پشت اسب خم می‌شد!»

سامون رد خیال پدر را می‌گرفت و بهادر را می‌دید که چنان هم بود؛ و اگر چه کودکی سامون جوانی بهادر را به یاد نمی‌آورد، اما سامون نمی‌خواست به رو و به زبان بیاورد که پدرش در بیشتر حالات خود به بهادر شیفتگی نشان می‌دهد. شیفتگی به یک دوست دوره‌های جوانی و به یک ارباب دست و دلباز و بیش از همه شیفتگی به یک قدرت، و سامون خیلی زود ملتفت شده بود که شیفتگی پدرش روی او و دیگر برادرهاش هم اثر خود را بجا گذاشته است. طوری که خانواده عبدوس در جدال پنهان و آشکار میان چالنگ‌ها و حاج کلوها، خود را جانبدار حاج کلوها می‌دیدند و دیگران هم آن‌ها را آنجرور می‌شناختند و بهادر را که همیشه دهانش پرخنده بود. — با آنچه ابراد که

داشت و نمی خواستند ببینند — ارباب خوب خود می شناختند و به وجود او — چرا؟ — فخر می کردند.

— «عمو یادگار که پیغام بهادر را آورد برایم، شبانه پاشنه های گیوه ام را ورکشیدم و راه افتادم طرف خانه حاج کلوها به گمان اینکه بهادر از بابت خدمت اجباری و فرام می خواهد خبری بهام بدهد. اما بهادر کار دیگری با من داشت، کاری بابت علیشاد.»

عمو یادگار به یاد می آورد که وقتی رسید در خانه بهادر ارباب، میرزال چالنگ ها را دید که از در خانه حاج کلوها بیرون آمد. تا خبر عبدوس را به بهادر داد، او انگار بال درآورد، چشم هایش برق زد و دیگر مجال به یادگار نداد و گفت: «زودباش خبرش کن باید. کارش دارم. زودباش!» و عبدوس وقتی از سایه های تاریک کوچه ها خود را به خانه بهادر رسانید، دید او توی شاه نشین دارد قدم می زند و فکر می کند به اینکه برود خانه علیشاد چالنگ یا نزود؟

— علیشاد؟ او با تو چه کار دارد؟

— دعوتنم کرده خانه ش. میرزال آمده بود که علیشاد گفته به بهادر بگو دائی کارت دارد، می خواهد با تو گفتگو کند.

عبدوس می ماند. همچو دعوتی، آن هم از جانب علیشاد و چنان ناگهانی چه معنایی می توانست داشته باشد؟ شستش آگاه می شود که علیشاد بهادر را یکه دیده و احتمالاً برایش نقشه ای کشیده و شاید هم تله گذاشته باشد. برادرهای بهادر هنوز نوجوان و نارس بودند و خودش هم هنوز با خانواده ای وصلت نکرده بود تا ریشه پخش کند. پس هنوز یک تنه بود و مهم تر از آن، جوان و خام بود.

— چرا ماتت برده عبدوس؟ تو چه می گویی، بروم یا نروم؟

— گفتی چه وقت آدم فرستاده دنبالت؟

— همین پیش پای یادگار بود که میرزال آمد.

— میرزال هم نگفت به چه کار...

— چیزی نکفت. فقط گفت حاج دایی گفته با بهادر کار دارم و می خواهم
همین امشب ببینم.

— نقل دخترش در کار نباشد؟
— نمی دانم.

— خودت چه خیال می کنی؟

— هیچ. عقلم به جایی نمی رسد. آخر علیشاد آدمی نیست که بشود حساب
کرد چه حالی دارد، چه می دانم؟

— لابد می خواهد جای حاج کلو را برایت پُر کند و بگیرد ت به نصیحت و
پند و اندرز و بخواهد برایت بزرگتری کند؟ همچه گمان نمی بری؟
— شاید... شاید... اما فوت حاج کلو که همین دیر و زاتفاق نیافتاده، حالا
تقریباً یک سالی است که او مرده و...

— نمی شود این دعوت را انداخت به فردا صبح، روز روشن؟
— نه!

— آخر چرا؟ آن هم در همچین شب زمهر بری؟

— برای اینکه فردا پشت سرم مضمون کوک می شود که بهادر حاج کلو
ترسید شب برود خانه علیشاد چالنگ!

— گیرم که همچو حرفی بزنند، این که بهتر است تا یک وقت - خدای
نخواسته - اتفاق بدی بیفتند.

— بگذار بیفتند. هر اتفاقی قرار است بیفتند بگذار بیفتند. من از همین حالا
باید سفت بروم زیر دندان اینها. غیر از این باشد قورتم می دهنند. اینقدر
می دانم که چالنگ ها بنا دارند تا من جوان هستم بجوندم و زهر چشم ازم
بگیرند، اینست که نباید بگذارم خیال کنند ازشان واهمه دارم. بهتر می بینم
بروم تا اینکه بهانه بیاورم. از همین اول بازی نمی خواهم بهانه دستشان بدهم و
بگذارم آنها دست بالا را بگیرند. اینست که می روم، هم امشب!

— پس اقلًا چند تا مرد خبر کن دور و برت باشند.

— نه، یکه می‌روم. یا همراه اگر بروم برایم حرف در می‌آورند که هنوز جرأت ندارم روی پای خودم راه بروم. می‌شناشیشان که!
عبدوس دیگر چیزی نمی‌گوید. فکر می‌کند بهادر لقمه‌ای نیست که بشود آسان بلعیدش. بهادر نگاه می‌کند که از پایی کرسی برخاسته، پالتو برک اش را روی دوش می‌اندازد، پاپوش پا می‌کند و از خانه بیرون می‌رود، درست مثل یک قوچ. و عبدوس انگار از یاد برده است که خودش هنوز هم یک سرباز فراری است و نه فقط نباید در گیر همچین جنجالی بشود، بلکه آفتابی هم نباید بشود، اما می‌شود.

شب و سرما. ستاره‌های کویری جام شکسته‌ای هستند واریخته در همه جای آسمان. زمین شب پیخ زده است و پاپوش را جواب می‌کند. بهادر از در حیاط قدم بیرون می‌گذارد و از کنار دیوار خانه حاج آبول کله پا می‌کند طرف در قلعه. عبدوس هم پشت سر بهادر بیرون آمده و سایه به سایه او می‌رود و نمی‌تواند احساس نگرانی خود را پنهان کند. شاطر و آلا، سگ‌های گله بهادر، دوش به دوش در بین صاحب خود به راه افتاده اند و دارند می‌روند و همین مایه دلگرمی عبدوس است. زمستان است و شب‌ها گله در آغل است و همراه بردن سگ هم ننگی نیست. آلا و شاطر به قدوبالا هر کدام مثل یک گوساله اند و تا حال کم پیش آمده است که گرگ یا گرگ‌هایی بتوانند گوسفندی را از گله آن‌ها بیرون ببرند. آلا سنگین است، برای همین با سینه و تنہ اش به حریف می‌کوبد. آلا همیشه در بیان پیش سینه‌اش سینه‌بندی بسته‌دارد با گلمیخ‌های تیز و محکم. اما شاطر دراز دست و پا و کشیده قامت است با پوزه دراز و دهان بزرگ و دندان‌های بلند، و به خیز و نفس شهره است و می‌تواند از در و بام راست بالا برود. پس اگر سگ‌ها همپای بهادر باشند، عبدوس می‌تواند لحظات نگرانی تا بازگشت اورا آرام‌تر بگذراند. نهیشان می‌کند که از ردش واگرددند، و چون سگ‌های راه‌همچنان ایستاده و سمع می‌بینند پارا محکم بر زمین چفر می‌کوبد و با هیبت دست و بال تکان می‌دهد و می‌تاراندشان. سگ‌ها

می تارند و بهادر بار دیگر راه می افتد. لحظه‌ای می گذرد تا آلا بر گردد، از کنار عبدوس بگذرد و برود جلو آغل گوسفندها بخسبید؛ اما شاطر بر نمی گردد. لحظه‌ای بین دیوار درنگ می کند و بعد از آن نرم و بی صدا، سایه بهادر را رد می گیرد و پی او می رود. اما عبدوس اطمینان ندارد که بهادر، شاطر را هم از زرد خود و انگرداند و فکر می کند به همه آنچه که از علیشاد در یاد دارد.

— «دیگر من علیشاد را شناخته بودم. او شتر کینه بود. شاید برای همین مردم به این می گفتند شتر علی. می گفتند از کارهای علیشاد هیچ بوی خیری بلند نمی شود. او به خیلی ها کینه داشت و به حاج کلوها خیلی بیشتر. حالا هم که بهادر سینه از خاک ورد اشته بود و برای خودش داشت مردی می شد، من شک نداشت که علیشاد برایش زمینه چینی کرده و تله گذاشته، فقط این را نمی دانستم که چه جور تله ای. چون دعوا و عداوت پنهان و آشکار چالنگ ها با حاج کلوها کار دیروز و امروز نبود. چالنگ ها و حاج کلوها دو سلطان بودند که در یک اقلیم نمی گنجیدند؛ و برای همین، بالاخره یکیشان باید آن یکی را می خورد. و علیشاد، مخصوصاً بعد از آن شکستی که از برادرش ضرغام چالنگ خورد، دیگر اصلاً آدم عادی و معمولی نبود. و دو تا برادر بعد از مرگ پدرشان سر دو چیز اختلاف و دعوا داشتند. یکی سر ارث و میراث و دیگر سر کلانتری. علیشاد که ارشد اولاد بود، کلانتری را حق خودش می دانست و ضرغام چون جوان تر و با هوش تر و کاری تر، و هم حسابگر تر بود، عقیده داشت که حق با اوست تا کلانتر و ارباب باشد. این ها فتیله‌ای بود که نم داشت تا آنکه عاقبت کارشان از دعوای لفظی گذشت، به تهدید و دشنام رسید و بعدش هم کشید به جنگ و جدال و تیراندازی و بعدش هم... خاک شدن پشت علیشاد. بعد از آن سر بند علیشاد علاوه بر برادرش کینه دونفر دیگر را توی دلش نگه داشت و پرورش داد، یکی مسلمک و دیگری بهادر. به گوش و گردن همان‌هایی که گفتند؛ اما بعد از آن که علیشاد را بهادر از خاک برخیزاند و به خانه برد، در همان ایامی که علیشاد در خانه معتکف شده بود، مسلمک لال شدو

این و آن بین گوش هم پچ پچ می کردند که علیشاد نوک زبان او را بریده است، که این دیگر دروغ بود. و بعدها از قول قمری دندان نقل شد که علیشاد آن شب تا صبح هم کنیاک هایش را خورد و بعدش هم از خانه بیرون نیامد و هیچکس او را ندید، مگر گاهی که برای سرکشی ملک و املاکش می رفت و می آمد، بی آنکه دیده بشود. برادرش ضر غام هم در کینه و خصوصت دست کمی از علیشاد نداشت و برای همین به دلش برات نشد که قدم پیش بگذارد برود سری به برادرش بزند و عقده را از دل بیرون بیاورد.»

جایی بازگو نشد، اما از گویه - واگویه های بعدی اینجور بر می آمد که علیشاد به أمید مرگ غبیبی دشمن هایش خود را خانه نشین کرده بوده. قمری نقل کرده بود شب هایی، نیمه های شب صدای ناله - ضجه های علیشاد را قاطی دعا هایش به درگاه خداوند می شنیده، و بارها به روشنی شنیده بوده که علیشاد مرگ برادرش یا مرگ بهادر حجاج کلو را از خدا طلب می کرده. بماند که دعای علیشاد مستجاب نشد و آن سال هیچیک از دشمن های او نمردند و او هم حوصله اش سر رفت و بالاخره در غروب نهمین روز از فصل زمستان از خانه بیرون آمد، گفت روی سکوی جلو در خانه اش قالیچه ای بیندازند، روی قالیچه جلوس کردو مشغول شد به کشیدن چیق بنگ. تک توک افرادی که در آن وقت میان روز و شب زیر چشمی اورا پاییده بودند، یادشان مانده بود که علیشاد سراپا در پیراهن سفید کرباس پوشیده بوده، جلیقه ای سیاه به تن داشته و یک کلیچه پوستین روی شانه اش انداخته بوده و کلاه شش ترک قلندری سرش بوده است. اما فقط میرزا خبر از دولول روسی علیشاد داشت که او کنار دستش آماده گذاشته بود و به جاهایی در دور دست نگاه می کرد و گویی دارد شبع مرموزی را توی گاوگم غروب با چشمانش دنبال و جست و جو می کند؛ چه در همان حال ناگهان از جا برخاست، خاکستر چیق را تکاند، دست به دولول برد و چند قدمی به جلو برداشت؛ و در آن حال، علیشاد خودش چیزی بود شبیه یک شبع. قدوقامت بلند پوشیده در کرباس، کلیچه ای

که از روی شانه‌اش واگشته بود، کلاه و زلف‌های بیرون ریخته از دور کلاه روی شانه‌های استخوانی و برآمده‌اش؛ و چهره پهن و مکعبش وقتی میرزا مانوس انگلیسی را پیش برد تا اربابش مگر جهت نگاه خود را روشن تر ببیند؛ بال زدن‌های پره‌های دماغش که مثل یک گره مشت میان صورتش نشسته بود با منفذهای مشخص و سیاه، گونه‌های عصی که هر کدام مثال یک جوز کهنه بود، و آن چشم‌ها... چشم‌هایی هر کدام مثل تکه‌ای زغال که وقت خشم و درم خوبی‌الو می‌گرفتند، و نگاه رعب‌آور اگر که دهانش نیمه‌باز می‌بود، با دو دندان نیش بلندسیاه و کرم‌زده، مست و مسخ... و این شیخ غریب که هر گز به چشم مردمان آشنا نشد و در همه حال مردها از اوروپی می‌گردانیدند، کودکان از او می‌گریختند و زنان با شنیدن صدای گام‌ها و هو - حق زدنش در به روی خود می‌بستند، این شیخ رعب‌آور در آن گاوگم چشم فربی غروب، آیا به کجا و به خیال چه کسی چشم می‌داویند؟

- میرزا!

- ها به حاج خلیفه؟

- امشب شبی دیگر است، شب عروج من است؛ الهم یافته‌ام که امشب وصلت فرخنده‌ای در راه است، الهم یافته‌ام که طالب در طلب آمدن به خرا به قلندر است، اما دودل در کشاکش قدم و دل. دل او در راه است، اما پاهای او... پاهای او مددش نمی‌کند. پس من قدم پیش می‌گذارم. من طلب می‌کنم، من به مدد می‌روم. بر و در خانه مرحوم حاج کلورا بکوب و به بهادر بگو که دایی چشم به راه تو است و دلش هوای تورا دارد. یقین بدان که وقتی تو به پشت در خانه برسی ای میرزا، بهادر را می‌بینی شال و کلاه کرده و قدم زنان در میان هشتی به حیاط و از حیاط به هشتی در تردد و شک، بگو دایی به تو رخصت داد، تو به دل خود میدان بده؛ و بگو طالب به طلب شو!

میرزا، سالار کار کشته زمین‌های خشک و بخیل، آخرین دهقان از آخرین خانوار مانده در قلعه خاکی هندوارک بود؛ هم آخرین کسی که قلعه

خاکی را بالاخره واگذاشت و به تلخاباد کلخجان پناه آورده بود. چهار خانوار دیگر، پیش از میرزال به تدریج قلعه‌خاکی را که قناتش بند آمده بود، رها کرده و پراکنده شده بودند. اما زال تا قنات کور به قدر نوشیدن آب پس می‌داد، خانواده‌اش را در قلعه خالی نگه داشت و نگه داشت، عاقبت زور و سماجت او مغلوب شد و خانواده یکی یکی قلعه را رها کردند و به تلخاباد رو آوردند و میرزال را یکه گذاشتند. او باز هم دست از سماجت نکشید تا اینکه دیوارهای قلعه خاکی تا کمر توی خاک و قوم فرورفت، خانه‌ها تبید، چاه‌ها نشست کرد و مار و مور و شغال و رویاه توی پایه دیوارها و سوراخ سننه‌های خرابه لانه کردند. بعد از آن کار به جانی رسید که میرزال گرفتار سماجت و لجاجت خودش شد و نتوانست — اگر هم می‌خواست — از خرابه‌ها بیرون برود. پس همچنان درگیر و دچار دیمکاری و بیگاری‌های بی‌حاصل ماند به امیدواهی برکت و برداشت محصول، اما حقیقت چیز دیگری بود و قلعه خاکی هر روز بیش از پیش زیر خاک فرمی‌رفت و باقی مانده سقف و پایه‌ها هر روز و گاه در ویرانه‌های آن لانه می‌کردند و جانوران از هر نوع در سوراخ سننه‌هایش می‌لویلندند، و در یکی از همان شب‌ها بود که میرزال وقتی به خانه‌اش برگشت با تنها بیلی که به نشانه برزیگری روی شانه‌اش باقی مانده بود، با چشم‌مانی سرخ شده از باد و شن، حیرت زده دید که جن و پری‌ها در خرابه‌ای قلعه خاکی عزا به پا کرده‌اند و مراسم عزاداری‌شان را فقط یک پیه‌سوز قدیمی روشن می‌کند و سُم‌های عزاداران توی خاک نرم، میان قوم‌های باد آورده گم است. میرزال از میان جمعیت انبوه اجنه گذشت و رفت طرف پیه‌سوز که در عمق دالان، زیر سقف شکسته می‌سوخت و دید که زن سالخورده‌اش را میان تابوت خوابانیده‌اند و کوچک‌ترین پسرش که چهل سال داشت، بالا سرتاوبت دوزانو نشسته و دارد دعای «آمن یجیب» می‌خواند، و آن شب باداز هر شب شدیدتر می‌وزید، وقتی میرزال زیر تابوت را گرفته بود و روی رد

پاهای کوچک‌ترین پسرش رو به تلخاباد کلخچان می‌رفت تا به خدمت در خانه علیشاد چالنگ در بیاید، که درآمد و علیشاد اورا محروم خانه قرارداد تا با کمک قُمری دندان به کارهای بیرونی و اندرونی برسد.

— «در منزل را من به روی بهادر ارباب باز کردم خالوجان، وسلام دادم. سرم پایین بود که قدم توی در گذاشت. سگ شاطر می‌خواست دنبال سر بهادر وارد هشتی شود، اما بهادر برگشت و نهیبیش کرد. سگ پا پس کشید، نیامد؛ اما من که داشتم لنگه در را پیش می‌کردم دیدم که حیوان پنجه بر خاک آستان در می‌کشد و گُرغنچ می‌کند. چیزی مثل اینکه نگران صاحبیش است. من در را پیش کردم، اما خدا گواه است که آن را قفل نزدم. برای اینکه عاقبت آن شب را خیلی تاریک می‌دیدم. در واقع راه گریز برای بهادر باز گذاشتم، اما همه کارها که دست من نبود.»

— «وقتی از هشتی گذشتم و رسیدم به حیاط، اولین چیزی که دیدم خود علیشاد بود که پوستین سیاهش را انداخته روی دوش و پیراهن سفید کر باس از زیر گردن تا پشت پاهاش را پوشانده بود و با آن قد بلند و رسیدش حقیقتاً مثل میتی بود که از گور درآمده باشد. الخصوص که نمی‌دانم چندگاه، شاید هم یک سال می‌گذشت که من ندیده بودمش. همان جور بالبلند ایستاده بود روی پله بالای پیشدری شاهنشین و به محض اینکه چشمش افتاد به من، از پله‌ها شروع کرد پایین آمدن و دست‌هایش را هم مثل دو تا بال باز کرده بود تا بر سرده من و بگیردم تو بغلش، وزیانش یک بند باز بود به تعریف و تعارف و حتی تعلق که من را برد به شاهنشین و با همان لحن بیانش به میرزا حکم کرد برایمان کنیاک بیاورد و خودش هم بعد از آن برود خانه‌اش، و من را نشاند با دست خودش روی مخدّه.»

— «اما من از خانه اربابی بیرون نرفتم، و خدا گواه است که نکول کردن از امر ارباب علیشاد کار ساده‌ای نبود، اما من از خانه بیرون نرفتم، چون عاقبت آن شب را می‌دیدم. رفتم حوضخانه، کنیاک و انار و جوزقند و مغزبادام بردم

بالا، گذاشتم جلو دست علیشاد و آمدم بیرون از شاهنشین. اما به جای اینکه بروم خانه خودم، رفتم مطبخ و میان تاریکی نشستم روی جوال آرد و چشم دوختم به روشنایی اتاق شاهنشین. صدایشان را می شنیدم، لت در اتاق نیمکش مانده بود، و بیشتر علیشاد بود که حرف می زد. اوایلش خوش و بش می کرد و داد سخن می داد که آن ها با هم قوم و خویش هستند و باید یک دست بشوندو یکی بشوندو... بهادر تقریباً کم حرف می زد، یا اگر حرفی می زد تصدیق حرف و سخن های علیشاد بود، البته که عادتاً هم بهادر ارباب کم بلد بود حرف بزند. الغرض که حواس من به شاهنشین بود که ناگهان صدای در اتاق زن علیشاد ارباب را شنیدم، دری که به بیرونی باز می شد. خودش بود، ریحانه، که هیچ وقت موهایش را شانه نمی زد و من ندیده بودم که او حمام برود؛ هیچ وقت هم لبخند نمی زد. انگشت هایش خیلی بلند بود و یک خال آبی درشت روی گودی چانه، و یکی دیگر روی گونه چپش داشت. ریحانه خیلی لاغر بود، روزها در پستوی اتفاق شیره می کشید و قمری دندان برایش شیره چاق می کرد، و قمری چارتادندان جلوش خیلی بزرگ بود و زردی می زد و همه کارهای اندرونی را انجام می داد و همیشه میان دست و پا بود. او را همیشه می دیدم، اما ریحانه یانورا فقط یک پار در هر شبانه روز، و آن شب بعد از صدای در اتاق، سایه سه تا زن را دیدم که کمرخم کمرخم از جلو در مطبخ رد شدند و رفتند طرف هشتی. سایده هاشان مثل گرگ ها بود، مثل گرگ ها و من یقین داشتم که یکیشان ریحانه است و یکی قمری و یکی هم افسرخانم، دختر علیشاد ارباب، که ارشد اولاد هم بود و بعد از خودش دوتا برادر داشت که هیچ کدام هنوز سینه از خاک بر نداشته بودند. من از جایم تکان نخوردم، اما گوش هایم را تیز کردم و صدای زنجیر در را شنیدم و صدای قفل و کلید... و یقینم شد که ریحانه در منزل را قفل زد و آه از دل من کنده شد.»

— «تاب نمی آوردم، هم از سرما و هم از دلهره. مثل جوز جمع شده بودم و پشت دیوارخانه علیشاد قدم می زدم و گوش هایم تیز بود طرف هر صدائی که

ممکن بود از خانه بلند شود. سر باز فراری بودم و نمی‌بایست توی اینجور ماجراها مداخله کنم، نمی‌بایست پیش چشم هر جور مأموری آفتابی بشوم، اما نمی‌توانستم هم بهادر را به امان خدراها کنم میان خانه هزار توی علیشاه دلم تاپ تاپ می‌زد و مثل اینکه از ترس لرزم گرفته بود. نه دلم راضی می‌شد بر روم خانه سر بگذارم بخوابم، نه می‌توانستم همان جور کنار چرزویار منتظر بمانم یا قدم بزنم، نه دیگر می‌توانستم بر گردم خانه اربابی و جای خالی بهادر بنشیم. خشکه سر ما هم که بیداد می‌کرد. خودم را مثل دزدها کشاندم زیر تاقی و گوشم را چسباندم به در شاید صداهایی بشنوم؛ و چشمها از تعجب گرد شد وقتی صدای قفل و کلید را شنیدم و شنیدم صدای پاهایی را که دزدانه از پشت در دور شدند، و از هول نفسم تو سینه خفه شد وقتی صدای پچیچه ریحانه بانو را شنیدم و شستم خبردار شد که کار بین دارد و دیگر یقینم شد که برای بهادر تله گذاشته‌اند؛ و همه‌اش صدای حاج کلو تو گوشم بود که در عزای پدرم گفته بود «می‌گذارمت مکتب، تو هم مثل بهادر». و از اینکه نمی‌دانستم چه باید بکنم و چه جوری کمک برسانم به بهادر، داشتم خفه می‌شدم، هر چند که پرونده خودم به قدر کافی سنگین بود و چالنگ‌ها هم کم از من به دل نداشتند. باز هم گوش ایستادم، چه چاره‌ای داشتم؟ تازه ملتفت شدم که سگ شاطر، حیوان با وفا، درست بین دیوار خسبيده و پوزه‌اش را گذاشته روی چوبه پایین در و انگار که دارد بومی کشد، بوی چیزی که من نمی‌دانستم چیست، اما سگ می‌دانست. رو گرداندم طرف دیوار و سیگاری روشن کردم و ناگهان خنده‌ام گرفت از حال و روز خودم در آن ریخت و قواره درویشی و در رکاب علیشاه. صبح روزی که همان جا با خورشید علیشاه کنار قاطر ایستاده و منتظر بیرون آمدن مرشد خودمان جناب علیشاه از خلا بودیم، که او وقتی بعد از نیم ساعت بیرون آمد پیشانیش عرق کرده بود، نفس نفس می‌زد و پیدا بود که نتوانسته کاری از پیش ببرد و چهره‌اش درست مثل مزاجش بیس و قبض بود.» نشد، باز هم توفیق حاصل نشد، الرحیل... الرحیل... حالیه ماییم که

سیاحت آغاز می کنیم در سنّه هزارو، الیوم دوازدهم از شهر جمادی الاول.
یا سلمانعلیشاہ!
—بله جناب مرشد.

—«من همچنان نشسته بودم میان مطبخ و چشم به در اتاق شاهنشین بود و گوش و هوشم به صدای زن‌ها که در را قفل کرده بودند و حالا داشتند بر می‌گشتن سرجاها یشان و سایه‌های خمیده‌شان وقت رشدشان از در مطبخ مثل راه رفتن گرگ‌ها بود. اما چرا وقت برگشتن دونفر بیشتر نبودند؟ لا بد یکیشان مانده بود پشت در به قراولی... بعد فهمیدم که افسرخانم را مادرش واداشته همان جا توی هشتی بماند با یک جامده کوب که گذاشته توی دستش. آن دو تا از در مطبخ که رد شدند ایستادند. یک آن گذشت که ملتفت شدم ریحانه بی بی، قمری را فرستاد توی مطبخ کمین بنشیند و خودش رفت به کرسی خانه. قمری مثل دزدها آمد تو مطبخ تاریک و بی آنکه ملتفت من بشود رفت پای تور و میان تاریکی بزخو کرد و نشست. من دانستم که او ملتقطم نشده، اما از اینکه مبادا ناگهان ببیندم و بدگمان شود که آنجا نشته‌ام و دارم شاهنشین را می‌پایم، سرم را تکیه دادم به جوال آردو و انمود کردم که خوابم برده. حالا دیگر حرف و سخن‌های علیشاد و بهادر ارباب از خوش و بش گذشته و تند شده بود و دم به دم هم داشت تندتر می‌شد. در واقع، علیشاد باز خودش را زده بود به جنون و داشت بهانه‌جویی می‌کرد تا بهادر را که جای فرزند او بود سر غیظ بیاورد و او را وارد تا صدایش را بلند کند، و این عادت علیشاد بود که می‌توانست دریک دم از این رو به آن رو بشود و حریفش را، هر کس که بود، با چنان خلق و خوبی گیج و غافلگیر کند. وقتی که دیگر حرف «چار دیواری و خانه مردم و بالا کشیدن از دیوار خانه» را از زبان علیشاد شنیدم چارستون بدنم لرزید و دیگر هیچ شکی به دلم نماند که علیشاد قصد کرده جوان مردم را از میان ببرد و حال و دمی است که کار بالا بگیرد.»

—«غافلگیر شدم، غافلگیر شده بودم. با همه حساب‌هایی که پیش خودم کرده

بودم، با اینکه علم داشتم علیشاد بی نقشه راهی نکرده دنیالم، با اینکه عبدالوس
همه حرف‌ها را بهام زده و سرم را واجنبانده بود، باز هم ملتفت شدم که غافلگیر
شده‌ام. حالاً دیگر چاره‌ای نداشتیم جزاً اینکه در فکر باشم یکجوری خودم را از
آن خانه در بیرم. علیشاد افتاده بود رو و دنده بهانه‌گیری ودم بهدم داغ‌تر می‌شد
و صدایش را بیشتر بالا می‌برد و دیگر بی‌پرده داشت به من بهتان می‌زد که از
دیوار خانه‌اش بالا کشیده‌ام به قصد بی‌آبرویی؛ و من گیج شده بودم که آخر
این افتراءها چه معنا دارد، اما چیزی بیش از آنچه عبدالوس گفته بود دستگیرم
نمی‌شد. و آن هم موضوعی بود که علیشاد حرفش را با گوش و کنایه زده بود و
من التفات نکرده بودم. آخر باورم نمی‌شد که با پایی آدم را بکشاند خانه‌اش و
بخواهد داماد برای خودش بتراشد. من حرف‌هایش را شنیده بودم، اما به
حساب حال و احوال مخصوص او گذاشته و گذشته بودم. هر چند بعدش یقینم
شد که این هم بهانه بوده. هرچه بود که گیج و گرفتار شده بودم، و او دیگر
حرف‌هایی می‌زد که سروته نداشت، یا اینکه مخصوصاً بی سروته حرف می‌زد
و آسمان - ریسمان می‌بافت. من هم از ناچاری دست پایین را گرفته بودم و
بی اختیار و یک بند می‌گفتم «دایی جان، دایی جان... من جای فرزند شما
هستم؛ دایی جان... آخر چه جسارتی، چه خلافی...» اما علیشاد مهلت حرف
زدن به من نمی‌داد و کم کم دشnam قاطی حرف‌هایش کرد و مخصوصاً شروع
کرد به بذریانی و آن هم بذریانی به حاج آقام و بنا کرد او را توانی گور جنبانیدن
و کم و کسر دادن. اینجا بود که معلوم شد به او برخورده و بخلش بیدار شده از
اینکه من قصد دارم از شهر زن بیاورم، به این گمان که خواسته باشم از وصلت
با بزرگان شهری آن‌ها را خوار و کوچک کنم، و از این قبیل. دیگر روشن بود
که می‌خواهد شر به پا کند و آن هم نصف شیی در خانه خودش، او که از
رسوایی ابائی نداشت. بالاخره می‌خواست تنگی را که من نمی‌دانستم از چه
مایه‌ای هست، بار گردنم کند. این بود که دیگر دیدم جای زبان نرم و روی
خوش نیست. گرچه اصلاح‌لدم نمی‌خواست با او شاخ به شاخ بشوم؛ چون اولاً

در خانه و روی سفره‌اش بودم، دوم از این بالاخره او جای پدر من بود و نمی‌خواستم دست رویش بلند کنم، اگرچه رشید و درشت استخوان بود. دیگر اینکه من جوان بودم، هنوز زن به خانه نیاورده بودم و نومزاد داشتم و آنجور که علیشاد دست به دنبکش گذاشته بود و رجز می‌خواند و حرف چار دیواری این چیزها را کشیده بود میان، برای من اصلاً صورت خوشی نداشت. اما چه کارش می‌توانستم بکنم؟ هرچه من بیشتر ملایمت نشان می‌دادم، او بیشتر دست بالا را می‌گرفت. بالاخره تصمیم گرفتم کاری بکنم و همین که باز موضوع ناموس را کشید به میان و دست برده تبر زینش دیگر معطل نماندم، از جا برخاستم و خودم را از در شاهنشین پرتاپ دادم بیرون، میان حیاط. آنجا روی پاهایم میخ ایستادم و چشم که گرداندم تازه ملتفت شدم که از هر سوراخی یک جانوری دارد می‌آید بیرون و هر کدامشان سیخی، جامه کوبی، تورشوی دستشان است. در آن تاریکی هر کدام مثل یک جن بودند. کمرخم کمرخم به طرف من می‌آمدند و خیال می‌کردم که پاهایشان سم داردا»

— «صدای خف گرم را شنیدم و بی اختیار روی پاهام راست شدم. مثل اینکه جوال پر از گندم از بالا بلندی انداخته شود پایین، یسا اینکه دیواری-چیزی بتند. ته سیگارم را زیر پا له کردم و به فکر چاره‌ای فوری و کارساز افتادم. سگ شاطر حیوانکی زودتر از من برخاسته بود و پنجه می‌کشید به در و آشکار بود که کمتر از من دلو اپس نیست. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که خودم را جای بهادر بگذارم و فکر کنم به هر چه سوراخ سنبه‌ای که تو خانه چالنگ می‌شناسم. مثل دزدها به دیوار خانه نگاه کردم، اما خانه چالنگ‌ها بلندترین دیوارها را داشت و برای خودش مثل یک قلعه بود. در واقع قلعه هم بود. چون بام و دیوارش به هیچ بام غیر و غریبه‌ای راه نداشت و دور تادورش باز بود. یک طرف مسجد، یک طرف بر قلعه شیر اجی، یک طرف در قلعه میان و یک طرف میدان و دکان قصابی و بقالی. این بود که اگر بهادر می‌توانست خودش را به بام هم برساند، می‌باید خودش را از یال یکی از

آن دیوارهای بلند بیندازد پایین، و این کار با چنان وزن و جُنّه سنگینی که بهادر داشت ساده نبود و بدون شک پاها یا کمرش می‌شکست و تا آخر عمر وبالش می‌شد. دیگر از آن، روی یامِ خانه کسی بودن آن هم نیمه شب، خیلی حرف بر می‌داشت، مخصوصاً که آن کس علیشاد چالنگ باشد. به فکرم رسید دورخانه علیشاد یک دور بدوم تا مگر گر بدروی پیدا کنم و از پشت دیوار به بهادر ندا برسانم. غیر از این چه کار می‌توانستم بکنم؟ اگر می‌دویدم و علامه را بیندازد طرف می‌کردم، او ناچار می‌شد دهقان و چوبکش خبر کند و شبانه راه بیندازد طرف خانه علیشاد تا در را بشکند و این کار ایلچارکشی بود و آشوبی به پا می‌شد بدتر از بد. پس کار عاقلانه همین بود که من بتوانم راه گریزی پیدا کنم و یکجوری صدایم را به گوش بهادر برسانم و به او ندا بدhem که از کدام سوراخ می‌تواند خودش را در ببرد. من بیشتر نگران آن تبرزین و امانده بودم که چنین وقت‌هایی علیشاد آن را به دست می‌گرفت، دور سر می‌چرخانید و بر هر چه و هر کس که جلویش بود فرود می‌آورد و من خودم دیده بودم در نیشاپور که علیشاد چطور با چرخانیدن و تابانیدن تبرزینش جماعتی را تارانده بود، و همه شنیده بودند که علیشاد با همان تبرزین راسته بلورفروش هارا در مشهد خردو خاکشیر کرده بود.»

— «بیش از نعره‌های علیشاد و تبرزینش، جیغ و فریادهای آن زن‌ها که مثل گرگ‌ها من را دوره کرده بودند و زوزه می‌کشیدند گیجم کرده بود.»
 — «بهادرخان که خودش را از شاه نشین پراندمیان حیاط، چنان صدایی بلند شد مثل افتادن یک دیوار؛ و من که دستی خودم را زده بودم به خواب، ناگهان از جا پریدم و برخاستم که همان جا خشکم زد. چون علیشاد ارباب را دیدم که روبروی بهادر از در شاه نشین بیرون دوید و دیدم که تبرزینش را بالای سرش برده و دارد می‌چرخاند و دارد هجوم می‌آورد طرف بهادر که تازه داشت خودش را پیدا می‌کرد که رو به کدام طرف برود. من همچنان می‌بهوت اینکه چه می‌شود بودم که قعری مثل ماده گربه‌ای از جایش پرید و جیغ کشان هجوم برد طرف

بهادر که هنوز نمی‌دانست چه باید بکند. قمری جامه‌کوب دستش بود و بال چادرش را بسته بود به کمرش.»

— «علیشادسر و پا بر هنر بود بایک تا پیراهن بلند کر باس در آن شب، چون که در حین دویدن یا برخاستن، پوستین از روی دوشش افتاده بود پایین. فکرش را بکن، با آن قدبلند و پیراهن سفید، موهای ژولیده و تبرزینی که دورسرش می‌چرخانید چه هبیتی پیدا کرده بود. شده بود یک هیولا، و آن زن‌ها... زن‌ها هر کدامشان چوب یا جامه‌کوبی دستشان گرفته بودند و نمی‌دانم چرا کمر خم کمر خم این طرف و آن طرف می‌دویدند و یک بند جیغ می‌کشیدند و من را بیشتر پکر می‌کردند. تا حالا تنها کاری که توانسته بودم بکنم این بود که پالتوم را بیچانم دور دستم تا اگر نتوانستم ضربه‌های تبرزین را رد بدهم افلأً با پالتو و ابگیر مشان، مثل سهر. در واقع میان یک چارديواری فقط گیر یک دیوانه نیافتداده بودم، به گیر یک جماعت جنّتی و دیوانه افتاده بودم. بدتر اینکه نمی‌خواستم هم با علیشاد گلاویز بشوم، چون می‌دانستم که کله‌اش از حشیش و تریاک و کنیاک منگ است و ترس داشتم که اگر با او دست به یقه بشوم و روی کف آجر فرش حیاط بکو بعش زمین، شقیقه‌اش بگیرد به جایی و جانش در برود و عقبه‌اش یک عمر دامن را بگیرد. این بود که چند ضربه تبرزین را رد دادم، یکی دوبار دور حیاط دویدم و بالاخره خودم را انداختم میان هشتی پشت در حیاط که ناگهان با جیغ یک زن توی تاریکی ته دلم خالی شد و انگار رعشه گرفتم. در همان حال ضربه‌ای روی بازوی چشم فرود آمد که معلوم شد کار زنی است که میان هشتی کمین کرده بوده، زود به خودم آمد، زن را کنار زدم و چنگ انداختم به زنجیر و زلفی در، اما دستم گرفت به قفل، نامید نشدم و زور آوردم تا در را از پاشنه در بیاورم، اما دیگر نمی‌شد. چون زن‌ها هجوم آورده بودند زیر هشتی و چوب و جامه‌کوب بود که پایین می‌آمد روی پشت و شانه‌هایم و دیگر نمی‌توانستم معطل بمانم تا تبرزین علیشاداز پشت سر، کله‌ام را دو شقه کند. واگشتم و زن‌ها را ریختم یک طرف،

پالتوم را گرفتم جلو تبرزین که دم دهانه هشتی بالا برده شده بود؛ خم شدم و باز خودم را در بردم و پراندم به حیاط و باز آن‌ها مثل ساره جوم آوردند طرف من.» — «اگر بهادر مجال و مهلتی پیدا می‌کرد، شکاندن یا از پاشنه درآوردن یک در برای بهادری که من می‌شناختم کار مشکلی نبود. اما کجا به او مجال داده می‌شد؟ هیاهوی زن‌ها که حالا صدای گرگ از خودشان در می‌آوردن، و صدای تاراب تروپ دویدن‌هارا می‌شنیدم، کشمکش‌ها را در خیالم می‌دیدم و در میان آن‌همه بگیر و بیند صدای چهل شاخه علیشاد تو گوشم بود که پی دریبی فریاد می‌کشید «ای اشقياء... بگیرید دور اين نابکار را از هر طرف!» و تصور می‌کردم که علیشاد در آن شب سرد و تاریک یک جور شبهه توی خانه‌اش راه انداخته. علیشاد همیشه خودش را مخالف خوان و از اشقياء می‌دانست و در جوانی‌هاش هم دهه عاشورا یزید و این زیاد می‌شد تو شبیه‌خوانی‌ها. در نیشابور هم که پیشاپیش جمعیت برده می‌شد طرف دیوانخانه یا چه می‌دانم... عدالتخانه، آخرین بار جلو در حکومتی برگشت طرف خلائق، اول یک مشت سکه پاشید میان گل و لای خیابان و همین که مردم خم شدند به جمع کردن سکه‌ها یکباره مثل شمر روز عاشورا به آن‌ها حمله و رسود جماعت را مثل رمه واپس راند و همان‌جا ایستاد به قاهقهه خندیدن، درست مثل اینکه بخواهد همه را دست بیندازد و تحفیر کند. بعد که خودش را پیچ و تاب داد و انداخت میان هشتی حکومتی، عربده کشید و بانگ زد «هل من مبارز هل من مبارز ایا شیخ الرئيس قطاع الطريق فی مدینة نیشاپور.» و دنبال حرفش شروع کرد به چرخانیدن تبرزین دورسرش و آن را محکم کویید در شکاف دری که به حیاط حکومتی باز می‌شد و همان‌جا از حال رفت. بعد از آن بود که گزمه‌ها ریختند و بستندش. حالا هم یکی از امیدهای من این بود که علیشاد خسته شود و از حال برود و امید داشتم که بهادر عقلش برسد که باید علیشاد را آنقدر بدوازند تا خسته‌اش کند و از پا بیندازد. اما باز هم دلم آرام نمی‌گرفت و از بی قراری مثل سگ پاسخته دور خانه علیشاد می‌گشتم بلکه بتوانم رخنه‌ای - روزنه‌ای

پیدا کنم. سگ شاطر هم حیوانکی بدتر و بی قرارتر از من دنبال می دوید و نفس نفس می زد. یکی دوبار دور خیز کرد و پیچید به دیوار. اما دیوار بلند و صاف بود و حیوان روی خیز دوم پس می افتاد و از خشمش فقط خرناسه می کشید و می غرید و پنجه می کشید به در و دیوار و به نظرم رسید که بوی صاحبیش را شنیده و دیگر تاب و قرار ندارد، یا شاید هم بوی گرگ شنیده بودا» — «حقیقتش را بخواهی بدانی خالوجان، من جرأت نداشم از در مطبخ بیرون بروم و خودم را آشکار کنم، چون اگر علیشاد چشمش می افتاد به من که در خانه اش خدمت می کرم، مهلتم نمی داد و فی الفور از من می خواست که چوب یا بیل و چارشاخی بردارم و به کمک او بکوبم روی سروکله بهادر. اما دل من راضی نمی شد که همراهی کنم به ناکارکردن جوان مردم. این بود که میان مطبخ مانده بودم و می دیدم که بهادر نمی خواهد با علیشاد گلاویز بشود و فقط دور حوض میان حیاط می دود و علیشاد را دنبال خودش می دواند و زن ها اگر سر راهش قرار بگیرند با همان پالتوش که پیچیده بود دور دست چیش، پستان می اندازد. در دلم آرزو کرم که بهادر عقلش بر سد و بیسیج به پله هایی که می رسید به در تُنْبَه پشت یام، خودش را بر ساند به یام و از آنجا آویزان شود لب دیوار و خودش را بیندازد میان کوچه. این بود همه آنچه به عقل من می رسید، پله هایی که راه داشتند به در تُنْبَه پشت یام.»

— «پیچیدم به پله ها، اما در بیرون رو پشت یام هم قفل بود. آنجا، بالای پله های تنگ فقط یک دم توانستم نفس راست کنم و آن هارا که پیچیده بودند به پله ها با پالتوم پس بزنم. روی همچو پله هایی هم که نمی توانستم دور خیز کنم و تنها را بکوبم به در تُنْبَه و آن را بشکنم؛ شکستن در کاری نداشت اگر محل دور خیز کردنش بود. علاوه بر این، مگر آن گرگ ها به من مجال می دادند؟!» — «یک بار قصد کرم چکش در را بزنم و آنقدر بکوبم تا شاید کسی بیاید قفل را باز کند، یا شاید اقْلَه چند دقیقه ای حواسشان را پرت کنم تا بهادر فرصتی به دست بیاورد. حتی دست بردم طرف کوبه، اما زود پشیمان شدم.

دیوانگی بود همچه کاری از طرف من. چون دوسيه‌ام پيش چالنگ‌ها خراب بود؛ آن‌ها بودند که بارها مرا داده بودند دست مأمورهای حکومتی، یا برای بردن به حبس یا برای اجباری. حالا دومین شبی بود که من فرار کرده و به خانه‌ام برگشته بودم و اگر دست به همچو کاری می‌زدم هیچ معلوم نبود که دیگر چه پاپوشی ممکن بود برایم بدوزنند. بعد از مرگ پدرم چالنگ‌ها زیاد تقلای کرده بودند مرا از حاج کلوها وابگیرند و بکشانند زیر یوغ خودشان که من تن نداده بودم. خود علیشادهم از بابت آن سفر و اینکه به خیال او من در نیشابور واگذاشته بودمش، خیلکی از من به دل داشت و بی‌تلافی بود، اما من هیچ وقت بهش رونشان نمی‌دادم. من حقیقتاً از علیشادمی ترسیدم، می‌دانستم که چقدر شترکینه است. گرچه بالآخره هم اجل مهلتش نداد که خودش شرش را به من بریزد، اما کینه اش را به ارث گذاشت تا اینکه عاقبت پسرهایش زهرشان را به من ریختند. گیرم دودهه بعد از پدرشان. من چه کارشان کرده بودم جزاً اینکه تن به توکری شان نداده بودم؟ گزمه‌ها که ریختند روی علیشاد که دیگر از حال رفته بود، یکیشان آمد بیرون تا جماعت را بتاراند و من از ترسم که مبادا گیرم بیندازد خیزه کردم طرف اولین کوچه، کلاه درویشی ام را در آوردم و چهاندم زیر بغلم و بالاتنه پیراهن کرباسم را از زیر کمر بندی که رویش بسته بودم آنقدر کشیدم بالا تا کوتاه بنماید و بشود یک پیراهن معمولی. می‌توانستم یکراست راهم را بکشم و بروم سیزوار، اما این کار را نکردم و در نیشابور ماندم. نمی‌خواستم تا وضع علیشاد روش نشده اورا یکه بگذارم، آنهم من که یک الف بچه بودم؛ چه انتظاری از من؟ عاقبت هم نیمه‌شب گزمه‌ای آمد دنالم که سلمانعلیشاه تو بی؟ بله، منم. – خوب، یالا راه بیفت، مرشدت کارت دارد!

حالا همیای سگ شاطر پیچیده بودم به کوچه قمری‌ها و داشتم بی اختیار می‌رفتم طرف دهنده‌ای که از چپ می‌رفت به قلعه شیراجی و از راست به طرف دالان قلعه‌میان، رفتم طرف راست که دیوار پشتی خانه چالنگ‌ها بود و همه جا

گوشهام تیز بود به صداهایی که بشنوم از میان خانه علیشاد و حدس بزنم کار تا کجاها رسیده و مگر بفهم که صدار در کجاها روشن تر شنیده می شود و در کدام نقطه گنج تر می شود؛ و همین جور دیوارهای را که در همه عمر هزاران بار دیده بودم، انگار برای اولین بار داشتم اندازور انداز می کردم تا رسیدم به دهنۀ دالان قلعه میان و ناگهان انگار واستانده شدم؛ میخکوب، چون حس کردم صدای را جور دیگری می شنوم. نه روشن تر، اما بلندتر و درهم برهم، مثل صدای اجنه که می گفتند در خرابه‌های قلعه شیراجی شنیده می شود و بیشتر از آن قلعه خاکی همیشه پر است از آن صدایها. خدایا... این صدایها چرا اینجور به گوش می رسند؟ یک قدم دیگر برداشتیم و ناگهان مثل اینکه گنج پیدا کرده باشیم، دویدم طرف دهنۀ آب انبار چالنگ‌ها که یک درش به بیرون خانه باز می شد. و این همان دری بود که هر وقت علیشاد می خواست مردم را غصب کند، آن را می داد تیغه می کردند و معمولاً در تابستان‌ها همچو کاری می کرد. اما حالا تابستان نبود و زمستان بود و در آب انبار باز بود به کوچه و اگر من هم صدای را جنی می شنیدم، از این بود که صدایها زیر سقف آب انبار می پیچید و یکجور دیگری شنیده می شد. بی اختیار زانو زدم دم دهنۀ آب انبار و خیره شدم توی سیاهی زیر زمین پر آب که بوی سرما می داد و متوجه شدم که سگ شاطر پریده میان آب و دارد شناکنان می رود تا خود را برساند به حیاط، پیش صاحبیش.»

— سلمان علیشاه... سلمان علیشاه... کاریت کنم که مرغان هوا به حالت گریه کنند، سلمان علیشاه!

— «این حرف علیشاد مدام توی گوشم زنگ می زد، وقتی بی اختیار نعره می زدم؛ حوض بهادر، آب انبار... بهادر، آب انبار دوتا در دارد آقا بهادر، — در این حال دیگر نه در فکر این بودم که علیشاد یا زن‌های خانه صدایم را بشناسند، نه در فکر سرمای زمستان و آب حوض بودم و نه در فکر این بودم که تلاش و تقلاهای بهادر با آن وزن و چشم‌اش که لابد سراپا غرق شده بود،

سازگار با آب بین آب انبار نیست. چون اگر بهادر خودش را با آن رگ و استخوان داغ و عرق کرده اش میان آب بین می انداخت تا در آن سرمای زمستان از آب بیرون بیاید، ممکن بود ذات الریه کند و بمیرد. در واقع عقلم را گم کرده بودم و همین که چنین فکری به کلهام رسیده بود خودش انگار معجزه ای بود و من از خود بیخود شده بودم و دیگر نتوانسته بودم خودم را نگه دارم و حالا پی در پی فریاد می زدم «آب انبار، بهادر... آب انبار...» و صدایم در صدای سگ شاطر که حالا در حیاط به جان گرگ ها افتاده بود، گم بود؛ اما من فریاد می کشیدم و از بهادر می خواستم که خودش را بیندازد میان آب انبار.»

— «سگ به دادم رسیده بود، پالتوم را گلوله کردم و پرتاب دادم توی صورت علیشاد و دویدم طرف در آب انبار و شیرجه زدم میان آب و شنا کردم طرف دهنده ای که بازمی شد به کوچه و دستم را دادم دست عبدالوس. چطور من عقلم به آب انبار نکشیده بود؟ گرچه بعدها فهمیدم چه خطایی کرده ام که با تن و استخوان گرم در چنان هوایی پریده ام میان آب.»

— «کشیدمش بالا و گفتم بدو، فقط گفتم بهادر بدو. صدای گرگ ها خواییده بود و حالا هر سه تایی مان، من و بهادر و سگ شاطر، داشتیم می دویدیم از میان خرابه های قلعه شیراجی به طرف خانه حاج کلو و نفهمیدم کی رسیدیم؛ سوار بر ق بودیم یا سوار باد. کرسی هنوز داغ بود، اما باید الو درست می شد. نمی دانم با چه سرعتی رخت های بهادر را از تنش کندم، پراهنش را جر دادم و پاپوش هایش را که بین زده بود، پاره کردم و خواباندمش زیر کرسی، یک کاسه عرق و آتش.»

— پوستین. پوستینم را بیار بیندازروم. به دده بگو باز هم آتش تیار کند، الو! — «اتاق پر از الو شده بود، من کنار آتش ایستاده بودم و توی شعله ها نگاه می کردم و علیشاد را می دیدم که مثل گرگ روی گودال پر آتش خیمه زده، یقظه پراهنش تا ته جر خورده، یک بند می لرزد و در همان حال نگاهش روی چشم های من می خکوب شده است. کلاه سرش نیست و موهای بلند و

پیچ پیچش ریخته دور شاندها و روی پیشانیش، و من از جایم تکان نمی‌توانم
بخورم، و او با یك دنیا نفرت و خشم به من می‌گوید: آی... سلمانعلیشاه...
کاریت کنم که مرغان هوا به حالت گریه کنند، سلمانعلیشاه!»

— «آن صبح بعدم که عبدالوس خودش را از دیوار انداخت میان حیاط، حبیب
هنوز خبر عبدالوس را در عشقاباد روس داشت، هر چند که ما می‌دانستیم
عبدوس برگشته تلخاباد. این بود که دامادمان حبیب کله سحری غافلگیر شده
و هیکه‌اش زده بود.»

— «حبیب تازنده بود هم چنان مردی که باید باشد، نبود عمه‌جان. از خون
می‌ترسید. وقتی هم که سر می‌تراشید اگر سر مشتری زخم می‌شد و یك قطره
خون بیرون می‌زد، حبیب دست‌هایش شروع می‌کرد به لرزیدن و تا کار را
تمام کند سر آن بندۀ خدایی را که زیر دستش نشسته بود، صدبار زخم و زیلی
می‌کرد. گاهی وقت‌ها من هم از دستش کلاهه و عاصی می‌شدم، تیغ رانیمه کاره
از دستش می‌گرفتم، می‌زدمش کنار و خودم بنا می‌کردم سر مشتری را
تراشیدن. باور کردنی است که یك دلاک در ایام کسب و کارش یك بار هم جرأت
نکند بجهه‌ای را ختنه کند؟ سه‌هلست که حبیب جرأت دندان کشیدن هم نداشت
اگر من به صرافتش نمی‌انداختم، دیگر چه رسد به حجامت کردن و رگ‌زدن و
خون گرفتن... حالا همچه آدمی را داشته باش و بگذارش یك طرف، عبدالوس
مارا هم بگذار مقابلش که از شعر باج می‌گرفت و از دیواری نبود که بالا نرفته
باشد.»

— «داماد رشید ما هنوز عادت نکرده بود به اینکه عبدالوس از شبروی‌ها و
شبگردی‌هایش - مخصوصاً که شهکاری انداخته باشد - در نمی‌زنده و همیشه
از بام می‌آید، مثل گربه. خودش را بی‌صدا می‌انداخت میان حیاط و فی الفور
غیش می‌زد. دست بر قضا آن صبح گرگ و میش حبیب زود برخاسته بود
برود حمام برای سرتراشی. رسم بود که تو حمام سر می‌تراشیدند. حبیب

دست و رویش را شسته و ناشسته از لب گودال بر می خیزد که ناگهان متوجه می شود کسی پرید تو حیاط از روی دیوار؛ و در جا می خشکد و از زبان می افتد.»

— «اول که من را دید یک قدم از جایش پرید و بعد لال شد درازبی خاصیت. لب گودال ایستاده بود و فقط می لرزید. انگار که جن دیده باشد. دیده بود که من هستم، اما از زبان افتاده بود؛ رنگ و رویش شده بود گچ دیوار و نمی دانست چه گهی می خواسته بخورد. حس کردم قلبش دارد و امی ایستد دراز بی معنی! رفتم تو سینه اش — بی اغراق نیم گز بلندتر از من بود — از پایین بدش نگاه کردم و گفتمش «ستر دیدی ندیدی، حالت شد؟!» و برگشتم رفتم طرف اتاق خودمان که بچه ها خواب بودند و خیری روی جا نشسته بود. حقیقتاً که چه مخلوقی! همچو قد و برو بالایی را خدا چطور به همچو موجود بزرگی داده بود! تو سینه مردی به آن قد و قامت قلب یک چفعک بود. من بودم که از خدمت اجباری گریخته بودم، اما او بود که داشت قالب تهی می کرد!» سال هایی از عمر هست که خون انگار در رگ های آدم جست و خیز می کند؛ خون جوانی داغ است و یکجا تاب نمی آورد، می دود و می جهد... ناخن که به صورت عبدالوس کشیده می شد خون از گونه هایش فواره می زد. با اینکه هفته ها توی تک نمره مانده بود، اما بیرون که آمد انگار نه انگار که از محبس بیرون آمده است. هوای سرد مشهد که به صورتش خورد یکباره همه روز و شب های تک نمره ازیادش رفت، جمعه بود. رفته بودند زیارت. سه نفر بودند. هر سه سر باز و اهل کلخچان. قول یکی کرده بودند که بر نگردن پادگان. عبدالوس و علی لاشو و پسر کربلا تی جنگی رفتند زیارت. بنا بود اگر هم دیگر را گم کردند از حرم بیایند بیرون ودم مسجد گوهر شادهم را پیدا کنند. از حرم که آمدند بیرون آن دو تا نبودند. عبدالوس یقین کرد که از صرافت افتاده اند و برگشته اند پادگان.

— «می شناختم شان، جرأت و جربزه اینجور کارها را نداشتند. بچه رعیت

بودند دیگر، به عادت مورچه.»

او را نیم ساعتی معطل خودشان کردند؛ آنقدر که یادش برود کلاه پهلوی اش را که برای زیارت رو به عقب سرش گذاشته بود به سر راست کند. نیم ساعتی کلاهش همان جور سرش ماند. یادش رفته بود. از صحن که بیرون آمد ملتفت شد که نگاهش می کنند. کلاهش را به سر راست کرد و راسته بالا خیابان را به دم داد.

— «یعنی سه نفری همقسم شده بودیم که فرار کنیم!»

هر سه زن و بچه دار بودند و سر بازخانه هم جای بدی بود. سخت بود. اذیت می شدند. آن هارا پیاده به مشهد آورده بودند، از میان برف و بوران. در وسیله و پنجه رهای سر بازخانه هم شکسته بود؛ یوز تویش بند نمی شد. هر دونفر یک پتو، روی زمین سرد. شب تا صبح می لرزیدند از سرما. آن هم هوای زمستان مشهد. شب سوم رسیدنشان هم عبدالوس حرفس شده بود با کفیل خرج، برای چیره قند. می دزدید، همان چند حبه قند چیره را می دزدید. هیچ چیزی نبود که دل آدم را گرم کند. اما همقسم های عبدالوس زده بودند زیر قول و قسمشان.

— «من... دیگر به گروهان بر نگشتم.»

کمی که راسته بالا خیابان را بالا رفت، از خودش پرسید «کجا می روی مرد حسابی؟» آخر غروب بود، چیزی نمانده بود شب بشود. ابر و سرما. بر گشت و کله پا کرد طرف ته خیابان. عبدالحمید غفور، از بچه های ده، آنجا دلاندار کاروانسر بود. شب را در خانه عبدالحمید ماند و صبح آمد بیرون. راه قوچان را بلد نبود. پرسید. گفتند بالا خیابان را بگیرد راست برود بالا، شهر که تمام شد می رسد به دروازه قوچان و راه شروع می شود. حالا چرا قوچان؟ چون خیال نداشت این بار وقتی فرار می کندراه به راه بر گردد تلخاباد. بارهای پیش نتیجه اش را دیده بود. نمی گذاشتند زندگی کند. از دروازه قوچان بیرون زد و راه را به دم داد و یک کله رفت تا شب رسید به قهوه خانه نوبهار. دور بسته ته خیابان؛ همان صبح که از کاروانسرا بیرون آمده بود، پالتو سر بازی اش را

فروخته بود. این بود که وقتی رسید قهوه خانه از سرما کبود شده بود. قهوه چی آتش نو آورد، اما او گرم نمی شد. یک بند می لرزید، مثل اینکه سرما به استخوان هایش رخنه کرده باشد. نمی توانست نلرزد. بی اختیار می لرزید. قهوه چی که دید او نمی تواند قرار بگیرد، گفت برخیزد برو و پستو یکی دوتا قلیان بکشد تا گرم شود. رفت. جای تنگ و کوچکی بود. آنجا کرسی گذاشته بود و ده نفر پای کرسی دراز بودند و شیره می کشیدند. به نوبت، یکی می نشست به چای خوردن و چیق کشیدن و یکی دراز می کشید به شیره کشیدن. آنکه نشسته بود، به عبدالوس گفت «بنشین عموجان»، و او نشست پای کرسی و لحاف را تاروی شانه هایش بالا کشید. آنکه دراز کش بود به او نگاه کرد و گفت «می خواهی بکشی؟» گفت «یکی دوتا می کشم.» گفت «بیا» و آنکه نشسته بود جایش را داد به عبدالوس و او دراز کشید. بست اول و بست دوم، بست سوم را که کشید آنکه برایش چاق کرده و گرفته بود، بلند شد و گفت «بسته؟» گفت «بله» و درآورد دوشاهی گذاشت کنار سینی چراغ، گفت «قابلی نداره» و عبدالوس گفت «صاحبیش قابله» و آمد سرجای اول، توی قهوه خانه؛ آن اولین باری بود که نی دوده به لبس خورد و دردم از این رو به آن رو شد: «تمام بدنم آتش گرفت. یک چای.» قهوه چی پرسید «می خوابی؟» می خوابید. خوابید. یک لحاف آورد انداخت روی عبدالوس، اما او بس که داغ شده بود لحاف را انداخت پس و دیگر نفهمید کی صبح شد، و چه خوابی: «روی ابرها بودم.»

تو قهوه خانه نوبهار خداوردي نامی بود، گُرد؛ که او هم می خواست به قوچان برود. شب گفته بود همسفر می شویم و می رویم قوچان. صحیح عبدالوس بر خاست و گفت خداوردي بلند شو برویم. خداوردي سرش را از زیر لحاف درآورد و گفت من هنوز چای نخوردمام خانه آباد. بمان چای و نان بخوریم و... که عبدالوس معطل نماند و زد به راه. می ترسید. فراری بود و همه جا خیال می کرد دنبال سرش هستند. تا شب یک کله رفت و رسید به سیدآباد. آنجا وارد

قهقهه خانه اسدنامی شد. آن شب هم شیره کشید، چون درمان خستگی بود. شب — نمی داند چه شبی بود — برایشان حلیم نذری آوردنده، خواهد بود. تا قوچان هنوز هشت فرسخ راه داشت. نیش آفتاب برخاسته و راه افتاد. شب رسید به قوچان. جایی را بدل نبود. به کاروانسراها می رفت جایی گیر بیاورد، اما به هر کاروانسرا اینی که سر می کشید می دید پر است. شب و سرماهی قوچان هم شوخی ور نمی دارد. کاروانسراها یک تخته پر بودند از گاری، طوبیله هایش پر از اسب و اتاق ها هم پر از مسافر. قوچان آخرین منزل مهم عشق آباد روستا در ایران بود. عاقبت یک عابر را نگه داشت و پرسید پس شتردارها در کدام کاروانسرا اتراق می کنند؟ او گفت «آن طرف پل، راست که بر وی می رسمی». راه افتاد و رفت تا از شهر رد شد و آنجا بود که صدای زنگ شترها را شنید. چند قدمی هم جلو رفت، در تاریکی گوش انداخت و ملتفت شد کنار دیوار کاروانسرا ای شتری هاست. در بزرگ کاروانسرا بسته بود، ولی دریچه آدم رو باز بود که تا قدم تویش گذاشت یک سگ خیز برداشت طرفش و شروع کرد به پارس کردن. عبدالوهاب کشید تا عبدالله میر جلک دالاندار سگ را صد کرد و آمد جلو و شناخت:

— تو کجا اینجا کجا عبدالوهاب؟... خوب برویم خانه.

گاری داشت. سوار شدند رفته خانه اش. عبدالوهاب دم بخاری نشست و خودش را چسباند بین دیوار، بس که سرما خورده بود. دیوار داغ بود، خانه هم خیلی گرم بود. با وجود این، باز پوستینی بالای دوشش انداخت تا لرز استخوان هایش را بگیرد. در این بین علی ذبیح آمد، نشست و با او حال و احوال کرد. عبدالله هم که اورا رسانده و خودش برگشته بود کاروانسرا، بعد از علی ذبیح آمد. آنها شام خورده بودند. علی برداشت یک ظرف گوشت با نان جلو او گذاشت. خورد. اما آنقدر خسته بود که هنوز لقمه در گلویش بود دراز کشید و خوابش برد. صبح برخاست و رفت کاروانسرا. از قضا قافله حاج کلو مهیا می شد بار کند برای عشق آباد. آن زمان گاری و شتر بود که

راه‌ها را می‌برید. قافله کشمش و خشکبار و پشم و پنبه می‌برد عشق‌آباد، عبدالوس هم که قصد کرده بود برود عشق‌آباد، از این بود که شنیده بود پدرزنش با همزلفش آنجا کاروانسرا اجاره کرده‌اند و کاروباری دارند. شب که شد؛ سلیمان قلی ساربان یک چوخاری برک داد عبدالوس پوشید؛ ابرام خاکه یک شال پشم شتر داد بست به سرش و همپای قافله راه افتاد. ابرام غلامحسین گفت کاردارد و شب را در قوچان می‌ماند و از عبدالوس خواست قطار شتر اورا همراه قافله ببرد، و گفت که خودش فردا از رد می‌آید. جلوهارها هم قول دادند سر مرز برایش ویزا و تذکره درست کنند. عبدالوس افسار قطار ابرام غلامحسین را انداخت به شانداس و عدل یک ساربان همراه قافله شد. تا با جگیران رفت و آنجا بار انداختند تا روز برسد. لب خاکبخش بود. باید می‌مانند روز روشن مرزدارها نفرات را شماره کنند که مبادا کسی قاچاق از مرز زد بشود. روز شد، نفرات سرشاری شدند و شترها را بار کردند، قافله از بارخانه کشیده شد بیرون و عبدالوس دید خبری نشد، کسی او را به حساب ساربانی نیارد. حسین استاد علی هم با قافله بود که به عبدالوس می‌گفت «پسر خاله» و قرابت دوری هم با حسین داشتند. عبدالوس گفت «پسر خاله، همان چیقت را بده به من»، و چیق را گرفت، نیم قران توتوون و یک کبریت از دکان خرید ودم سگوی دکان نشست، یک چیق چاق کرد و از مردی که در دکان ایستاده بود، پرسید «آن راهی که مردم قاچاق می‌روند کدام طرف است؟» مرد به بالادست راه اشاره کرد و گفت «از روی همین تخته» و منظورش همان ته خاکی بود که عبدالوس می‌دیدش. چشم‌هایش را تیزتر کرد و دید که بالای تخته، یکی دو تا آدم می‌جنبد. برخاست و از سینه ته کشید بالا و آنجا دید پیر مرد کردی نشسته به ماندگی در کردن و پرسش دارد زمین را شخم می‌زند. نشست، خدا قوتی داد و چیق را از جیب درآورد، چاق کرد داد دست پیر مرد و گفت «همولایتی‌های ما که غیرت به خرج ندادند مرا از مرز زد کنند، شما همت کنید راهی نشانم بدھید رد بشوم.» پیر مرد به پرسش گفت «مناو

سربکش بین این قراول پدرسوخته رفته آن طرف!» پرسش دست از کار کشید و رفت، یک دم از نظرها گم شد و بعد برگشت و گفت «یک راه بزرگ است که می‌توانی از آنجا رد بشوی. همین بالاست.» و به گردی انگار برای پدرش گفت که قراول دیده نمی‌شد. عبدالوس برخاست بییند جوانک چه می‌گوید و او شروع کرد به نشان دادن راهی که او باید می‌رفت: «از آنجا صدقدم می‌روم دست راست یک کوت سنگ هست، پشت کوت یک بزرگ است که اگر گمش نکنی می‌رسد به راه اصلی. بزرورا که تمام کردی می‌رسی لبه کوت؛ به جایی که باید خودت را بیندازی پایین. یک قد شتر بلندتر نیست. رسیدی آنجا باید دوربرت را خوب نگاه کنی و همین که دیدی کسی مراقب نیست و نمی‌بیند، خودت را بیندازی پایین. پایین که رسیدی راه اصلی پیش پات است.»

تا معاوا راه را وارسی کند و باید عبدالوس و پیرمرد گرد دو سه سر چیق کشیده بودند. خاکستر را تکاند و بلند شد، از پیرمرد خدا حافظی کرد، راه افتاد و دید که جوان گرد همیايش دارد می‌آید. رسیدند به کوت سنگی، آنجا نشست و عبدالوس را هم واداشت بنشیند. ده دقیقه‌ای گذشت، بعد خیزه رفتند تا لب پر تگاه که انصافاً بلندتر از قد یک شتر بود. دست عبدالوس را پنجه کرد و گفت که آویزان شود. جوان یغور و قلچماق بود. دست عبدالوس که تو دستش پنجه شده بود ترسی از پایین افتادن نداشت. آویزان شد و بیشتر بلندی را پایین خزید و آنجا دستش را خلاص کرد و خود را انداخت پایین. خواست بلند شود و برود طرف راه، اما مرد جوان از بالا گفت که بخوابد؛ که همانجا دراز بکشد تا قافله‌ای پیدا شود. همان کار را کرد، دراز کشیده ماند تا نیم ساعتی بعد از پیوژه کوت سنگی دید قطار اول قافله پیدا شد. قطار دوم هم که از در رسید برخاست و ندانست چه جوری خودش را رساند به راه، چسبید به دم شتر و فی الفور افسار شتر میانی قطار را از پشت جهاز شتر جلویش باز کرد و انداخت به شانه‌اش و رد به رد نیمه اول قطار رفت. ساربان قطار

علی قربان بود، از گوشون‌ها. عبدالوس پشت قطار علی قربان می‌رفت که حسین آقازاده از پشت سر رسید. حسین جلوهار بود، سوار قاطر و گفت: «عموجان عبدالوس، آدم‌های قافله شماره‌اند. سرخاکبخش ایران شماره شده‌اند، به خاکبخش روس که رسیدی تو بگو آدم زیادی، بگو آدم زیادی همین بس است.» عبدالوس نفهمید چه می‌گوید، او هم شلاقش را زد در کون قاطرش و تاخت به جلو. بالاخره رسیدندم خاکبخش روس، جایی که دوباره آدم‌های را شماره می‌کردند. عبدالوس به بهانه کنار آب رفت میان کال خشکی که همان نزدیکی بود و ماند تا مرزدارهای روس سرشار گرم شد به شمردن ساریان‌ها و او هم یواشکی از سینه کال بالا خزید و مثل آهو خیز برداشت و دوید طرف راه اصلی و آنجا خودش را انداخت میان یک گودال کنار راه و دراز کشید تا شترها برستند؛ و اولین قطار شتر که رسید بلند شد و پیشاپیش شروع کرد به رفتن تازدیک چاه ترکمن، آنجا دیگر کسی به کسی نبود. سه‌چهار تا قراول رفت و آمد می‌کردند که زن و بچه‌هاشان هم آنجا بودند، و از کجا می‌توانستند بفهمند که عبدالوس فاقاقی از مرز وارد شده است؟ قاطی قطار شتر رفت و رفت تا رسید به دل عشق آباد.

— ها؟! علیک مع السلام پسر استاد آبا، علیک مع السلام! تو کجا اینجا کجا؟!

— داستانش دراز است نایب عموم؛ فرار کرده‌ام.

— فرار؛ از مملکت؟ چه شهکاری انداخته‌ای که مجبور به فرار شده‌ای پسر کربلا بی‌آبای؟

— نه از مملکت، نایب عموم؛ از اجباری فرار کرده‌ام. برای اجباری آمده بودند، گرفتند بردند، من هم فرار کردم، دشنمنام برام پاپوش دوخته بودند تا بیندازنم جایی که برگشت نداشته باشد، برآهمن ناچاری زدم به راه و آمدم عشقاباد.

— زنت چی، بچمهات؟ برای چی فرار کردی آمده اینجا؟ می‌دانی که دیگر نمی‌توانی برگردی ایران؟ می‌دانی اگر برگردی اعدامت می‌کنند؟

— حالا که آمده ام. هرچه می خواهد بشود.

چشم های زاغول و بدگمان نایب عمو به دامادش دوخته می شود و نگاهش یک دم طولانی روی پیشانی عبدالوس می ماند. آن ها یک لعظه خاموش به هم نگاه می کنند و بعد از آن نایب عمو از پشت ردیف رنگارنگ کلاف های خامه در آفتاب بعد از ظهر، چند بار پلک می زند. پیداست که تازه متوجه تعجب خود شده است. تعجبی — البته — با بیم و بدگمانی بیشتر. بدگمانی و دلخوری از عبدالوس که دختر او را با تمہید و سپس رسوابی ازدستش گرفته بود و حالا هم اینجور ناگهانی و غافلگیر سروکله اش آنجا پیدا شده بود تا لابد در مملکت غریب سر بار کار و زندگی او بشود. «ببین چه زبانی هم می ریزد! عمو، عمو!» نایب عمو لحظه ای به خود می آید و سعی می کند تمه واکنش تلخش را از نگاه دامادش پوشاند؛ اما دیر شده و چشمان هوشیار عبدالوس ریزترین خط چهره او را هم خوانده است. با وجود این، نایب عمو چاره ای نمی بیند جز اینکه رویر گرداند و طوری که انگار اتفاق بدی نیافتداده در میان کلاف هایی از خامه های رنگارنگ آویخته به نوردها بلولد، و در این حال عبدالوس او را طوری می بیند که گویی سرش روی شاندها چسبیده است و تازه متوجه می شود که گردن نایب عمو تا حد ممکن کوتاه بوده و اوتا حالا نتوانسته آن را با دل به قرار بیند. و تازه به یاد می آورد که چرا دیگران به نایب عمو می گفتند «بی مهره!» شاید هم اینجا، در غربت قدش کوتاه تر شده، از پیری یا از قبای سیاه و بلندی که بال هایش تا قوزک پاهایش می رسید، با ریشی قرمز شده از حنا و دست های نیلی و... مندیلی شیر شکری دور سرش با نقش های خلیلخانی، و بینی اش که پهن تر شده با نوک خمیده منقاری و پره های باز و حفره زاغول چشم ها و چین های آشکار روی پیشانی... با اینهمه چه چالاک می نماید. شاید از ناخشنودی اینجور بی تاب و بی قرار است، شاید... و بقیناً — عصبیت و کج خلقی خودش را با حرکاتش دارد می پوشاند. آخر نایب عمو همان کسی است که بعد از یک غیبت طولانی، شب به کلخچان آمد، چارتکه

سی که از لگن و کاسه و مجمعه داشت گر و گذاشت، پوش را داد برنج و روغن خرید، دوشکم پلو خورد و صبح شب سوم دوباره غبیش زد و دوسال بعد خبرش آمد که در عشق آباد روس، میان یک کاروانسرای قدیمی، دکان رنگرزی باز کرده است. حالا هم در باریکه میان دوردیف خامدهای آویخته به چوب‌ها، دست‌های نیلی اش را پشت کمرش مشت کرده و بیخودی قدم می‌زند و پیداست که نمی‌داند چه بکند. یک لحظه می‌ایستد، بر می‌گردد به دامادش نگاه می‌کند و جرقه‌ای از شک و بدگمانی بار دیگر در چشم‌هایش می‌درخشد. ناگهان سرش را فرمی‌اندازد، لب زیرینش را با تهادندان پیش که سالم مانده می‌گزد و گفت و گو را از سر می‌گیرد:

— گفتی چی... تو؟

— من چیزی نگفتم عموجان!

— از بابت زن و بچه‌های یک چیزهایی گفتی؟

— خوب... بد نبودند، سالم‌اند. این هم که آمدم اینجا... از این بود که چاره دیگری نداشتم عموجان، و گرنه آدم چطور داش رضا می‌دهد که زن و بچه‌اش را ویلان بگذارد و خودش بباید ولایت غربت؟

— خوب... علی ایحال... ته کیسه چی؟ چیزی ته کیسه‌ات هست؟

— نه، هیچی. اجباری که به آدم مزد نمی‌دهد.

— په! پس چه می‌خواهی بکنی در مملکت غربت؟ تازه... زن و بچه‌ات آنجا چی می‌خواهند بخورند؟ خاک؟!

— برای همین آمده‌ام اینجا که زن و بچه‌ام خاک نخورند، آمده‌ام اینجا کار کنم. هر کاری که پیش بباید. هنر تو دست و بازو هام دارم. لنگ یک لقمه نان نباید بشوم. برای زن و بچه‌ام هم فکر می‌کنم بالاخره. قافله‌های تلخاباد روز و شب در کش و رو هستند. هر چه پول دستم بباید راهی می‌کنم برای زن و بچه‌ام تا ببینم چه می‌شود. دنیا را چه دیده‌ای؟ چه بسا خودم هم تو انستم برگردم سر خانه و زندگی ام. بالاخره آب‌ها از آسیاب می‌افتد. سیب را بیندازی بالا هزار

تا چو خ می خورد تا بباید پایین.

— گفتی چند تا بچه داری؟

— می شوند سه تا، بچه اولم دختر بود که مرد.

— همین حالا چی؟ نان و خورشتی خورده‌ای؟

نخورده، اما می گوید که خورده است.

بیکاری، غربت و تنها بی. خبری از خانه و خانمان نمی‌رسد. و نایب عمو انگار هنوز با عبدالوس قهر است و در غلامشا هم دیده نمی‌شود به فکر کاری برای عبدالوس باشد. غلامشا دالاندار کاروانسرایی است که با نایب عمو به شراکت اجاره کرده‌اند. کله پنج منی اش رامی انداخت پایین و لم می‌دادروی سکو کنادر، و روز می‌شد که یک کلام هم با عبدالوس حرف نمی‌زد. در حقیقت با هیچکس حرف نمی‌زد. عاقبت هم عبدالوس نفهمید برای چه غلامشا را انداخته بودند محبس. اگر بلشو یک بود که تزار انداخته بوده باشدش زندان. به گمان عبدالوس او همچه قدر و ارزشی نداشت؛ اگر ضد بلشو یک بود و به این جرم انداخته بودنش زندان، به گمان همچو عرضه و جنمی نداشت. عاقبت هم کسی نفهمید که غلامشا، کی، کجا و به چه جرمی به زندان افتاده بوده. هر چه بود که انگار به لب‌هایش وزنه آویزان کرده بودند، چون غلامشا حرف یومی‌اش را هم نمی‌زد؛ چه رسد به اینکه بخواهد زبان باز کند و راه و چاره را نشان عبدالوس بدهد؛ و خلاف انتظار عبدالوس، او حتی صدمات هم قرض نداد دست با جناقش که اقلأً عبدالوس وسایل کار بخرد و برود پشت کار و کاسی بی که بلد بود؛ پس فعله‌گری.

— «رفتم و گفتم من کارگر! و شب که شد، استاد بنا به جای پنج منات، هفت تا بهام داد و گفت فردا هم بیا. دست بر قضا کارش کاه‌اندوکردن بام بود و من ماله کشیدن را خوب بلد بودم. چهار روز کارم شد یک تیغ و قیچی و یک ماشین نمره دو. دیگر اول بهار بود.»

شترها و ساربان‌ها رفته‌اند به علفچر قره‌قوم. کار آنجاست. عبدالوس

می‌رود و در بازگشت می‌تواند ده تومان قرضش را بدهد و بیست تومان هم بفرستد تلخاباد برای خبری. دستش که مایه می‌گیرد، اخمهای نایب عمو هم به رویش باز می‌شود و شروع می‌کند یادداش زبان ترکمنی به دامادش: «دوغان، باشو قرقسن؟!» و عبدالوس راه می‌افتد در کوی و بازار که «دوغان، باشو قرقسن؟!»

شراکت نایب عمو و غلامشا چندان نمی‌پاید. حالا نایب عمو از عبدالوس می‌خواهد که بروند دیاغخانه، یکی دو تا نغار اجاره کنند و بایستند به کار دیاغی: «کار از تو، پول از من» عبدالوس مخالفتی ندارد. دیاغی می‌کند و می‌گذارد نایب عمو افسار شتر بیافد. اما پولی از بازار بر نمی‌گردد. عبدالوس و اصغر ننه پوست و تیماج را می‌برند بازار و با پولش می‌روند عیش و عشرت در باعث اطراف و بر می‌گردند دیاغخانه که «خوب نمی‌خرند، نخریدند. بازار افت کرده!» یا اینکه «اما نت گذاشتیم دکان کفشدوزها». و سر مایه ته می‌کشد و باز همه بر می‌گردند جای اول.

— «نایب عموی خدازده رفت سر دالانداریش و من راه افتادم بر روم قزل آرواد با محمدمشدی که می‌گفت برادرش آنجا دکان نجاری دارد و با اهالی آشناس! رفقیم و رسیدم قزل آرواد، برادرش هم نجاری داشت، اما... آنجا بود که فهمیدم محمدمشدی خمیر نان‌ها را خالی کرده بوده و جاش را تریاک جاسازی کرده بوده و سارغ نان را داده دست من تا برسانم به برادرش. چیزی نگفتم؛ چون دیگر کار از کار گذشته بود، یکی هم اینکه نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم که ترسیده‌ام؛ باز برگشتم عشق آباد.

به کار سگ جمع کنی! هر سگی به دومنات، آنجا دستگاهی اختراع کرده بودند که سگ‌هارا زنده زنده پوست می‌کند. من خودم دیده بودم که سگ‌های ولگرد را چه جور از کوی و برزن می‌گرفتند می‌ریختند توی گاری و می‌آوردنند میان معوطه جلو دستگاه سگ کشی. دستگاهی که مثل آسیاب یک بند می‌چرخید و دو تا روس قلچماق با چکمه‌های ساق بلند، سبیل‌های

آویزان و سرِ تراشیده دو طرف دستگاه ایستاده بودند. این دو تا مرد قلچماق که آستین هاشان تا بالای آرنج بالا زده بود، کارشان گرفتن و پرتاب کردن سگ ها بود تو دهانه دستگاه. دهانه دستگاه چیزی بود مثل یک قیف بزرگ صاف و صیقلی از یک جور فلزی مثل مس. هر مردی چنگ می انداخت پس گردن و پشت کمر یک سگ را می گرفت، بلندش می کرد و مثال یک گوی پرتاپش می داد میان دهانه قیف. قیف صاف و صیقلی سگ زبان بسته را درسته قورت می داد و آدم فقط صدایی از سگ می شنید «ونگ» و از آن طرف می افتاد بیرون در حالی که سرش قطع شده و پوستش غلفتی کنده شده بود و حالا چیزی بود مثل یک گلوله گوشت سرخ که ازش بخار بیرون می زد. سگ پوست کنده با همان وضعیت، بدون سر، چند قدمی هم می دود و بعد می افتاد زمین و یکی از دونفر دیگر که آن طرف دستگاه ایستاده بود سر لنگش را می گرفت و پرتاپش می داد بالای گاری که آنجا آمده بود، روی بقیه گوشتش هاتا بپرسند بسوی زندگی از زیر خاکشان کنند. اما آن هم کاری نبود. کارمن نبود! دیگر بلشویک ها هم در مناطق آسیایی جا پا سفت کرده بودند و ما مهاجرین یا باید تبعه می شدیم یا اینکه باید بر می گشتم. حال و روزمن خیلی تماشایی بود. زن و بچه هام اینجا، خودم فراری در آنجا که یا باید تبعه می شدم یا بر می گشتم و می افتادم دست مأمورها. دیگر پا به پا کردن ثمری نداشت. این بود که با قاله نفت و قند و چینی آلات همیا شدم و از مرز گذشتم و در واقع پیه اجباری را به تن مالیدم، هرچه بادا باد. گرچه چاره ای جز این نداشت. من نایب عمو نبودم که از دست خانواده ام گریخته باشم و آنجا در غربت بمانم و عاقبت هم در کنج همان کاروانسرا بمیرم. و نایب عمو هنوز جلو چشم بود که وقتی رسیدم پیش ریش کند و گفت «برای چه گریخته ای و آمده ای اینجا؟ دیگر نمی توانی برگردی به مملکت. برگردی ایران اعدامت می کنند.» اما من بر گشتم و فردای رسیدنم به تلخاباد بود که شبش گیر ماجرا ای بهادر و علیشاد افتادم، روز از نو، روزی از نو؛ و مأمورها در انتظارم بودند!

— «من از سر شب نگران برگشت عبدالوس بودم، از وقتی عبدالوس زن گرفته بود، تا خواهرمان خورشید و حبیب و بچه هاشان را از خانه بیرون کند، من تو اتاق دیوار به دیوار خودشان می خوابیدم، بچه بودم، اما آن شب نتوانسته بودم بخوابم، تازه چشم گرم شده بود که صدای آمدنش را شنیدم، صبحدم بود، می دانستم که باز هم از دیوار آمده، مثل گر به. این کار همیشگی اش بود، پریدم و چشم را چسباندم به چراک در، دیگر وعده نماز بود، چون حبیب دامادمان برخاسته بود به نماز صبح، و این راه همان می دانستیم که حبیب ملتفت فرار عبدالوس نشده، برای همین هم عبدالوس که جست زد میان حیاط، حبیب غافلگیر شد، از لب گودال که برای دستنماز نشسته بود، ناگهان پرید و در جا هیکه اش زد، انگار می خواست جیغ بکشد، اما...»

— «لال شد دراز بی معنی، مثل چیزی که زبان بند شده باشد.»

— «وقتی حبیب به اتاق آمد آب از انگشت ها و از چانه اش می چکید، آنقدر ترسیده بود که از یاد برد دست و رویش را شسته و حالا باید خشکشان کند، کنار دیوار، مثل میت، یک دم ماند و بعد انگار که لق بخورد و بیفت، نشسته شد لب صندوق رخت ها و فقط گفت «زن، نمی توانم با حکومت طرفیت کنم!» من هیچی نگفتم تا اینکه یک پیاله چای دادمش خورد، حالش که جا آمد، دوباره زبان گرفت و گفت «باید از اینجا بروم، نمی توانم با حکومت طرفیت کنم، برادر تو یاغی دولت شده!» من به حبیب گفتم بگیر بشین و سرت به اعمال خودت باشد، چه کار به تو دارد؟ تازه چه کار می خواهی بکنی؟ هر که را تو گور زمستان کجا بروم از خانه پدریم، اینجا خانه ایست که تو ش خوش و ناخوش بزرگ شده ام، از اینها گذشته، جایی را ندارم که با سه تا دخترینه بروم پناه بگیرم و جا جنب درست کنم، اما حبیب که داشت از ترسش قبض روح می شد، گفت «نمی دانم کجا می توانیم بروم، اما باید از این خانه بروم، من نمی توانم با برادر تو یک جا بمانم!» او گفت که شر عبدالوس عاقبت دامن ما را هم

می گیرد. من هم یک زن بایا مرده و در حقیقت بی مادر چه می توانستم بکنم. اختیارم دست مردم بود، گیرم که او یک همچو مردی بود. وقتی دیدم در هوول ولاست و نمی تواند جا نگه دارد، سهیلست که تا یک سر را می تراشد ده جا را می برد و خون راه می اندازد، ناچار ماندم تا بینیم چه می شود و از کار خدا چی در می آید. همانجا، در قلعه شیراجی هم بود که حبیب مرد و سر زبانها افتاد که استاد حبیب از ترس جن و پریها که در خرابهها و چاههای قلعه شیراجی خانه داشتند، زهره ترک شده و مرده.»

— «دو سه ساعت از شب گذشته وارد تلخاباد شده بودم. بیراهه آمده بودم و مانده بودم تا همه جا خلوت بشود و بعد وارد بشوم؛ از همان بیراهه پشت خانه مان و از بام. آن شب حبیب دیلاق ملتافت برگشتن من نشده بود، حتی خواهرم خورشید و برادرم یادگار هم صبح فردا ملتافت شدند. بچه هام که ریزه پیزه بودند هنوز خواب بودند. شب را خوابیدم و فردا هم تو خانه ماندم؛ فقط به یادگار گفتم برودخانه اربابی و خبر برگشتم را به بهادر بدده؛ که بهادر هم شبانه فرستاد دنبالم و کشانده شدم به ماجرای بهادر و خانه علیزاد. صبح دم برگشتم از خانه بهادر بود که حبیب من را دید و خداخواهی بود که قالب تهی نکردا چون آنقدر ابله بود که راستی راستی خیال می کرد من یاغی دولت شده ام و یاغی شدن یعنی اینکه آدم از خدمت اجباری فرار کند. هر چه بود دو سه روزی در خانه ماندم و خودم را اینجا و آنجا قایم کردم؛ گاهی میان پستو و گاهی میان آخر و... اما بالاخره تاب نیاوردم؛ چون من مرد یک جا نشستن و یک جا ماندن نبودم، چه رسد به یک جا قایم شدن؛ آن هم در جاهای تاریک و خفه مثل گور. معنی این کار چه بود؟ من گریخته بودم که آزاد باشم و به خانواده ام برسم، نه اینکه برگردم و خودم را توی پستو یا زیر پیخ و بوشالها حبس کنم. کلافه بودم و داشتم دیوانه می شدم. مخصوصاً که اینجور حبس بودنم یا دلهره و دلشوره مدام همراه بود و باعث و بانی این دلهره هم حبیب دیلاق بود که از خانه بیرون می رفت و هر بار که برمی گشت یک انبان خبر

راست و دروغ را خالی می کرد تو گوش های خواهرم خورشید و او هم از دلسوزی اش روی هر خبری چارتا دیگر می گذاشت و می آمد جایی که من قایم بودم، پشت بهام می نشست و شروع می کرد جزء به جزئش را یا آب و تاب نقل کردن. می توانستم بفهم که خبرها یک کلام چل کلام شده، اما نمی توانستم دل خودم را آرام کنم. می دیدم و حس می کردم که حبیب دیلاق مثل قاتل ها، مثل کسانی که سر برینده زیر قباشان دارند به خانه می آید و از خانه می رود و یقین داشتم که بالاخره حرکات و سکنات او شک همه را آنقدر زیاد می کند که جایم را نشان مأمورها بدهد. نه که خودش زبان باز کند و حرفی بزنند، نه، چون جرأتش را نداشت. بر عکس، از اینکه حرف یومیه اش را هم نزنند، از اینکه آنقدر بیخودی از این و آن واز گفت و شنود با دیگران ابا کند که همه شک ببرند، دل نگران بودم. گرچه هیچ معلوم نبود که تا آن زمان خبر ماجراهی علیشاد، آن شب، و اینکه من هم داخل ماجرا بوده ام، درز نکرده باشد. اما خبرهای حبیب یکجور دیگری بود. آخرین بار برای خواهرم خبر آورده بود که هفت تا مأمور شوشه که بند آمده اند تلخاباد و خانه به خانه، همه جا را بی من می گردند. و گفت که عبدالخالق و سلطان سلیمان و میرابرام هم پا به پای مأمورها راه افتاده اند و دارند سوراخ سنبه ها را نشان می دهند و اگر تا حالا هم نریخته اند تو خانه ما به ملاحظه حاج کلوها بوده. آخر مگر من کی بودم و چقدر می ارزیدم که یک حکومت هفت تا سوار مسلح را مأمور دستگیریم کنند؟ کلافه تر شده بودم و این جور خبرها خلقم را چنان تنگ کرده بود که از کوره در رفت و بجهه هام را، بجهه هایی که به عشق آن ها از اجرایی گریخته بودم، گرفتم به باد کنک و هر کدامشان را به طرفی تاراندم که آنقدر دور و برم نیلکند، و این خودش بیشتر پکرم کرد تا اینکه به خیری گفتم برود بیرون ببیند حقیقتاً چه خبر است؛ که اورفت و برگشت و گفت خبرها درست است، مأمورها با اسب و تفنگ و شوشه که دارند میان کوچه ها می گردند و آن دوبرادری هم پا به پایشان هستند. این را که شنیدم دیگر نتوانستم تاب بیاورم، از لجم پاشنه های

گیوه ام را بر کشیدم و از در زدم بیرون و یکراست پیچیدم طرف کوچه قجرها و رفتم طرف آبگیر سر حمام. مأمورهارا دیدم که ایستاده انددم مسجد کهنه، تاب خوردم و راست رفتم طرفشان، تو سینه رئیشان ایستادم و گفتم: من همانم که شما دنبالش می‌گردید، عبدالوس! و این اولین باری بود که مأمورهارا با مج پیچ و پالتوهای زرد ارتشی و کلاه پهلوی می‌دیدم و معلوم شد که از وقت فرام به عشقاباد تا حالا که بر گشته بودم خیلی اتفاقات تو مملکت افتاده بوده و خیلی چیزها عوض شده. یکی همین که رضاخان میرپنج شاه شده، همه کارها را قبضه کرده و گفته که خیال دارد تخم بکشد؛ و تا حالا در واقع من با همچو نظم و نسقی طرف بوده ام و خودم نمی‌دانستم.»

— شانه‌هاش را بیندید که او باز هم می‌گریزد، جناب نایب یادگارخان!

— «این حرف میر ابراهیم بود که تا حالا هرچه توانسته خوشخدمتی کرده بود، اما نایب یادگارخان که چون راه افتاد طرف من ملتفت شدم لنگ می‌زند، به حرف او التفاتی نکرد و من هم برگشتم طرف دو برادری و لغزی پراندم و آمده شدم که راه بیفتم. بعد از آن بود که تازه فهمیدم اجباری یا سر بازی یعنی چه راه که افتادیم یادگارخان گفت پولی. آذوقه‌ای اگر می‌خواهم بردارم؛ که گفتم نمی‌خواهم. و هنوز از کوچه برج بیرون نرفته بودیم که دیدم خواهرم خورشید دارد دنبال سرمان می‌دود و تو گریه — شیون‌هایش اسم مرا صدا می‌زند. یادگارخان همان جور که رواسبش نشسته بود، به مأموران پیاده‌اش حکم کرد بایستند و آن‌ها مرا هم ایستاندند تا خورشید برسد و خورشید با بقچه نان و کم رسید و با چشم گریان من را بغل کرد که اورا از خودم واکندم و بقچه نانی را که برایم آورده بود پرتاب دادم تورویش و پیش از آنکه دوباره راه بیفتم، به خورشید گفتم: به شویت بگو وقتی بر می‌گردم دیگر تو خانه‌ام بینیمیش؛ حالا دیگر برو، نمی‌خواهم برام نهمن غریبیم راه بیندازی!»

— «خوب عمه‌جان، من اخلاق برادر خودم را می‌شناختم؛ اما آن‌جور که من داغ رفته بودم سر راهی اش و آنجور که او جلو دیگران روی من را به آتش

داده بود، مثل این بود که یک پیمانه آب بخ خالی کرده باشندروی سرم، یک من رفته بودم و صدمن باید بر می‌گشتم. اما مگر دلم می‌آمد چشم از برادرم که داشتند از پیش چشم می‌بردنداش بردارم؟ آن هم وقتی که شنیده بودم این بار باید توان افرادهای قبلی را هم بدهد و دو-سه برابر خدمت کند. هر چند برادرم آنجور من را خوار کرده بود، اما نمی‌توانستم پا از رفتن بکشم. این بود که دنبالش رفتم تا از کوچه حاج کلو بیرون رفتم و رسیدم پایی بر ج؛ آنجا بود که ملتفت شدم خیری هم بچه‌هایش را ورداشته واز کوچه بر ج دویده آمده سر راه مأمورها و شوهرش، بچه‌ها را خوابانده زمین که «یا شوهرم را بگذارید سرخانه زندگیش بماند، یا اینکه با اسب‌هایتان از روی این بچه‌هار بشوید.» یادگارخان که سوار اسیش جلو چلو می‌رفت دهن را کشید و ایستاد؛ مردم هم چندتایی دور و نزدیک دیده می‌شدند و اگر یک کمی پافشاری می‌شد شاید دست از سر عbedoس بر می‌داشتند؛ اما اینجا هم عbedoس — مثل اینکه کسر شائش شده باشد — از ته پراهن درافت، عصبانی شد و قدم جلو گذاشت، نبی را که هنوز خردی تر بود از خاک برداشت و انداختش تو بغل من، دست رضی را که خودش پا به فرار داشت از دست خیری کشید و خود خیری را هم کنار زد و راه را باز کرد و شنیدم به رضی که داشت با سر آستینش اشکش را پاک می‌کرد، گفت: باز هم بر می‌گردم؛ باز هم بر می‌گردم!»

— «حقیقتاً هم قصد داشتم بر گردم و همان جور که جلو سینه اسب نایب یادگارخان می‌رفتم طرف راه، هیچ فکری نداشم بجز فرار بعدی. اما در عین حال فکر این بودم که بعد از فرار کجا بروم؟ می‌توانستم دست زن و بچه‌ام را بگیرم و بنه کن از کلخچان بروم؟ کجا؟ راه عشقاباد روس هم که دیگر بسته شده بود؛ گیرم که بسته نمی‌شد، من زن و بچه‌ام را چه می‌گردم؟ نمی‌دانستم، نمی‌دانم؛ فقط این را می‌دانم که هیچ فکری بجز فرار بعدی نداشتم، اگر شده آب شوم و به زمین فرو بروم. لجاجت من دیگر با حکومت نبود، لجاجت من با آن دوبرادری ننسناس بود و همه آن موزی‌های بدطینت، مثل عبدالخالق که هر

آن ودم برایم لقمه می‌گرفتند. می‌دویدم؛ دوانده می‌شدم؛ سرراه دست‌هایم را پشت کمرم بسته بودند و من پا برهنه از خانه بیرون زده بودم و پا برهنه می‌دویدم جلو سینه اسب نایب یادگارخان، و در سراب‌هایی که پیش چشم‌هایم دودومی زدند سگ‌های پیر و درشتی را می‌دیدم که توله‌سگی را دوره کرده‌اند و دارند او را می‌جوند. غبار بود؛ غبار که در تابش آفتاب له می‌زد و انگار آتش گرفته بود و سگ‌ها و آن توله را در خودش می‌سوزاند؛ واژد آن غبار شعله‌ور، در پشت شعله‌های ارغوانی و خاکستری چشم‌هایی را می‌دیدم که با یک عالم نفرت به من خیره شده‌اند؛ و صدایی را می‌شنیدم که به من می‌گفت:

— «آی.. سلمان‌علیشاه مادر بخطا؛ بلایی به روزگارت بیاورم که مرغان هوا به حالت گریه کنند!»



— «ما هم با باد آمدیم؛ با باد و از باد. روشن تر اینکه باد آوردمان. پنج نفر بودیم و یکی شان من بودم.»

آن‌ها در غروب هنگام یک روز بادخیز، خسته روی بلندترین کله شانه راه ایستادند و به دهکده‌ای که در لایه‌های تیره باد پوشیده شده و چون مشتی گره خورده بود، نگریستند. باد تیره‌تر از خاکستر شده بود در طول مسیری که آن‌ها بیموده بودند وحال اندک‌اندک می‌نمود که در غروب کلخچان، زیر ردائی باد آتشی افروخته‌اند، زیرا که باد در آن پاره از زمین و هوا پیچ و موجی سرخ‌وش داشت، نظری آنچه که درباره دود و آتش پیچ کام و نفس ازدها در افسانه‌ها بازگوی و شنیده می‌شد.

باید می‌نشستند، تن از خستگی آخرین منزل راه آمده باید اندکی سبک می‌کردند. با تمام بار خستگی نمی‌باشد قدم در آبادی غریب می‌گذاشتند؛ نه از آن که خستگی آن‌ها پرسش بر می‌انگیخت؛ از آن رو که شاید با ورودشان لازم می‌شد چندی سریا بایستند؛ اگرچه کوتاه، از برای گفت‌وگویی، گفت‌وگویی که لا جرم پیش می‌آمد. مگر نه اینکه ایشان نه به میهمانی که به سؤال آمده بودند؟ پس لابد برای گذراندن شب نخستین، شب غریبی در کلخچان که نخستین شب غربشان نبود، باید تلاش می‌کردند. اما بر

بلندترین گرده راه که تپه مانندی بود، در پادی چنان بر هنر و پیچان نمی شد بنشینند. باید فرود می آمدند. دست و بال به هم پیوسته شیب را فرود آمدند و کنار راه، در گودال فرو نشستند؛ چنان تنگاتنگ و درهم فشرده که گویی یک تن اند؛ و باد تقلا بی پر حمانه داشت تا شندره های تن هاشان را با خود ببرد. سامون را بزودی خواب برد. سرش که روی زانوی تکیده مادر قرار گرفت دیگر بیهوش شد، کف دست زن که دیگر چیزی جز پاره های پیوند یافته استخوان و پی و عصب نبود، به عادت روی استخوان باریک بازوی سامون بود و گویی که بی اختیار داشت حد گرامی تن فرزندش را می سنجید. آیا سرد نشده بود؟ امیدوار بود که سرد نشده باشد. نه، نبایست سرد شده باشد. می ترسید، اما به نسبت قدرتی که در تن و بدنش باقی مانده بود، می ترسید. لازم نبود بداند که برای ترسیدن، غم خوردن و دوست داشتن به نیرو نیاز است، اما این را حس می کرد. حس می کرد قدرت آن را که از احتمال سردشدن تن خردی ترین فرزندش دچار بیم و اندوه شود، ندارد. دیده بود که خردسال ها اول ضعف می کنند، آنقدر که تکان نمی توانند بخورند و حتی اگر تکه ای نان جلو چشمان نگه داشته شود، دست خود را برای گرفتنش نمی توانند تکان بدھند. شاید در چنان حالی اصلًا قادر نیستند ببینند. چون پلک هایشان روی هم می افتاد و چنان سنگین که به ندرت باز می شدند، و اگر هم پلک ها گشوده می شدند حس می شد که رمق در مردمک ها مرده است. آن وقت بود که دستی تکیده روی مج باریک دست کودک قرار می گرفت تا نبپوش را بسنجد، و نبض گم بود. دیر به دیر دل می زد تا اینکه بایستد. می ایستاد و آن دستی که روی دست بود، دیگر دل زدن دیر به دیر نبض را حس نمی کرد، لحظه ای آن جست و جوی گمشده در چهره اش بازتاب می یافت، درنگی حاصل می شد و سپس یقین این که نبض دیگر نخواهد زد. یک تکان ضعیف و بازشدن ناگهانی پلک ها. حالا مردمک چشم ها ساکن بودند، درست مثل دو پول سیاه. دست تکیده بالا می آمد، پلک ها را می بست و منتظر یاری می شد، در این

اندیشه که با آن ضعف و فرسودگی چگونه خواهد توانست دستِ تنها نعش را بر دارد و به گورستان ببرد، و اگر بنیه‌ای برایش باقی مانده بود و اگر هنوز در پشت چشم‌هایش قطراتی اشک نخشکیده وجود داشت، فکر می‌کرد به اینکه وقتی در گذشته‌ها عزیزی می‌مرد، نزدیکان او چه می‌کرده‌اند.

سامون آیا هنوز سرد نشده بود؟ چرا... دیگر باید سرد شده باشد. سرد شده بود. گرمای مانده بر روی پوست پیشانی اش هم گرمای مرگ بود. گرمایی که رمقش کشیده شده و با کف دست نمی‌شود آن را حس کرد. چیزی مثل تمانده عرق سرد، عرق مرگ... اگر باد آن را به سرعت نخشکانیده باشد. اما سامون تکان نخورده بود. چرا تکان نخورده بود؟ حتی به ناتوانی هم نجنبیده بود. مگر همان که مادر حس کرده بود مارمولکی از روی استخوان زانویش گذر کرده است، اثری از آخرین تلاش سامون بوده باشد. و حالا دیگر عرقِ روی پیشانی پسرک را هم بادخشکانیده بود، و اندک‌اندک پرده‌ای از خاک و ماسه‌های نرم بر کناره‌های درونه پلک‌ها می‌کشید، ذرات بی‌شماری از شن و خاک را هم لایشان دفن می‌کرد تا به گور بفرستد.

باید بر خاک می‌خوابانیدندش. زانوی مادر از زیر سر او باید کنار کشیده می‌شد. پاهایش باید رو به قبله می‌شد. شنرده‌ای باید رویش کشیده می‌شد. اما... برای چه؟ مگر بنا بود کسی از خویشان و آشناهایان به یاری بیاید؟ نه، این نبود، باید فکر می‌کردند به اینکه سامون را همان جاده‌دن کنند یا همای خود به قلعه غریب بپرنند. فقط این سوال بود که او را چه کنند. خواهر که خستگی و فرسودگی اش کم از برادرها نبود، می‌خواست کوچک‌ترین برادر خود را همراه به جایی ببرد که بتواند هر از گاهی سر گورش بنشیند و بگرید و اگر بعد از او عمری به دنیا داشت، دست کم بداند گور او کجاست. مادر چشم به پسرانش داشت تا چه بگویند، و قلیچ و سکندر به راهی که تا کلخچان مانده بود، می‌اندیشیدند. اگرچه در چشم یکدیگر نمی‌نگریستند، اما دل‌هایشان به هم بود که دیگری چه بگوید، و البته این قلیچ بود که دل به داوری سکندر

داشت که از او به سال و هم به تجریب پیشتر بود: ها؟
 — یکجوری می‌بریعش دیگر. وزن چندانی ندارد، و راه چندانی گمان
 دارم که نمانده باشد.

سکندر یک بار دیگر بر گرده راه بالا کشیده و گره کلوخ کلخچان را در پس
 لایه‌های باد نگاه زده بود و در فرود از شیب شانه راه چنین می‌گفت. و قلیچ
 همچنان در کنار دیواره گودال ایستاده بوده، دست‌هایش را زیر بغل فروبرده
 آرواره‌هایش را دم بهدم بر هم می‌فشد و به خاک پیش پاهاش، شاید هم به
 پیشانی برادرش که زیر وزش باد، ساکن و بی‌تفاوت در چشم‌ها مانده بود،
 می‌نگریست. سکندر با فرود خود از شانه راه پاره‌ای خاک و کلوخ را پایین
 غلتانیده بود و حالا کنار شانه قلیچ بود که می‌گفت:

— چه می‌گویی... ها؟
 و قلیچ گفت:

— در فکرم که چه جور، چه جور ببریعش؟
 خواهر و مادر بردوسوی جنازه سامون نشسته بودند و عبور پیچان بادر را
 بر چهره و پیشانی او نظاره می‌کردند فقط، و هیچ نمی‌در چشم‌هایشان نبود و
 هیچ صدایی نیز از ایشان بر نمی‌آمد. خشک و صامت چنان بودند که باور مرگی
 نزدیک خود فقط می‌تواند چشم و دل را در مرگ عزیز، خشک و سرد بدارد.
 آنچه در آن میان از تکان باز نمی‌ایستاد، کاکل سامون بود و شندره‌های زنده
 تن زن‌ها که چون دوپاره سنگ رو در روی هم، بی نگاه نشسته بودند و گوئی که
 سرد و سردشدن تن سامون را که حالا بیشتر به دوک می‌مانست، نظاره
 می‌کردند و هیچ کاری بجز آن نداشتند که به توالی واستمرار مرگ، چون
 موضوعی حتمی و بی‌عطوفت بیندیشند.

— می‌شود میان تو بره جایش بدھیم و ببریعش؟
 نمی‌شد، مادر می‌شنید و می‌دانست که این شدنی نیست و جنازه را
 نمی‌شود میان تو بره جا داد. قلیچ و سکندر با همه جوانی، مرگ و مرده کم

نديده بودند. اما جوانی فرسوده و خستگی مجالشان نداده بود تا در کم و كيف دفن و كفن جنازه تأمل روا داشته باشند. پس اين مادر بود که گفت و گوی پسرانش را می شنيد و در دل می گفت که نمي شود و می دانست که اين کار شدنی نیست، چون تن مرده پس از سردی مرگ مثل چوب خشک می شود و اگر بنا باشد او را جز در تابوت، روی نردهان، ياروي لنگه در حمل کرد، شاید لازم شود که استخوان ها بشکنند، و تن سامون حالا ديگر داشت سرد سرد می شد.

قلیچ به جواب برادرش گفت:

— اگر تو می توانی میان توبره جاش بده، فکر این را هم بکن که رقم به پاها نمانده.

— «بگذار بگويند، بگذار بگويند و بشنوند، بگذار عقلی اگر در سرهایشان باقی مانده به کار بیندازند. وقتی آمدند پسرم را بردارند تا میان توبره جایش بدھند، بین گوششان خواهم گفت که نمي شود.»
 بگذار مادر آرام نشسته باشد. بگذارش به خود آن سنگ را. شاید قسمت او هم اينست که همين امروز، کثار سامون بميرد. چه خاموشی غريبي. شاید باد را از آن همه هياهوی دهشتبار خود شرم درگيرد. ببين چه جور می تازد و می شتابد. يکه تازی، چه پيچان و غريبوکشان. مست کرده است انگار و در ميدان بي مرد، در بیابان بي برگ و پر به عربده جويي و تاو درآمده. نه فقط امروز چنین است و نه فقط ديروز و پرپر روز چنان بود، بل عمری است که همچنان می تازد و ميدان داري می کند، و دست به نقدترین مستی، و عربده جويي اش اين بار با نوروز آغاز شد. چيزی نزديك به شش ماه. تيزی سوز خود را از سرمای سال پيش به نوروز کشانيد و شهات ديوانه وارش را در نوروز آغاز کرد، پيچيد و تابيد و توره کشيد و به آسمان بالا رفت و ابرها را خشکانيد و از تمام آسمان بلوچ بپرون راند و باز هارتر فرود آمد تا آنچه از برگ و مرّه در خاک بیابان بر جای مانده بود از پيش پوز و چشم هاي

زوغوریت کشیده بروید و به جایی، شاید در کناره‌های هامون بریزند و اکنون... بگذار مادر نشسته باشد. بگذارش به خود آن سنگ را... و تو بوز؛ شاید در کلخچان گوری برای سامون و سقفى برای صنوبر یافت شود. یا اینکه نه، رانده خواهد شد از کلخچان هم و باز تو خواهی بود او در دستان تو تا بر کدام سوی...؟

— نمی‌دانیم هم که چه وقت است، حقیقتاً خورشید غروب کرده؟

— کدام خورشید؟ تو خودت از کی خورشید را ندیده‌ای؟

— نمی‌دانم از کی، اما می‌دانم از کجای راه به این طرف خورشید را ندیده‌ام و گمانم آخرین جایی که خورشید را دیدم بالا دست ترشیز بود.

— اگر شب شده باشد چی؟ چه کارش می‌توانیم بکنیم؟

ریشهای زیر و خرمائی سکندر، در پوششی از خاک حالا به زردی می‌زدو او در همان حال که زیر چانه‌اش را می‌خاراند، در فکر جوابی بود که باید به برادرش می‌داد. راه کار این بود که جنازه سامون را روی دست‌ها بردارد و با حاصل سینه و چانه‌اش او را نگه بدارد و به راه افتاد به سوی کلخچان. این ساده‌ترین و شدنی‌ترین کار بود، در حالی که بنیه‌ای ذخیره در تن مانده بود و پاها هنوز کشش داشتند، و باد مجال حرکت به تن و انداز می‌داد. اما نه باد به رأی سکندر می‌رفت و نه پاها به قدرتی که دیگر در سکندر نبود. پس این قدرت ذهن و تخیل را هم ضایع کرده بود و انگار که فکر و خیال یکایک آن‌ها بال سوز شده و حتی آن‌مایه از توان هم نمانده تا فکر کنند که می‌شود به راه حلّی فکر کرد.

نشستند. دو برادر کنار یکدیگر، لب گودال کنار راه نشستند، گویی در یک آن هر دو فرو نشسته شدند. در آن خستگی واستیصال، این تنها کار بود، کاری که تن‌هایشان می‌طلبید. و چه کاری می‌توانستند بکنند، تنها امید این که راهی یافت شود پیش از آنکه شب و باد به هم درآیند، و دو برادر خشمگین بودند و

خشم خود را از این بن بست شاید بروز می دادند اگر که نیرویی برایشان باقی ماند بود. اما ملاتک با دو باقه موی رها بر پشت کمرش، که تنها نشانه حیات او بود و چون دم کردم در باد خم و راست می شد، نه خشمگین بود و نه حتی مواجهه با بن بست در چهره اش بازتابی داشت. همچنان فرونشسته در خاک نرم، به برادرها یش نگاه کرد و گفت:

— در گورستان هر قلعه‌ای تابوت یا چنان چیزی باید باشد، چاره همین است که دو تاییمان برویم تابوت را از اهالی قرض بگیریم. گویی که رعیتی در بیابان مرده دیگر، ها؟

سکندر ناگهان و بی اختیار روی پاها نیم خیز شد و چشم‌هایش لحظه‌ای درخشید:

— هی به نازم به تو ملاتک! کی می ماند؟

قلیچ پیشتر برخاسته بود و می گفت که نمی ماند، و نمی خواست بر زبان بیاورد که از ماندن کنار میت می ترسد. فهمش برای سکندر، هم برای مادر و خواهر آسان بود. اما در عین حال سکندر اطمینان نداشت تا قلیچ و ملاتک را که هر دو جوان تر بودند به قلعه غریب و نزد مردمی که نمی شناخت به طلب تابوت راهی کنند. هم نمی توانست با همراه بردن قلیچ، خواهر و مادرش را در بیابان بگذارد. نیز ناشدنی بود صنوبر قبول کند پسر کش را، اگر چه مرده، یکه در بیابان بگذارد و خود نیز همراه فرزندان هنوز زنده‌اش روانه شود.

— فکری بکنید دیگر، تا بجنیبیم شب می رسد.

این صدای قلیچ بود که به راه زده بود و حرف‌هایش را دست و پا شکسته باد می آورد. سکندر پا به سوی راه داشت، اما نگاهش به جانب مادر بود که همچنان کنار سامون، خاموش در خاک نشسته بود. و ملاتک بر پا خاسته، دودل و ناخواه دل کتدن از سامون و مادرش، نیز جرأت آن نداشت تا از سکندر بخواهد که بگذارد پیش آن‌ها بماند. و اینجا سکندر بود که باید گره را می گشود و کار را می برد. بی درنگ به جانب مادر رفت و این سوی جنازه

زانو زد، سر پیش سرِ مادر بر دتا از او پیر سد که چه می کند.

— همراه ما می آیی... یا پیش سامون می مانی؟

صنوبر به فرزند ارشد خود نگاه کرد و سکندر دید که درونه پلک های چشم ان مادر سرخ است و صورتش را بی هوا کنار کشید. صنوبر همچنان یک لحظه طولانی در چشم ان و ریش خاک آلود جوانش نگریست، سپس سر ش را به سنگینی بالا گرفت و نگاه در باد آسمان گردانید و دیگر فرو نگریست به کاکل و پیشانی سامون که حالا زیر لایه ای از خاک پوشانیده شده بود، و سر ش را نرم تکان داد، چنان که سکندر بفهمد او کنار سامون می ماند. دیگر درنگ نمی باشد. سکندر زانو از خاک برداشت و بال آستین خواهش را که همچنان نگاه به سامون و صنوبر داشت به دست گرفت و انگار که با تحکم اورا به جانبی که قلیچ منتظر ایستاده بود، به راه انداخت. تا دور نشدن، سکندر خود نیز در حین رفتن بازگشت و به آن زن که حال، کوهی سنگی را می مانست، نگریست؛ اما صنوبر در پشت باد، می نمود که همچنان سر فرو فکنه دارد و این احساس وهم آلود سکندر بود که اورا واداشته بود خیال کند دوپیاله خون خشکیده از دنبال سر، دارند دورشدن او، برادر و خواهش را در باد نظاره می کنند.

راه اگر هموار و برناخت بیابان می بود، احتمال می رفت که آن ها در پرده های تیره باد گم شوند. اما نبود. گود بود، شیار مانند. چیزی چون بستر رود خشک، زمین های دو سوی راه می نمود که زراعی باشند. از آن که خاک آبدیده و شخم خورده در تیر نای چنان طوفانی هم نمود خود را دارد. شیار راه که با لایه ای از شن باد آورد و پوشانده شده بود، کمتر در کوران باد بود و از دشواری راه رفتن می کاست، اگرچه آن دختر بلند بالا و برادرها یش فقط ذخیره نیروی جوانی را در قدم هایشان داشتند تا به کار ببرند. و آنچه بر تمانده نیروی ذخیره جوانی به جبر افزوده شده بود، قدرت رعوب بود. آن ها فکر مرگ را در راهی که می بیمودند، کرده بودند چه بسا هر کدام مرگ

ناتوان تر از خود را بیش از یک بار در خیال تصویر کرده بود. اما هیچیک از ایشان به گونه و چونی مرگ، آن هم مرگ کوچک ترین برادر خود نیتدیشیده بود. چه بسادر خیال، مرگ را ودفن کردن مرگ را ساده‌تر از اینکه افتاده بود پنداشته بودند: «هر کس هر کجا مرد، همان‌جا خاک می‌شود». و این طبیعی ترین کار می‌نمود. چون در نظر آن‌ها مرگ دیگر نوبر نبود. مرگ همان طوفانی بود که ایشان از آن آمده بودند و هنوز درون آن و در کار عبور از آن بودند. آن‌ها سفر خود را از مرگ و در باد آغاز کرده بودند و تصویر مرگ در ذهنشان همان بود که دیده بودند: واماندهٔ دیوارهایی که در شن مدفون می‌شدند، دیرک شکستهٔ سیاه چادری که با سماجتی بی‌روح در باد به تکان و در کچ و تاب بود با شندره‌ای باقته از موی بُز، یک بیابان خاک و تشنگی. آخرین بار، شاید ملاٹک بود که روی برگردانید تا به دهانهٔ چاه آب که با آبوه خاک کور شده بود، نگاهی دیگر کند که تودهٔ خاک در میان پیچید و نشد. پس آنچه در آن بیابان بی‌پایان به جای ماند، جای پای مرگ بود بر گور بیست و هفت تن از کسان و بستگان تیرهٔ بدخش. دیگر چه روزها و چه شب‌هایی آمدند و گذشتند؛ دیگر چه زمانی گذشت تا بازماندگان بدخش راه پیمایند از پی دست یافتن به چیزی - هر چیز - که زنده بداردشان؛ دیگر از کجاها و کدام راه و رباط‌ها عبور کردن، در کنار کدام کاریز به ترکردن کام نشستند؛ به کدام کندوی خالی دستبرد زدند؛ نان از سر کدام تنور دزدیدند و در راه چند کس از کسان را به خاک سپردنده یا گم کردند؛ چیزهایی نبودند که دلمشغولی فرزندان صنوبر باشد. بلکه آنچه در این دم و آن ذهن و بل تمام وجودشان را پر کرده بود، رهایی از آخرين مهلکه بود، که شاید آخرین مهلکه نبود، و گذران شبی که با باد از پس پناه بیابان می‌آمد و دیگر مجال کاویدن و یافتن ریشهٔ گیاه هم نبود در این طوفان تیره و خاکستری که گاه به ارغوانی می‌زد، چنانکه انگار توده‌ای آتش افروخته باشند زیر دامن باد، پاییندست قلعهٔ تلخاباد کلخچان.

در آغاز به گورستان رسیدند. گورستان در بالادست راه بود. هر گور مثل

میشی درم کرده و مرده. تابوتی باید در گورستان می‌بود. دو برادر و خواهر میان گورها پراکنده شدند. اما تابوتی نیافتند. درجست وجوهای شان به دیواری برخوردند که یک سوی گورستان بسته می‌شد. دیوار تا سینه^۱ یک مرد بیشتر نبود. دو برادر، به فاصله چند گام دست بر لبه دیوار - که می‌نمود چندان هم کهنه نیست - پشت به ملائک که همچنان میان گورستان ایستاده بود، نگاه به باغی داشتند که بیش از دو درخت بر هنر نداشت که اگر می‌شناختند، می‌توانستند تشخیص بدهنند که یکی از آن دو درخت توت و دیگری سنجد است. درخت‌ها چوان بودند و با آندک بروبالی بر خود بر هنر نمودند، چرا که بروبال شان رنگ خاکستر به خود گرفته و نشانی از سیزی یا ارغوانی پاییزه در آن‌ها نبود. شاید فصل گم شده بود یا آن که همه فصول خشکیده بودند.

- حالا چه بکنیم؟

قلیچ به نزدیک سکندر آمده بود، اما جوابی گرفته نشد. سکندر بروگشت و به ملائک که بر خاک گوری، پشت به باد نشسته بود، نگریست و گفت:

- برخیز خواهر، برخیز، در این گورستان تابوتی یافتد نمی‌شود.

ملائک برخاست و باد او را فتیله کرد، اما پیش از آنکه بیافتد قلیچ زیر بازویش را گرفت. در فرودست راه و در آن هوای تار، آنچه از تلخاباد کلخچان دیده می‌شد، آشکال مبهمنی از بام‌های قوزکرده و درهم تبیده بود با نمای یک برج نه چندان قدیمی. بار دیگر که قدم در گودی راه گذاشتند، صدا و هجوم باد اندکی فروکاست و قلیچ با اطمینان اینکه حرف‌هایش بی‌گست و پریشیدگی به گوش خواهد رسید، پرسا گفت:

- دور و اطراف این قلعه هم که فرقی با دهات دیگر ندارد، چطور آن بالاها حرفش بود که اینجا نعمت و برکت فراوان است؟

سکندر که انگار خود نیز دچار چنین وهم و وحشتی شده، همچنان که پیش قدم‌هایش را نگاه می‌کرد، گفت:

— نمی دانم، شاید... شاید آن بالاها خوف کردند که ما آنجاماندگار شویم و باری روی زندگانی شان باشیم؛ شاید ما را دنبال نخودسیاه راهی کرده باشند. سال نحس است. آدم از آدم دوری می کند، مردم مردم را زیادی می بینند. اهالی هر قلعه و محله‌ای نمی خواهند نان خورهای تازه‌ای سر برآشان بشوند.

قلیچ در بیم و بی تابی جوانی از فردای تهی، پرسید:

— اگر اینجا هم ما را به جای دیگر حواله دادند... آن وقت چه کنیم؟ سکندر رو به جانب او گردانید و گفت:
— حقیقتاً... چه کار بکنیم؟

ملاتک پشت سر برادرهاش می آمد، کمی نامتعادل؛ و به نظر می رسید که سرش گیج می رود و چشم‌هایش تاریکتایی می کند. او به یک دوک می مانست، باریک و بلند، با دستانی کشیده و انگشتانی دراز، و اکنون دستش را بالا آورده، کنار صورتش گرفته بود و نمی شد دریافت دست را بادگیر کرده است یا حایل شقیقه و سر که در سر بندی شندره پوشیده بود و دورشته موی باقتهاش چون دو تازیانه در باد به بازی بودند. ملاتک نیز پیش قدم‌هایش را نگاه می کرد و انگار زمان را با هر بار که نگاهش به انگشتان برهنه پاهاش می افتد، می سنجید. او حرف‌های برادرهای خود را می شنید، اما چیزی از آن نمی فهمید. چون حرف‌ها تا از باد بگذرند و به گوش او برسند هزار پاره می شدند. گرچه جز این هم اگر می بود، او نمی توانست گفت و گو را به روشنی دریابد. چرا که گیج و گنگ بود و انگار که پاهاش بی اراده او اندامش را راه می برند. باد و تیرگی ذهنش را انباسته بود و دنیا در مغresh چیزی نبود جز تکه پاره‌هایی از یاد و خاطره که در لفافی از غبار و خستگی پوشانیده شده بود و چون اراده می کرد تا زنده‌ترین لحظه‌اش را به یاد بیاورد، ذمی را می دید که چون توده‌ای از خاکستر بر کنار فرزندی که به مثل پاره‌ای نخ پره‌گ دراز کشیده بود، نشسته وزانوها را در خاک نرم فرو نشانده، بی آنکه بینناک از بالا

آمدن دم افزون خاک در اطراف تن خود باشد. ملائک خیلی دلش می‌خواست بداند که مادرش در آن حال رو به کدام سوی زمین نشسته است، اما نمی‌توانست. چون سوی وجهات زمین در ذهن او گم شده بود، از آنکه او دیگر نمی‌توانست برآمدن و فروشدن خورشید را به یاد بیاورد. او فقط این را به یاد داشت که گم شده است؛ روی زمین گم شده است، و فقط نام خود را به یاد داشت و می‌دانست آن دو جوانی که اکنون پیشاپیش نگاه او چون دو قوارهٔ تهی دارند پوش می‌شوند، برادرهای او بوده‌اند؛ و احساس می‌کرد رشمای ناپیدا، بافته از خاک و شن و دود از میان مردمک چشم‌هایش اورا به پشت شانه‌های برادرانش پیوند می‌دهد، و حالا دست‌های کشیدهٔ خود را احساس می‌کرد که به زحمت بالا آمده‌اند تا به طرف بازوهای سکندر و قلیچ دراز بشوند:

— آ... مرًا هم ببرید!

قلیچ و سکندر و اگشته بودند تا زیر بازوهای ملائک را بگیرند و از خاک بلندش کنند. راستی هم آن پاره از سینه کش راه را باید به ملائک کمک می‌کردند تا بتوانند قدم بردارد. یال آن پاره از سینه کش راه در نگاه ملائک چندان دور می‌نمود که هر چه می‌رفت نمی‌رسید. احساس می‌کرد دیگر نفس ندارد و تنفس در لایه‌ای از عرق سرد بخ زده است، و احساس می‌کرد از ناخن پا تا نوک مژه‌هایش سوزن سوزن می‌شود و دهان و زبانش را مایعی تلخ به ناگهان پر کرده است، و چون قلیچ و سکندر روی یال بلندی ایستادند او گرمای ولرم زرداب را روی چانه و کنار لب و زیر گردن خود حس کرد و حس کرد که مرده است، و پیش رویش بی شمار شترانی را می‌بیند خسیبده و ایستاده در میدانی بی نهایت وسیع و گسترده، و در آن سوی میدان وسیع بر جی است که به تصویری موهم می‌ماند؛ و تا گذر از میان گله‌های شتر و رسیدن به پای آن برج بلند هزار سال راه است و جرعده‌ای آب در ملاقهٔ شتر بانان، آنجا کنار برج سرابی است که ملائک هزار سال دیگر به آن خواهد رسید، و

مردی که پدر خود اوست با گردن بریده و فواره خون از شاهرگ گردن، و سری که روی شانه‌اش آویخته شده با خرخر تنفسی مهیب و چشمان از کاسه به در جسته، از درون باد پیش می‌دود.

— باید بکیریمش روی دوش... من می‌گیرم مش روی پشم. کمک کن که نیفتم، قلیچ!... قلیچ!

سکندر نمی‌خواست به زیان بیاورد که او هم دیگر به نهایت قدرت خود رسیده است. اما جزاین اگر بود نیازی نبود تا او برای برداشتن گرفتن ملانک که دیگر چیزی جز دوپاره استخوان، دورشته موی بافت و دو چشم سیاه نبود، از قلیچ کمک بخواهد:

— ما تشنه هستیم و گرسنه‌ایم برادر، هم تشنه و هم گرسنه.

پای برج، درون تو رفتگی دیوار و برج، جوانک شتربان پیچیده درون شولابی زنده پناه گرفته و نشسته است. برابر چشمان او اینک سه غریبه ایستاده‌اند، سکندر دست را به جهاز شتری خسیده حاصل کرده، طوری که انگار نمی‌خواهد به روی خود بیاورد که دارد می‌افتد. قلیچ همان دم که برادرش ملانک را از پشت خود پایین گذارده، خواهر را گرفته و اورا همچنان سرپا نگه داشته و چشمان ریز و سیاهش را دوخته به دهان جوانی که دندان‌های درشت و کج و مجش مثل پاره‌هایی استخوان از میان لب‌هایی کلفت بیرون است و هنوز ناباور آن چیزی است که ناگهان از درون باد جلو چشم‌هایش پدیدار شده؛ چشم‌های نوجوانی که درون کاسه‌ها مات و کور به نظر می‌رسد و حالت شاخص آن بیشتر به ترس و بیزاری می‌زند، و خاموشی بیش از حد او نیز بیشتر چنان حس و حالی را به غریبه‌ها القاء می‌کند، طوری که انگار او حرف ایشان را نشنیده است. از همین رو، سکندر که اکنون بی‌پروای ملامت، تن به تن شتر خسیده داده و احتمال می‌رود که تا دمی دیگر فرو خیزد و نشسته شود، بار دیگر، و این بار با مایه‌ای از لجاجت، می‌گوید:

— برادر... ما گرسنه و تشنه‌ایم. هم گرسنه. و هم تشنه!

حالا ملانک بر زمین بود و قلیچ زیر بازو های او را گرفته بود و داشت می کشانیدش طرف برج تا به دیوار تکیه اش بدهد. جوان شتر بان که روی دندان هایش را لایه ای خاک پوشانیده و صورتش نیز در پرده ای از غبار پنهان بود، همچنان با دهان باز و چشم ان مات داشت به دختری که روی خاک به سوی دیوار کشانیده می شد نگاه می کرد، که سکندر به زحمت تن از تن شتر واکند و گفت:

— خواب نمی بینی برادر جان، خواب نمی بینی! اقلال جرعه ای آب؛ یک جرعه آب...

جوان گویی که با نهیب سکندر از جا کنده شد، و چون برخاست، قلیچ دید که او پاتیلی خالی به دست دارد. سکندر و قلیچ به هم نگاه کردن و شتر بان هم بدان ناگهانی، تیز به درون باد دوید و بدخش ها فقط دمی توانستند پاهای کج و خمیده اورا به دو بیینند با دنباله پاره پاره شولاش و سر پاچه های تباشت که کمتر از بال های شولا پاره و شندره نبود. با گمشد جوان شتر بان درون باد، نگاه بُرسای دو برادر باز درهم آمیخت و با هم به سوی ملانک شد که حال سر و شانه به دیوار، پاهایش یله شده بود روی خاک، چانه اش خمیده بود میان گودی قفسه سینه و پلک هایش روی هم بود. سکندر انگار آخرین ذره توانش را به کار گرفت، زانو زد کنار خواهرش و دست روی سر و پیشانی او گذاشت و با دل ر انگشتانش پلک های ملانک را واگشود تا مگر به اینکه هنوز نوری در مردمک چشم ها باقی است، امیدی بیابد. کف دست سکندر گرم شد و این گرمای سر و پیشانی دختر، اگر چه فزون از اندازه، اما به برادر دلداری می داد که هنوز جانی در تن ملانک هست. قلیچ اماتاب نیاورده و بی اختیار به رد جوان شتر بان چند قدمی دویده بود که چیزی در چشم انداز ندیده و ایستاده بود و حال دیگر نمی دانست چه باید بکند. چه بسا اگر باد نمی تکانیدش، همانجا پشت به خواهر و برادرش می ایستاد تا هر آنچه می خواهد، پیش بباید ورخ بدهد؛ حتی مرگ، که اگر می باید ملانک هم بمیرد، دور از نگاه او بمیرد. اما باد داشت از

جای بر می کندش، و خود می دانست که این نه از قدرت باد، بلکه از ضعف و تعلیل رفتگی بنیه جوانی اوست؛ که باد برای قلیچ و چون اویی، بلایی تازه نبود اگر پیشتر نان و خرمای پاتیلی ترید شیر شتر خورده می بود. پس همچنان که بالهای پیراهن بلندش چون بالهای پرنده ای گرفتار در باد، شکن شکن می شد، واگشت و خسته تر از پیش به برادر و خواهرش نزدیک شد و کنار دست ملانک به دیوار برج تکیه داد و زبان که به روی دندان های زیر از ماسه دور دهان گردانید، احساس کرد که حتی مایه ای از رطوبت و نم نیست تا قورت بدهد، و در تلاش به قورت دادن آب دهان، چیزی مثل زخم در کام خود حس کرد و ناچار نشست تادرد و خارش کام و گلویش را با سروصدایی که از سینه و نای بر می انگیخت، اندکی مگر ختنی کند.

اکنون هر سه جوان غریب، پای دیوار برج نشسته بودند با امیدی بسیار گنگ و چشمانی که سیاهی می رفت و دل و روده هایی که مالش می رفتد و همین تنها نشانه بود که هنوز خشک نشده اند، و دیگر نمی دانستند چه خواهد شد و چه خواهند کرد اگر جوان شتر بان پیدایش نشود؛ و سکندر در اندیشه در قلعه بود که بیابد و در حسرت رمک زانوها که اگر مددی توانستند کرد، او می توانست، هر چه نه، دستی به دزدی پاره نانی دراز کند اگر آن مردمی که هنوز دیده نشده بودند از بخشش لقمه ای به ایشان دریغ می داشتند. اما چنان که آن ها فرو نشانیده شده بودند در نهایت خواری و خستگی، و چنان که آن ها درمانه مانده بودند، دیگر دری بجز در گدایی به رویشان گشوده نبود، اگر که تا چندی دیگر رمک سوال کردن هنوز در زبانشان باقی می ماند.

— اگر او ترسیده باشد چی، اگر گریخته و رفته باشد؟

— بر می گردد، به هر نیتی که رفته باشد بر می گردد، اگر شده با چند همراه. و سکندر درست پنداشته و گفته بود، شتر بان برگشت و دیده شد که از درون باد پیش می آید. پاتیل پر آب روی شانه اش لب پر می زد از آن که او با پاهای کچ و خمیده اش نمی توانست هموار راه بیابد، و آبی که لب پر زده بود و از

پاتیل روی نیمرخ صورت و پشت ساق دستش ریخته بود، پاره‌هایی از لایه خاک را شسته و زدوده و پوست دست و صورت اورا به دورنگ در آورده بود. حال پاتیل را پیش پاهای ملائک بر زمین گذاشت و چرکاب بینی اش را با کف دست از پشت لب هایش پاک کرد. اما تا بازگردد مرطوب پشت لب با قشری از ماسه پوشانیده شد، واو بی توجه به اینکه دو برادر پاتیل آب را میان دست‌ها، زیر چانه خواهرشان گرفته و خود نیز در همان آن پوزه در آن برده‌اند، رفت چوبدستش را برداشت و کنار گردن شتر به تماشا ایستاد و احساس کرد که انگار ملائک دارد اندکی جان می‌گیرد؛ چون برادرها پاتیل را بر زمین گذاشته بودند و سه نفری کنارش دست‌ها را بر زمین نهاده و به نوبت لب و چانه درون آب فرو می‌بردند و آزمند می‌نوشیدند.

مماً جوان می‌دانست که در سفرهای دور و خشک، اشتراک برای هفت تا نه روزشان آب برمی‌دارند و هر گز نشینیده بود که شتر از آب نوشی بسیار ترکیده باشد، اما به گوشش خورده بود که گاهی تشنجانی از بسیار نوشیدن آب ترکیده‌اند؛ پس همچنان که سه جوان غریب روی لب و دهان در آب پاتیل داشتند، ناگهان به ذهنش خطور کرد که دست در لبه پاتیل بند کند و آن را از زیر لب و دهان ایشان بیرون بکشاند، کاری که درک و انجام آن به نظر خودش عجیب آمد، چون بعد از آنکه پنجه‌های هر دو دستش را در لب پاتیل گیر داد و آن را از زیر چانه‌های خواهر و دو برادر او بیرون کشانید، متوجه شد که آن‌ها، هر سه، مثل گرگ‌هار پنجه در زمین نشانده و با چشم‌انی وادریده از نیاز و جنون خرناسه می‌کشند و نیش و دندان به او نشان می‌دهند، و هر سه تن زبان‌هایشان از دهان بیرون مانده است؛ چنان که پیش از فرو ریختن آب ناچار شد بر ترس خود از آن‌ها غلبه کند، و همین که دو برادر روی پاهایشان راست شدند، جوان شتر بان پاتیل را کنار انداخت و چوبدست خود را آماده دفاع نگه داشت و هم در آن حال گفت:

— شکم‌هایتان می‌ترکد خانه‌خراب‌ها، شکم‌هایتان... مگر شما تا حالا

آب ندیده اید؟... خوب یک دم به خودتان مهلت بدھید، رحم به خودتان ندارید،
ها؟!

چرا، چرا، سکندر تازه داشت متوجه می شد که دمی دیوانه شده بوده است، و نگاهش اندک اندک حالت آدمیزادگی خود را باز می یافتد، و نشست آرام نشست و پاها یش را هم دراز کرد. گویی که می گذاشت تا آب نوشیده شده در تمام ذرات تنفس روان شود. قلیچ هم نشست. و ملاتک متوجه شد بایستی پاها یش را جمع کند، اگر چه انباشتگی دل و شکمش از آب مانع جمع کردن پاها یش بود و ناچار اینکه پاها را به حالتی مثل چارزانو جمع کرد.

لحظه‌ای انگار آرامشی برقرار شد. حالتی پیش آمده بود مثل پاواں گله بعد از آب. دیگر مماؤ خطری از جانب غریبه‌ها حس نمی کرد. آن‌ها به حال عادی خود بازگشته بودند و بی آن که بخواهند یا فکرش را کرده بوده باشند، به استراحت نشسته بودند. انگار که زمینگیر خستگی سالیان بودند، و در فراموشی کامل به سر می بردن و آنجه در نگاه و در خاطر شان حقیقت داشت، فقط باد بود و صدای‌های باد که همواره یکتواخت می نمود، اما هرگز یکتواخت نبود و آن‌ها طوری لخت و خالی نشسته بودند که انگار در پس پشت چشم‌هایشان هیچ خاطر و نشانی از گذشته نبود و گویی که پیش از این هیچ اتفاقی در زندگانی شان روی نداده است، وحالا این غریبه‌ها بودند که چشم و نگاهشان در نظر جوان شتربان مات و تار و بی فروع جلوه می کرد، و او همچنان که پشت بر شانه شتر فرمی خیزاند، نشست و رو به اسکندر، پرسید:

— قحط و غلا...ها؟

— مهرس... مهرس!

اسکندر پاها یش را به رحمت جمع کرد و در حال پیشانی اش، انگار که از خستگی و درد، اما در اصل از رنج جمع شد، چشم‌هایش فرو بسته شدند و احساس کرد که لرزه‌ای بی خواسته در لب‌های خشک و ترک ترک شده اش افتاد، چنان که ناچار شد لب‌هایش را زیر دندان‌ها فرو کشد، بگزد و

بگرچاندشان تا چیزی از احوال را پیش چشم شتربان بروز ندهد. اما این کافی نبود برای پنهانداشت آنچه که از سرگذرانیده شده بود، و ناچار شد مثل کودکی سرفرازداز و چانهاش را به قفسه سینه بچسباند.

میاً گفت:

— اینجا هم حال و روز بهتری نیست، فقط یک فرقی هست میان این قلعه با جاهای دیگر.

قلیچ تیز شد و پرسید که چه فرقی هست، و گفت:

— ما هم همین راشنیده ایم که تلخایاد کلخچان با جاهای دیگر تفاوت دارد.

حالا همین را می خواهیم بدانیم که فرقش چیست؟

— فرقش در همین قافله‌های شتر است که الان نصف کمترشان اینجا خسبيده‌اند، فرق اصلیش در بود و نبود همین شترهاست. اینجا مردم از بودی این شترها رزق و روزی شان را یافت می‌کنند. جاهای دیگر مردم نوس شان فقط به زراعت بند است، اما اینجا... اینجا هم البته بی‌زراعت نیست، دونخ آب کاریز دارد، زراعت آبی و دیم... اما فقط به زراعت نیست که مردم زندگانی می‌کنند، بیشتر به تومنهای نقره‌ایست که آفتاب در آفتاب وارد کلخچان می‌شود. هر صبح نهصد تومن پول نقره.

— ها؟

شتربان گفت:

— ماهانمی توانیم بشمریم، نهصدتا یک تومنی نقره. من در یک سال که کار کنم می‌گیرم شیش تومن. ساربان‌های تیرش می‌گیرند سالی دوازده الی چهارده تومن. شماها تا حالا یک تومنی نقره دیده‌اید به چشم خودتان؟... اهل کجاید شما؟

سکندر برخاست و گفت:

— اهل بیابان خدا.

— از کدام طرف می‌آید، از کدام ولایت؟

سکندر سرانداخت و انگار با خودش گفت:

— ولایت؟! هه... دیگر چیزی از ولایت در بادمان نمانده برادر. هرچه بوده خاک شده، هرچه هست خاک است. ما هم از خاک داریم می‌آییم، از خاک، از خاک و باد برادر!... تو که برای ما آب فراهم کردی، بگو... نشانمن بده که از کجا می‌توانیم یکی دو گرده نان بستانیم؟ در کدام خانه را می‌توانیم بزنیم؟ در خانه چه کسی را؟

همین حرف‌ها را انگار قلیچ هم می‌گفت، چون چنین پرسشی عمیقاً در چشم‌های گرسنه او هم نمایان بود. فقط ملائک همچنان نشسته و سرفرو فکنده داشت. شتربان هم برخاست و سرش را به جهتی مخالف آن سو که رفته بود، گرفت و گفت:

— باید بروید میان قلعه. اگر تا شب بتوانید طاقت بیاورید که شام امام حسین را می‌خورید، چون شب‌های محرم اینجا شام می‌دهند. از وقفیات. اما حالا... می‌شود یکراست بروید طرف مسجد و حسینیه؛ مردم آنجا هستند. همه‌شان آنجا جمع شده‌اند. برای دعا.

قلیچ خواهرش را برخیزانده و بر پا داشته بود، ملائک می‌کوشید بتواند دست به دیوار بگیرد و راه برود. سکندر باز هم با دقت بیشتری گوش سپرد به راهنمایی شتربان.

— همین دیوار را که تمام کنی، می‌رسی به در قلعه؛ داخل که شدی همه جا راست برو تا بررسی به آن دست گودال، بعد بیچ این دست، این دستی که چوب دست من هست، ده قدم از کنار گودال دیگر برومی‌رسی به دیوار مسجد. روی حیاط حسینیه چادر زده‌اند، چادر بزرگ. از دور هم پیداست. چه بسا تا حالا - یقین که - چراغ روشن کرده باشند. بین اقبالت چه می‌گوید. شاید هم به حاج کلو بخوردی. آنجا همه‌شان جمعند... کاش تا شب طاقت می‌آوردید. قلیچ که پا به پای ملائک و پشت شانه‌های سکندر به راه افتاده بود، از

شتربان پرسید:

— شب شده، شب؟

— نه... هنوز خیلی مانده باید باشد. نه، نباید. دیری از ظهر و ناشتا نمی‌گذرد.

قلعه تلخاباد کلخچان در آن سالیان هنوز در داشت. یک در بزرگ دو لنگه‌ای. در آن ساعت گنج و نامشخص روز، لای لنگه‌های در باز بود. شاید مردم کلخچان هم غروب‌ها در قلعه را از پشت کلون می‌کردند و این که در قلعه نیمه باز بود خودش به غریبه‌ها امید یقین می‌داد که هنوز شب فرا نرسیده است. وقتی آن‌ها از لای دو لنگه در به درون رفته‌ند خود را در میدانهای یافتند که انگار باد را در خود انبار کرده بود. باد بود، اما میدان جولانش نبود. چنان می‌نمود که خاک و باد در هوا معلق مانده است و راهی به بیرون از دیوارهای بلند ندارد. اینجا درون قلعه کلخچان باد به ارغوانی می‌زد و باز کبود می‌شد، و در چشم انداز هیچ نمای مشخصی نبود تا نوری، نور فانوسی از آن دور، از اعماق باد نمودار شد. در پیرامون فانوس هیچ طرح روشنی از قدم‌های که باید دیده می‌شدند، به چشم نمی‌خورد. گویی که فانوس به تنها‌ی در باد گیج گیج می‌خورد و به سویی در حرکت بود. نور گاهی گم و دوباره باز پیدا می‌شد، و این می‌توانست نشانه دست به دست شدن فانوس یا تغییر جهت حرکت نفر باشد. اما چنان که فانوس راه می‌سپرد و مسیری که غریبه‌ها در پیش داشتند، آن‌ها باید در نقطه‌ای با هم بر می‌خوردند، و آنجا کنار جرز تاقنمای و روای ساختمانی بود که خانه نمی‌نمود باشد و انگار که یک آسیاب بود یا چیزی چون آن، و در آنجا بود که سکندر متوجه شد و دو تن همراه فانوس به جانب مسجد می‌روند. آن که فانوس می‌کشید جُره‌ای بود، و دیگری که دنبال نور حرکت می‌کرد ملا مردی، حدوداً شصت ساله. سکندر می‌دانست که باید سلام بدهد، اما این را هم یقین داشت که سلامش در باد گم خواهد شد، مخصوصاً که صدای خود را ضعیف می‌دید و آقارا دل به خود مشغول، مشغول به راه رفتن خود و دقیق در قدم برداشتن بر ری نور تا آنکه پایش درون چاله —

گودالی نیفتند و به سر در نیاید. آقا می باید که مواطن عبای خود هم باشد و آن را طوری به دور تن بپیچد که باد نبردش، هم اینکه می باید مرافق نعلین هایش باشد تا از سر پنجه پایش به در نیفتند. ولا بد مرافق فکر و خیال خودش هم بود تا به کاری که در پیش داشت چه شکل و قواره ای بدهد، و آن را چگونه پیش ببرد. در حیاط حسینیه بود که سکندر فهمید آن آقا، آقامیرزاست. ملایی قریب الاجتهاد که بعدها گفتند نعلین هایش جلو پایهایش جفت می شده و آن جوانک آحد بود، خواهرزاده و یکی از شاگرد های مکتبخانه او که بعدها می بایست ملایی کلخچان بشود. همچنین در حیاط حسینیه بود که سکندر و بخصوص قلیچ متوجه شد که به سر احد چارقدی به قواره سر بنده که عرب هامی بندند، بسته شده که آن ها در اولین دیدار ملتفت نشده بوده اند، چون حالا بود که می دیدند شبیه خوانان روز تاسوعاً، بعد از ختم کار تعزیه، هنوز هم رخت و آرای شبیه خوانی را به تن دارند و برخی از آن ها در میان دیگر مردم راه می روند، می گردند و گفت و گو می کنند.

رفت و آمد ها نشان می داد کاری در پیش است که می باید انجام بگیرد. آقا را با چرا غکش او به درون شبستان مسجد راهنمایی کردند و این نشان می داد که ریش سفیدان و کلانتران دیگری هم درون شبستان هستند. چون در میان مردمی که درون صحن حسینیه و بر گرد تخت حوض در حرکت بودند، چهره ای که به ریخت یا به رفتار متفاوت باشد، دیده نمی شد. همه رعیت مردم بودند. مگر چند تنی که بر تخت حوض، روی پلاس و نمدهای غرق خاک نشسته یا ایستاده و به گفت و گو بودند که چهره های پاره ای از آن ها وهیئت و قواره شان برجسته تر به نظر می آمد. و در آن میان بیش از همه دو نفر بودند که نادیده نمی شدشان گرفت. نخست آنکه هنوز جامه شبیه خوانی ابوالفضل العباس به تن داشت، و دیگری که پخته تر از او بود با قیای زربفت، اندامی کشیده و قوز ملایمی در پشت چشمانی به رنگ خاکستر و مندیلی شکری. او روی کرسی بیزید نشسته بود، اما آشکار بود که نقشی در شبیه

نداشته است و حال جایگاه مناسبی یافته تا پنشیند و با تسبیح درشت دانه اش بازی کند و انگار بخواهد وانمود کند که نسبت به هر آنچه در پیرامونش می گذرد بی تفاوت است، حتی به مردی که جامه عبّاسی به تن داشت با آن چشم های درشت و صورت بزرگ که اکنون پایی کرسی یزید به رختخواب پیچ تکیه داده بود و انگار که خستگی شبیه خوانی را از تن به درمی کرد و در آن میان از شعر و امام حسین نشانی نبود، چه بسا که رفته بودند جامه خانه تا رخت عوض کنند.

— شما کی هستید، آقاجان؟ چرا اینجا میان داوایستاده اید؟ این دختر را چرا آورده اید قاطی مردها؟ جای زن ها آن دست حسینیه است. طرف آن یکی در، نمی بینی؟

— نه سیدجان، نمی بینم. آنجا زنی نمی بینم.

— خوب، برای اینکه شبیه تمام شده وزن ها هم رفته اند.

— ما به تماسای شبیه نیامده بودیم، آقاجان. ما شنیده بودیم در تلخاباد کلخجان شام و ناشتا می دهنده؛ غریب هستیم، برای این آمده اید به کلخجان.

— شام را شب می دهنده، آقاجان؛ حالا که شب نشده.

— خواهرمان است این دختر، می بینی که غش کرده. اقلایک دست نان، سیدجان.

— شام را که اینجا نمی دهنده، آقاجان. امشب در خانه حاج کلو شام می دهنده. از کدام طرف آمده اید شما؟

— از طرف بالا، همانجا که شترها خسپیده بودند. طرف برج.

— خوب دیگر، همانجا خانه حاج کلوست. همان برج هم که دیده ای برج خانه حاج کلوست. کاش همانجا بودید تا شب. نزدیک غروب مثل شماها زیاد می آیند برای شام از دور و اطراف. حالا که شما زودتر سر رسیده اید، اقلایک بروید در خانه پنشینید تا آخر شب اول صف باشید.

— سیدجان، سیدجان، شاید خواه رک ما به شب نرسد. اقلایک دست نان،

یک لقمه نان. والله ما گذا نبوده ایم، ما خوار شده ایم، از قهر خدا خوار شده ایم،
قربان جدت.

سید که منديل سیاه و کوچکی به سر داشت و ترکه گله‌ای دستش بود از
مقابل دو برادر و خواهرشان گذشت و سکندر ملائک را به قلیچ واگذاشت و
دنیال اوروانه شد و از میان جمعیت پراکنده میان صحن حسینیه گذشت و در
زیر تاق یک هشتی، کنار بائوی دری تنگ که سید داخل آن شده بود، ایستاد.
درون اتاق مثل گور تاریک بود و پیه‌سوزی که درون اتاقچه می‌سوخت جایی
جز دور خود را روشنایی نمی‌داد. دمی دیگر از درون تاریکی سید و زنش بیرون
آمدند. سید با ترکه دستش به سکندر اشاره کرد و بی مکث به جانب خواهر و
برادر او رفت. سکندر دیگر در پی سید نرفت، همانجا نشسته شد و امیدوار
ماند تا سید آقا وزنش که روشن بود خادم مسجد و جامهدار شبیه خوانی هستند،
ملائک و قلیچ را همراه بیاورند. زن سید آقا را شید و درشت استخوان بود، برای
همین توanstه بود ملائک را تنهایی از زمین بلند کند، زیر بغلش را بگیرد و
بیاورد طرف تاقنمایی که سکندر کنار دیوارش نشسته بود. سکندر برعاست تا
دنیال خواهرش وارد اتاق بشود، اما سید با ترکه دستش عرض دهانه در را
گرفت و گفت که سکندر و قلیچ همانجا بنشینند:

— آب که جوش آمد یک پیاله هم برای شما می‌آورم آفاجان، حالا بگذار
بینم چه کار می‌خواهند بکنند این‌ها!

در شبسستان مسجد گفت و گو و مشاجره پایان یافته و تصمیم گرفته شده بود
که دعای وحشت را بیرون از مسجد، روی گورستان و در میان باد بخوانند.
پیش از همه چراغدار آقامیرزا السد بیرون آمد و نعلین‌های آقا را پیش پاهاشی او
جفت کرد. بعد از آقامیرزا السد، بهادر حاج کلو بیرون آمد و سهیم ارباب‌های
ریز و درشت دیگر، و آخر از همه شیخ ذبیح الله که عبایی بر دوش نداشت و
قامت بلند و استخوانی اش را ردای شندره‌ای پوشانیده بود و به نظر می‌رسید
که او در مجادله با آقامیرزا السد، در اینکه مراسم نماز و دعا را در مسجد هم

می شود برگزار کرد، مغلوب شده است. با وجود این، انگار شیخ نمی خواست خود را با آقا درگیر کند، چرا که همراه همان گروه اول از پله های در مردانه حسینیه بالا و بیرون رفت، و دنبال او که آخرین نفر هم نبود، رعیت مردم به راه افتادند و سید معین البکاء از پله های تخت حوض بالا کشید تا پلاس و نمدهارا جمع کند و با قیمانده اثنانه شبیه خوانی را به جامه خانه که جایی جز پستوی اناقش نبود، بیاورد. سید آقامعین اول فرش ها را آورد و سپس رفت تا شمشیرها و سیر هارا که همچنان روی تخت حوض مانده بود بیاورد، و در این کش ضر غام عباس پوش هم پیشاپیش او از پله های تخت حوض پایین آمد و با وقاری که از هوای نقش و نمایش هنوز در رفتارش باقی مانده بود، تن سنگین اش را به سکوی تاق نما کشانید و آنجا در نگاه دو برادر که بین دیوار چسبیده بودند و اورا همچون پهلوانی غول آسا می دیدند، ایستاد و دست به گشودن شال سبز و کمری برد که میان خود را به آن ها بسته بود. انگار خود می دانست که از دری چنان تنگ درون رفتن برای او آسان نیست، این بود که بیرون در ایستاد و شال و کمر را به سید سپرد که می رفت تا داخل اتاق شود. بعد نوبت کلاه خود را که از سر برداشت و میان دست های سید که با سر و گردش از در بیرون آمده بود، گذاشت و سید آقامعین به چاکی آن را درون اتاق جای داد و باز سر و دست هایش را بیرون آورد به ستانیدن حمایل و شمشیر که از تن عباس واگردانیده می شد. بعد نوبت بیرون آوردن زره از تن بود و سپس در آوردن چکمه ها از پا، کاری که سید آقامعین باید به آن کمل کند. مرد باید لب سکو بر زمین می نشست، و نشست. سید آقا با منديل و گیوه های مرد عباس پوش بیرون آمد، منديل را به دست صاحب شد و گیوه هارا کناری گذاشت و زانو زد به درآوردن چکمه ها از پاهای ضر غام ارباب. پاهای ارباب عرق کرده بود، اما سید آقامعین ناچار بود بوی عرق پاهای را تحمل کند، بی آنکه چهره درهم بکشد. نهایت اینکه گیوه ها را زودتر جلو پاهای او گذاشت و خود به بهانه بردن چکمه ها به اتاق و بیرون آوردن قیای ارباب رزود

بر خاست و از بوی بد عرق پاها دور شد. بار دیگر ارباب بر خاسته وزیر تاق نما ایستاده بود که سید آقا قبای ترمد، اما نه چندان نو دوخت او را با خود آورد و برایش گرفت تا بپوشد، و چون قبا بر تن ش راست شد بار دیگر دست به کلاه و منديل بردا، آن را روی کله خربزه ایش انگار جا انداخت و قدم از سکو پایین گذاشت تا به سوی در مردانه حسینیه برود.

سید آقا هنوز میان اتاق و پستو در کشن و رو بود، چون آنچه از رزمیوش که از دست ارباب واگرفته بود، همان جا کنار پایش زمین گذارده بود و حالا می باید جایه جایشان می کرد. قلیچ و سکندر همچنان در گنج دیوار فرو نشسته بودند و چشم هایشان چون سکه هایی گشته، در کاسه فراموش مانده بود. حسینیه ناگهان خالی شده بود و دیر ک قطور چادر سرپوش در یورش موجدار باد، غرّاگزای خشک و آزارنده داشت. باد اکنون بیرون از حسینیه در غرش و غوغای بود و هر از گاه توده ای از خاک را در هم می غلتانید و بر لنگه های تکیده در می کوباند، و آن دو برادر همچنان در انتظار دو پیاله آب گرم بودند تا از در اتاق تاریک بیرون آورده شود، و به امید این که دو چندانه ای مویز با آن باشد؛ اما از دهانه تنگ اتاق هنوز بجز دود بیرون نمی آمد، و سید آقا هم که بیرون آمد چیزی به دست ها نداشت و گویا به نیت آن بود که از در حسینیه بیرون برود و خود را به سر گورستان و صف جماعت برساند. لحظه ای هم که از در قدم بیرون گذاشت، سکندر حالت او را نسبت به خودش و قلیچ حس کرد، و حس کرد که سید آقا قصد دارد آن هارانیز از جا برخیزند و همیای خود به نماز ببرد، اما سید آقا ناگهان انگار از دیدن کسی یا چیزی یکه خورد و پیشتر به دهانه در، ماند. و سکندر و قلیچ از خط نگاه سید متوجه آن مردی شدند که در لحظه ورودشان به حسینیه، او را نشسته بر کرسی بزیدیده بودند در قبای زربفت، با منديل شکری و تسبیح درشت دانه: خلیفه علیشاد چالنگ. حال هم او بود که بر خاسته، ایستاده و شانه به دیر ک قطور چادر زده بود و خود شبی را می مانست در آن سایه - روشین و هم آلو دزیر چادر حسینیه تلخاباد کلخچان،

شبھی که سیدآقای خادم، انگار در زیر نگاه او خشک شده بود:
— «... ای خدای جدم!»

سکندر و قلیع بیناک باز تاب ترس بر چهره سیدآقامعین، همچنان در کنج دیوار کوچک می‌شدند، و به انتظار آنچه بودند که پیش می‌آمد و نمی‌دانستند که چه می‌تواند باشد. حالا دیگر حتی یک نفر دیگر هم در حسینیه نمانده بود، و آن مرد رشید و بلندبالا گویی که به تنهایی تخت حوض و حسینیه را از آن خود کرده بود، وجا خوردن سیدآقاهم در نگاه غریب دو برادر، نشان از گذشته‌ای داشت که در چشم قلیع و سکندر محو و ناشناخته بود. علیشاد اکنون دست و انگشتان در شتش را به تنه دیرک گرفته بود، چنان که انگار نه باد، بل خود او بود که دیرک و چادر حسینیه را یکجا می‌جنباید.

سیدآقا معین الْبُکاء، انگار هر کاری را از یاد برده و فقط چشم و نگاه به رفتار مردی داشت که چشمانش از دور دو تکه زغال را می‌مانست که آتش در کناره‌هایش گرفته باشد. آن مرد صورتی مسخ شده داشت و بینی اش با آن بالهای واگشوده به مشتی گره شده می‌مانست که درست میان صورت نشسته باشد، و چون از کنار ستون چوبی چادر به سوی پله‌ها راه افتاد، در چشمانش حالتی و نشانی از قصد پدیدار شد، چنان که به راه رفتش قدرت و عزمی تازه می‌بخشید و اورا از بلا تکلیفی و سرگردانی دور می‌کرد. سه پله تخت حوض را با گام‌های بلندش فرود آمد و یکراست قدم کشید به جانب تاقنمای اتاق معین الْبُکاء که در ضلع غربی حسینیه بود، و سیدآقا بی اختیار خود، پشت به دیوار، سیخ ایستاد و به نحوی بی معنا سلام گفت. اما مرد، بی التفات به سلام سید، در حالی که کلاه و منديلش را از سر بر می‌داشت و میان دست‌های تکیده او قرار می‌داد، با خود گفت:

— آن بزها رفته‌ند به نماز وحشت... ها؟
— بله... حاج خلیفه‌جان.

— و برادر لامذهب من هم دنبال دمشان رفت... هه! خدا ازش قبول کند.

اما... عباسخوان و عباسپوش خوبی است. نمره یک! هک! نمی خواهد از هیچ
قابلهای عقب بماند، اگر شده از قافله بُزها... حالا!

لحن مرد در بیان «حالا» خطابی و هم سوالی بود، به همین سبب
سید معین البکاء یک بار دیگر تکان خورد، سینخ ایستاد و گفت «بله آقا» و در
همان حال علیشاد تکه چوب معین البکاء را از زیر بغل او بیرون کشید، آن را
تکان تکان داد و ناگهان کلاه و منديل خود را از دست های او برداشت و گفت:

— کلاه خود را روی کلام می گذارم سرم، چطور است سیداجنبی؟!

معین البکاء گفت:

— انفاقاً خیلی هم بهتر است جناب حاج خلیفه.

— پس حالا آن کلاه خود را به من بده!

سید «بچشم» گفت و درون دهانه سیاه اناقش فرو رفت و صدای مهیب
علیشاد را شنید که می گفت:

— کلاه خود اشقياء!

— بله، روی چشم حاج خلیفه جان، بفرما.

دست های تکیده سید با کلاه خودی که نوار سرخی هم به دور آن بسته بود،
با سر و نیمی از تنہاش از دهانه در بیرون بود. حاج خلیفه کلاه خود را از روی
دست های سید برداشت و روی سرش گذاشت. اما به نظرش رسید که منديل
اضافه است، پس آن را از دور عرقچینش واگرداند و دور گردن انداخت و خود
را با آن شرابه هاروی سر محکم کرد. اکنون نوبت زره بود که سید آن را آماده
روی دست ها گرفته بود. گویا سید می دانست که باید خودش زره را به تن
علیشاد بپوشاند و برای همین از در بیرون آمده مقابله مرد ایستاده بود. علیشاد
نیم چرخی زد تا پشت به سید فرار بگیرد و دست هایش را درون نیم آستین های
زره فرو برد، و در پوشیدن زره بود که نگاهش افتاد به قلیچ و سکندر که
همچنان پشت به دیوار در سکنج فرو نشسته و در خود خیبه بودند و در همان
حال که دست هایش را درون آستین های زره فرو بردند و آن را به تن

می آراست، چشم هایش باز و چهره کبودش گشوده شد، بال های بینی اش لرزیدند و لب های شتری اش به خنده و اشندند و بی آنکه چشم از روی برادرها بردارد، انگار خطاب به سید معین البکاء که پشت شانه هایش ایستاده بود، نعره زد:

— طفلان! دو طفلان مسلم! ها ها... گیر تان اند اختم مادر بخطاها!
بعد از آن رو بیر گردانید طرف سید و همچنان که قاه قاه می خنید، فریاد زد:
— آب در خانه و ما تشنه لبان می گردیم، یار در خانه و ما گرد جهان
می گردیم!... بند و ریسمان بیاور، جن اجنبي! سید آقا به اتاق رفت و با
رشمه ای بیرون آمد، رشمه را پیش دست علیزاد دست که دست در یقه بپراهن هر
برادر، آنها را از زمین بلند کرده بود، گرفت. علیزاد دست از یقه برادرها
برداشت و رشمه را از دست سید آقامعین گرفت و دست ها و شانه های قلیچ و
سکندر را که از حیرت و امانده بودند، بست و برادرها را که به راه می انداخت
دست در لیقه تباخ برداشت، چند سکه قجری که دیگر از سکه افتاده بودند بیرون
آورد، سکه ها را برای سید معین البکاء پرتاپ کرد و گفت:

— این هم انعام پسر طوعه!
سهیم در یک آن پا سست کرد و فریاد زد:
— تازیانه... سید آجنبي!

سید با تازیانه و چکمه های حارت از در اتاق بیرون دوید، نزدیک در شبستان
تازیانه را به دست علیزاد داد و با چکمه های ساق بلند چرمی پیش پاهای او
زانوزد. اما علیزاد با نوک پاهای چکمه هارا کنار زد و همچنان که دو برادر را پیش
می راند، تازیانه ای روی پیش و شانه های هر دو نواخت و در نگاه ترسان
سید معین البکاء که نمی توانست خالی از حیرت باشد، علیزاد در بی دو برادر
از پله های کوتاه در مردانه بالا رفت و آنها را به کوچه راند.

سکندر و قلیچ فقط نفس نفس می زدند و پیشاپیش می دویدند. آنها حتی
مجال اینکه سر بر گردانند و به هم نگاه کنند نیز نیافته بودند. ترس و هیبت آن

مرد عجیب ته‌مانده رمق‌شان را برانگیخته بود تا بتوانند بروند. به یاد می‌آوردند که روبه‌روی در حسینیه، در میان بادی که دیگر یکسره سرخ بود، از سینه کش پستی بالا رانده شده بودند و حالا انگار کنار دیوار بلندی بودند در شیار یک جوی خشک و به سویی که خود نمی‌دانستند کجاست، پیش می‌رفتند. در پیچ و تاب باد، آن دو برادر چیزی بجز حضور مردی که بیشتر به یک غول می‌مانست، حس نمی‌کردند؛ غولی که با باد یکی شده بود و داشت آن‌ها را پیش می‌راند.

— ایست! همین جا بایستید ای نابکاران!

باد اگر مجال می‌داد، آن‌ها می‌توانستند ستون‌ها و سردر بلند و رودی خانه علیشاد را ببینند، اما باد در و دیوارها را سرخ کرده بود و سکندر و قلیچ به دشواری می‌توانستند کناره‌های آجری دوسکور را کنارستون‌های بلند ببینند. ناگهان هر دولنگه در گشوده شد و فشار باد آن‌ها را به درون راند. چشم‌های سکندر و قلیچ که انگار خشکانیده شده بودند، پیش از توجه به هر چیز و جای حیاط بیرونی، متوجه حوض آب میانگاه حیاط شد که در جولان باد به این سوی و آن سوی لب پر می‌زد. خلیفه علیشاد هم آن دورا به لب حوض پیش راند و به زانو نشاندشان. برادرها که هنوز تشنجی را حس می‌کردند، با تصوّر اینکه به حکم علیشاد ناچار هستند از آن آب بنوشند، همچنان با دست‌های بسته در پس پشت، تن و شانه خمانيبدند تا آنجا که لب‌هایشان به آب رسید. برادرها هنوز نمی‌توانستند تصور کنند که در بزرگ خانه اربابی چطور گشوده شده است تا اینکه صدای مهیب علیشاد بلند شد خطاب به زنی که قُمری خوانده می‌شد و لا بد همو هم در را گشوده بود. حاج خلیفه به قمری گفته بود «به زن حارت بگو نان و ناشتاوی برای این دو طفل یتیم و غریب مهیا کند». و حالا که قُمری از در اندرونی بیرون می‌آمد، نهیب زد:

— و آن میرزا! بذرگدار را احضار کن و بگو که ما فرموده‌ایم اسبیان را زین و برگ کند که قصد سوارکاری داریم در این طوفان، هان... ای زن حارت!

مرد مهیب با گفت خود دور حوض گشت و با قدم‌های بزرگش، انگار که شلنگ بیندازد، خیز برداشت به طرف دری که ظاهراً راه بیرونی به اندرونی بود، و پشت در گم شد. سکندر و قلیچ حالا می‌توانستند قمری را مقابل خود بینند که زنی جوان، اما بدچهره بود با موهای بیچ دربیچ و آنبوه که لچک کوچکی رویشان بسته و دو سر آن را زیر گردنش گره زده بود. چشم‌های قمری در پس کوهه‌های باد به دشواری قابل تشخیص بود که بی‌رمق و پرسفیدی است، اما دندان‌هایش آشکارا به چشم می‌زد. چون لب‌هایش را پس زده و مثل یک چارشاخ از دهانش بیرون افتداد بود. سکندر و قلیچ با دست‌های درپشت بسته، کنار حوض به زانو نشسته و چشم‌هایی به آن زن رشت داشتند، اما قمری اگر هم دلش می‌خواست کمک و خدمتی به آن‌ها بکند، جرأتش را نداشت و می‌باشد که به انتظار بازگشت و اذن اربابش باشد، و بود؛ تا اینکه علیشاد از اندرونی بیرون آمد و حکم کرد که طفلان را به حوضخانه ببرد.

پله‌هایی که به حوضخانه می‌رسید، آجر فرش بود و راهرو باریک لابد به زیر زمین‌هایی تو در تو راه می‌یافتد، اما سکندر و قلیچ به نخستین درگاهی رانده شدند که در دست راست بود. حوضخانه، شاید همان‌جا بود. اتاقی بزرگ با تاق و دربند‌های بسیار، و یک دریچه در کمر دیوار که تا نزدیک سقف گهواره‌ای ارتفاع داشت و از آنجا تمام حیاط را می‌شد نظاره کرد.

قمری دو برادر را نزدیک در، کنار دیوار نشاند و منتظر ورود خلیفه علیشاد شد. برادرها با دست‌های ازبیشت بسته، دوزانو نشستند و تا آنجا که مقدور بود کوشیدند سر خود را فرو اندخته نگهدارند تا مبادا قضول جلوه کنند. با این‌همه سکندر چندان مقید نبود که چشم‌های خود را پیش زانوهاش، در نقطه‌ای بدوزد و منتظر مردی بماند که ناگهان به حارث تبدیل شده و آن دو برادر را بیهوده به اسارت گرفته بود. این بود که او دزدانه — نیمه دزدانه زیر زمین را می‌نگریست، و باید گفت تا این لحظه در یکی دو نظر، آنچه را که

می باشد دریافت بود. دوپاره پلاس نخ نما بر کف آجر فرش، یک قالیچه که نهالیچه‌ای روی آن افتاده بود، تخته پوست پلنگی روی نهالیچه، بقیندی پشت سر به دیوار که در کمر گاه دیوار لب تاقچه، کلاه بلند هشت ترک قرار داشت با نقش و نگاری چرکمُرد، و برچپ و راست هلالی تاقچه دو تبر زین کوچک، مایل بر هم بر دیوار گچی دودزده؛ و دری بسته، درست مقابل در ورودی که کنجکاوی بیشتری بر می انگیخت.

قُمری هنوز میان راهرو و در اتاق بلا تکلیف بود تا اینکه صدای پر طینی علیشاد با صدای سنگین قدم هایش برآمد که فرمان می داد: «برایشان خوراک بیاور، خوراک... قُمری!» و چون قدم در زیر زمین گذاشت، برادرها احساس کردند که حجم قد و بالا و اندام او تمام زیر سقف را پر کرد. حالا حتی سکندر هم سرش را پایین انداخته بود و احساس می کرد از دل می لرزد و نمی توانست بفهمد خلیقه علیشاد در چه وضع و حالتی ایستاده است و با چه حال و نگاهی در آنها می نگرد. وقتی قُمری مجمعه نان و بادیه و آب آورد، برادرها احساس کردند حق آن را دارند که سرشان را قدری بالاتر بگیرند و به غذایی که پیش رویشان گذاشته شده بود، نگاه کنند. و در همین حال بود که تو انتند ببینند خلیقه علیشاد تا این لحظه جلو دریچه زیر زمین، پشت به آنها ایستاده بوده و به باد پیچان در چار دیوار حیاط بیرونی می نگریسته است؛ که خلیقه در دم رو بر گردانید و به قُمری حکم داد که «دست هایشان را بگشا، بگذار خوراک شان را بخورند» و تا قمری مشغول باز کردن بند از دست های سکندر و قلیچ بشود، خود علیشاد پیش آمد، کنار مجمعه، درست مقابل دو برادر نشست، آستین ها را بالا زد و دست به خرد کردن نان شد برای ترید کردن میان قدحی که تا برادرها از آن نچشیدند نتوانستند بفهمند که دوغ است و علیشاد حریص تر از دو برادر گرسنه شروع به خوردن کرد با لقمه هایی درشت که فقط با دست و انگشتانی به درشتی دست و انگشتان خود او می شد چنان لقمه هایی گرفت:

— کنیاک... قمری! کنیاک!

قمری آمد، کمر اتاق را پیمود، در بسته را گشود، به خُمخانه رفت و با ابریقی بیرون آمد، ابریق را کنار دست خلیفه گذاشت و باز رفت تا در خُمخانه را بینند. خلیفه که صدای نفس و صدای بلعش به حد کفايت مهیب و خوفناک جلوه می کرد، حال دست در گلوی ابریق پیچاند، آن را برداشت و یک نفس سرکشید و با صدایی مهیب تر، ابریق را از دهان واگرفت و کنار مجمعه بر زمین گذاشت و باز دست در قدر فرو برد و این بار هر آنچه را که مانده بود در لقدمهای فراهم آورد و به دهان گذارد، و چون از کنار مجمعه بر می خاست نه فقط ریش و سبیل دور دهان، که نوک دماغ گنده اش هم ماستی شده بود که او کف دست را برای پاک کردن ریزه های نان و ماست بالا برد و سپس خم شد، ابریق را برداشت و باز راه افتاد به طرف دریچه تالا بد باد پیچان در چار دیواری حیاط بیرونی را نظاره کند و در آن حال مانده کنیاک درون ابریق را سر بکشد.

— میرزال قاطر را زین کرده، حاجی آقا.

علیشاد بر گشت به قمری که حالا کنار بانوی در ایستاده بود، پا بر زمین کوبید و فریاد زد:

— اسب، پتیاره، اسب، نه قاطر!

قمری، همچنان که پس پس می گریخت، گفت «اسب، حاج خلیفه، اسب» و از پله ها به حیاط دوید. علیشاد نیز در همان هیئت از در حوضخانه بیرون رفت و نرسیده به کنار حوض آب، بار دیگر پا بر زمین کوبید و نعره زد:

— کجا هستی تو، میرزال، کدام گور؟

میرزال که تسمه دهانه اسب را به دست داشت، لنگه در حیاط را نیمه باز کرد، خود به زیر تاقی درآمد و گفت:

— مرکب آماده است، قربان!

— پس چرا آنجا مانده ای؟ بیابر و دست های این دو تا کره را بیند و بیار بیرون!

میرزال رفت تا نسمه دهنه را به زلفی در حیاط بیند، اما علیشاد مهلت نداد، طرف او رفت، دهنه اسب را از دستش گرفت و ابریق را میان دست‌های او کوپید. گوش‌های تیز اسب در باد خم می‌شد و یالش بر آشفته بود و منگوله‌های رنگارنگ حاشیه کله افسارش نیز نوسانی بی قرار داشتند و علیشاد چنان تعادلی نداشت که بتواند پا در رکاب کند و روی اسب بنشیند، این بود که می‌باید اول برود روی سکوی کنار حیاط و بعد از آن، اگر اسب تن پس نزنند، به زحمت بر آن سوار شود. اما هیچ دلش نمی‌خواست که در آن حال، یعنی وقتی مثل پیرزن‌ها دارد سوار اسب می‌شود، کسی - چه دور و چه نزدیک - ببیندش. این بود که در همان حال نعره زد و میرزال را خواست تا بباید، پشتش را برای اورکاب کند تا بتواند آسان و هم با فخر و وقار سوار شود. اما میرزال تا دست‌های دو برادر غریب را بیند و از حیاط بگذراند، تأخیر رواشد و ناگزیر از تحمل چند تا از همان دشنام‌هایی که همیشه از زبان اربابش می‌شنید و هیچوقت همدم بر نمی‌آورد، سرانجام رسید و در حالی که سر ریسمان را به دست داشت بنا به عادت کنار رکاب خمید، دست‌هایش را زمین گذاشت تا علیشاد پا روی پشت او بگذارد و سوار اسب شود. علیشاد چون روی زین جا به جا شد و پاهایش را در رکاب جا داد از میرزال خواست تا سر ریسمان را به دست او بسیارد و میرزال ریسمان را به او سهند و علیشاد دو برادر را جلو سینه اسب انداخت و هی زد با تازیانه‌ای که فرود می‌آورد بر پشت و شانه‌های قلیچ و سکندر: «آب در خانه و ما تشنه لیان می‌گردیم!» و تا دمی دیگر به تاخت در خاک و بادیچان گم شد.

آنچه، روی قبرستان، جمعیت هنوز به نماز و حشت و مراسم دعا ایستاده بودند. حاج میرزا اسد پیشمناز و دیگران بی نماز. به ترتیب، بعد از او ضرغام چالنگ و بهادر حاج کلو، عبدالغالق و کربلاعی نعمان، سلطان سلیمان و کدخدا عالم و میرابراهیم ایستاده بودند، و بعد ناظرها و سالارهای صحراء و سپس رعیت‌ها و ساربان‌ها و خردپاها دیگر... که ناگهان علیشاد از دل باد

به تاخت و رجزخوان نمودار شد، خود را به جماعت رسانید و دشنام بر زبان گرد جمعیت چرخ زد و پس حلقه طناب را که دوسر آن به دست و بازو های دو برادرسته شده بود، به گردن حاج میرزا سد که بانی تبعید او شده بود، افکند و خود در حالی که به جای اسب از دهان می گوزید، بار دیگر به تاخت درآمد تا در باد گم شد.

حاج میرزا که حالا دو برادر پیش پاهای او به زانو نشسته بودند نمازو دعا را پایان برد، سلام داد و به مردمک چشمان دو برادر که در لایه ای از خاک پوشانیده و گم بود، نظری گذراند و همچنان مردد ماند تا آنکه بهادر برخاست و پیش رفت، رسماً را از روی گردن حاج میرزا برداشت و دو جوان را از روی زمین برخیزاند و اشاره به کدخدا عالم کرد که بند از دست های آنها باز کند، البته با تحقیری در لبخند به جنون و نابهنجاری علیشاد که دیگر رفته و بازنگشته بود؛ و به راه که افتادند طرف کلخچان، بهادر به کدخدا عالم گفت ببیند جوان ها کجایی هستند، از کجا آمده اند و بجز نان چه می خواهند.

شب عاشورا بود، و همه ساله چنان شبی را حاج کلوها خرج می دادند و دسته شبهه خوان و دیگر مردمان، حتی خلیفه علیشاد و رعیت هایش، همچنین ضرغام چالنگ... که هنوز بهترین و رشیدترین عباس پوش شبهه خوانی بود و با وقارترین خواننده نسخه عباس در ماهور وقتی که به اذن رزم از کنار بقیند روی تخت حوض بر می خاست و چهار قدم — یعنی از خیمه ای به خیمه دیگر — نزد امام می رفت، به مجلس حاج کلوها می رفتند اگر خصوصیتی تازه می انشان رخ نکرده بود.

اما آن دو برادر کمتر تاب شکوه و جلال دستگاه حاج کلوها و ریخت و پاش آنها را داشتند در عروسی یا در عزا، و هرگز نمی توانستند غبن خود را از حاج کلوها پنهان نگه دارند، مگر از ناچاری و امید آنکه روزی بتوانند زهر خود را در رگی بریزند یا دست کم نیشی بزنند.

در لابهای شترها و پیش از آن که به نزدیک برج رسیده باشند، کduxدا عالم

به بهادر نزدیک شد و گفت:

— تابوت می خواهند آقا!

— تابوت؟!

بهادر حاج کلو درحالی که کله بزرگش را به گنگی می جنبانید، تکرار کرد:

— تابوت؟! کسی مرده؟ کی؟ از آدمهای ما؟

عالَم روشن کرد که همان دو جوان سرحدی تابوت می خواهند برای آوردن جنازه برادر خردی شان که نزدیکی های ریگ بیگ مرده، و گفت که مادرشان همچنان بالا سر جنازه پسرک مانده است. و بهادر که داشت می رسید به کنار دیوار، یک بار دیگر سر جنبانید و لب پایینش را جمع کرد و به کدخدا عالم گفت که سید معین البکاء به غریبه ها تابوت بدهد تا آنها بروند و میت شان را بیاورند.

— الٰو با میر علی خشتمال هم تا وقتی بروند گوری بکنند... یک جایی... همان کنار قبرستان.

سید معین البکاء، همان نزدیک بود که خودش را نزدیک تر کردو دست ها پشت زهار جمع کرد و خم و راست شد به اطاعت و در ضمن توضیح داد که آن دو جوان خواهری هم دارند که در حسینیه است به حال غش و زن او دارد پذیرایی اش می کند «اگر تا حالا تلف نشده باشد، آقا!»

— تلف؟

— بله آقا... از زوغوریت زیاد. راه درازی آمده اند.

— که چه... یعنی؟... خوب! کدخدا جلوتر بروخانه، نان و خورشته هم برای او و دار بیر اگر حقیقتاً لب مرگ است.

سید به عالم نگاه کرد و آستین سکندر را گرفت و راه افتاد تا همیای او وارد کوچه پشود.

سکندر و قلیچ در زیر تاق بیرونی در، روی سکو نشستند تا سید که با مجلس گردان وارد هشتی شده بود بزرگدد، و دیری نهاید که بازگشت با قدحی

از گوشت و آبگوشت شتر که در لای دو سه تا نان جای گرفته بود، سید قدم به کوچه گذاشت و قدم تند کرد با یقین اینکه دوبرادر، به دنبال اوروانه خواهند شد با هر ضربی که اوراه بروند و برادرها ناچار انگار به رد سید می دویند تا او را در باد گم نکنند و خود نیز در لابلای کوچه هایی که نمی شناختند گم نشوند، تا اینکه سرانجام رسیدند به کنار تاق بلند ساختمانی که ساعتی پیش از مقابل آن رد شده و به سوی حسینیه رفته بودند و مجال تأملی اگر می یافتد به آسانی می توانستند دریابند که در بالا دست شبیی که اکنون آن ها داشتند از کنارش می گذشتند، در دیوار منزل خلیفه علیزاد است که لحظاتی پر دلهره را آنجا گذرانیده بوده اند با خوردن یک چند لقمه ای نان و دوغ، اما آن دوهنوز دچار خود و گرفتاری های خود بودند و نگرانی دم افزونشان بردن خواهر شان همراه بود یا جا گذاشتن او در خانه تاریک سید معین البکاء، در حسینیه کلخچان.

— آنجا... تابوت آنجاست، پشت آن در شکسته. در را که می بینید! زودتر.... تا به شب نخورده اید زودتر به هم گردید که بشود میت را کفن و دفن کرد. تا شما بیاوریدش دم قبرستان، من هم از دنبال خودم را می رسانم ببینم میرعلی خشتمال والو قبر را کنده اند یا نه.

سکندر و قلیچ هنوز و همچنان کنار تحت حوض ایستاده بودند و به سید معین نگاه می کردند. سید زنش را خواند و قدح آبگوشت را که به دست او می داد، نیمی از یک تای نان را کند، نزدیک برادرها آمد، به هر کدام تکه ای نان داد و گفت:

— بجنبد دیگر، کار را باید زود انجام داد. دیر اگر بر سید شام تمام می شود. باید خودتان را بر سانید دم در خانه حاج کلو نوبت بگیرید، حال و دم آنجا محتاج تر از شماها سر می رستند و صرف می بندند. یک دم دیر تر بر سید سرتان بی کلاه می ماند و شام از کیسه تان می رود. بجنبد، هی... سکندر و قلیچ تابوت را از در شکسته بیرون آورده بودند و نمی توانستند به

روی خود بیاورند که نگران خواهرشان ملائک هستند و سید معین هم انگار وجود دختر را از یاد برده بود، و چون برادرها تابوت بر شانه‌ها می‌رفتند تا از کنار غرفه‌ای که در اتاق سید معین بود، بگذرند، سکندر تابوت را یک دم بر زمین گذاشت و انگار بی اختیار خیز برداشت طرف غرفه و گفت:

— خواهرم... بگذار ببینم چطور شد.

سید معین مانع نشد و گذاشت تا سکندر وارد اتاق بشود و خواهرش را ببیند که نسبتاً به حال آمده و کنار دیوار نشسته است.

— خاطر جمع باش، شام که بخورد آدم آدم می‌شود.
سکندر بیرون آمد، سرتاوبت را از زمین برگرفت روی شانه و رو به سوی در مردانه به راه افتاد که سید از بلندی لبه غرفه پایین آمد و در زنانه حسینیه را نشان داد و گفت:

— راه را نزدیک کنید، از همین در، تا زیر دالان همراهتان می‌آیم، بزنید از پشت قلعه، خودتان را کمر بُر برسانید به ریگ، راه یک سوم می‌شود.
و هر سه از در جنوبی حسینیه بیرون رفته، از کنار گودال گذشتند و بعد از گذر از کنار دیوار بلند خانه علیزاده و در کردن یک پیچ رسیدند به نزدیک دالان قلعه میان، که سید ته دالان را نشان داد و گفت:

— از دالان که بیرون رفته، کوچه است. کوچه را تمام می‌کنید و از سینه کشی بالا می‌روید. آنجا راست می‌کنید طرف ریگ، و همه جا مایل به چپ تا بر سید به همان راهی که خودتان آمده بودید. میل به راست نکنید که اگر در این باد گم بشوید دیگر نمی‌شود یا فتنان کرد تا باد بخوابد. خدا به همراه؛ من هم از رد می‌آیم طرف قبرستان.

تابوت خالی کهنه و شکسته - بسته را که پاره‌های حلب کف آن به بدنه میخ شده بود، یکتنه هم می‌شد حمل کرد، و چه بسا آسان‌تر. اما قلیچ و سکندر انگار حس مشترکی داشتند از اینکه حمل دونفره تابوت به وجهی آن هارا به یکدیگر پیوند می‌دهد، بخصوص که مشکلی نداشتند از بابت خوردن نان در

راه که می‌رفتند. زیرا فقط یک دست و شانه از هر نفر گیر و بند تابوت بود و با دست دیگر خود می‌توانستند پاره نانی را که سید به آن‌ها بخشیده بود، به دندان بکشند. می‌ماند اینکه راهنمایی سیدآقا معین را دقیق به کار بینندند تا در باد گم نشوند، و مهم ترین نکته راهنمایی او همان بود که در بیراhe ما مایل به چپ حرکت کنند تا به شیار راه اصلی برستند، و برادرها که خود بیابان پرورد بودند، تا بالاتر از آنجا که مادر و برادرشان را بر جا گذاشته بودند سر در نیاورند. میل به چپ را تندتر کردند، و بیشتر از آن جهت که باد از شانه چشان می‌زید و خود به خود حرکت را ختنی می‌کرد، و این جهت یابی چندان به احتیاط نزدیک شد که آن‌ها سر از بالادست قبرستان درآورند؛ آنجا که دو مرد زنده در کار کنند گور بودند، و از آن پس با یقین اینکه راه را درست آمده‌اند و دیگر گم نخواهند شد، قدم در شیار اصلی گذاشتند تا یکسر به سوی مادر و برادر خود بروند.

— فقط چشمت به بالادست راه باشد، خاک زیاد است.

— که چی خاک زیاد است؟ یعنی که خاک آن‌ها را پوشانده؟!

سکندر جوابی به لحن صریح قلیچ نداد، اما در باطن خود چنین گمانی داشت. چه بسیار گوسفندان مرده‌ای که دیده بود در نصف یک روز زیر خاک دفن شده بودند. و چه بسیار است استخوان‌بندی شترهایی که در فاصلهٔ دو نصف روز. اما صنوبر در خاک دفن نشده بود، مگر تا بالای سرین‌ها. و گمان که سامون در خاک باد آورد دفن شده است. چون هیچ نشانی از او نبود، حتی وقتی که دو برادر مقابل مادر خود زانو زدند به کنار زدن خاک از پیش پاهای او، همان جا که سامون را دراز خوابانیده بودند؛ و سامون نبود، و باز هم خاک را پس زدند و پس زدند، اما سامون نبود.

— ها، مادر... پس برادرمان کو؟... سامون کو؟

چشمان صنوبر، فقط مردمک‌هایی بودند که باد نتوانسته بود کورشان کند، و آن مردمک‌ها در دورترین نقطهٔ ممکن رها بودند، در دورترین نقطه از باد و

بیابان؛ ولبانش چنان خشک و برهم نشسته که انگل‌هزار سال بود به سخن گشوده نشده بودند، و حال آن لب‌ها، مثل پاره‌هایی از پوسته درختی خشک می‌گفتند:

—رفت!... رفت، سامون رفت، برخاست راهش را کشید و رفت، اینجور، و برادرها مادر خود را دیدند که چون شبی برخاست، راست شد و در باد رفت؛ رفت و رفت تا در آن دورها گم شد.

—«... ما با باد آمدیم؛ با باد و از باد. روشن‌تر اینکه باد آوردمان. پنج نفر بودیم، و یکی شان من بودم.»



— «نمی دانم چندمین قحطی بود که بدخش‌ها به تلخاباد کلخچان آمدند؟ و نمی دانم هم چندمین قحطی عمرم بود که برای آخرین بار بردندم اجباری. همین قدر می دانم که بدترین بود تا پیش از قحطی سال‌های جنگ. در همان قحطی بود که ضرغام چالنگ کمر خود را بست، و خلیفه علیزاده چالنگ گور و گم شد؛ غایب! و شنیدم که حبیب دیلاق مرد!»

— «نمی دانم عمه‌جان، نمی دانم. می‌گویند این چیزها از اول و ازل تو پیشانی آدم‌ها نوشته شده. لا بد تو پیشانی ما هم این طور نوشته بودند که عاقبت در همچو روزگاری پدر بچه‌هام را اجنه‌ها وردارند ببرند، زهره‌ترکش کنند و نعشش را بگذارند روی دست و دلم. چه می‌کردم جز اینکه باز هم راهم را بکشم بروم در خانه ضرغام چالنگ؟ نباید می‌گذاشتم بچه‌هایم از دستم بروند. حبیب مرده که مرده باشد. اما به دور و برم که نگاه می‌کردم هیچکس نبود، هیچکس را نداشتم. فقط به زانوی خودم باید دست می‌گرفتم. نمی‌توانستم تا آخر عمرم معطل گور و کفن حبیب بمانم. جنازه که از زمین برداشته شد، هر چه مس و مشربه و پرده قلمکار که داشتم دست گرفتم و رفتم نشتم صفت در خانه ضرغام چالنگ تا اول دستم را به دومن غله‌بند کنم که افلأً بچه‌هایم رد بباشان سر توی خاک نبرند. بعد از آن باید فکرش را می‌کردم که

چه کنم، بمانم یا بر روم؟ اگر در کلخچان می‌مانم برای چه و با چه امیدی، و اگر از کلخچان می‌روم به کجا و با چه امیدی؟»

صف در خانه ضرغام چالنگ روز از روز پیش شلوغ‌تر می‌شود. هستند کسانی که روزهای روم می‌آیند و می‌نشینند و نوبتشان نمی‌شود. حالا چرا؟ برای این که لا غرند، و ضرغام هر روز چاق‌هایش را جدا می‌کند، و می‌برد دم انبار می‌نشاند به چانه‌زدن. و چاق‌ها به ترتیب کسانی هستند که قبالت ملک می‌آورندند گرو بگذارند، بعد کسانی که طلا یا نقره می‌آورند، بعد کسانی که قاليچه می‌آورند، بعد کسانی که مس و تاس و... طبیعتاً ته صف ماندگان نوبتشان عقب می‌افتد به فردا، و تا فردا سر صفحه‌های تازه‌ای پیدا می‌شوند که مقاومتشان شکسته شده و به ناچار قبالت ملک، جزئی طلا یا نقره گوش و گردشان را برداشته آورده‌اند در خانه ضرغام و توی صف ایستاده‌اند؛ و ته صفحه‌ها باید همچنان ته صف بمانند و می‌مانند، می‌مانند و می‌مانند... و این تمامی ندارد؛ چون سر صفحه‌هایی هم از دهات اطراف و حتی از شهر پیدا می‌شوند که قبالت ملک یا چار مشقال طلا و مردمی دارندند می‌آورند تلخایاد تا با غله تاخت بزنند. و ته صفحه‌ها روز به روز بی‌رقیق‌تر و ناتوان‌تر می‌شوند تا آنجا که تک و توکی می‌میرند؛ همان جا نشسته توی صفحه، یا شبانه وقتی به خانه می‌رسند، یا در حین برگزاری دعای باران. اما عمه خورشید عقیده دارد «مقدار نبوده» که او بمیرد و می‌گوید «هنوز رزق و روزی بچه‌هایم به دنیا بود». و عمومیادگار با تعجب و تحسین از خبری یادمی کند که توانست او و بچه‌هارا از چنان سال نکبتی نجات بدهد. سه‌لست که توانست خرج سفر به مشهد برای برگردانیدن عبدالوس را هم فراهم کند.

— «در واقع، بارهای آخری که من را برده بودند اجباری، قشون ایران نو شده بود و پا گرفته بود و کم کم شده بود ارتش شاهی. بارهای قبل که من می‌گریختم، باز که می‌بردم یکراست می‌رفتم سر صفحه. اما بار آخر، اینجور نبود. راه به راه من را بردنده زندان قشون؛ همین بود که من نتوانستم در

مرخصی آخر هفته فرار کنم. در زندان هم مراقب مخصوص برایم گذاشتند، چون پرونده منظم فرار داشتم. مأمور مراقب تا پست در دستشویی هم با من می آمد و مسلح بود. گمانم که حکم تیر هم داشت. این بود که من ناچار بودم بمانم دوره زندانم تمام شود و بعدش فرار کنم. سه‌ماه زندان برایم بریده بودند، اما دو ماه که گذشت خود افسر صفت آمد و دستورداد آزادم گشتند و فردا بروم صفت. آن افسر تأثیر عجیبی روم گذاشت، جوری که انگارتا آن لحظه عمرم فقط یک دیده بودم. دلم می خواست ازش فرمان ببرم و دوستش داشته باشم. رفتار و کردارش من را تو بن‌بست گذاشته بود، مثل یک جور رو درواسی. با قبلی‌ها تومنی نه قران تفاوت داشت. در محذور اخلاق و رفتارش قرار گرفته بودم. جدی بود، خیلی منظم و با انتباط و همیشه تمیز و پاکیزه. صورت و چکمه‌هاش همیشه برق می‌زد و صبح سر صفت، اول به صورت سر باز نگاه می‌کرد و بعد به چکمه‌هاش و خدامی آورد آن روزی را که سر بازی ریشش را خوب نتراسیده یا چکمه‌هاش را برق نینداخته باشد. خیلی طول نکشید که من شایق شدم زیر دست همچو افسری خدمت کنم و آدم بشوم. او هم راغب بود سر بازهایی مثل من زیر دستش داشته باشد تا نقلعلی‌هائی که سر صفت ناچارشان می‌کردن. یک تکه زغال بگذارند دست راست و یک تکه گچ تو دست چیشان تا بتوانند به چپ چپ و به راست راست یاد بگیرند. من چیز را خیلی زود یادمی گرفتم و علامه بودم در مقابل کسانی که با وجود گچ و زغال باز هم تا چند هفته نمی‌توانستند دست چپ و راستشان را بشناسند. بودند کسانی که اسم شهر به گوششان نخورده بود. یادم هست که یک روز برا فر و خته شد، چشمهاش الو گرفت و فریاد زد: «احمق‌ها! دست چپ و راستان را بشناسید و روی پاهای خودتان بایستید دیگر؛ حوصله‌ام را سر بر دید!» شاید آنچه مایه شوق من شده بود که زیر دست همچو افسری خدمت کنم این بود که می‌دیدم حقیقتاً او یک آدم است، آدمی که با همه دویاهایی که در عمرم دیده بودم فرق می‌کرد. فکر می‌کردم اگر زیر دستش بمانم چیز‌هایی باد

می‌گیرم و آدم لا یقی از کار در می‌آیم. من باطنًا احساس می‌کردم در خودم چیزهایی دارم که دیگران ندارند یا خیلی کم دارند، اما نمی‌دانستم آن چیزها چه هستند و چه جور می‌شود به عرصه بروزرساندشان. من تلف شدم، تلف. حتی خدمت زیردست همچو افسری هم دیگر برایم دیر شده بود و معلوم شد آن شوق هم بد موقعی در من بیدار شده. فکر خانواده‌ام یک آن از سرم دور نمی‌شد. بدتر از پیش دچار شده بودم، چون هم در محذور اخلاقی افسرمان بودم و دلم نمی‌آمد به او رو و دست بزنم و فرار کنم، هم هوش و حواسم پیش زن و بجهه و خانه - زندگیم بود و نمی‌توانست از ته قلبم دل به خدمت بدهم. به عقلمن رسید یک روز بروم دفتر و حال و حکایت را جزء به جزء برای افسرمان نقل کنم، و رفتم، اما به هر جهت شب عید آن سال را خلاف وعده‌ای که به خودم داده بودم، در سر بازخانه ماندم.»

- «سال که نو شد خیری هم منقلب شد و زد به سرش که هر جوری شده راه بیفتیم برویم مشهد. من که رأیی نداشتیم، راه افتادم که برویم. خیری مثل زن‌های بیابانگرد اسد را بست پشتیش توی چادرش، دست نبی را گرفت و من ورضی را هم دنبال خودش قطار کرد و پایی پیاده راه‌مان انداخت طرف شهر تا آنجا بنشینیم ماشین اتاق شهری که تازه داشت باب می‌شد و برویم مشهد. من که علیل بودم و می‌لنگیدم از خیری پرسیدم که آخر من را کجا داری می‌بری، اما به رویم واجب‌بیند و گفت که مگر من نان خور همین خانه نیستم؟ و درست هم می‌گفت. دیگر صدای من در نیامد تا رسیدیم به مشهد. خیری می‌خواست برویم مشهد و آنجا در سر بازخانه بست بنشینیم، رفتم و نشستیم هم. من هنوز هم نمی‌دانم خیری چه جور توانست در آن شلوغی شهر آن جاها را پیدا کند، اما پیدا کرد. من از خیری خیر ندیده‌ام؛ او زن بدکینه و بخیلی بود، خیلی هم متکبر و بدزبان بود، اما از حق نباید گذشت که بجایش هم شیرزنی بود. اداره سر بازخانه را پیدا کرد و راست رفت پشت در اتاق رئیس سر بازخانه نشست و ما را هم نشاند دور خودش. گماشته‌ها ریختند و آنچه

تلاش کردند که ما را از پشت در برخیزانند، نتوانستند. خیری نه خودش از جایش تکان خورد و نه گذاشت ما از جایمان تکان بخوریم. هر که می آمد و هر چه می گفت، خیری جواب می داد «می خواهم آقای رئیس را ببینم، بگذارید رئیستان را ببینم آقاجان.» و عاقبت که دیدند گیر آدم سمجی افتاده اند، کوتاه آمدند و راهمان دادند برویم اتاق رئیس و همین که در را برایمان باز کردند، خیری اول من و بعد رضی و نبی را یکی گرفت و پرتاب داد طرف میز رئیس که آن بالا بود. من سکندری رفتم و دستم گرفت به میز و توانستم خودم را بزمت سرپا نگه دارم. رضی هم توانست روی پاهای خودش بایستد، اما نبی که دو سه سالی بیشتر نداشت کله پا شد و خورده مین و مثل تیشه انگشتی گل خورد طرف میز رئیس و بیشتر از ترسش جیغ کشید و برخاست خودش را چسباند به پاهای مادرش. بعد از آن خیری اسد را از پشتیش واگرداند و اورا صاف نشاند روی میز رئیس سر بازخانه و بی آنکه سلام یا کرنشی کرده باشد، گفت «ورشان دار! یا این تولهها را ورشان دار و اینجا توی سر بازخانه نگهشان دار شکمشان را سیر کن، یا پدرشان را بده و ردارند ببرند خانهشان نان برایشان بیاورد.» و گفت که غیر از این باشد بچه هاراهمان جا می گذارد و خودش می رود دنبال بدختیش؛ و شیونی به پا کرد که مگو و مهرس. اگر بگوییم سر بازخانه را گرفت روسرش کم گفته ام. چند تایی مأمور آمدند پا در میانی که بروید فردا بیائید کارتان درست می شود؛ خیری هم بی حرف و گهی ماراهمان جا گذاشت و خودش رفت که از در بیرون برود؛ که معناش این بود خودش می رود و ما سه - چهار بچه را همان جا می گذارد. رئیس دستور داد برش گردانید و برش گردانند و در دم یکی از گماشته ها را فرستاد دنبال عبدوس که بیارنش. یاد است که وقتی عبدوس وارد شد خیلی لاغر و تکیده تر شده بود. کاکل هاش را تراشیده بودند، یک روپوش زرد برش بود و گردش خیلی باریک به نظرم رسید.»

— «و عبدوس خوب حق جانفشاری های من را گذاشت کف دستم، خیلی

خوب؛ به آن حال و روز و با آن همه مشقت و خواری خودم را رساندم مشهد. از سر بازخانه کشاندمش بیرون و برش گرداندم سرخانه زندگیمان تا سروسامانی به کارش بدهد، بالاخره بفهمد در زندگی چه کاره است، تا بچه‌هایمان را بزرگ کنیم و به عرصه بر سانیم، تا... اما هنوز سال تمام نشده بود که ملتفت شدم عاشق شده با سه تا بچه‌ای که گذاشته تو دامن من. خوارم کرد، جوری که از آن سر بند به این طرف دیگر خنده - گریه‌ام قاطی شد و روزگارم را نفهمیدم چه جور گذشت. من دست قهر ندارم، اما خدا دارد. عبدالوس یک روزی باید توان کرده‌هایش را پس بدهد، باشد تا آن روز برسد. یک روزی چوبش را می‌خورد، چوبی که درد دارد اما صدا ندارد.»

خیری دل پری از عبدالوس دارد. دلی پر از کینه و حسرت، حسی که همه عمر با اوست. چه وقتی که پایش لب گور است؛ چه وقت‌هایی که در این خانه، آن خانه کار می‌کند؛ چه وقتی که در تلخاباد به شوهر می‌رود؛ چه وقتی طلاق می‌گیرد و می‌رود دهات درازنای کال شور شوهر می‌کند؛ چه وقتی چند روزی پسر کوچکش اسد را پیش خود نگه می‌دارد؛ چه وقتی او را می‌آورد و می‌اندازد به خانه عبدالوس و با فحش و ناسزا از خانه دور می‌شود؛ چه وقتی عبدالوس برای او اتاق جداگانه می‌گیرد و آذوقه‌اش را به دست پسر بزرگش رضی برای او می‌فرستد. خیری همیشه و در همه حال دل پری از عبدالوس دارد؛ دلی پر از کینه و حسرت، حتی وقتی پایش لب گور است، سامون این حس او را، حتی از پسران تنی خیری، عمیق‌تر حس می‌کند و به آن می‌اندیشد.

— «بابات را که معاف کردیم و برگرداندیم، کار و زندگی از سر گرفته شد.»

— «برارکم که معاف شد و برگشت تلخاباد، من و سه تا دخترینه‌ام تو خرابه‌های قلعه شیراجی روزگار نکبتی مان را می‌گذراندیم. سه تا دخترینه که بزرگ بزرگ‌گهشان هشت - نه سالش بود. پیش از آنکه عبدالوس برگردد، ترس اینکه بچه‌هایم در آن خرابه‌ها زهره ترک شوند، وا داشتم باز رو بیرم خانه پدریم. اما دیگر خیری را همان نداد. حبیب مرده بود. گرانی شد، نان رسید به

منی یک تومن و چشم‌ها از قحطی سفید شد. قحط و غلا، ترس زهره ترک شدن بچه‌هایم را از یادم برد و همهٔ فکر و ذکر این شد که بچه‌هایم را چه جور از مرگ و میر نجات بدهم. دخترک هایم را گرفته بودم به دندان و نمی‌دانستم چه یکنم در جایی که آدم‌ها جا در جا می‌افتدند و می‌مردند و خبرهایی به گوش می‌رسید که موی بر تن آدم راست می‌کرد.»

— «حالا فکر می‌کنم کاش نرفته بودم و نیاورده بودمش. کاش آن همه زحمت را به خودم هموار نکرده بودم. کاش می‌گذاشت همان جا در قشون رضاخانی بماند تا در یکی از آن جنگ و جدال‌های داخلی تیری از غیب می‌آمد و می‌نشست به قلبش!»

— «این را او درست می‌گوید. چون در هر گوشۀ مملکت آتش جنگ روشن بود، اگر نه جنگ سراسری اما آنقدر بود که یک الف آدم مثل مرا بسوزاند. قشون مرکزی در همهٔ جا می‌جنگید. در جنوب با خزعل‌ها، در شمال با کوچک‌خان‌ها و دیگران، در غرب با خان سیمتقو... و در ترکمن صحرا با ترکمن‌ها. می‌شنیدیم که ترکمن‌ها را، آن‌هایی که تمکین نمی‌کنند دستگیر می‌کنند و بیخ دیوار اُبها می‌بندند به رگبار. خبر می‌آمد که هفتادنفر هفتادنفر اعدام می‌کنند. شانه‌هاشان را می‌بستند و به قطار می‌ایستانند بیخ دیوار و حکم اعدام را اجراء می‌کردن. رضاخان میر پنج آمده بود که خایده‌ها را بکشد، و قزاق‌هایش سر تو هر سوراخی می‌کردن و بی‌یاغی و سرکش می‌گشند. گفته می‌شد می‌خواهد راه‌ها را امن و امان کند، چون تا آن روز کاروانی نبود که میان راه به گیر راهزن‌ها نیفتند. تاجرها و نظامی‌ها بیشتر بودند. تاجر راه امن می‌خواست و مملکتی که در هر کجا‌یش بشود سود جایه‌جا کردن اجنباس را به دست آورد. برای این کار هم مملکت باید یک کاسه می‌شد؛ و رضاخان با قزاق‌هایش داشت همین کار را می‌کرد و هیچکس جرأت نیق کشیدن نداشت. معاف که شدم و به تلخاباد برگشتم هنوز هم خبر کشته‌شدن کلنل تقی خان پسیان تو دهن‌ها بود بعد از چندی؛ و نمی‌دانم چه سرّی بود که دلم می‌خواست

پیش خودم خیال کنم کلنل همان افسری بوده که من زیردستش بودم و شیفته اش شده بودم. بعدها که جسته گریخته درباره کلنل چیزهایی خواندم، آنجرور که سجایایی کلنل را شرح داده بودند، بیشتر یقین پیدا کردم که آن افسر لنگه کلنل بوده. نمی دانم، چه بسا که اگر در قشون مانده بودم در همچو ماجراهایی از بین می رفتم. هر چه که، قسمت این بود تا زنده بمانم و برگردم تلخاباد، و نمی دانم آن چندمین قحطی عمرم بود!»

— «برادرم لخت و بی‌تی از اجباری برگشته بود. او اگر هم می خواست دست من و بچه‌هایم را بگیرد، نمی توانست. سهل است که خودش چند سر نان خور به گردن داشت؛ زن و سه تا پسر بچه، برادرمان یادگار... و ناخنک‌هایی هم که به سفره‌اش زده می شد، چون هنوز همزلفش غلامشا به ایران برنگشته بود. عقل و هم می گفت که در همچو فصل و زمانه‌ای به تلخاباد پناه نگذارد. خشکالی و قحطی مردم را به چه کارهایی که وانداشته بود. ریشه گیاه و گوشت چارپاهاي مرده را می خوردند. چارپاهاي که از بی آذوقگی شده بودند پوست و استخوان، بی سر و صاحب میان کوچه‌ها ول می گشتند تا بعیرند. جلو چشم آدم ناگهان زانو می زندند و می مردن و تا بونگیرند چند تا جوان سر لنجشان را می گرفتند و می کشیدند و می بردن و بیرون ده می انداختند میان گودال. فقط لاشخورها و سگ‌ها رزقشان فراخ شده بود. روزها تمام آسمان پر بود از لاشخورها و شب‌ها تمام کوچه‌ها پر می شد از عوو سگ‌ها.»

— «گردهای چادرنشین گوسفندهای لغزه و بی‌رمق را می آوردن و هر رأس به نیم من جو بفروشنده، اما کو کسی که نیم من جو اضافی داشته باشد تا با آن یک میش بی جان بخرد؟ گوسفندها تاوان می شدند و می مردن و ایلیاتی هارمق غصه‌خوردن هم نداشتند. تازه تلخاباد، دو آباد بود. چون همه می دانستند انبارهای اربابی پر از غله است. من لنگ می زدم و با خلایق این ور و آن ور می رفتم بلکه بتوانم نیم من جو یاده سیر آرد گیر بیاورم و برگردم خانه. مردم هر چه داشتند از پستوها بیرون کشیده بودند و می خواستند گروگذارند و به

جایش غله بگیرند. غله هم جایی نبود جز در انبارهای ضرغام چالنگ و انبارهای بهادر حاج کلو. نیمچه ارباب‌ها هم بی بیخ و بنه نبودند؛ اما نه آنقدر که بتوانند مس و تاس و خرد ملک‌های مردم را بخرند. گرچه بهادرخان کلو، از آنجا که هنوز جوان بود و ذاتاً هم نظر تنگ نبود، زیاد به خلائق فشار نمی‌آورد. رعیت - آدم‌های خودشان را نیمچه سیر می‌کرد و دستش به کمک این و آن هم آنقدر بسته نبود. علیشاد که دیگر بالکل دیوانه و از نظرها غایب شده بود، عبدالخالق دستش پُر بود؛ اما جرأت نمی‌کرد آشکار کند. او همیشه خیال می‌کرد ممکن است گرسنه‌ها شب یورش بپرندخانه‌اش، هم انبارهایش را خالی کنند و هم خفه‌اش کنند. برای همین پشت درخانه‌اش را قفل زده بود و از آن تو بیرون نمی‌آمد. فقط ضرغام چالنگ بود که هم انبار پر داشت، هم دل و جرأت، و هم قساوت قلب. او از این حیث بی نظیر بود. چون جوری عمل می‌کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و او در کمال عدالت دارد با مردم معامله پایاپای می‌کند. این بود که از کله سحر مردم کش بر می‌داشتند طرف خانه ضرغام چالنگ تاس و دبه و مشربه و هرچه از مس و آهن بدرد خورداشتند، می‌گذاشتند بیخ دیوار و به صفت می‌نشستند تا ضرغام ارباب از خواب بیدار شود و باید بیرون که آیا داد و ستد بکند یا نکند. آن سال‌های دامی نعمان هم در خانه ضرغام می‌ایستاد به کمک ورتق و فتق امور. در همین گیرودارها بود که خواهرم خورشید دست دخترهایش را گرفت و راه افتاد طرف خانه. میر علی خشتمال تا اگر با کشتن و بستن هم شده سهم ارشی خودش را از مادرم آدینه‌سادات بگیرد و ببرد پشن ضرغام گرو بگذارد و نان دوروز بچه‌هایش را آرد یا ارزن بگیرد. خورشید از ترس و از گرسنگی دیوانه شده بود.»

— کیست در می‌زند؟ زنجیر در را کنندی که!

— منم منم بزک زنگوله‌پا، ورمی جهم به هر دو دست به هر دویا!

— چی؟ خورشید، خورشید، چرا رو چار دست و پات راه می‌روی؟

— من خورشید نیستم، من خورشید نیستم آدینه‌سادات، من بز زنگوله‌پا

هستم.

— ور خیز رو پاهات دختر، خجالت بکش.

— من شاخ دارم، شاخ هایم را داده ام تیز کرده اند. شاخ هایم را داده ام حسن شیر نجّار تیز کرده تا بیایم و شکم تو ناسید را پاره کنم و بچه هام را از تو شکنیهات بیرون بکشم.

— بچه هات؟ این ها که بچه هاتند. هر سه تاشان

— نه... این ها بچه های اصل کاری من نیستند. این ها روح شان است. من خودشان را می خواهم. خودشان تو شکم تو هستند نه جان. حالا شکمت را پاره می کنم و درشان می آورم. اینجوری... اینجوری... ای نه جان که من را زانیدی.

— هوی... هوی... هوی...

روی بام مسلم ها، درست لب دیوار، سگی که انگار هار شده گربه سیاه را گرفته زیر چنگ و دندان خود و دارد او را می مالاند و به این طرف و آن طرف می کوبد. صدای جیغ و فریادهای خورشید و آدینه با گریه های سه تا دخترینه و باقر قوزی، پسر میر علی خشتمال که حالا نابرادری خورشید حساب می شود، توی حیاط میر علی را پر کرده است. دو تازن گرسنه دارند یکدیگر را می درند. در از تو بسته شده و یادگار لنگ نمی تواند سینه دیوار را بالا بکشد. می رود تا پا گیره ای پیدا کند و چون می رسد بالای بام، خواهر و مادرش را می بیند که در هم پیچیده اند و میان خاکستر های درون گودال غلت می زنند و دود لاخ از خاکستر گودال به هو است، چنان که نمی توان تشخیص داد که به که است. زن ها موهای یکدیگر را دور دست پیچیده و دندان هر کدام در جایی از تن دیگری فرو رفته است و در هم می لوئند و دخترهای خورشید یک طرف گودال به سر و صورت خود می کوبند و پسر قوزی آدینه سادات طرف دیگر؛ و یادگار نمی داند چه خاکی به سرش بریزد و بی اختیار بینا می کند به جیغ کشیدن و دور تادر دیوار حیاط خانه میر علی خشتمال لنگیدن:

— به داد پرسید، به فریاد پرسید... آی... مادرم و خواهرم یکدیگر را کشتند... آی... عبدالوس...

وانگار موی عبدالوس بر آتش گذاشته شده باشد، به کوچه می‌دود. پا بر هنه است و دوال تختکشی به کمر دارد. همچنان که می‌دود، دم شفره‌های تخت گیوه، ریزه لته‌های کار از بال و پرش تکانده می‌شود این سو و آن سو تا خودش را می‌رساند در خانه میر علی خشتمال. درسته است. عقب می‌رود و باشانه می‌کوبد به در. لنگ در باز می‌شود و عبدالوس می‌تازد توی حیاط. خواهر و مادرش هنوز در هم پیچیده‌اند و میان خاکسترها غلت می‌زنند و جیغ بچه‌هایست که همه جا پیچیده. عبدالوس دوال کمر را باز می‌کند و می‌پرد میان گودال خاکستر، و می‌کوبد. نمی‌داند دوال را روی تن کدام یک فرد می‌آورد، مادر یا خواهر؟ اما می‌داند که فقط اینجوری می‌شود آن‌هارا از هم جدا کرد. زن‌ها که دیگر رمی‌بینند نمانده از هم و امی‌روند. عبدالوس گیس‌های دو زن را می‌پیچد دور دست‌ها و دوتاشان را از شب گودال می‌کشاند بالا و رهاشان می‌کند بین دیوار. خون سر و صورت تو لا یه خاکستر گم است وزن‌ها نای جیغ کشیدن ندارند. حالا عبدالوس دست از دهانش بر می‌دارد و هر چه دارد نثار خواهر و مادرش می‌کند. باقی قوزی و دخترینه‌ها از ترسان گریخته و خود را در سوراخ سنبه‌ها گور و گم کرده‌اند. خورشید جان پیدا می‌کند تاگر یه سر دهد و تو گریه‌هایش می‌گوید:

— «شویم... حبیب را شماها کشید... هر چه بود و هر که بود... پدر بچه‌هام بود حبیب، حالا من چه کنم؟»

عبدالوس نمانده تا زاری و گریه‌های مادر و خواهر را بشنود. پا به اتاق گذاشته و اسباب و اثاثه آشنا به چشم خودرا، هر آنچه مادرش از خانه پدری کشانده به خانه شوهرش میر علی، از در اتاق بیرون می‌اندازد و یک جا تلنبار می‌کند. از پلاس و گلیم تا بالش و چادر شب رختخواب پیچ و لوله‌نگ ولگن و مجمعه و ملاقه... و :

— غیر از این هاون، همه‌اش باید قسمت شود. یک هشت‌اش به تو می‌رسد زنکه بدطینت. امروز از آن روزهایی است که آمده‌ام آن مردکه خشتمال را هم سر ببرم اگر دست بدر کند.

و یادگار از لب بام برق تیغ گزن را می‌بیند وقتی عبدالوس آن را از بین تسمه کعرش بیرون می‌کشد:

— کجا گم شدید دخترها؟ ببایدید! هر کدام‌تان یک تکه از این وامانده‌هارا وردارید بروید، بگذارید شر تمام شود دیگر. ببایدید بروید گم بشوید. زود... زود!

و قلب یادگار طوری توی قفسه سینه‌اش می‌تهد که ترس افتادن از لب بام به حیاط، وا می‌داردش پس بنشیند، چشم‌هایش را ببند و دعا کند که در این گیرودار میرعلی خشتمال پیدایش نشود؛ و خیری در نظر یادگار همان فرشته نجات است که از کوچه به حیاط خشتمال می‌دود، بازوی شوهرش را می‌گیرد و از دلان بیرون می‌برد. اما این هنوز نجات نیست، چون تا عبدالوس به خانه خودشان پا بگذارد، هر لحظه ممکن است میرعلی خشتمال از راه برسد و با عبدالوس سینه به سینه بشود. یادگار لنگ می‌زند آن طرف بام، لب کوچه و قلبش همچنان می‌کوید. اما از میرعلی خبری نمی‌شود. یادگار نفسی آسوده می‌کشد و عرق پیشانیش را پاک می‌کند. یک لحظه می‌ماند تا بتواند خودش را جمع کند و بعد از روی بام راه بیفت برود طرف خانه‌شان که چشمتش می‌افتد به گر به سیاه که عاقبت توانسته خودش را نجات بدهد و لنگ لنگان لب بام بدد. یادگار بر می‌خیزد و لنگ لنگان می‌رود طرف بام خانه خودشان و می‌بیند که خواهرزاده‌هایش هر کدام تکه اثاثه‌ای به دست یا روی سر گرفته‌اند و از در خانه میرعلی بیرون آمده‌اند و دارند می‌روند؛ و دنبال سر دخترها خورشید را می‌بینند که فقط آینه صورتش پاک شده از خاکستر، هرچه که توانسته توی رختخواب پیچ جا داده و روی پشتیش گرفته و دارد می‌رود. یادگار پا به پای خواهرش، اما از لب بام او را همراهی می‌کند تا خورشید و بچه‌هایش از جلو

در خانه پدری بگذرند که می گذرند و می پیچند طرف دهانه کوچه قلّه‌ها و از چشم می افتدند. یادگار پشت سر در خانه یک لحظه می ماند، بعد احساس می کند دلش به حال مادرش بیشتر می سوزد. مخصوصاً که در این حال، با عصبانیت عبدالوس، پایش به خانه خودشان پیش نمی رود. پس از همان راهی که رفته بر می گردد طرف خانه مادرش، از پله‌های خرا به پایین می رود و رو به روی نایبرادری قوزی اش، پیش پای مادرش می نشیند تا اگر خواست دست و رو بشوید یا جای زخم‌های دندان خورشید را کهنه بینند، به او کمک کند؛ و فکر می کند به هول و ولایی که آدم‌ها را دارد از این رو به آن رو می کند؛ و فکر می کند به تلخاباد که ناگهان پر شده از چشم‌های گرسنه، دهان‌های دریده، گوسفندهایی که می میرند، چارپایهایی که می میرند و... از غریب‌های از باد. عموماً دگار به یاد می آورد که آن سال به ضرغام چنان مجازی داده نشد تا همه چیز را بخرد؛ گرچه او توانست یک مجری قباله ملک تو خانه‌اش جمع کند، و آنقدر طلا و نقره که بعدها بتواند بیشتر از یک سوم آب و ملک فقط کلخچان را سر جمع بخرد. اینکه چه کسانی در روال کار ضرغام موش دوانیدند، خیلی روی روز نیفتاد. اما همه یقین داشتند که شخص یا اشخاصی آب را از سر چشمه گل کرده‌اند؛ و گفته می شد این خبر را دایی نعمان برایش آورده است. چون یک روز صبح زود، پیش از آنکه مأموران غله به کلخچان برستند، ضرغام از در خانه‌اش بیرون آمد، کسانی را که گرو می آورند تا غله ببرند کرد و چند تایی گدا – گرسنه را که فکر هم نمی کردند روزی بر سد که بتوانند لقمه‌ای از بر سفره چالنگ‌ها بردارند، جمع آورد؛ سری نیم من جو ریخت به تو بره‌هاشان و بنا کرد به گوششان خواندن که این غلات، این انبار، این گندم و جو و ارزن و هرچه در کندوهای خانه من است از شما، از شما ملت کلخچان است. من و شماها با هم زحمت کشیده‌ایم، به گلوی خودمان چسبیده و مشت به شکمان کوبیده‌ایم تا بتوانیم دومن بار ذخیره کنیم برای روز مبارا، برای یک چنین روزهایی که از گرسنگی نمیریم. اما افرادی خود بد و

دشمن پرست پیدا شده‌اند و راپورت داده‌اند به ادارهٔ غله که مامت تلخاباد در خانه‌هایمان غله احتکار کرده‌ایم. من دارم به شما می‌گویم که امروز یا فردا مأمورها دنبال راپورتی که بهشان داده شده می‌رسند اینجا، البته می‌آیند تنان شمارا، نان همهٔ ما را غصب کنند و غله‌هارا بار کنند بپرند و ما را اینجا بگذارند تا از گرسنگی همدیگر را بخوریم؛ اما اگر بخواهید از گرسنگی نمیرید، یک راه باقی است. آن راه هم اینست که همه‌گی صفت بکشید سینهٔ دیوار خانه و انبارها و حرفتان را یکی کنید تا انبارهای احتکار و محتکران راستکی را که خوب می‌دانید یک ارزن به کسی نمی‌دهند، به مأموران دولت نشان بدهید.

استاد احمد مقنی یزدی وزن سید آقا معین که بعدها لقب نیم‌منی رویش می‌ماند، در می‌آیند تا حرف‌هایی را که ضرغام چالنگ؛ به گوششان خوانده جلو مأموران غله بازگو کنند، اما در می‌مانند؛ چون نایب دسته دستور دستگیری شان را صادر می‌کند. و بزرگ‌ترین فرار و اختفاء تاریخچهٔ تلخاباد کلخچان رخ می‌هد، چنان که سه روز بعد خانوادهٔ استاد کهکین موفق می‌شوند در اورادرقنات‌های مخرب و به قلمه کهنهٔ هندوارک نشان کنند و نیم‌روز تمام از کنار حلقةٌ چاه سر ببرند تو دهنۀ چاه و قسم و آیه بیاورند که مأمورهای دولت از ده رفته‌اند، انبار غله ضرغام را با خودش بار ماشین کرده و برده‌اند، آب‌ها از آسیاب افتاده — تا استاد کهکین قانع شود از تنورهٔ چاه بالا بیاید و حرکت کند طرف کلخچان و بالاخره سینهٔ خالی کند و با لهجهٔ مادری اش که گویی سیلاپ‌هایش رد یکدیگر کرده‌اند تاروی دوش هم سوار شوند، بگوید: «اما عجب تازوندمشان!»

— «من که بچدهام را به دندان گرفتم و راه افتادم طرف شهر، چند تا خانوادهٔ دیگر هم راه افتاده بودند که یکی شان خانوار استاد احمد کهکین بود. او علاوه بر ناچاری، ترس ماندن در کلخچان هم داشت و می‌گفت که باید برود تو شلوغی شهر خودش را از چشم مأمورهای دولت گم و گور کند. یکی هم خانوار علی حلاج‌ها بود که هفت تا بچه داشت. داروندارش را واگذار کرد

به ضرغام چالنگ، زه و کمان حلاجی اش را به دست گرفت و راه افتاد طرف شهر تا هر جوری شده یک نانوایی دایر کند. غیراز این فکر کرده بود نمی‌تواند شکم نه تا آدم را در همچو سال‌هایی سیر کند.»

— «آن سال‌ها فصل فخر فروشی امثال میرابراهیم و سلطان سلیمان و عبدالخالق بود. من که تازه از اجباری برگشته بودم با چندتایی ایستاده بودیم جلو دکان حلاجی استاد علی حلاج‌ها که قوم و خویشی دوری با هم داشتیم. میرابراهیم که دیگر آنقدر مرد شده بود تا مندیلش را خودش بیندد و عبا دوشش بیندازد، جلو دکان ایستاده بود و پرسید:

— چند تا نان خور داری استاد علی؟

— هفت تا ارباب، غیر از خودم و مادر بچه‌ها هفت تا سر و دختر.

— هفت سر نان خور... ها؟

— بله ارباب. هفت سر و دو سر، نه سر.

میرابراهیم شروع می‌کند به قدم زدن، می‌رود و بر می‌گردد، طوری که دیگران و استاد علی لحظه‌ای گمان می‌برند او در جست و جوی راه چاره‌ای برای نان خورهاست؛ اما میرابراهیم دم در می‌ایستد، لفچ‌هایش را بازمی‌کند و می‌گوید:

— امسال از آن سال‌هاست استاد علی! اگر می‌خواهی به روزگار حبیب دیلاق نیفتد، باید سر یکی یکی شان را به نوبت ببری یکنی تو دیگ بجوشانی و بدھی بقیه بخورند.

کسی باورش نمی‌شد همچه حرفي را حقیقتاً شنیده باشد، اما عبدوس یقین دارد و استاد علی هم شک ندارد که چنان حرفي را از زبان میرابراهیم شنیده است. اینست که سرش را پایین می‌اندازد تا دیگر او را بینند، و هیچ حرفي نمی‌زند. اما میرابراهیم که انگار شرم را خورده و حیارا بالا آورده، همان جامی ایستد و راضی از درفشانی و نکته‌گویی خودش، شروع می‌کند به دیگران نگاه کردن، و چشم‌هایش برای ستاندن ستایش به روی نگاه این و آن

له له می زند. رعیت جماعت هم که دست و دلبازی فراوانی به خرج می دهد در تحقیر و خواری سر و همسر خودش و هیچ عارش نمی آید از اینکه نیش های گرسنه اش را به نشانه تشویق برای میرابراهیم باز کند؛ و عبدوس می نگرد تا میرابراهیم راضی و دلخوش از در دکان دور شود و گورش را گم کند؛ و چون میرابراهیم را دور می بیند، می رود توی دکان به دلジョیی از قوم و خویشش عمومی حلاج ها، و در تاریکی غبار گرفته دکان است که می بیند کاسه چشم های مرد پر شده از اشک، وا او از پشت اشک هایش به عبدوس می نگرد و می پرسد:

— عموجان... تو خیال داری چه کنی؟ تو چه جور می خواهی شکم پجهه هات را سیر کنی؟

— با کار عموجان، با کار. کنده های تختکشی را کوبیده ام زمین. می نشیم پشت کار. تخت گیوه را هنوز می خرند. مردم برای فرار از گرسنگی هم لا بد کفشهای می خواهند. شما چی؟

— من... من به فکر دایر کردن یك نانوایی ام. نه سر آدم، نان نه سر نان خور را فقط از قبیل نانوایی می شود فراهم کرد. من هر جوری شده یك نانوایی باید دایر کنم. در کنار شهر. و رخیز بر ویم خانه یك پیاله آب علف بخوریم. خانه همان پشت دکان است. عبدوس شانه می خماند تا از درگاهی پست بگذرد، و با همه نفرتی که از دامادشان حبیب دیلاق به دل داشته به صرافت می افتد تا بداند حبیب چطور مرده است؛ از گرسنگی یا از ترس؟ و عمومی حلاج ها برای عبدوس روایت می کند که آن غروب هنگام، وقتی که باد شب و روز را در هم پیچیده و اسب علیزاده چالنگ بینخ دیوار حسینیه توان شده بود، خودش و حبیب دو تا از مردهایی بودند که واداشته شدند به برخیزاندن اسب توان شده؛ و می گوید که بعد از همان غروب بود که دیگر زنده حبیب دیده نشد، واوه مین قدر شنیده که کالسکه بی اسب علیزاده در شترخان حبیب هم رفته و جنازه اورا بار کرده برده بیابان.

۹

در آن روز پر باد، وقتی علیشاد چالنگ از نمازگزاران باران و گورستان به تاخت دور و گم شده بود، کسی به صرافت این نیفتاد که او به کجا و به کدام سو، و پی‌چه کاری می‌رود. چه بسا خود علیشاد هم نمی‌دانست، یا برایش تفاوتی نداشت بداند به کجا می‌رود تا اینکه خودش را در شهر یافت با اسی خسته و تنی کوفته، و فردا که بازگشت، دیده شد که او کالسکه افتداده ته کاروانسرای شریکش را به اسب بسته و می‌راند و چرخ‌های کالسکه به رحمت سینه کش کال را بالا می‌آید و اسب تنها با جان کنند کالسکه را دنبال خود می‌کشند و در کشاکش باد پیش می‌آید. در آن لحظه دایی بلال در کوچک خانه‌اش را پیش کرد و خودش پشت در قایم شد تا چشم علیشاد به او نیفتند، اما دقایقی دیگر که صدای دهل و سرنا در باد به پیچ و تاب درآمد، دایی بلال از هول گناهی که داشت رخ می‌داد لب‌هایش را جوید، دست بر پشت دست کوبید و توی دلش گفت «می‌خواهی خدا غضبمان نکند؟!» و بعد از آن کف دست‌هایش را محکم چسباند روی گوش‌هایش و رفت توی پستوی خانه‌اش قایم شد تا دهه عاشورا صدای دنبک و دهل را نشنود. در همان حال، مردمانی که هنوز رمقی در زانوهاشان باقی مانده بود با چشم‌های وادریده از زوغوریت و تعجب، و شاخ‌هایی که از پیشانی هاشان روییده بود، از درهای کوتاه و پست

خانه‌ها بیرون آمدند و مثل گنگ‌ها به یکدیگر نگاه کردند، بی‌آنکه جرأت کنند بپرسند چه خبر شده و چه اتفاقی افتاده که دهه عاشرورا صدای دهل و سرنا در فضای بالای خانه‌هاشان چرخ و تاب می‌خورد. باد صدا را دور و نزدیک می‌کرد، صدا ناگهان شدید و پر کوب می‌شد و کله‌هارا پر می‌کرد، و باز ناگهان می‌گریخت و می‌رفت طرف دیگر، طرف‌های روی پیشانی‌هایشان از باز مردمانی با چشمان وادریده و شاخ‌های روییده روی پیشانی‌هایشان از درهای کوتاه و پست خانه‌ها بیرون می‌آمدند و مثل گنگ‌ها به یکدیگر نگاه می‌کردند بی‌آنکه جرأت کنند بپرسند چه خبر شده و چه اتفاقی افتاده که دهه عاشرورا، صدای دهل و سرنا توی کلخچان بلند شده است. و آنچه به خیال بعضی‌ها خطور می‌کرد، شاید آن گمان قدیمی بود که اجنه عروسی به پا کرده‌اند، اما این خیال بی‌درنگ نقض می‌شد. چون اولاً شنیده نشده بود که اجنه وقتی غیر از شب، عروسی راه بیندازند، دیگر آنکه باور کردنی نبود اجنه در دهه عاشرورا دست به همچه خلافی بزنند. چون این یقین وجود داشت که اجنه هم در آستانه ائمه اطهار سر فرود آورده‌اند، و شاهدش هم زعفر جنی بود که در روز عاشرورا می‌آمد به یاری امام در داشت کربلا. بنابراین، جای تعجب نبود اگر چشم‌های مردمان وادریده‌تر و شاخ‌های روی پیشانی‌هایشان درازتر می‌شد همچنان که می‌رفتند توی باد کوچه‌ها و دنبال صدا می‌گشتد و با کنجکاوی سر در آوردن از ته و توی این اتفاق عجیب و باور نکردنی به هم می‌رسیدند، به یکدیگر تنه می‌زدند و می‌گذشتند و درون بادهای خاکستری گم می‌شدند، جوری که در دو قدمی تشخیص دادن کسی ممکن نبود، و اگر هم کسی دیده می‌شد به قواره آدم نبود، بلکه شبیحی بود که دو تا شاخ روی سر داشت، و باد هُلش می‌داد طرفی، طرفی که صدای دهل و سرنا می‌آمد، و راستی از کدام دست می‌آمد آن صدای چرخنده و گریزنده؟ جمعیت به تبع عادت و غریزه‌شان جمع می‌شدند کنار آبگیر خشک و نزدیک میدان، دم حمام، جایی که عروسی‌ها برگزار می‌شد و دهلي‌ها سه روز و سه

شب می کوپیدند، اما در آن روز، در میدان و دور آبگیر خبری از دهلى ها نبود، در حالی که صدای دهل و سُرنا فضای میدان و آبگیر را هم پر کرده بود.
— از این دست، از این دست صدا می آید.

صدا به گوش همگان نمی رسید، برای همین یکی به دیگری گوش به دهان می شد که بشنود از این دست، صدا از این دست می آید. دست و بال ها کوچه کدخداه را نشان می داد و باد جماعت را موله می کرد طرف کوچه کدخداه را و می بردشان طرف آغل گارها و از آنجا طرف حسینیه.

نزدیک در مردانه حسینیه کالسکه علیشاد و ایستاده بود و اسب خاکستری میان دو تا دسته مالبند به زانو در آمده و خسیبده بود و انگار که توان شده باشد، سرش را به شیب بین دیوار مسجد تکیه داده و پلک هایش بسته بود. جماعت برده شدن طرف در حسینیه و بی آنکه مراقب شاخ هایشان باشند که به جایی بگیرد یا نگیرد، نی نی های شان دوخته شده بود به تخت حوض میان حسینیه که مطروب ها آنجا ایستاده بودند به دهل کوپیدن و سرتا دمیدن، و علیشاد سر اپا پوشیده در رخت سرخ و کلاهی که دو پر طاووس انگار از پستانه اش روپیده، نشسته بود روی صندلی لهستانی و هم ضرب دهل پاشنه پا بر زمین می کوپید و سر می جنیانید و انگار که حضور دیگران را حس کرده باشد، اشاره داشت به پیر مرد تازرن که حالا نوبت او و دنبیک زن ورقاشه است، و روپر گرداند طرف میر زامعین البکاء که پشت سر او زیر صفة جلو اتاقش ایستاده بود و دست هایش را زیر ناف برهم چبانده، و گفت:

— به این بزها بگو بیایند تو، امر و روز عروسی قاسم است. بگو بیایند تو به شان چای بده، قول یک بادیه جو هم به هر رأس شان بده از انبار علیشاد. امروز روز عروسی قاسم است، این را بگو به این بزهای بی تاریخ!

کمتر آمدند توی حسینیه خمیده، و بیشتر مانند بیرون و دور تادر در دیوار خم شدن و چشم هایشان را چبانیدند به چشم های سوراخ سوراخ که در دیوار تعییه شده بود برای دیدن شبیه خوانی ها از پیرون حسینیه، و بعضی هم

که هنوز قوت زانو داشتند، از پله‌های بیرونی رفتند بالای بام و نشستند لب دیوار به تماشای ساز و آواز و دنبک و دهل، و کم کم شاخ‌هایشان کوتاه و کوتاه‌تر شد تا اینکه دیگر زانده‌ای روی پیشانی‌ها نماند بجز برجستگی‌هایی کوچک، چیزهایی مثل دُمل نارس، و چون شب و روز قاطی شده بود در آن باد غلیظ خاکستری، تازه ملتفت شدند که شبیه امروز تمام شده بوده و حالا غروب گذشته، شب است.

— چراغ‌ها را گیرا کنم حاج خلیفه؟

— بله روشن کن... نه، می‌رومیم. بله... روشن کن، زود روشن کن.
چراغانی. چند بار به تو بگویم امروز روز عروسی است بوزینه!
چه نفرت و تحقیری در زبان، در چشم‌ها و در حالاتش بود. تن انداخت و برخاست. چشم‌هایش با پلک‌ها و مرءه‌ها یکی شده بود، چیزی مثل دو تکه از شب. بینی اش گنده‌تر و چهره‌اش تکیده‌تر، و از دندان‌هایش آنچه به جامانده بود لق می‌زد، مثل کورک‌هایی سیاه دور و بر زبانی که دیگر زبان نبود، یک زال‌الو بود. با آن قامت خمیده و سرخ پوش، موهای انبوه و آشته و سفید در متن تیره باد و غروب به یک غول می‌مانست و اگر کسی می‌توانست در چهره‌اش نگاه کند، حالت عصی، چفر، خسته و نفرت‌زده، اولین طرحی بود که از علیشاد می‌یافت و مردی را می‌دید که تمام عمر در فشاری ناشناخته و کشته گرفتار خشتشی کردن نارضایی ابدی خود بوده است. اما او یقین داشت که هیچکس جرأت ندارد سرشن را بالا بیاورد و به او که روی لبه تخت حوض ایستاده بود، نگاه کند؛ و این او بود، علیشاد که جماعت را توده‌ای بی‌شکل و خاکستری می‌دید. توده‌ای از خستگی و استخوان و پیری و نفس‌هایی که به دشواری بالا می‌آمد، توده‌ای که نظاره‌اش فک‌های اورا بر هم قفل کرده بود و ته مانده نیروی عمرش را به صورت گدازه‌هایی از نفرت، از مردمک چشم‌هایش بیرون می‌جهانید.

— بزها... بزها... بزها به صفحه، به صفحه!

میرزا معین البکاء با تعلیمی کوچکش کمک کرد تا آدم‌ها به صفت شوند.

— چاردست و پا، چاردست و پا. همگی چاردست و پا!

میرزا معین البکاء با تعلیمی کوچکش کمک کرد و توضیح داد که چاردست و پا یعنی اندکی خمیده‌تر شدن و دست‌ها را تا نزدیک زمین پایین بردن.

— خوب... خیلی... بسیار خوب. حالا... قطار بزها حرکت کنند به طرف خانه اربابی و سری یک بادیه جو بگیرند... شما هم، مطرب‌ها هم بنوازنند تا شام، شام، شام!

بعد از آن بود که خلیفه علیشاد از پله‌های تخت حوض پایین آمد و قدم از در حسینیه بیرون گذاشت و گوش دایی بلال را که چشم به سوراخ دیوار چسبانده بود گرفت، سرش را بالا آورد، دهانش را باز و دندان‌هایش را نگاه کرد، شال سیاه او را از دور سرش واگرداند، پیچید دور گردنش و پیشاپیش قطار آدم‌ها راهش انداخت طرف سینه کش جوی و کوچه‌ای که می‌رسید در خانه پدری چالنگ‌ها.

باد سنگین بود و افراد تا یکدیگر را گم نکنند، ناچار شدند هر کدام دنبال بال قبای دیگری را بگیرند، و معین البکاء هم دنباله بال آخرین نفر را از بابت همراهی و به آخر رسانیدن کار.

— هی... قمری. قمری.... به میرزال کمک کن سری یک بادیه جو بریزد میان بال هر یک از این بزها!

این را گفت و رفت توی بیرونی و از آنجا یکسر به حوضخانه. و ساعتی بعد که مستانه از پله‌ها بالا می‌آمد شش نفر باقی مانده بودند با بال‌های به دست گرفته که خبر رسید اسب علیشاد کنار دیوار حسینیه زانو زده و دیگر بر نمی‌خیزد: «تاوان شده!» حالا آن شش نفر باقی مانده باید می‌رفتند اسب را بر می‌خیزانند یا بازش می‌کردن و کالسکه را می‌کشیدند می‌آوردن جلو پاره‌بند. اسب بریده بود و جو می‌خواست. آن شش مرد جو بال‌هارا جلو پوزه اسب ریختند که چند کلف بیشتر نتوانست بخورد. جو پایی کتل دیگر کاری

نیود. جوها را مشت مشت تقسیم کردند به شش قسمت و ریختند توی جیب قباهاشان و بعد بنا کردند به برخیزاندن اسب توان شده. بین دم و گوش هایش را گرفتند و اسب به هر زحمتی شده روی پاهایش ایستاد، اگرچه می لرزید. به نظر می رسید که مردها باید کمک کنند اسب و کالسکه را بپرندازند تا دم باره بند اربابی؛ اما علیشاد با عصای هل من تاشش سر رسید، رو به رورا نشان داد و گفت «باد!» و این در حالی بود که او سرجای کالسکه ران ایستاده بود و تسمه دهنۀ اسب را به دست داشت، و چون مردها شانه به پهلوهای اسب تکیده دادند و کمک کردند به راه افتادن اسب و کالسکه، از فاصله‌ای اندک، درون باد حجم گنگی را می شد دید که آرام آرام می جنبید و دور می شد با یک شیخ سرخ پوش که مثل یک عروسک چوبی عصایش بالا می آمد و فرود می کرد روی گرده اسب و آدم‌هایی که چسبیده به اسب و با آن یکی شده بودند؛ و به دنبال آن حجم گنگ و جنبان، اشباح دیگری روان بودند که از در زنانه حسینیه بیرون آمده بودند، کلاه بوقی به سرو رخت‌های قدیمی به تن، بادایره‌زنگی و نقاره و دهل... قطار شده دنبال هم، مثل کابوس یک نقاشی قدیمی، و می رفتد طرف باد بی آنکه صدایی از ابزار موسیقائیشان به گوش کسی برسد، و بی آنکه پاهایشان روی زمین پاشد، درست مثل اینکه باد آن‌ها را روی بال‌های خود گرفته بود می برداشان به دل خودش...

... بعد از آن تاریخ بود که در میان اهالی تلخاباد کلخچان دهن به دهن می شد که چمندۀ در بیابان‌های اطراف و بیشتر در میان ریگ‌های دور و بر حوض سفید پرسه می زند با کالسکه‌ای که هیچ یابوی آن را نمی کشد، و چنان گمانی زیاد هم بیراه نیود. نه که سبیده دم فردای همان شب مردم کالسکه بی اسب و بی سرنشین علیشاد را دیدند که تلق و تلق در کوچه‌های خالی تلخاباد راه افتاده است و این طرف و آن طرف می رود و هر از گاهی دم در خانه‌ای می ایستد؛ دم در خانه‌ای که مردی، زنی یا کودکی در آن مرده است. کالسکه درست جلو در خانه می ایستاد و هر کس درون خانه مرده بود، هر

جنازه‌ای، از جایش بر می‌خاست، کهنه کرباسی به دور خودش می‌پیچید، از میان باد بیرون می‌آمد و می‌رسید دم رکاب کالسکه، نشسته می‌شد در گودی پایین صندلی و کالسکه راه می‌افتداد و دوباره تلق و تلق و تلق... می‌رفت تا در خانه‌ای که جنازه‌ای تویش مانده بود، بایستد....

اما... عمه خورشید عقیده داشت که شوهر او، حبیب را کالسکه علیشاد از شترخان برنداشته ببرد؛ او پرده میان انگشت شست و سبابه‌اش را بر لب‌ها عمود می‌کرد و می‌گفت:

— «حبیب را خودشان آمدند بردند، خودشان، نصف شب. پاهاشان مثل کف شتر بود، عمه‌جان.»

آنچور که عموعلی حلاج‌ها برای عبدالوس گفت، یکی از آن شش مردی که با اسب علیشاد یکی شده و رفته بودند طرف باد، حبیب دیلاق بود که بیرون کلخچان کنار اسب مرده تاوان شده بود. اما عمه خورشید از این بایت چیز زیادی نمی‌داند. او به یاد می‌آورد که در آن ایام، هر یک از افراد خانوار، صبح زود، بی‌آنکه به چشم‌های دیگری نگاه کند، از شترخان بیرون می‌رفت و شب وقتی که چشم چشم را نمی‌دید بر می‌گشت و در یک گوشه خاموش می‌گرفت. حبیب هر صبح گم می‌شد، دخترینه‌ها می‌رفتند بیرون و از هم جدا می‌شدند و هر کدام کشیده می‌شدند طرف خانه‌ای که بوی نان از آن بلند بود، و عمه خورشید می‌رفت می‌نشست توی صفحه در خانه ضرغام چالنگ با درونکه کاسه - بادیه و یک لنگه پرده... - سهم ارشش - که از چنگ آدینه سادات به در آورده بود.

— «صبح فردای آن روز هم آنچه از انانه‌ام که به درد خور بود و رداشتم و بردم در خانه ضرغام چالنگ و نشستم به صفحه نوبت. آخر دهه محرم بود و دیگر از خرج و خیرات هم خبری نبود. جمعیت در خانه حاج کلوها سرشار رفته بود توی گودی سینه‌شان، وحالا جمعیت دیگری از صبح کله سحر در خانه ضرغام می‌نشستند نا نوبت. هو افتاده بود که شوهر من تو آن خرابه‌ها

از ترس اجنه هول کرده و مرده عمه جان، این حقیقت داشت، حبیب مرد ترسوئی بود، اما... هم‌ااش هم از ترس نبود. آن شبی که هم گور و هم کفن حبیب شد، بر ارکم یادگار هم از خانه‌شان گریخته و آمده بود پیش ما بماند. عبدالوس هنوز برنگشته بود، زمستان بود. خیری هم حق داشت. کچ خلق تر شده بود از ناچاری؛ ستاره‌اش با یادگار چهره نبود. دعواشان شده بود. جامه کوب ورداسته و دنبال یادگار کرده بود. یادگار چند تا جامه کوب را واگرفته بود تا اینکه توانسته بود از چنگ زن عبدالوس فرار کند و خودش را برساند خانه‌ما. غروب بود که لنگ لنگان رسید و نشست در شترخان و حق شروع کرد گریه کردن. چه می‌توانستم بکنم؟ برادرم بود... پاره‌تم... اما وقتی آدم دستش به دهن خودش نرسد چطور می‌تواند دستگیر کس و کارش باشد. هیچی نداشم بگذارم جلوش بخورد. بردمش زیر سقف، کنار بچه‌های خودم. غلف خالی ام روی اجاق بود. اینجوری به بچه‌ها و انمود می‌کردم که وقتی باباشان به خانه آمد شام می‌خوریم. حبیب هم می‌ماند، دیر می‌آمد خانه تا چشمش به چشم بچه‌ها نیفتند، و بچه‌ها آنقدر به غلف روی اجاق نگاه می‌کردند تا خوابشان می‌برد. در حقیقت خوابشان نمی‌برد، غش می‌کردد. آن شب هم که یادگار پناه آورد خانه‌ما، وانمود کردم شام داریم و باید منتظر بمانیم تا حبیب بباید خانه و فتیله چرا غموشی را کشاندم پایین تر و گذاشتمش روی رف تا چشم بچه‌ها تو تاریکی زودتر خسته شود و خوابشان ببرد. جای یادگار را انداختم و حالیش کردم که شب سرد است و بهتر که چل تکه‌ای بپیچد دور خودش. او هم قبول کرد و رفت توی جا و متوجه شدم که خودش رازد به خواب و گفت، «من که شامم را خورده‌ام.» گفتم «خورده باش. حبیب که بباید خانه، برای شام بیداریت می‌کنم. اگر خسته‌ای بخواب عزیزکم.»

یادگار می‌ترسد، از خیری زن عبدالوس وحشت دارد که هوردوت کشان سر بر سد، بند دستش را بگیرد و کشان کشان از قلعه‌خرا به بیرون ببرد؛ وحشت

دارد از اینکه خیری او را بهانه دعوا کند با خورشید و شرّ این دعوا باز هم لنگ لنگ او را بگیرد. یادگار از نبود عبدوس هم در خیال خود وحشت دارد. دلخوشی اش شب است، شب و هول و هراسی که از خرابه‌های قلعه شیر اجی تو دل هاست. همین قدر که فکر می‌کند خیری در دل شب به طرف قلعه خرابه نخواهد آمد، کمی خیالش را آسوده می‌کند. اما اینکه می‌داند خیری زن پر دل و جرأتیست و حتی از اجنه هم نمی‌ترسد، نگرانش می‌کند. تصمیم می‌گیرد برود روی جایش و خود را به خواب بزند. با این حساب اگر خیری هم پیدایش بشود خورشید می‌تواند خواب او را بهانه کند. کورمال کورمال می‌لنگد و می‌رود سر جایش، دراز می‌کشد و سرش را هم فرومی‌برد زیر چهل تکه و خودش را می‌زند به خواب.

شترخان کهنه و قدیمی مثل گور سیاه است و مثل یخدان سرد. سقف بلند دارد و مثل یک دلال دراز است و آنقدر سوراخ - سنبه دارد که خورشید نتوانسته همه‌شان را با لته کهنه و خشت و خاشاک بگیرد. برای همین باد تویش می‌پیچد و گه‌گاه زوزه می‌کشد و کرسی میان دلال دراز هم نمی‌تواند گرمایی به هوا بدهد. دخترینه‌های خورشید که به یکدیگر چسبیده‌اند و مادرشان رویشان را با جل و پلاسی پوشانیده، خود خورشید هم که دم درگاهی نشسته و مثل یک مشت بسته، در خود فشرده شده است و انگار که نمی‌خواهد چشم از سیاهی شب بردارد. و یادگار کلافه خواب و بی‌خوابی و ترس و گرسنگی است، و اسیر خیالاتی که در او تلبیار شده است. خیال زمستان و گرگ‌هایی که ریخته‌اند در کوچه‌های کلخچان و دو برادر را با فانوس شان برده‌اند، جوری که حتی یک قطره خونشان هم کف کوچه نیفتد است؛ و همین حالا، مگر این زوزهٔ حرام گوشت‌ها نبود که با باد قاطعی می‌شد، موج بر می‌داشت و می‌ریخت توی گوش‌های کوچک یادگار؟ چرا؟ انگار داشتند خایه‌کش شان می‌کردند. «پس حبیب کجاست در این وقت شب؟ سگ‌ها هم در این ساعت به لانه می‌روند.» نه، یادگار یقین داشت که حبیب دیلاق زن و

بچه‌اش را نینداخته برود غربت، آنجور که خیلی‌ها رفته بودند. «باران... باران چه نعمتی است، علاوه بر همه قدری که دارد، مثل اینست که غبار دل آدم را می‌شوید. عجب خشکسالی نکشی!»

خورشید بر می‌خیزد، قدم از در بیرون می‌گذارد و زود بر می‌گردد سرجایش می‌نشیند. یادگار حس می‌کند خواهرش از شب و سرما و زوزه‌های حرام گوشت‌ها می‌ترسد. می‌خواهد تصور کند حبیب کجا رفته، اما عقلش به جایی نمی‌رسد. این را می‌داند که حبیب دنبال مزد سالانه سرتراشی‌هایش نمی‌تواند رفته باشد، چون در همجه سالی رعیت نان‌دهن خودش را هم ندارد، چه رسد به اینجور مخارج. البته خیلی‌ها در جا می‌افتدند و می‌مردند، اما حبیب هنوز آنجور پیر نبود که ناگهان بیفتند زمین و دیگر برخیزد. پیرها، بخصوص در خانه می‌مانندند تا بیمیرند. چون نا و مرق بلندشدن نداشتند. پس حبیب... نه، یادگار آن شب نتوانست حدس بزند حبیب کجا گم و گور شده است؛ اما بعدها توانست خیال کند که حبیب در تاریکی شب، دورتا دور کلخچان پرسه می‌زده و بادم باز تیغ دلاکی اش دنبال لاشهای می‌گشته که یک پرده گوشت به تنش داشته باشد. فقط یک پرده گوشت. از هر کجا لاشه که باشد. عاقبت هم دست خالی بر نمی‌گردد. وارد می‌شود. علاوه بر مشتی جو که از ته جبیش می‌تکاند توی سینی، دستمال چهارخانه یزدی را که چارگره بسته، می‌گذارد میان دست‌های کوچک خورشید و فقط می‌گوید «بارکن، بارشان کن، نمی‌خواهم نگاهشان کنی».

خورشید گره دستمال را باز می‌کند، آخر نمی‌شود گوشت را ناشسته انداخت میان غلف. باشد. حبیب قبلًا گوشت‌ها را ریز ریز کرده است ورنگ سیاهشان هم که در شب دیده نمی‌شود. خورشید ریزه‌های گوشت را آب می‌کشد و می‌ریزد میان غلف پر از آب جوش که از ظهر روی اجاق قُل می‌زده است. حبیب بین دیوار می‌افتد و انگار از حال می‌رود، و خورشید هیزم اجاق را پُرتر می‌کند و سُکنیج دیوار اتاق الومی گیرد. حالا لهیب آتش است که در

هر بازی خودش گونه، نیمرخ و یا پیشانی این و آن را یک لحظه کوتاه روشن می‌کند و بازمی‌گذرد. یادگار سرشن را بیشتر زیر چل تکه فرمی برد، گیرم که نمی‌تواند مالیش دل و روده خود را از یاد ببرد. شاید غش می‌کند و از حال می‌رود، شاید هم از خستگی خوابش می‌برد. خودش نمی‌داند. اما این را تشخیص می‌دهد که از لحظه‌ای که خوابیده تا حال که چشم بازمی‌کند باید ساعت‌هایی سیری شده باشد؛ چون خورشید همه را بیدار کرده است:

«شام!»

آب بدرنگی در نور چراغ موشی بخار می‌شود، و قلوه‌های گوشت سیاه قل می‌خورد میان کاسه‌ای که تهاش دو تکه نان خشک هم نیست. گوشت‌ها مثل گوی‌های لاستیکی می‌مانند توی آب. خورشید بو می‌برد، به شوهرش نگاه می‌کند، و حبیب سرش را از شرم پایین می‌اندازد. خورشید دست بچه‌هایش را از کاسه پس می‌زند، قلوه‌های سیاه گوشت را بر می‌دارد و می‌گذارد کنار سفره و کاسه آب جوش را می‌کشد دم دست دختریندها و برادرش یادگار. هیچ حرفی نمی‌زند، اما از مردمک چشم‌هایش این حرف می‌بارد که «من همچه گوشتی را نمی‌دهم بچه‌هایم بخورند!» و حبیب دیلاق نمی‌داند چه کند. او حس می‌کند که یادگار هم بو برده و دارد زیر چشمی نگاهش می‌کند. مانده که چه کند؟ درماندگی طولانی نمی‌شود. دست می‌بردو گوی‌های گوشت را در مشت می‌گیرد و وانمود می‌کند که بهاش برخورده است، و آخرین رمقش را به خشم تبدیل می‌کند و بر می‌خیزد:

— پس بگو بندازمشان جلو سگ، می‌اندازمشان جلو سگ‌ها، حالا می‌بینی!

بیرون می‌رود، از صدای سگ‌ها هم خبری نیست. و دیگر حبیب دیلاق به خانه بر نمی‌گردد تا در کلخچان شایع شود که حبیب وقتی از در شترخان بیرون می‌رود دو تا آدم را می‌بیند ایستاده اند بیرون در؛ شب تاریک است و حبیب نمی‌تواند آن‌هارا بجا بیاورد. یکی شان زیر بازوی حبیب را می‌گیرد که

راه بیفت بر ویم پیش ما، حبیب ناچار راه می‌افتد. چون حرف نمی‌تواند بزند.
با دیدن دوتا مرد غریبه از زبان افتاده است، و درجا سده می‌کند وقتی ملتفت
می‌شود که پاهای دو تا غریبه مثل کف شتر است. آن‌ها، بعدش نعش حبیب را
دور گودال می‌کشانند و می‌برند طرف خرابه‌های خودشان.

— «اگر در جا نمرده بود که ظرف مدت کوتاهی شکمش آنجور باد
نمی‌کرد، طبل اسکندر. وقتی یافتنش از شکل افتاده بود. شناخته نمی‌شد
عمه‌جان».

و آن زوزه‌ها، آن زوزه‌ها شاید از حلقوم حبیب بیرون می‌آمده وقت جان
کنند.

— «همه این حرف‌ها جای خود، اما حبیب آن گوشت‌های حرامی را
خورده بود؛ نخورده بود، عمه‌خورشید؟»

— «نمی‌دانم، نمی‌دانم عمه‌جان، نمی‌خواهم بدانم».

— «چرا عموجان، خورده بود. بلع کرده بود. هنوز که هنوز است دل و
روده ام می‌خواهد از حلقوم بالا بیاید وقتی به یادش می‌افتم. من چنان بجهای
نبودم که نفهم. جُره گکی بودم برای خودم. تا چشم افتاد به آن قلوه
گوشت‌های سیاه، ملتفت شدم کدام تکهٔ تن حرام‌گوشت است. خورشید هم
ملتفت شد. اما او جلو دخترهایش نخواست چیزی به زبان بیاورد؛ من که جای
خود داشتم. حبیب گفت که گوشت‌هارا می‌برد بیندازد جلو سگ‌ها، اما وقتی
دیر کرد و بر نگشت من شک بردم که او رفته بیرون و دور از چشم ما همه آن
گوشت‌هارا خورده؛ بعدش هم دیگر شرم کرده بر گرددخانه. چون آدم سیر از
چشم‌هایش پیداست در نظر آدم گرسنه. و اگر بر می‌گشت چطرب ما
نمی‌فهمیدیم که او همه آن وامانده‌های حرام‌گوشت را بلعیده و قورت داده؟
بله، قورت داده بود، چون آن وامانده‌ها که جویده نمی‌شدند».

— «اما کالسکه علیشاد هیچوقت نیامد در شترخانی که ما تویش زندگانی
می‌کردیم. گیرم که از همان سریند آل و جن و جمنده شد ورد زبان اهالی

کلخچان.»

شاید عمه خورشید درست می‌گفت.

اما... کار آن کالسکه در آن سال منحوس تا سیاهی شام ادامه داشت و شب که می‌رسید، کالسکه بدون اسب با نعش‌هایی که بار کرده بود از دهانه آخرین کوچه بیرون می‌رفت و راه بیابان را از هر طرف که بود، در پیش می‌گرفت و دور می‌شد درون بادی که شب و روزرا به هم بافته بود؛ و این دورشدن کالسکه را فقط کسانی می‌توانستند ببینند که هنوز رمق زندگی در چشم‌هایشان باقی مانده بود و علاوه بر آن، دل و زهره نگاه کردن به رد مرگ را هم داشتند؛ اما در همه حال هیچکس جرأت پرسیدن نداشت. چون یقین حاصل شده بود که جمنده همه جا هست و به هر شکلی که بخواهد در می‌آید، و عمدۀ کارش هم بردن و خوردن بچه‌های مردم است.

۱۰

مرگ و میرهای غافلگیر فروکش کرده و مرگ‌ها روال عادی خود را یافته‌اند و از لاشدهای سقط شده چارپایان جز پاره‌های استخوان کهنه، در این سوی و آن سوی خرابه‌های دیده نمی‌شود. زندگی باید از سر گرفته شود، و از سر گرفته می‌شود.

فصل کار است و بیش از همیشه باید کار کرد. باید مشته بر کنده کوبید. تخت گیوه را ساخت، آن را پرداخت و آراست و از سرکنده بیرون کشید. تخت‌ها را بغل آفتاب چید، غروب جمعشان کرد میان توبره جا داد، صبح سحر برخاست و روانه شهر شد. تخت‌هارا در راسته گیوه‌دوزها پول کرد؛ پول را قند و چای و نخود و لوبيا و خرماء... و به تلخاباد آورد و داد بچه‌ها بخورند. بچه‌هائی که دور عبدالوس را گرفته‌اند و او حالا که بالاخره کارش را با اجرایی یکسره کرده و برگشته نشسته پشت کنده تختکشی، دارد یکجا حشان می‌کند. او در جریان گریز و تعقیب‌ها، دستگیری‌ها و باز گریزهایش انگار مهلت و مجال نیافته خانواده‌اش را یکجا دورهم، با فراغ خاطر ببیند و حالا می‌بیند که خردی ترین پسرش هم حرف می‌زند و می‌دود و دندان نان خوردن دارد. می‌بیند که هر سه تا پسرش دچار مرض کچلی هستند، و برادرش یادگار هم، و می‌شنود که خیری قرمی زند و چشم غرّه می‌رود به یادگار که «بچه‌های را

کل کرد با کلی خودش.» و عبدوس دندان قروچه می کند که «اینقدر بد طینت مباش زن، کدام بچه ای هست که کلی نگیرد؟» و به هر سه دختر خورشید اشاره می کند، واينکه «شکر کن بچه هایت دختر ینه نیستند؛ پسر ینه را بی کاکل هم زن می دهنده، اگر بتوانند ناش را در بیاورد.» اما خیری وقت دوا و درمان کچلی پسراهایش نمی تواند جلو خودش را بگیرد و فحش و کتره بدر نیندازد. مخصوصاً وقت شستن و زفت انداختن کله نبی که لا یه کچلی سرش یك بنده انگشت ضخامت دارد، عینهو شوره زار کناره های کال نمک. عبدوس خودش دست به کار شستشو و درمان کچلی سر بچه ها و برادرش می شود و جیغ و نعره بچه ها - دوبار در روز - دل خودش را بیش از دیگران ریش ریش می کند. می شوید و زفت می اندازد، می شوید و می تراشد و... هیچ اثری هم نمی بخشد تقلاهای او، چون کچلی، کله بیشتر بچه های تلخا بادرا شوره زار کرده است و تازه هنوز تابستان نر سیده که شب، روی پشت بام ها، تا دمدمه های صبح بچه ها مشت توی کله شان بکو بنده. بچه ها از سه- چهار سالگی کچلی می گیرند تا بعد از دوره بلوغ، کم کم جوش های کچلی فروکش می کند و آنجه بر جا می ماند خال و لکه های ریز و درشت است روی سر، از رستنگاه بالای پیشانی تا پشت گوش ها و بین گردن، چند لاخ موی باقی مانده روی سر هم اغلب خاکستری یا سفید می شود. مثل موهای علی اکبر خان طیار که در سال های شور کلی اش شب های تابستان همسایه های دور و اطراف خواب راحت نداشتند از دست مشت هانی که او به سر خودش می کویید.

کلی و کچلی، چشم درد و تراخم و سیاه زخم و چه و چه نمی تواند و نباید بتواند مانع کار بشود. کنده های تختکشی تو اتاق رو به روی دالان، جایی که حبیب و خانواده اش در آن زندگی می کردند، در زمین فرورفت. دایی سید غلام آمده و به شراکت نشسته است پشت کنده دم روشنایی در مقابله هم کنده عبدوس است؛ و سه تا کنده دیگر در یک خط هلالی به زمین فرو شده. یکی کنده یادگار، یکی کنده میر زای دائمی، یکی هم تارضی پشتیش بشیند به لته باک

کردن و دندن پیچیدن، و کم کمک دستش عادت کند به مُشه و دندن کوب شود. چون برای رفتن به دستان مسعود سعد سلمان هیچوقت دیر نیست. اول باید کار کردن را یاد گرفت و به آن عادت کرد. رضی در لای لته کهنه های نه اناق گم می شود. لته هانی که زمانی یادگار و اسفندیار و میرزای دایی سید غلام از قلعه های اطراف خربده و به دوش کشیده آورده بودند به تلخاباد. در زهارا باید شکافت و تکاند و گذاشت یک گوشه، غروب و آخر وقت آب نم بهشان زد تا بمانند برای فردا صبح. صبح فردا، بعد از آب و جاروی کف دکان و جمع کردن ریزه - لته های دم گزن باید آتش زیر خاکستر را توی گودال جلو کنده ها درست کرد و بعد نشست به شکافت نهانه و به قواره در آوردنشان به قرار یک وجب طول و چهار انگشت یهنا؛ چیزی به طول و عرض دست یک مرد. کاری که اگر شب پیش انجام گرفته باشد، کار صبح روان تر است. بعد از آن، نوبت دندن پیچی می رسد. هر تکه لته می شد یک دندن و این کار عمدۀ یادگار بود و شاگردش رضی. تکه لته باید تا می خورد و گذاشته می شد کنار گندۀ دندن کوب تا آن را با ظراحت از کار درآورد. یادگار و میرزای دایی، همچنین اسفندیار دندن کوب های خوب و ماهری بودند؛ اما از سر های عبدالوس، نبی بود که چند سال بعد باید جزو بهترین و ظریف ترین دندن کوب ها در می آمد. نبی وقتی سردماغ بود دندن را که به صورت نواری محکم در آورده بود، از سر کنده اش بر می داشت، با ضرب می کوید به دیوار مقابل که دندن می افتاد زمین بی آنکه لبه اش یک سرناخن از هم وا برود، و می گفت: پوست مار... نه، خود مار! اما روزگاری که عبدالوس و دایی سید غلام دکان تختکشی را در خانه برآه کرده بودند، نبی هنوز طفلی بود که نمی دانست با گری سرش و بند تنبانش چه کند، همچنین با عادت دست ریزه خواریش که بر خورده بود به سفره و ناندانی خالی. در آن روزگار نبی خیلی که هنر می کرد می نشست پایی کوت لته، مفسن را بالا می کشید و در همان حال که سرش را با پنجه ها چارشانخ می کشید درز چند تا لته را هم می شکافت؛ اگر کنافتکاری های برادر کوچکش اسد مجال

می داد او مجبور نمی شد برود لب گودال آب روی دست مادرش بریزد برای شستشوی ماتحت اسدک.

— «کار شاق و پر زحمتی است تختکشی. شاق و پر زحمت. اما بهتر از سلمانیگری است. از بس شکار بودم از این کار، دم تیغ را بسته و نبسته سُرش دادم روی تخته کار که سُر خورد و رفت گرفت به دیوار. همان جا بود که ضرغام چالنگ با آن چشم‌های پرخونش به من نگاه کرد و گفت حیف از تو برای همچه شغلی، تو باید سرهنگ سواره نظام می شدی!»

— «از انصاف نیست که بگویم برادرم عبدالوس در کار سُستی داشت. نه، سُستی نمی شناخت. شب و روزش را در کار گم می کرد. پیش می آمد که سه روز و سه شب در پی هم مشته به سر می کوبید تا بتواند تختهای سفارشی را به وقتیش برساند شهر و بگذارد روی تخته کار گیوه‌دوز. سر شب، بعد از آنکه شامش را می خورد می رفت بیرون، دو سر قلیان تو خانه قمر می کشید و بر می گشت می نشست پشت گُنده و حالا نکوب کی بکوب. تا کی؟ افلأً تا خرسخوان. ما که همان جا پشت گُنده خوابیمان می برد، اما عبدالوس آواز می خواند و می کوبید. دیگر همسایه‌ها به صدای های مشته و گُنده عبدالوس عادت کرده بودند. وقتی ماهانه نبودیم، یا یکی دونفرمان می رفت بی لته، خیری می آمد می نشست پشت گُنده به گُنده پیچیدن و گاهی هم گُنده کوبیدن. می خواست مهر زیاد کند، اما کار بر عکس می شد، چون کم کم جیشتی عبدالوس به خیری افتاده بود و آن داغی اولیه کم کمک داشت فروکش می کرد..»

— استاد عبدالوس، خدا قوت.

— خدا نگهدار.

— آقا بهادر گفت بعد از ظهر حمام باش... حمام قرق آقا بهادر است. عبدالوس آن کیف و امانده رویی ساخت را نمی خواست دست بگیرد و راه بیفتند طرف حمام. به هر شگردی می خواست خود را از شغل پدری بپیراید، اما انگار محال بود و فقط خودش را بازی می داد. از پشت گُنده تختکشی

برخاست، ترمه لته‌ها را از دامن پیره ن تکاند و از در کوتاه اناق بیرون رفت و نشست لب گودال تا رضی ابریق آب را بیاورد و بریزد روی دست‌های او که دوباره تاول‌هایش نوشده بود، و رضی سعی کند دست‌هایش نلرزد وقت آب ریختن روی دست‌های پدرش که چشم‌هایش همیشه عصبانی بود و رگ شقیقه‌هایش برجسته بود از دست کس یا چیزهایی که رضی از آن‌ها سر در نمی‌آورد.

— سنگ و تیغ و فوطه را در بیار و بیبیچان.

— «می‌دانستم بهادر ارباب تنها نیست. او نمی‌توانست تنها زندگی کند. همیشه باید یکی دو نفر دور و برش می‌بودند، ومن جزء آن‌هایی بودم که بهادر می‌خواست همنشینش باشند. این به شغل هم مربوط نمی‌شد. شغلم بیشتر بهانه بود. هر چند قید هم بود. وقت دیگر شاید می‌توانستم روپنهان کنم و بسیارم که بگویند در خانه نیستم، اما در همچه وقت‌هایی که نمی‌توانستم، حمام را فرق کرده بود، من دلاک بودم و باید می‌رفتم تن و بدن ارباب را کیسه می‌کشیدم و لیف می‌زدم و اورا مشت و ممال می‌دادم. آن روز هم چاره‌ای نداشتم جز آنکه بروم، حال آنکه می‌دانستم دوتا برادرها، سلطان و ابراهیم هم دنبال دمب بهادر هستند، دوتا برادری که برای من انگار آینه‌دق بودند، آنقدر که من تاب دیدن میرعلى خشتمال را بیشتر داشتم تا دیدن آن‌ها را. وقتی رسیدم ارباب‌ها تو خزینه بودند و علی غول دشبان به انتظار بیرون آمدن بهادر ارباب، سر بینه نشسته بود. علی غول در خانه‌ای می‌نشست که بیع حاج کلو بود و حالا آمده بود دست به دامن بهادر شود که بیرونش نیندازند.»

حافظه سامون علی غول دشبان را به یاد نمی‌آورد، اما شنیده بود آن مرد سال‌هایی را گذرانیده که دست به یالش نمی‌رسیده است؛ پس از شنیده‌هایش علی غول مجاله شده‌ای را در یاد نگهداشته بود که از درد بواسیر در خودش گره خورده و دولا دولا راه می‌رود. مردی با صورت بزرگ و استخوانی که گوشت‌هایش ریخته بود و در تمام آن چهره درشت و خرد شده دو چشم فراخ و

پر سفیدی چرخ می زد و پی رزق و روزی گمشده اش می گشت، با دخترها و پسرهایی که بالغ شده بودند. پسر بزرگش شش تار می زد و قاطی دسته مطرب‌ها شده بود، پسر کوچک‌ترش با یک شش تار کهنه و شکسته می‌رفت بیرون کلخچان زیر تاقی آب‌انبار قدیمی می‌نشست به تمرین تار، و دخترهایش، دوتا دختر که گفته می‌شد سیزه و تکیده بوده‌اند و به ندرت در کوچه دیده می‌شدند. سال‌ها بعد بود که سامون شنید علی غول دخترهایی داشته که رفته‌اند تهران و دارند نفله می‌شوند، و از آن روز کنجکاوی سامون برانگیخته شد تا اگر روزی گذرش به پایتخت افتاد برود سراغ و نشانی ازدواج دخترهای علی غول بگیرد و بفهمد که آن‌ها چه جور دارند نفله می‌شوند، یا اینکه چه جور نفله شده‌اند. در همان حال این کنجکاوی را داشت که بخواهد بفهمد چه طوری می‌شود که دو تا دختر ازده کویری تلخاباد بگنند و یکراست بروند پایتخت و شروع کنند به نفله‌شدن؟

عبدوس و بهادر با سلطان سلیمان و میرابراهیم که از حمام بیرون آمدند، علی غول هنوز سر بینه بود که پر خاست و بقجه حمام اربابی را زیر بغل گرفت و دنبال سر بهادر راه افتاد طرف خانه اربابی تا بلکه مجالی بیابد و حرف بیع و شرط چار دیواری بی‌را که در آن می‌نشست باز کند؛ و در همان حال از عبدوس می‌خواست پا در میانی کند تا او بتواند چند صباح عمر را در همان خانه، خانه‌ای که نزدیک منزل ضرغام چالنگ بود، بماند و بگذراند.

— آخر با چار سر اولاد کجا پناه ببرم استاد عبدوس؟

و در آن سال لا بد هنوز پسر-دخترهایش بالغ نشده بودند و علی غول هم پیر و شکسته و مجاله نشده بود، و عبدوس به یاد می‌آورد که درد عده علی غول در آن سال‌ها درد بواسیر بود.

— «آن هم برای اینکه زیاد شیره تریاک می‌خورد. نان و خورشتی که در کار نبود، برای همین درد بواسیر روز به روز کارش را می‌ساخت و از علی غول داشت می‌ماند یک تن استخوانی با دو تا چشم درشت ته کاسه‌ها. نمی‌دانم

گفتم یا نه که علی غول دشیان چالنگ‌ها بود، یکی از دو تا دشیان آن‌ها. با وجود این، بهادر از خانه بیرون ش نینداشت و گذاشت همانجا بماند. اما بعدها فکر کردم کاش پادمیان نشده بودم، چون خانه علی غول نزدیک متزل ضرغام بود و دو تا دخترهایش خیلی دم دست پسرهای ضرغام بودند و میرعبدل که همزلف ضرغام حساب می‌شد، کارش یک مدتی شد اینکه دخترهای علی غول را فُر بزند ببرد برای پسرهای ضرغام که تازه جرهای شده بودند. خانه‌ها خیلی نزدیک هم بودند.

بعدها که آمد تهران و رفتم دیدنشان، اسم‌هاشان را گذاشته بودند پری و زری، و بار دوم که رفتم دیدنشان - چند سال بعد - دیگر دندان‌هاشان ریخته بود و دوتائیشان ناسور شده بودند. اما در هیجده - بیست سالگی خیلی جوانی داشتند، خیلی.»

آن غروب بعد از حمام، هوا صاف است و از سر کوچه حاج کلو یک بیله دختر می‌گذرند با کوزه‌های شسته روی دوش‌هایشان. دخترها از آب‌انبار حاج کلوها آب برداشته‌اند و حالا می‌روند که بیچندن توی کوچه برج که عبدالوس از راه رفتن عذرای بی‌گیسو، او را می‌شناسد؛ همچنین خواهر خوانده او، قدسی را؛ و مجیده را هم؛ و از پشت سر بهادر و امی‌گردد، علی غول را به خود و امی‌گذارد و پاتند می‌کند طرف کوچه برج که راه خانه خودشان هم هست. دخترها میان کوچه پراکنده می‌شوند، قدسی آسیا بانها هم کمانه می‌کند طرف کوچه آبگیر، و تا بر سرند که کوچه می‌مانند عذرای مجیده - عذرانگه در بزرگ خانه‌شان را نیمه باز می‌کند و می‌رود تو، مجیده باشانه‌های استخوانی و ته کوزه‌اش که از آن آب می‌چکد، می‌گزند، و عبدالوس کیف و فوطه‌اش را زده زیر بغل، سریع و سبک خودش را می‌رسانند در خانه عذرای با مادرش بی‌گیسو و برادرش سلیم زندگی می‌کند. پدر ندارد و کربلا بی نعمان قیمشان است و عبدالوس این را می‌داند که عذرای پشت در آنقدر پا به پا خواهد کرد تا او برسد و بیندش، و مجیده اگر رو بزرگ‌داند و بیندشان هم

غمی نیست؛ چون او از همه بده - بستان‌های عاشقانه کلخجان خبر دارد و مخصوصاً چیزی از زندگی عبدالوس نیست که او زیر و بالایش را نشناشد. مجیده محروم عبدالوس است، گرچه عبدالوس محروم‌های دیگری هم دارد؛ اما در آن لحظه عنرا آنقدر جرأت ندارد که لای در رازیادتر از یک آن باز بگذارد و به حرف و سخن بماند. از آن طرف هم رضی می‌آید رو به پدرش و عبدالوس می‌گذرد طرف خانه خودشان که در پس شکن همان کوچه است به فاصله یک دو بام.

وقتی که عنرا به خانه عبدالوس می‌آید، اوزن و سه پسر دارد و یک دختر هم در کشمکش اجباری از دست داده است. بعدها سامون در وقت و زمان‌های گوناگون از زبان گلایه مادرش عنرا می‌شنود:

— «اللهی دست‌هایم خشک می‌شدند و چرک و کثافت رخت ولباس‌هایشان را آنقدر چنگ نمی‌زدم، اللهی روز خوش نبینند که هرچه داشتم و نداشتمن فروختم و ریختم تو شکمده‌هاشان. اللهی تقاضش را به خدا پس بدھید که اینجور دم به ساعت استخوانم را می‌تکانید!»

و سامون این را می‌داند که وقتی مادرش حرف از خودش می‌زند، می‌خواهد برساند که ارت و میراوش را فروخته و در خانه پدر او خرج کرده است. هم می‌فهمد که مادرش در واقع می‌خواهد اصل و تبار خود را به رخ پدر سامون بکشد که از اول یک شال و یک قبا بوده، در حالی که پدر و مادر عنرا قافله شتر داشته‌اند با آب و آسیاب در قلعه کهنه، هم مبالغی یول نقره؛ و بارها به زبان می‌آورد که عبدالوس آب و آسیاب در قلعه کهنه را فروخته و گوسفند خریده. و گاهی که دعواشان می‌شود پر واندارد که خودش را به رخ شوهرش بکشد و به او سرکوفت بزند. گرچه عنرا از پول‌های نقره مانده از پدرش چیزی به خانه عبدالوس نیاورده، چون مادرش پول‌های نقره را بهرباده بوده دست این و آن تا بالآخره برایش خورده‌اند. ادعای دیگر عنرا هم اینست که پسرهای عبدالوس - برادرهای ناتنی سامون - را او بزرگ کرده و به ریش و

سپیلشان رسانده و پر آزادشان کرده است، چون مادرشان خیری بعد از طلاق براتشان آن‌ها را انداخته و رفته بوده دنبال بخت و اقبال خودش.

— «اگر رضی خودش را مدييون من نداند، اين دوتا مدييون من هستند. وقتی من آمدم خانه باپاشان اسد دو سه ساله بود و نبي پنج-شش ساله. هر سه تاشان گل بودند. خوبست که جای کلى شان هنوز روی سرهایشان باقی است. کله اسد را اقلأ هزار بار با این ناخن‌هايم پنجه زده‌ام و شسته‌ام. رخت و لباس‌هایش را هم اقلأ پانزده سال شسته‌ام و رشك و شمش هایشان را با دل انگشت‌هایم واجسته‌ام و گشته‌ام. کدام زنی برای بچه‌های اسنی اش همچه کارهانی می‌کند؟»

اما خیری حرف دیگری می‌زند. در واقع، حرفی که عذرآهم مثل خیلی‌ها نمی‌خواهد درباره خود به زبان آورد. خیری دیگر پا به سن گذاشته که پای کرسی برای سامون درد دل می‌کند و آه می‌کشد.

— «ای... ننهجان، هر کس حرف دل خودش را دارد. تو هم برای من مثل پسرهای خودم هستی، تو یا اسد چه توفیری برایم دارید؟ اما آنچور هم که مادر تو خودش را مقدسه و انمود می‌کند و سجاده می‌اندازد، نیست. عذرآبا شوهر اولش که پسر عمومیش هم بود، خوب تا نکرد. خیلی هم بد کرد. در واقع، عذرآ بود که لنگش پیش عبدالوس خزید؛ هم شوهر من را از دستم در بردا و هم پسر عمومی خودش را به دق داد و جوانمرگ کرد. عذرآ وقتی از پسر عمومیش طلاق گرفت دختری داشت همقد و هم عمر اسد که آن طفلک هم مرد و خدای بالا سر می‌داند که گناه مرگ آن طفل معصوم به گردن عذرآست که بچه را جمع آوری نکرد، تروختکش نکرد و تمام فکر و ذکرشن پیش عبدالوس بود که زن و سه تا گره داشت. در حقیقت عذرآ هم بخت مرا سیاه کرد، هم باعث مرگ آن دخترک شد و هم پسر عمومیش را دق مرگ کرد. حالا خداوند تو را برای همه ما زنده نگهدارد، اما خوب است این حقایق را بشنوی و بدانی که مادرت آنچور هم که می‌نماید، نیست. به این کتاب‌های جودی و جوهری اش نگاه

مکن، او خیلی گناه کرده.»

سال‌های سال می گذرد، و چون عذرًا فکر می کند پایش لب گور است، مثل اینکه بارش را سبک کند، برای پرسش سامون می گوید:

— «من از اول راضی نبودم زن پسر عمومیم بشوم. من را با زور و چیر به عقد غلامحسین بستند. غلامحسین و برادرش غلامعلی در خانه ما بزرگ شده بودند، در خانه و روی سفره با بایی من. ما با هم مثل خواهر و برادر بودیم. یکی از آن، من هنوز کوچک بودم. آنقدر کوچک که تا پیش از حرف عقد و عروسی روی پشت غلامحسین سوار می شدم و او در کوچدها می گرداندم. چه جور می توانستم او را بخواهم؟ اما کربلایی نعمان که پول نقره از مادرم قرض گرفته بود و قوم و خویشی دوری هم با ما داشت از پیش خود و انمود کرد که قیم من و برادرم است و هم قیم غلامحسین و غلامعلی که پدرم، تا زنده بود، قیمشان بود. کربلایی نعمان از خودش حرف در آورده بود که پدرم در راه شاهرود، پیش از مرگش وصیت کرده که او قیم بچه‌هایش باشد و در وصیتش گفته که دخترش، من را، به عقد یکی از یتیم‌های برادرش که ناتنی هم بود، در بیاورند. کربلایی نعمان این راست و دروغ را آنقدر کش داد تا من شدم یازده ساله و آنوقت پا تو یک کفش کرد که تا من را برای پسر عمومیم عقد نکند روح پدرم در گور آرام نمی گیرد. پدرم قافله شتر داشت و در یکی از سفرهایش به طرف تهران، در میامی شاهرود مرد. حالا کی می داند که پدر من همچو وصیتی کرده بود؟ هیچکس. چون همسفرش کربلایی نعمان بود و بجز او فقط خدا می داند! اما کربلایی نعمان که پول‌های نقره مادرم را به قرض و امانت گرفته بود، غلامحسین را زیر بال خودش داشت و می خواست من را به عقد او در بیاورد تا بتواند یکجا قیم همه ما باشد. و این کار را هم کرد. کربلایی نعمان مدعی بود که بنا بر وصیت پدرم علاوه بر اینکه من باید زن غلامحسین بشوم، یک سوم دارانی مان هم باید به غلامحسین برسد. در واقع، ادعا می کرد که پدرم غلامحسین را مثل پسر خودش قلمداد کرده، چون یتیم برادرش بوده. مادرم

ترسید و برای اینکه دارائیمان تکه باره نشود، قبول کرد که من را بدهد به پسرعمویم غلامحسین. آخر پدر من وقتی مرد، علاوه بر یک قافله شتر و ملک و آب و آسیاب، خیلی مال و اموال و پول نقره از خودش باقی گذاشت. آنقدر پول نقره که فقط ششصد اقدسی اش دست کر بلایی نعمان بود که هر روز می‌آمد خانه‌مان و می‌گفت زمین فلانه جارا برایتان خریده‌ام، آب فلانه جارا برایتان خریده‌ام... و بعد که بزرگ شدم، فهمیدم او البته آن آب و زمین‌هارا با اقدسی‌های پدر من می‌خریده، اما نه برای ما، بلکه برای خودش، و به اهالی هم وانمود می‌کرده که ما جمع‌المال هستیم و در زبان مردم انداخته بود که دخترش را به عقد و محرومیت برادر من که هنوز هر دوشان صغیر بودند، درآورده... من که یک موی سرم هم به آن وصلت راضی نبود، چکارمی‌توانستم بکنم؟ من نمی‌خواستم زن پسرعمویم بشوم، اما زور بود. مادرم هم در اصل راضی به این کار نبود، اما پیرزن را ترساندند و ناجارش کردند. ما کس دیگری جز کربلایی نعمان نداشتیم و او هم از هر طرف راه‌هارا به رویمان بسته و دوره‌مان کرده بود. مارادر سه گنجی قلب گیر انداخته بود و مقصد خودش را پیش می‌برد.»

و بی‌بی گیسو، پیرزنی با موهای سفید‌ریش‌ریش، یک قطار کوزه‌های خرد و کلان کهنه و خالی از سکه‌های نقره، چشمانی نگران و بی‌نور و درمانده، در نامنی اضطراب‌آوری به هر سو می‌نگرد و نمی‌داند اصل و فرع پول‌هایی که دست این و آن دارد چه جور به کوزه‌هایش باز خواهد گشت که دایی نعمان از روی هاون جلو در بر می‌خیزد، فتنش را با انگشت‌هایش بالا می‌فرستد و می‌گوید: «ان شاء الله مبارک است. هم دخترمان سروسامان می‌گیرد و هم پسرمان. امشب می‌آیم و هر دو کار را می‌بریم و یکطرفه می‌کنیم. فی الحال خدا نگهدار، به امان خدا.»

— «با آنکه به عقل و هوش نرسیده بودم، اما به خاطر دارم که شصت تومان پول نقره دست ملاوی‌ها داشتیم، هزار تومان دست حاج کلوها که بهره‌اش را

سر هر فصل گندم می گرفتیم— و برای همین بود که در سال گرانی که مردم از تنگی سال و ماه در عذاب بودند، کندوهای خانه ما پر بود از آرد و گندم— و ششصد تومن دست دایی نعمان ۱۹ شتیم که آن پول آنقدر دستش ماند تا برادرم به نوجوانی رسید و زنخواه شد و دایی نعمان که از پیش دست روی سلیم گذاشت و وانمود کرده بود دخترش را برای او صیفه محربیت خوانده، با حیله و شیوه دختر بزرگش را به عقد برادرم درآورد و آن ششصد تومن پول نقره را هم، اصل و فرع جزء سهم الارث دامادش حساب کرد و از جانب او انداخت پشت قباله دخترش که حالا زن برادر من حساب می شد. به جایش آب و سهم آسیاب قلعه کهنه را— که قناتش بند آمده بود— سهم الارث من حساب کرد و در اصطلاح واگذار کرد به من. نیم روز آب قناتی که داشت خشک می شد سهم من و یک شبانه روز آب روان تلخایاد سهم داماد خودش. حساب کاردست آمد؟ از آن روز به بعد دیگر کر بلایی نعمان که ما «دایی» صدایش می کردیم، بیشتر از پیش کلانتر و آقابالاسر و همه کاره خانواده ما شد. البته در همه کارها جانب دامادش و در واقع جانب دخترش و خودش را داشت. چون آن یک شبانه روز آب را هم روی زمین های خودش می گرفت وزراعت می کرد، و این روزگاری بود که شترداری از رونق می افتاد و آب و ملک رونق می گرفت. حالا دیگر راه کارش هموارتر شده بود. چون می آمد زیر پای مادرم که دیگر کور شده بود می نشد، پیرزن را به حرف می گرفت که مثلً چند ساعت آب هست که ارزان می فروشنده بود. چون می آمد زیر پای مادرم هم پولی را که از دست این و آن توانسته بود بگیرد، می داد دست کر بلایی نعمان تا او برسد و یعنی برای ما آب و ملک بخرد. اما همین قدر می دانم که بعد از ده سال وقتی من به خودم آمدم، دیدم جز همان نیم روز آب خشک و یک دانگ آسیاب خرابه ای که از پدرم برایم مانده، آب و ملک دیگری ندارم. اما کر بلایی نعمان از همین راهها خودش را به جایی رساند که شد یک پا خرد مالک معتبر و بعد از آن هم یکی از ریش سفیدها و معتمدین تلخایاد که پسر بزرگش را به کدخدا بیانی رساند و

خودش هم به آن جا رسید که شد سر ممیز زمین هایی که درشان اختلاف بود؛ سر ممیز برای قضاوت اختلافات حق و ناحق! حالا حساب را بکن که همچو آدمی چرا دست گذاشته بود روی پسر عمومی من که بیتم و بزرگ شده سر سفره ما بود، وادعا جور کرده بود که پدر من در وصیتش گفته یک سوم مالش را به او بدهند؟ غیر از این بود که غلامحسین آنقدر بله و بی دست و پا و بی لب و دهن بود که کربلایی نعمان دندان تو دهن او را شمرده بود و می خواست او و یک سوم مال پدر من را یکجا بخورد؟... اما کسی از کارهای خدا چه می داند؟ هنوز حرف و سخن عروسی در میان بود که غلامحسین افتاد ناخوش شد. نمی دانم آن چه جور مرضی بود؟ هیچکس ندانست. چون تن و بدنش یکباره زخم شد وزخم ها بنا کردند به خوردن تمام پوست و گوشت تن، جوری که مادرم ناچار شد جا و کاسه اش را جدا کند و همه منتظر بماند تا او بمیرد. وقتی هم که مرد، یادم است رخت ها و لحاف و نهالی اش را تکه که کردند انداختند میان چاه آب، و نمی دانم چرا عقلشان نکشید آن ها را بسو زاند.

غلامحسین می میرد، اما غلامعلی که نمرد، بار دیگر سروکله کربلایی نعمان پیدا می شود به خواستگاری عنرا برای غلامعلی.

— آخر... شوی مرحوم من که دیگر همچه وصیتی نکرده دایی جان؟

— نه، همچو وصیتی نکرده، اما بالاخره غلامعلی هم برادر غلامحسین است، و این برادرزاده آن مرحوم و پسر عمومی عنرا است. چه توفیری می کند؟ این یکی هم جوان بی کس و بی پناهی است و غیر از خدا و شما کسی را ندارد.

— خوب، دایی جان، او خدا را که دارد. نان و سفره را هم ما از او دریغ نمی کنیم. پس دیگر چه اجباری برای عروسی هست.

— تو ملتفت نفع و ضرر خودت نیستی بی بی جان. من خیر قوم و خویش خودم را که شما باشید، طالیم. بگذار سر بسته بماند و این دختر هم برود خانه بخشش. و آلا ناچارم بر حسب وجودن خودم و بنا به وصیت مرحوم کربلایی

سهم الارث مرحوم غلامحسین را از مالتان جدا کنم و بدhem به غلامعلی که برادر و وارث متوفی است، و این کار hem اصلاً به خیر و صلاح شما نیست بی بی. دیگر خود دانی. اما اگر قول من را قبول داری رضا بدھ عقد این دختر عموم پسرعمو را بیندیم و زبان دوست و دشمن را کوتاه کنیم. ها چی می گویی؟ دخترت را شوهر می دهی یا سهم الارث متوفی را واگذار می کنی؟ — «مادرم ترسید که پول هایش را از او بگیرند، درواقع ترسید پول هایش را پس ندهند که ندادند hem. این بود که از ناچاری راضی به عقد من برای غلامعلی شد. دایی نعمان داو عقد و عروسی را تیار کرد و چند صباحی نگذشت که... آخر نمی خواستمش؛ این شد که عاقبت کارمان به طلاق - برات کشید، دختر کی که روی دستم مانده بود مرد و غلامعلی hem گذاشت از کلخچان رفت.»

— «رفت؟ کجا رفت نه جان؟ همین؟ با یک کلام رفت تمام شد؟ نه، مادر تو نمی تواند و نباید hem بتواند سرگذشت آن پسرعموی آواره و بیچاره اش را واگو کند. غلامعلی رفت، اما کسی هست که نداند آن جوان سیاه بخت به چه روزی افتاد و چه جور عاقبتی پیدا کرد؟... خداوند تورا برای hem مانگه دارد نه جان، اما خوبست این حقایق را بشنوی و بدانی که مادرت آنجور hem که وانمود می کند معصوم و مقدسه نیست.»

— «ای عمه جان، قدت بگرم، فدایت بشوم. نه خیری را جان به جانش کنی باز hem مادرت را اُنسی خودش می داند و حقیقت را کتمان می کند. اقلالاً پاره ای از حقیقت را کتمان می کند. من خودم زن هستم و جنس خودمان را بهتر از تو می شناسم. برای من چه توفیر می کند عذرها با خیری؟ هر دشان عر و سم بودند و حالا hem بالاخره زن های برادر من حساب می شوند. برادر من از هر دشان اولاد دارد و هرچه هست خون هایمان با هم دیگر قاطی شده. آب و ملکی hem قاطی نداریم که بخل و غرضی داشته باشم. اما نه خیری بعضی جاها را غلیظ تر نقل می کند و از روی بعضی چیزها چشم بسته رد می شود. حقیقت

این است که بعد از طلاق و برات عذر را با پسر عمومیش و بعد از مرگ آن دختر کو و بعد از همه این‌ها، عبدالوس قدم به خواستگاری پیش گذاشت. اما مشکل این بود که او باید عذر را از دایی نعمان خواستگاری می‌کرد که به خون عبدالوس تشنه بود. آن سال‌ها هنوز من در کش و رو شهر وده بودم.» — «دروغ می‌گوید، خورشید دروغ می‌گوید. او حقیقت را لاپوشانی می‌کند. عبدالوس مردی نبود که مثل آدم پا پیش بگذارد و از زنی خواستگاری کند. حتم دارم که از همان روزهای اولش با عذر را می‌زده و می‌خورد و در کار بوده. بی‌بی گیسو در همسایگی ما بود، با یکی دو بام فاصله. و عبدالوس مثل گریه بود. شب می‌شد که همه در بام تلخابادر از زیر یادرمی کرد. حالا برای بالارفتن از بام خانه همسایه آنقدر تاب می‌آورد که مثل یک آدم معقول برود خواستگاری؟ نه، در حقیقت از خیلی پیش زیر پای عذر نشته بود، و عذرها هم...»

— «خیری هرچه دلش می‌خواهد بگوید، او می‌خواهد وانمود کند که تقصیر نداشته، اما داشت. چون توانست مرد داری کند. زن باید بتواند مرد را داشته باشد عمه‌جان.»

— «هه! آن هم مردی مثل عبدالوس که چشم هرزی که سر به تنش می‌ارزید دنبالش بود. دیگر چکارش می‌توانست بکنم؟ بخواه به پایش بیندم؟ مگر کم سنگ انداختم جلوی پایش؟ خود دایی نعمان آدم کمی نبود.»

— «دایی نعمان از طرف زن بزرگش قوم و خویش خیری بود، عبدالوس را هم روی زمین نمی‌توانست بینند و تحمل کند. برادر من خارچشم دشمنانش بود. یکی هم اینکه دایی نعمان می‌دانست اگر عبدالوس بشود داماد بی‌بی گیسو، دیگر اونمی تواند بی‌زدن ساده لوح را آنجور بدشود. این بود که مخالفت دایی نعمان با این وصلت محکمه پسند نبود. همه می‌دانستند او چرا با عبدالوس دشمنی می‌کند.»

— «وقتی همه چیز روی روزافتاد و بنا شد برای خواستگاری عذر را با دایی

نعمان رو در رو بشوم، هر که شنید گفت محال است چنین کاری سر بگیرد. مخصوصاً که من زن و سه بچه داشتم. آن هم زنی که من داشتم؛ خیری، دختر نایب عمادلی نعمان سراندربا «نه» بود و هر جا می نشست و بر می خاست، می گفت که چنین وصلتی میسر نمی شود «چون عبدوس تکه ما نیست». او دیگر خودش را صاحب و ارباب خانه بی بی گیسو می دانست و چه بسا اگر بی بی رضا داده بود، پیرزن را برای خودش ده بار عقد کرده بود. این بود که دایی نعمان شده بود مدعی من و ابا نداشت از اینکه هر جا می رسد پشت سرم هر حرفی را بزند و بدر اندازد که «عبدوس یک لاقباست، بر هنر خوشحال است، یتیم بزرگ شده و نان یتیمی خورده، آب و ملک و مایه که هیچ. از این گذشته خانواده ای هم ندارد که بشود نامش را برد. تازه با همه این کم و کاستی هایش آمده خواستگار زنی شده که یک یا دولتمند حساب می شود و سهم الارش می تواند او را بخرد و آزاد کند.» که البته وقتی حرف از ارث و ورثه می زد، آن را بلعیده حساب می کرد و طعمش را هم زیر زبان می چشید. در این کار هم دست به دامن چالنگ ها شده و آن هارا با خودش همراه کرده بود به بهانه اینکه من از حاج کلوها هستم. غافل از اینکه من بیدی نیستم تا از آن بادها بلزم. سهل است که خیال دارم وقتی داماد بی بی گیسو شدم، پول های نقره را از حلقوم حاج نعمان در بکشم. به گوشم رسانیدند که آن ها خیال دارند یک بار سر بزنگاه گیرم بیندازند و کتم بزنند، اما من شانه بالا انداختم و به ریشان خندیدم. چرا؟ چون دلم قرص بود. دلم قرص از اینکه دل طرفم، دل اصل کاری توی مشتم بود. پس دستی دستی کارهایی کردم که حال و حکایت ما سر زبان ها بیفتد و به این تواتر دامن زدم، تا آنجا که مردم یقین کردند بین من و دختر بی بی گیسو خبرهایی هست. حُسن کار این بود که خودش مانع می شد دیگری برای خواستگاری قدم پیش بگذارد، و این خودش تمهدی بود که لنگه نداشت. در همین حیض و بیض مشکل را بردم پیش ملاعاتکه، خواهرزن شیخ ذبیح که حق مادری و معلمی به گردن من داشت، و گفتم

هر جوری شده باید راه و چاره کار را پیدا کند. عاتکه مهلت خواست و فردا که رفتم خانه‌شان، گفت راهش اینست که عذرًا یک پا برود خانه شیخ و شخصاً «بله» را بدهد، چون بالغ است و به قیم احتیاج ندارد. اما این را هم گفت که صیفه عقد در کلخچان خوانده نشود؛ به ملاحظاتی.»

— «اسم من، عذرًا، را خود شیخ ذبیح پشت قرآن خانه ما نوشته بود. در بچگی یکی از شاگردان مکتبش من بودم. شیخ به دخترها هم درس قرآنی می‌داد. آن وقت‌ها غروب به غروب درس پس می‌گرفت. هر غروب، بعد از آنکه شیره‌اش را می‌کشید، می‌نشست و می‌گفت «دخترها بباید تا گوشتان را بکشم.» به شوخی می‌گفت. منظورش این بود که بباید درستان را بخوانید گوش بدhem. از این که بگذریم شیخ ذبیح آدم خوب و ملایمی بود و محرم هم بود. و من هر چند قدغن شده بود از خانه بیرون رفتم، به خانه شیخ می‌شد بروم. رفتم ببینم چه کارم دارند.»

— «همه این کارها شیوه بود، نتهجان. همه‌اش تمھید بود تا آشیان من را از هم بپاشند. در خانه شیخ ذبیح بود که کار اصلی صورت گرفت. فردای آن شب عبدالوس پاشنه‌های گیوه‌هایش را اورکشید و همیای عاتکه رفت شهر و نمی‌دانم چه تمھیدی به کار بستند که در غیاب زن، عقد را بستند و غروب که عبدالوس برگشت تلخاباد قبله نامچه عذراروی سجلش سنجاق شده و دستش بود و من اُسنى دار شده بودم.»

— «آفتاب تازه غروب کرده بود که رسیدم تلخاباد. ریش سفیدها دم دکان کربلا بی روح جمع بودند و شخص دایی نعمان هم بود که رو کرده بود به دیوار و داشت قریب‌نش را سفت می‌کرد. سلام کردم و از سکو بالا رفتم و قبله نامچه را گذاشتم روی دست ضرغام چالنگ و بهادر حاج کلو چشمک زدم که کار را تمام کرده‌ام. بعد از آنکه ضرغام قبله نامچه را خواند و سرجنباند، همانجا گفتم که ایهالناس، می‌خواهم زنم را ببرم خانه‌ام... فکرش را بکن که ضرغام چالنگ، و مخصوصاً دایی نعمان که حالا رویش را از دیوار برگردانده بود، چه

حالی پیدا کردند.»

— «غروب، هوا تاریک روشن بود که من و قدسی آسیابانها از سر حوض کهنه بر می‌گشتم و هر کدام یک پیمانه آب روی دو شمان داشتیم. در خانه‌مان را که باز کردم دیدم عبدالوس از پشت شتر گلوی راه آب برخاست، جلوروی من ایستاد و گفت «تعام شد». من هیکه‌ام زده و از زبان افتاده بودم. مشکل توانستم راه بیفهم؛ به هر زحمتی... از دهنۀ هشتی پا گذاشتمن رو شیب سنگفرش که پام بی پا گیر کرد و زمین خوردم و کوزۀ آب از روی دوشم گرفت به سنگ و خرد و خاکشیر شد— بی بی صدارا شنید و سرش را از در اتاق بپرون آورد. من که بال پراهن و چادرم خیس آب شده بود، برخاستم و لرزلرزان پشت سر را نگاه کردم به گمان اینکه عبدالوس رفته است؛ اما نرفته بود و داشت جلو می‌آمد. آمد از کنار شانه من رد شد و رفت جلو در اتاق که بی بی نشسته بود میان آستانش، قباله‌نامچه را جلو چشم‌های بی بی تکان داد و گفت: بی بی... تعام شد، تعامش کردم!»

— «بی بی گیسو چشم‌هایش تقریباً نادید شده بود، این بود که جلو رفت، دم در ایستادم، قباله‌نامچه را جلوش گرفتم و گفتم: تعامش کردم، به دایی نعمان هم بگو کلاهش را بگذارد بالاتر. حالا می‌خواهم زنم را ببرم خانه‌ام.»

— «آن شب خدا می‌داند چه بر من گذشت. قدسی را که خواهر خوانده‌ام بود پیش خودم نگه داشتم و واداشتمش گوش بایستد و بشنود که تو خانه‌ما چه‌ها گفت و شنود می‌شود. تازه بی بی چراغ روشن کرده بود که دایی نعمان آمد و من از صدای لنگر قدم‌هایش او را شناختم و بعد هم از صدای توب و تشره‌ایش. او یکسر رفت توی کرسیخانه و بنای فحش و دشnam را به عبدالوس گذاشت و هرچه هم که به زبانش آمد در سرزنش من گفت و هرچه ورد که توانست تو گوش برادرم سلیم خواند، او را پرش کرد از غیض و غصب که «غیرت و مردانگی و نام و ننگ» کجا رفته؟ تا اینکه سلیم دیوانه شد و گفت که نمی‌گذارد من زنده به خانه عبدالوس بروم. قدسی که پشت در اتاق گوش

ایستاده بود، وقتی به اتاق مهمانخانه که من آنجا قایم شده بودم آمد، مثل بید می‌لرزید. هیچ حرفی به من نزد — خودم که شنیده بودم — فقط مج دستم را گرفت؛ کفش‌هایم را داد زیر بغلم، کفش‌های خودش را هم گرفت دستش و من را مثل گربه از خانه بیرون برد و به کوچه که پا گذاشتمن دو تائیمان مثل باد شروع کردیم دویدن. بعد از آن شب، من چهل شب در خانه گوشون‌ها قایم بودم و قدسی که خودش هم خواهون سلیم بود، شب‌ها می‌آمد پیشم. بعد از آن بود که سور و شرها خوابید. سلیم را قدسی آرام کرد و آب‌ها از آسیاب افتاد و من از سیاهی درآمدم.»

— «اما دایی نعمان باز هم دست از ناجیبی‌هایش برنداشت، هرچند نتیجه‌ای که او می‌خواست بگیرد، نگرفت. این شد که بار دیگر عقدکنان را حضوری برگزار کردیم و تمام. فردا — پس فرداش بود که دایی نعمان را سر بینه حمام دیدم، مخصوصاً رفتم دم سکویی که داشت خودش را خشک می‌کرد. دم سکو ایستادم، تعظیم غرایی کردم و گفتم: «سلام عرض می‌کنم دایی جان، سرشما سلامت!»

— «این هم حق من بود، ننه‌جان. حقی که عبدالوس کف دست من گذاشت. با آن خواری و زاری به مشهد رفته بودم، کاری کرده بودم که رئیس رؤسای سر بازخانه عاجز شده بودند. آنجا با سه‌تا بچه و عمویادگار بست نشته بودیم تا عاقبت آزادش کردند. خودم را خیناق کردم تا تو انستم بند دستش را بگیرم و از صف بیرون‌نش بکشم و بیارمش سرخانه وزندگیش؛ آوردمش هم، اما تا سال گرانی تمام شد و سرم را تاو دادم، دیدم برایم اُسنى آورده تو همان خانه‌ای که من و بچه‌هام هستیم.»

— «به خیری گفتم حرف نباید بزنی. گفتم زنم را می‌خواهم بیاورم خانه‌ام و تو حق نداری حرف بزنی. فقط همین را به او گفتم و دست زنم را گرفتم و بردم خانه‌ام. خیری چند صباحی را خوب تحمل کرد و دوام آورد، اما آنقدر طول نکشید که بنای ناسازگاری را گذاشت و سر به شورش برداشت.»

— «یک زن هم تو هر خانه‌ای زحمت است عموجان، چه رسد به دوتاش. آن هم میان یک چار دیواری. مردِ دوزن بودن هم کار هر مردی نیست، گیرم که برادر من عبدوس مرد چهل زن هم بود. او شب و روز زحمت می‌کشید و نان در می‌آورد، اما چه حاصل؟... خیری هم برای خودش زن مخصوصی بود. هم ساده بود و هم کینه‌جو. هم کولی بود و هم جاه طلب بود و هم — به جایش — شجاع، و آتشی بود؛ برای همین حرف این و آن را به گوش می‌گرفت. دوست و دشمن هم غافل نبودند، پُرش می‌کردند و خیری می‌شد برج زهرمار و می‌آمد خانه و شروع می‌کرد به کلفت گویی و بدراندازی و قلمبه‌پرانی و خودش انگار ملنفت نبود چه می‌گوید و حرف‌هایش به کجاها بر می‌خورد. اما اینقدر بود که خانه را با حرف‌هایش بر آتش می‌گذاشت. دایی نعمان هم که بیکار نمی‌ماند و از آنجا که با خاله‌زنک‌ها و بیوه‌ها سروکار داشت — چون بیوه‌زن یا پیغمی نبود در کلخچان که دایی نعمان قیمش نشده و ازش پول نگرفته باشد — این و آن را پیش می‌کرد تا هر جوری که می‌توانند خیری را بشورانند و بیندازند به جان عبدوس. یک خوبیشی دوری هم که دایی نعمان با خیری داشت از جانب زن بزرگش، خودش بهانه‌ای بود تا از در دوستی و دلسوزی آتش بسوزاند. خواهر خیری، لیلکو که خودش فلقلی بود، هم از ریزه‌پیزه‌گی و هم از فتنه‌جويي؛ و ما بهاش می‌گفتم خاله‌خردی. اين خاله‌خردی خودش برای آتش‌زدن یك عالم بس بود، چه رسد به یك خانه دوزنه. بعدها هم که رضی ونبي و اسد دست رو عبدوس بلند کردند، همه‌اش از فتنه خاله‌خردی بود. همه اين‌ها و بيله دشمنی که عبدوس برای خودش تراشide بود، دست به دست هم داده بودند و داشتند روزگارش را سياه می‌کردند. هر چند که به عقیده من در اصل خود عبدوس تقصیر کار بود و اين چيزها نه فقط حقش بود که برایش کم هم بود. از قدیم گفته‌اند هر چه بکاري همان را درو می‌کنی.»

— «با وجود آنکه زن به سرش آورده بودم، خیال داشتم نگهش دارم. خیال

کرده بودم برای خاطر بچه‌هایم هم که شده، می‌توانم نگهش دارم. اما نشد. خودش نخواست. یعنی دیگران نگذاشتند که او بخواهد یا نه. با وجودی که خار زندگیم شده بود، با وجودی که زندگانی ام را زهر مار کرده بود، اما پا بهم تا آن غر‌شمال بازی را در نیاورده بود، تحملش می‌کردم. بالاخره زنم و مادر بچه‌هایم بود، اما رسوانی را به جایی کشاند که دیگر ناچار شدم ردش کنم
بر ود. ناچار شدم.»

— «من اصلاً نمی‌خواستم خودم را دخیل دعوا — مرافعه بکنم، این بار هم مثل همیشه که دعوا راه می‌افتاد رفته بودم توی اتاق و در راروی خودم بسته بودم. خجالت می‌کشیدم. عروس نو بودم و خلاف رأی دور و بری‌هایم زن عبدوس شده بودم. اما دعوای این بار خیلی رسوا بود، خیلی رسوا بود. روز روشن بود. ظهر... خیری از اتاق بیرون دوید، وربام شد و بنا گذاشت به هوارکشیدن و دشنام دادن. عبدوس هم ملاحظه می‌کرد، توی اتاق مانده بود و بیرون نمی‌آمد. از هوار خیری مردم جمع شدند توی حیاط و روی بام‌ها و میان کوچه. خیری دیگر حیا و حجاب را دریده بود. انگار چشم و نگاه مردم اورا جری تر کرده بود. هرچه مردم بیشتر جمع می‌شدند، خیری فحش و دشنام‌هایش را چرب تر می‌کرد و صدا را بالاتر می‌گرفت. بالاخره وقتی ملتفت شد که عبدوس تو اتاق مانده و بیرون نمی‌آید که با او دهن به دهن شود، از بام خم شد، سرش را گرفت طرف در اتاق و جیغ کشید اوهوی... عبدوس کربلا بیی آبا... اگر جرأتش را داری بیا بیرون. بیا بیرون تا چوب به فلاهه جایت کنم! اینجا بود که عبدوس در اتاق را برهم زد و آمد بیرون. کنار گودال ایستاد و گفت: دیگر طلاقت می‌دهم، همین فردا! و طلاقش داد.»

— «همان فردا رفتم شهر و تمامش کردم.»

— «دویست اقدسی، دویست سکه اقدسی پشت قبالام بود نه جان. اما عبدوس یک شاهیش را به من نداد و حرف من هم به جایی ترسید. چون آن خدانشناس دور از چشم من، قباله نامچه ام را سوزانده بود. خدا ازش نگذرد!»

— «ای عموجان... ای عموجان... گیرم که عبدالوس قباله‌نامچه را نسوزانده بود، گیرم که قباله‌نامچه خیری دستش بود، عبدالوس از کجا می‌توانست دویست اقدسی را فراهم کند و پشت قباله‌زنش را بدهد؟ سر عقد یک چاخانی کرده بود و چیزی را به گردن گرفته بود تا دم دهن دوست و دشمن را بینند و کارش بگذرد. حالا که آه نداشت با ناله سودا کند. جیبیش مثل همیشه خدا خالی بود و دستش از آن هم خالی‌تر. این کف دست، اگر تو می‌توانی یک مو از کف این دست ورکن.»

— «با وجود این حرمت شکنی‌ها و نانجیبی‌هاش، بعد که طلاقش دادم تو خانه‌دایی سیدغلام، جایی برایش گرفتم تا برود چند صبحی آنجا بماند مگر سرعاقل بباید. آنجا علاوه بر خرج نفقة‌اش نان و آرد و آدوقه هم می‌دادم رضی برایش ببرد. اما نه فقط سر عقل نیامد، بلکه بدتر شد. لع کرده بود. دشمن‌های من هم دورش را گرفتند و به گوشش ورد خواندند و او بیش از پیش افسار عقل و زندگانیش را سهرد دست آدم‌هایی مثل خواهرش لیلکو که یک شب هم تو خانه‌اش راهش نداد، و دست دایی نعمان که دست به نقد برایش شوی پیدا کرد؛ خان‌خرکار.»

— «خیری در باطن عاشق عبدالوس بود عمه‌جان، دورت بگردم. دستمال‌های ابریشمی بابات را که از خانه او با خودش برده بود، دور گردن خان‌خرکار می‌بست و یک دستمال هم می‌گذاشت سرجیب جلیقه او و راهیش می‌کرد میان کوچه یا مجلس‌های عزا و عروسی تا اینکه عبدالوس چشمش بیفتند به دستمال‌های ابریشمی خودش و دلش بسوزد. خوب دیگر، اینجور کارها خودش خیلی معنی دارد. بالاخره مرد، هر چقدر هم کاھل باشد، می‌فهمد که زنش دل به جای دیگر دارد. یکی از آن هم شنیده می‌شد که خیری تو خانه خان‌خرکار دم به ساعت اسم عبدالوس را واگو می‌کند. همان بود که چندان نکشید تا سر همین جور حرف‌هایش خان‌خرکار خیری را طلاق داد و بیرونش کرد. اما بعد از آن، دیگر عبدالوس روی خوش نشان نداد و خیری آن

وقت بی سایه سر شد. زن هم اگر سایه مرد — بگو یک چوب چغل — بالای سرش نباشد، بختش سیاه است. چه خاکی می تواند سرش بریزد جز آنکه باز هم روی ناچاری دنبال مرد بگردد... پس باز یک شوی دیگر.»

— «... خیری از کلخچان گذاشت رفت خانه شوی دیگر، اما سه تابچه هایش همچنان تو خانه ما و به سر و گردن من بودند و مثل بچه های خودم، مثل خود تو، آن ها را تروختشک می کردم. پیش خدا مدیون باشم اگر میان شماها فرق وجود نداشته باشم. شاید رضی نخواهد خودش را مدیون زحمت های من بداند؛ چون وقتی من به خانه پدرش رفتم، او هشت نه ساله و کوچه رو بود و بابات گذاشته بودش مدرسه ای که تازه در کلخچان دایر شده بود. اما نبی و اسد مدیون زحمت های من هستند و باید باشند... مخصوصاً اسد که دو سه ساله بود و حقیقتاً برایش مادری کرد. آن سال ها همه بچه ها کچلی داشتند و برادرهای توهم غیر از دیگران نبودند. رضی یک کمتر کل بود، اما نبی و اسد سرهایشان گچه می بست و من ناچار بودم با این پنجه هایم سرو گردنشان را ناخن بزنم و بشویم. رخت و لباس هایشان را هم افلأً باز نمی شستم و رشك و شپشک هایشان را میان تنور آتش برایشان تکاندم. بگو کدام زنی برای بچه های اُسنی اشن همچه کارهایی می کند؟ اما حالا که هر کدامشان به ریش و کلاه رسیده اند، دارند حق زحمت هایم را با نیش و کنایه ها و بُغض و عنادهایشان کف دستم می گذارند. حقیقتاً که انگار سزای نیکی بدی است. همین که بیرون رو و کارآمد شدند و چشمان افتاد به صد تومن پول، فی الفور بدی های من پیش چشمان درشت شد و خوبی هایم بالکل گم و گور شد، جوری که انگار ار اصلش نبوده... الهی دست هایم خشک می شدند و چرک و کثافت رخت و لباسشان را آنقدر چنگ نمی زدم، که دار و ندارم را نمی فر و ختم بریزم تو شکمبه هاشان.»

در تحسین روزهای آن تاستان گرم، وقتی که عذرای بی بی گیسو دیگر

سنگین قدم بر می‌داشت و عبدوس منع کرده بود اورا از آوردن آب، هم رفتن به کاریز هندوارک برای شستشوی رخت‌ها — که همان در حد شستن رخت، آب در آبگیرش جمع می‌شد — چون لگن سنگین مسی با توده رخت‌های آب برداشته ممکن است اورا دالکن کند. درست در همان روزها بود که آشکار شد خیری عروس شده و به خانه خان‌خر کار رفته است. و همان روزها بود که دیگر خواهر خوانده عذر، قدسی آسیابانها از او جدا نمی‌شد تا اینکه آن روز داغ و پرآفتاب فرا رسید، یکی از آن روزهایی که گفته می‌شد جو زارها از حدت گرما خوشمریز شده‌اند و درو گندمزارها از گرمای جلو افتاده است، و درد زایمان قریب دوشب و دور روز ادامه یافت در میان دود اسپند و پیچچه زن‌ها و قدم زدن‌های پراضطراب عبدوس در حیاط خانه به هنگام تلاش‌های بی‌بسی انعام، یگانه قابل تلخاباد کلخچان، تنها زنی که در حالت عادی و کارهای روزمره هم آستین‌هایش بالا زده بود؛ هم در لحظات ترسباری که بر سرهاخیری می‌گذشت وقتی قدم زدن‌های پدرشان را زیرچشمی می‌پاییدند و می‌کوشیدند جلو چشم او ظاهر نشوند. مگر وقتی که عبدوس صدایشان می‌زد. در همان لحظات نیمروز تابستان بود که رضی توی هشتی نشسته و منتظر قدم نوزاد بود تا تاریخ به دنیا آمدنش را با تیغه کج علفبر پشت در خانه بکند، و در همان لحظات بود که قدسی آسیابانها یک کارد کهنه را زیر بالین زانو گذاشت و مجیده دیگچه آب گرم را به اتاق آورد تا آن را میان لگن بر زید و بگذارد جلو دست قابل؛ و قابل، آن زن نیرومند و متکبر که همواره آزنگی بر پیشانی داشت، نشان بزرگی؛ و حرف زدنش از قدرت باطنی و اعتماد به نفس خاصی ریشه می‌گرفت — زنی که تمام کودکان و نوجوانان و جوانان را در کوچه — خانه‌های تلخاباد چنان می‌دید که انگار مشتی گوشت بی‌شکل — به قدسی حکم کرد عرق پیشانی زانورا پاک کند و دست‌های زانورا محکم نگه دارد که پایان کار نزدیک است، و... آخرین نعره خلاصی که پیچید در زیر سقف گهواره‌ای و کوتاه اتاق، زانوهای عبدوس از شنیدنش سست شد و انگار که

رعشه گرفته باشد، همان جا که بود فرو نشسته شد تا آنکه خورشید از دهانه در اتاق بیرون دوید تا به او بگوید «چشمت روشن برادرجان، این یکی هم پسر است!» که عبدالوس سرش را بالا گرفت و به خواهرش گفت:
— آب... یک پیاله آب!

و درست در همان هنگام جیغ نوزاد شنیده شد بر اثر سیلی دست سنگین و مقدار بی انعام که لابد مج پاهای او را گرفته، کله پا نگداش داشته و بر سرین طفل نواخته بود؛ و آن جیغ که اندک اندک به شکل گریه درآمد، در حدود یک سال قطع نشد و در تمام طول سال صدای مشخص خانه و خانواده عبدالوس بود، حتی در سفر نذری زیارت شازده حسین اصغر که عمه خورشید نقل می کرد در تمام طول راه کوهستانی، در رفت و اطراف و بازگشت، آن جیغ و شیون فروکش نکرد، وبعد از آن هم... تا آنکه سال گردید و بهار آمد، بهار گذشت و تابستان رسید و پیش از پایان تابستان، گریه های متصل طفل با صدای مهیب یک انفجار غریب و ناگهانی، قطع شد؛ و عمه خورشید هنوز آن روز را به یاد می آورد که عنزرا داشت نان می بخت...

— «من یک پیاله ماست گاو گذاشته بودم دم دست تو که شاید زیان به کام بگیری و آرام بشوی، همین دم بود که صدای بمب همه راسرجای خود خشک کرد. تو تازه یکساله شده بودی.»

و در طول گذر آن یک سال، عبدالوس علاوه بر کار تختکشی در سه ماهه زمستان، تلاش تازه ای در پیش می گیرد که شاید تغییری در زندگانی اش پدید بیاورد. تلاشی در دادوستد و یک جور پیله وری در شراکت با آغازاده زاغول که وقتی سینه از خاک بر می دارد و شاشش کف می کند، تازه متوجه می شود از میراث فائله شتر پدرش و آن دم و دستگاه و بر و... بیا، فقط نام آغازاده برایش باقی مانده با یک خواهر همیشه نالان که اگر هم چیزیش نباشد، خودش را به ناخوشی می زند تا بهانه ای برای ناله هایش داشته باشد. علاوه بر آن، خانه بدری را دارد و ته و بیر زندگانی را که فراهم می آورد برای فروش، آنقدر بول

نقد به دست می آورد که بتواند دستمایه خرید و فروش جزیئی کند، و بهتر که شریکی در این کار داشته باشد؛ هم به جهت جبران کسری دستمایه و هم به لحاظ پختگی و سرد و گرم چشیدگی روزگار، اینست که آقازاده و عبدوس یکدیگر را می یابند و دست می برند در کار خرید و فروش.

— «... گفته بودند قاچاق گندم ارزان است و مال نفس دار خریدار دارد. چندتایی گاو از دور و اطراف خریدیم و راه افتادیم طرف قوچان. به باعجر که رسیدیم دیدیم یک پسرک چارده-پانزده ساله از طرف نیشاپور دارد می آید این دست و یک گاو با یک کره الاغ هم جلوش است. همین جور از زبانم درفت که پسرجان گاووت فروشی است؟ او گفت بله می فروشم. غرض که میان راه ایستادیم به خرید و فروشن گاو و چانه زدن تا اینکه بالاخره گاو را خریدیم به هیجده تومن و راهمان را گرفتیم طرف سمراهی قوچان - سبزوار - نیشاپور. منزل بعدی عبدالله گیو بود. در عبدالله گیو درو تمام شده و موقع خرمن کوبی بود. آنجا سید حیدرنامی بود که گاوشن مرده و کارش لنگ مانده بود. گاوی را که از پسرک خریده بودیم دادیم سیدحیدر؛ یک پوست گاو مرده، یک خر و چند تومن بول گرفتیم و رفتیم طرف قوچان. آنجا گاوها را فروختیم و در برگشتنا از کلانه آقارضا، دو حلب روغن و یک بار گندم سال خریدیم و آمدیم. به عبدالله گیو که رسیدیم، نمی دانم چرا، از راه میان آبادی نرفتیم و کچ کردیم از راه کنارده، شاید برای آن که کاری توی آبادی نداشتیم. هنوز یک جیغ برآه از ده دور نشده بودیم که برخوردیم به چندتایی پسر بچه جره سال که از هیزم می آمدند. از ما که رد شدند، شنیدم که یکی به دیگران گفت «این‌ها همان گاودردها هستند، همان‌ها که گاودرده دزدی را فروخته‌اند به سیدحیدر!» من به آقازاده گفتم دیدی چطور شد؟ گاو پسره دزدی بوده، زودباش مال‌ها را هین کن!... اما بی شمر بود. ما اگر بال هم در می آوردیم نمی شد فرار کنیم. هنوز سیصد قدم نرفته بودیم که پشت سرم را نگاه کردم و دیدم آدم است که دنبال ر سر ما از ده بیرون ریخته و پیاده و سواره دارد می آید. من که در جا ایستادم، اما

آقازاده شروع کرد به راندن الاغ‌ها. جمعیت که رسید و دوره ام کرد، من گفتم گاو فروخته شده مال من بوده، به او کاری نداشته باشید. اما آن‌ها خیال داشتند بارهای مارا گرویند. با وجود این، پیاده‌ها به آقازاده رسیدند و یک سواره رفت دنبال آقازاده و بقیه من را برگرداند آوردنده به آبادی. دست بر قضا برادر سید حیدر مرده بود و عزا بود. من راهم بردنده همان مجلس عزا، و من شروع کردم به قرآن خواندن. حالا مردمی که می‌آمدند فاتحه‌خوانی به من و قرآن خواندنم نگاه می‌کردند و به اینکه من همان گاو دزده هستم و از همیگر می‌پرسیدند که گاو دزد همینه! آن‌ها به ترکی حرف می‌زدند، اما من می‌فهمیدم و بعض گلویم را گرفته بود از اینکه نمی‌توانستم ثابت کنم که دزد نیستم و همین جور به خودم می‌بیچیدم و قرآن می‌خواندم. مگو که از آن طرف هم مرد سواره آقازاده را گرفته و او را برده به عبدالآباد در یک فرسخی، و سپرده دست اهالی و برگشته ببیند چه پیش می‌آید. من تا غروب آفتاب زیر نظر بودم در خانه عزا، و غروب بردنم پاسگاه ژاندارمری که تحولیم بدھند و آنجا نگاه دارند. اتفاقاً در پاسگاه بجز یک امنیه مافنگی نبود، بقیه همه رفته بودند دنبال سارقین مسلح، و آن یک نفر امنیه هم مرا قبول نکرد. اهالی باز مرا بردنده به همان خانه عزا، آنجا شام خوردم و شب که به آخر رسید، یک نفر را نیم مثقال شیره دادند کشید تا بتواند بیدار بماند و شب کشیک مرا بکشد. آن مرد مرا بر دخانه خودش، شب آنجا خوابیدیم و او تا صبح میان در نشست و لابد چرت زد. بالاخره صبح که برخاستم از خواب، نگهبان من حس کرد همچو دزدی هم که آن‌ها گمان می‌کرده‌اند، نیستم. پس با او قرار گذاشتیم که یک نامه‌ای از طرف من ببرد برای شریکم آقازاده در عبدالآباد، و در نامه برای آقازاده نوشتمن مرد حسابی، من خون نکرده بودم که تو فرار کردمی تا این جماعت خیال کنند ما واقعاً دزد هستیم! و نوشتمن هر چه زودتر بروند به قره‌گل دو تا از گوسفندهایم را بفروشد و پولش را برایم بفرستند تا من غرامت گاو سید حیدر را بدهم و از آنجا خلاص شوم. احمد نگهبان من نامه را برداشت و

برد و برگشت، و روز بعد بیست و دو تومن پول برایم رسید که در جا هیجده تومنش را دادم به سید حیدر و بعد از آن قرار شد صاحب اصلی گاو، از میان گله گاو. اگر گاوش را شناخت - آن را جدا کند و ببرد. من هم رفتم جایی که همه گاوهای را سرجمع کرده و آنجا ول کرده بودند، و صاحب گاو یکراست رفت شاخ گاو خودش را گرفت و آن را از توی گاوهای بیرون کشید و برد. آن موقع بود که دستگیرم شد پسره گده در خانه صاحب گاو بوده و شباهن همان گاو با یک کره خر را از آغل کشیده بیرون و راه افتاده بروده خودشان که بعد فهمیدم از دهات کوه میش است.

الغرض ... از آنجا خلاص شدم و برگشم تلخاباد و در پرس وجوهایم دستگیرم شد که پسره گاودزد آشنای خانواده بی بی انعام بوده و همین چند روز پیش هم آمده بوده زن غلام را - که همان بی بی انعام باشد - ببرد دهشان برای زانو - زایمان؛ و فهمیدم که اهل گرِزگ است و با پاش به ملا عباس مشهور است، و نشانی های دیگر که بی بی انعام به ما داد. من و آقازاده راه افتادیم طرف دامنه کوه میش تا پسر ملا عباس گرِزگی را گیر بیاوریم. شب اول رسیدیم به دیوانخانی و مهمان محمد رضای نجار شدیم و صبح فردا راه افتادیم تا رسیدیم پای کوه. دیگر می دانستیم که آن دست کوه، ده گرِزگ است و با خود گفتیم به جای اینکه دور بزنیم و آنهمه راه برویم، از کوه می رویم بالا و کله پا می کنیم طرف ده گرِزگ، و به امید کوتاه کردن راه، پیچیدیم به کوه. یک نفر که آنچاهار روی زمین کار می کرد، صد ازد آی عمرو! آنجاراه نیست. اما گوش نکردیم و گفتیم می رویم سر کوه و از آنجاده قدم راه است تا مقصد، وبالا رفتیم تا رسیدیم به یک لاخ سنگی که انگلار صدتا حجار آن را تراشیده و صیقل داده بودند، طوری که ناخن پلنگ هم به آن بند نمی شد. حالا مانده ایم چسبیده به لاخ، نه می توانیم بالا برویم و نه می توانیم پایین! به پایین که نگاه می کنیم سرمان گیج و چشم هایمان سیاهی می رود، و... خدایا؟ بر ذات لعنت پسر ملا عباس گرِزگی! این چه جور نانی بود که در کاسه ما گذاشتی؟ بالاخره

چاره چه، به آقازاده گفتم نباید به آن پایین‌ها نگاه کنیم، فقط باید پیش پامان را مراقب باشیم و کون خیزه پایین برویم، آرام آرام. و شروع کردیم کون خیزه کردن. چون اگر آنجا می‌ماندیم از ترسمان، و شب می‌شد، هیچ معلوم نبود چه پیش می‌آمد. بالاخره نمی‌دانم چه مدت طول کشید که کون خیزه خودمان را رساندیم پایین، اما تا بر سیم نصف عمر شدیم و البته خستک هم برآمان نماند. دوباره راه اصلی را در پیش گرفتیم تا رسیدیم به سرکوه. آنجا امامزاده شازده ابوالقاسم بود. رفتیم فاتحه‌ای خواندیم، آب خوردیم و از کوه کله‌پا کردیم طرف گرزگ. نزدیک ده که شدیم دیدم پسرک بغل کوه دارد هیزم جمع می‌کند. از دیدنش هم خوشحال شده بودیم و هم من عصبانی بودم که به خاطر شیرینکاری او داشتیم جانمان را از دست می‌دادیم. ایستادم و صداش کردم. رخت‌های تنش هنوز همان پیر اهن و تنبان سفید کر باس بود که آن روز در راه پا گجر دیده بودیم. راه افتاده بود طرف ما که گفتم بیا پایین مادر قبه! و آمد نزدیک تر و ما دونفر را که به جا آورد، پکر شد و دست و پاش را گم کرد. انگار فکرش را هم نکرده بود که سروکله مادر آن کوههای پیدا بشود. گفتیم پدرسگ، گاو‌دزدی را به من می‌فروشی و فرار می‌کنی؟ الان می‌برمت پاسگاه استاج پدرت را در می‌آورم! اینجا بود که به تنه پنه افتاد و گفت به خدا من هفت تومن پولش را خرج کرده‌ام و باقیش را در خانه‌مان کرده‌ام زیر خاک، برویم تا به شما نشان بدهم! و راه افتاد طرف خانه‌شان و ما هم به دنبالش. به خانه‌شان که رسیدیم ملتفت شدم کار پسرک دله‌زدی است، چون به اندازهٔ صدتاً گیوه کهنه و پاپوش پاره در اتاق تلبیار کرده بود روی هم. یک جفت گیوه نو هم بود که جدا گذاشته بود روی گلگود فرت که من ورداشتم و گذاشتم میان تو بره‌ای که روی پشت آقازاده بود، و بعد پرسیدم حالا پول‌ها کجاست؟! گفت زیر خاک. گفتم بیا درش بیار هر جا که هست! و پسرک رفت جلو در کندو خانه، خاک را کنار زد و کیسه پر از دو قرانی نقره را بیرون آورد که شمردیم و درست هفت تومن از اصل کم بود. گفت پدرت کجاست؟ گفت سر با غمان. گفت برویم، یا قی پول را

پدرت باید بدهد! ورفتیم. پدرش خوابیده بود. بیدارش کردیم. بیچاره دست و پاش را گم کرد. حکایت پسرش را برایش نقل کردیم و اینکه هفت تومن از پول کم است و او باید توان بدهد. ملاعباس گفت که در حال یک قران هم ندارد، و به جایش قبض می‌دهد که تا بیست - سی روز دیگر خودش پول را بیاورد کلخچان و قبض را پس بگیرد. قبض هفت تومن را از ملاعباس گرفتیم و برگشتم تلخاباد منتظر ملاعباس شدیم که نیامد. تا یک روز که رفته بودم شهر، در دکان حاج محمد گیوه‌دوز ملاعباس را دیدم که ایستاده و انگار می‌خواهد گیوه بخرد، در همان حال از پشت سرش دست دراز کرد و کیسه پولش را گرفتم. ناگهان برگشت و چشمش که به من افتاد دستهایش شد و گفت خیال داشته برگشتنا باید تلخاباد پول مارا بدهد، و گفت چه خوب شد که شما را دیدم، و هفت تومن را سلفید! برگشتم تلخاباد تا باز مهیا شویم برای سفر قوچان. این بار محمد پالو که شوهر خواهر آقازاده بود خودش را قاطی کارما کرد که من هم شریک، و حکایت این بود که سه کیلو تریاک از علی‌آباد سیدر حیم خریده بود از اسکندر نامی و می‌خواست که ما تریاک را ببریم قوچان بدھیم دست پسر حاجی چرا غعلی که سفارش جنس را داده بوده به ممدپالو. خوب، گفتیم باشد، عیبی ندارد. و تریاک‌ها را آورد جاسازی کرد میان پالان الاغ و ما هم تریاک را بردم رساندیم دست پسر چرا غعلی که او گفت اول یک سیرش را ببارید بجوشانیم، اگر غش نداشت پولش را بگیرید یا اینکه به جایش گندم ببرید. من هم بی خبر از عالم شر کایم! غرض... صبح که شد غلامعلی خان چرا غعلی آمد کاروانسرا گفت تریاک غش دارد، به دردن نمی‌خورد! پول یک سیر تریاک را داد و ماراه افتادیم آمدیم کلاتنه آقارضا که آقازاده آنجا مانده بود و دا خواه شد که خودش جنس را ببرد قوچان بفر وشد. صبح فردا چند قواره چادر شب رختخوابی و چند تابی مس و تاس گذاشت میان خورجین و سوارشدهین کرد طرف قوچان. در برگشت، آقازاده برایم تعریف کرد که دم دروازه قوچان، خورجین را تفتیش می‌کنند که آقازاده به

خودش شاش می‌کند، اما به هر صورت رد می‌شود و می‌رود کاروانسرا! چرمچی و نقشه می‌ریزد برای قالب کردن جنس به محمدحسین دهباشی که در قوچان دکان جهازدوزی داشت و از آن شیره‌کش‌های قهار بود. آغازاده خیال دارد جنس را با دست او به فروش برساند و جهازدوز می‌گوید یکی دو سیر نمونه برایش ببرد تا اونشان پا چراغ‌دارها بدهد و چهار پنج روز با آغازاده تو شیره‌کشخانه‌ها می‌چرخند و کسی جنس را نمی‌خرد. تا اینکه بعد از یک هفته آغازاده آمد به کلاتنه آفارضا که من خرید جو و گندم کرده بودم. حالا باز باید جنس را جاسازی می‌کردیم و بر می‌گرداندیم دست صاحبیش معدپالو. دست بر قضا در آن فصل انتقال غله از شهری به شهر دیگر -نمی‌دانم چرا؟- من نوع شده بود و ما هم جنس را رساندیم تلخاباد و تصمیم گرفتیم شرارت را به هم بزنیم و جدا بشویم. در قرعه‌کشی تریاک افتاد به سهم آغازاده که برداشت برد شهر فروخت و بعد از چند روز خریدار آغازاده را گیر آورد جلو دکان نخودبریز، و یقه‌اش را گرفت که پول دادم بهت از قوچان برایم گندم بیاری؛ حالا یا گندم، یا پولم را پس بده!... غرض که آغازاده اخلاق مخصوصی داشت. در راه، وقتی حساب می‌کرد، آن سفر ما کمتر از صد تومان سود نداشت. اما وقتی می‌رسیدیم تلخاباد، دفتر حساب را در می‌آورد و چرتکه را می‌گذاشت جلو دستش، و شروع می‌کرد چرتکه انداختن و در آخر یک آه عمیقی از ته دل می‌کشید و می‌گفت این بار هم چل تومان ضرر، اما از تو نمی‌گیرم!... بعض گلویم را می‌گرفت، چه بگویم به همچه آدمی؟... بر می‌خاستم و دست خالی می‌رفتم خانه‌ام. تا اینکه بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید فردشوم از همچو آدمی که حالا خواهرش و دامادش هم قاطی کار شده بودند و معلوم شد که از آن تریاک هم خودشان نیم منش را برداشته و نیم من قره قوروت قاطی کرده بودند، و آنجا بود که فهمیدم در کاسه کج آب نمی‌ماند. وقتی فرد شدم، از سرمهایه‌ام که تقریباً قیمت سه تا گاو بود اول، برایم ماند یک ماده گاو که پیش از جنگ زاید و خورشید درست می‌گوید که سال

جنگ ما شیر و ماست گاو داشتیم.»

— «عذرا سر تور بود، قدسی هم آمده بود کمکش. ناگهان انگار آسمان تنبید و هر که هرجا بود، همانجا خشکش زد! وقتی مردم یقین کردند که زنده‌اند، اولین کارشان این بود که بدوند بروند روی بام‌ها و نگاه کنند ببینند چه خبر شده؟»

— «خورشید هم دوید رفت روی بام وایستاد به تماشا. من هول کرده بودم، اما خورشید آنقدرها وحشت نکرده بود. پایین آمد و گفت هیچ خبری نشده جز اینکه همه مردم وربام شده‌اند. خورشید دلداری امداد و کمک کرد تا زودتر بتوانیم نان‌ها را از تور واگردانیم و بینندیم میان چادرش. چون اگر ما هم می‌خواستیم فرار کنیم باید نان و آبمان را همراه ورمی‌داشتیم. نان‌ها را که دستپاچه — دستپاچه بستیم میان چادرش، عمه‌خورشید را فرستادم بی عbedoس، و این بار قدسی پیچید رفت روی بام و از آن بالا گفت چه فراری عذر، فرار... فرار... مردم مثل مور و ملنخ از شهر بیرون ریخته‌اند و دارند می‌گریزند رو به بیابان! من هنوز دستپاچه بودم و نمی‌دانستم چه بکنم و باز جیغ تو بلند شده بود که بایات از کوچه رسید و دیدم که نی‌نی چشم‌هاش می‌خندد.»

— «خنده نداشت؟ اهد... جهل! آدم نادان از سایه خودش هم می‌ترسد. آن روز شده بود مثل روز محشر. آدم هم دلش می‌سوخت، هم خنده‌اش می‌گرفت. زن و مرد و خرد و کلان‌هر که به یک وضع وحالی از شهر زده بود بیرون و هیچکسی هم خودش نمی‌دانست دارد به کجا می‌رود! فکرش را نمی‌کردند که اگر طیاره بخواهد روی سر مردم بسب بریزد، اینجوری که مردم گله‌ای بیرون ریخته بودند کارش خیلی آسان‌تر می‌شد. در چنان حالی اصلاً احتیاج به بعب نبود. با سلسل هم می‌شد همه را از آن بالا درو کرد. هه! در همچه وقت‌هایی است که معلوم می‌شود هر کسی پیمانه‌اش چقدر آب ور می‌دارد! آن‌هایی که دستشان پُر بود، دستپاچه‌تر هم بودند و برای فرار شتاب

بیشتری به خرج می دادند. داراها به تقلّا افتاده بودند و داشتند خودشان را هشدارپذیر می کردند تا بلکه بتوانند مالشان را در بینند و چارتکه طلا- نقره و مس و قالی - قالیچه هاشان را به دندان بکشند بینند در بیابان ها قایم کنند زیر خاک، که کردنده و خیلی هاشان بعدها توانستند جای دفینه هاشان را پیدا کنند و تکه پاره هایی از جان و عمرشان زیر خاک ها ماند، و تک و توکی هم زد به سرشار!»

- «عبدوس که ازده بیرون نیامد. هرچه کردیم که همراه ما بیرون بیاید، به خروجش نرفت. ما را با عمومیادگار و عمه خورشید و برادرهايت تا بیرون کلخچان برد، از آنجا سر به راه زمین های آبشورمان داد و خودش برگشت خانه!»

- «مثل آینه برایم روشن بود که هیچ اتفاقی نمی افتاد، چون در اصل اتفاقی نیفتاده بود. تئاتر بمب اندازی هم آنقدرها نباید. معلوم شد طیاره پسر نصرت لشکر سقوط کرده بوده. جوانک دیده بود جنگ شده، خواسته بود هنرنمایی بکند. رفته بود مرز سوری را شکانده بود که هواییماهای روسی مثل اجل معلق سر رسیده بودند و سرگذاشته بودند ردش، جوانک هم چابکی به خرج داده و توانسته بود خودش را بکشاند رو آسمان خودی و از روی کوهها کشانیده بود طرف کویر، و همینجا پایین دست کال شور، نزدیک کلاتنه صالح آباد با چتر پریده بود پایین و هواییما را ول داده بود که افتاده و منفجر شده بود. چندی بعد از آن روز سه - چهار تا از جوان های کلخچان راه افتادند طرف لاشه طیاره تا تکه هایی از آن را وردارند با خودشان بیاورند. وقتی برگشتند و نفرشان زخمی شده بودند که یکیشان قلیچ بود. مگو باز هم دوباره یک جای لاشه منفجر شده بوده. با وجود این، چند تکه آهنپاره بار خر کردنده با خودشان آوردند که بعدها فروختند به دو تا جهود دوره گرد. اما پسر نصرت لشکر غیش زد. گفتند جاسوس های آلمان ها درش برده اند. بعد از آن، باز هم اتفاقات عجیب و غریب زیادی افتاد که تا آن روزها مردم ندیده

بودند. اولیش آمدن روس‌ها بود که ناگهان ریختند و شهر را قبضه کردند و غفلتاً همه چیز عوض شد. در آن سال‌ها هنوز بی‌حجابی رواج پیدا نکرده بود، گرچه چند سالی می‌شد که قبای مردها را از بالای زانو مفراض می‌کردند مأمورهای رضاخانی، و هر از گاهی هم چارقد از سر زن‌ها می‌کشیدند، اما بی‌حجابی در همان حد و حدود فرماندار و رئیس ژاندارمری و رئیس فرهنگ و نزدیکانشان مانده بود. اما سربازهای روسی مثل عجایب جلوه می‌کردند. اول از آنکه زن و مرد سرباز بودند، با هم پاس می‌دادند و با هم در شهر قدم می‌زدند. وقت‌های استراحتشان هم زن و مرد، سربرهنه و ته یک زیر پیراهنی می‌آمدند خرید و گشت و گذار، زن‌ها با همان سرو وضع می‌نشستند پشت ماشین و شوفری می‌کردند که این دیگر چشم‌ها را چارتان می‌کرد. از این‌ها گذشته تناتر بود که خیلی برای مردم تازگی داشت. یک وقت سرچهار راه ایستاده بودی که ناگهان متوجه می‌شدی یک نفر بر روسی ترمز کرد و ایستاد؛ ماشین پر بود از سربازهای ارتش سرخ، زن و مرد. هنوز ماشین جای‌جا نشده بود که در دنباله ماشین باز می‌شد، بدنه‌های ماشین هم مثل دو لَت در وا می‌گشت رو به پایین، چند نفری می‌ریختند پایین و دسته‌ای که بالای ماشین مانده بودند شروع می‌کردند به بازی تناتر و رقص لزگی با گارمون و دایره. مردم از زبان روسی چیزی حالمیشان نمی‌شد، اما حرکات و بازی‌هاشان برای ماتماشایی بود— گرچه من آن چیزهارا قبلاً در عشقاباد دیده بودم.— کارهای دیگر شان هم به نظر مردم عجیب بود، مثلًا می‌رسیدی لب استخر بیرون شهر، ناگهان چشمت می‌افقاد به یک بیله زن و مردروس که مثل مرغابی داشتند توی آب غوطه می‌زدند. و یکی دیگر از عجایبی که ما از روس‌ها دیدیم، اعدام یک سرباز روس بود.

— «سال تبعید رضاشاه بود که نان گران شد، حالا وقت روی کار آمدن پرسش بود که همچنان گرانی بود و میان مردم شایع شده بود که قرار است استالین گندم بفرستد. نه که خود روس‌ها هم نان خور بودند، هر کدامشان قدر

دو نفر، این بود که ماهها منتظر گندم استالیین بودیم و چشم‌هایمان داشت از زوغوریت سفید می‌شد. مملکت بی‌صاحب بود، عمه‌جان. عاقبت عبدوس هم قانع شد که بارکند بباید شهر.»

— «می‌ماندم چه کنم در تلخاباد؟ که تحت گیوه بکشم، پر کنم تو برهام را از تحت گیوه، بگیرم کولم و ببرم شهر بفروشم و باز... دوباره؟ همچه کاری را در خود شهر هم می‌توانستم بکنم، پس ماده گاوم را فروختم به مادرم و شوهرش میرعلی خشتمال، و بار کردیم راه افتادیم شهر تا بچه‌هایم را از آن سال و ماه نکبت بیرون بکشم. دایی سیدغلام هم ناچار بود همین کار را بکند. آن سال خیلی‌ها کشیدند به شهر تا بلکه بتوانند شکم بچه‌هاشان را سیر کنند. تو راسته رنگرزهای سبربز یک دکان اجاره کردیم، گنده‌هارا فرو کردیم زمین و نشستیم پشت کار. دایی سیدغلام و بچه‌هایش یک دستِ دکان، من و بچه‌هایم دستِ دیگر.»

سال‌های گرانی کلخچان خیلی‌ها را می‌رانده و خیلی‌ها را از خودش رانده است. بی‌بی سادات و شوهرش میرعلی خشتمال شاید از گرانی و قحطی نمی‌مردند اگر ماده گاوشنان دزدیده و گم و گور نمی‌شد. اما شدو آن‌ها را مجنون کرد. صبح که برخاستند نه گاوی سر آخور بودونه نشانی از گاو، به جایش چنان بادی در کوچه‌ها می‌وژید که کافی بود از وعده نماز صبح شروع شده باشد تا بتوانند تمام ردهارا کور کند. با وجود این، آن زن و مرد سال‌خورده، پسر بچه پیر کشت و قوزی شان را به امان خدا توی خانه گذاشتند و راه افتادند دنبال گاو و گاودزد. روزها و شب‌ها، شب‌ها و روزها در میان باد و بیابان به دنبال رد گشتند و نیافتند، اما نامید نشدنده و آنقدر به گاو عزیزان نزدیک شدند که احساس کردند آن را دیده‌اند، آن را می‌بینند و صدای ُرکشیدنش را می‌شنوند، و چون از پس روزها و شب‌ها، زن و مرد در میان ریگزارهای روان به هم رسیدند و یکدیگر را یافتند و بجا آوردند، هر دو شان عقیده داشتند که گاو را دیده‌اند و صدای ُرکشیدنش را هم شنیده‌اند، اما چون باد بوده یا شب بوده

وهر کدام دست تنها بوده‌اند، نتوانستند خود را به ماده گاو که با عُرکشیدن ش آن‌ها را می‌خوانده، برسانند. و بالاخره هردوشان معتقد شدند که چیزی‌نه گاوشن را برده و در جایی که فقط از ماهتران می‌توانند بینندش، دور از جسم انس نگه داشته است. و در آن برهوت خالی و هولناک، زن و مردی که در عطش جست‌وجوی عزیزانش گرسنگی و تشنگی را فراموش کرده بودند، دیدند کالسکه‌ای بدون اسب را که در دور دست‌ها نشیب و فراز ریگزارها را بی‌شتاب می‌پیماید و پرهیب هیولا بی سرخوش را با خود حمل می‌کند و چون دقیق شدند به حرکت کنند و یکنواخت دوران چرخ‌های کالسکه، کم کم حس کردند که آن حیوان نامرئی که دارد کالسکه را دنبال سر خود می‌کشاند، همان ماده گاو آن‌هاست، و کم کم یقین پیدا کردند که شاخنده گاو را هم پسرکی به دست گرفته و پیشاپیش می‌رود که رخت شینه‌شینه بلوچی به تن دارد، و چون گاو و کالسکه و پسرک بلوچ و پرهیب هیولا بی که لباس سرخ به تن داشت در پشت پُشته ریگ از نظرها افتاد، تازه صدای عُرکشیدن ماده گاو بلند شد، و چنان به زاری و درماندگی که زن و مرد خسته نتوانستند جلو نم چشم‌های خشکیده‌شان را بگیرند و همچنین نتوانستند سرجای خود دمی هم بمانند، اگرچه دیگر رمقی در تنشان باقی نمانده بود. پس به کمک یکدیگر از جا برخاستند و به دنبال صدای عُرکشیدن ماده گاوشن برآه افتادند و رفتدند و رفتند تا دمدمه‌های صبح رسیدند به کوچه قلرها، و در واقع به کوچه خودشان که آنجا صدای گاو آشکارتر و روشن‌تر به گوش می‌رسید. در خانه را باز کردند و یکراست رفتدند به طویله. گاو در طویله نبود، اما آنجا بود که به یادشان آمد آن پسرک پیرکشت قوزی را یکه رها کرده و رفته بوده‌اند؛ و او، آن قوزی پیرکشت در تمام روزها و شب‌ها آنقدر سبوس و پیاز خورده که شکمش باد آورده و چشم‌هایش بی کنجکاوی و دلوایسی مثل دو تا پولک بی‌رنگ، خیره مانده به سقف کوتاه طویله و همچنان دارد گوش می‌دهد به صدای عُرکشیدن گاوشن.

از آن روز به بعد، میر علی خشتمال و بی بی سادات هر صبح دست تو زی شان را می گرفتند و می رفتد روی آخرین بام خانه تلخاباد کلخچان، بر بام مشرف به کوچه پشت می نشستند و گوش می دادند به صدای عُرکشیدن گاوشن که یقین داشتند به زودی زود از همان راهی که رفته است، باز خواهد گشت. وبالاخره وقتی که خانوار سیدها از کلخچان کوچ کرد برای آنکه کار تختکشی را در شهر از سر بگیرد، از تمام خانواده دونفر در کلخچان باقی مانده بودند. یکی دائمی بلال که از هول باد و قحطی رفتہ بود توی پستوی خانه اش، خانه ای که چسبیده به گورستان بود، قایم شده بود. دیگری تو زی پیرکشت بود که همچنان روی آخرین بام مشرف به کوچه پشت، یکه و تنها می نشست، پیاز می خورد و به بیابان نگاه می کرد به امید آنکه یک روز ماده گاوی که حالا دیگر میراث میر علی خشتمال و بی بی سادات برای او بود، از همان راهی که رفته، برگردد. او سال هایی نه چندان بعد، وقتی بای کرسی یکنفره اش نشته بود و به مرگ خودش که در آستانه در ایستاده بود، نگاه می کرد، به یاد می آورد که در یکی از آن غروب های باد پیچ، کالسکه ای خالی و بی اسب آمد پایی دیوار آخرین بام خانه مشرف به کوچه پشت ایستاد، پیر مرد خشتمال و بی بی سادات از بام فرو خزیدند و افتاده شدند میان گودی کالسکه و کالسکه راه افتاد توی باد، به طرف همان بیابانی که صدای عُرکشیدن گاو را باد با خود می آورد.

عذردا می گوید: «روس ها که آمده بودند بی بی می گفت هر کاری با گاوم کردند بگذار با خودم هم بکنند!»

واما عمه خورشید، او که خیلی زودتر جنبیده و به شهر کوچ کرده، توانسته است در بیخ باروی شهر، نزدیک مردم شویخانه سریناها بیابند و دخترینه هایش را زیر بال بگیرد. عمه خورشید نه دست به کاری می زندونه از سرپناه بیخ بارو بیرون می آید. اما دختر هایش بی کار نمی مانند. آن ها صبح زود از آن سوراخی بیرون می آیند. می روند پشت بار و ره راهی شوند میان دشت

و بیابان‌های اطراف شهر و مشغول می‌شوند به علف‌چینی، و غروب که به خانه بر می‌گردند دندان‌ها و دور لب‌هایشان به تمامی علوفه‌ست و رنگ دست‌هایشان از سبز‌علفی به سیاهی برگشته است و هر کدامشان بقچه‌ای علف با خود می‌آورد. عندها می‌گوید که به عمه‌خورشید می‌گفته است «چرا نمی‌روی پی کاری زن؟ چرا کار نمی‌کنی؟... و عمه خورشید جواب می‌داده که «نه کاری می‌کنم و نه چیزی می‌خورم.»

در همان موسوم است که عبدالوس خانه مململ خانم را اجاره می‌کند. خانه‌ای در محلهٔ سیریز و چسبیده به ته حیط، نزدیک بارو. خانه‌ای با حیاط وسیع و اتاق‌هایی در دو ضلع حیاط. مململ اتاق‌های نزدیک در حیاط را خودش برداشته و اتاق‌های دستِ دیگر را اجاره داده به عبدالوس، و قول داده خودش خیلی زود یکی - دو اتاق را هم خالی کند و برود. اما آنقدر امروز و فردا می‌کند که بالاخره عبدالوس ناچار دست به دامن بهادر ارباب می‌شود تا مململ را وادار کند خانه را واگذارد و بار و بساطش را ببرد جای دیگر. اما اینکه چرا عبدالوس همچه خانه‌ای را اجاره کرده، چیز چندان پیچیده‌ای نیست. سامون فکر می‌کند چه بسا شهر بانی مململ را زیر فشار گذاشته بوده، مرکز فسادش را بینند یا دست کم محلش را عوض کند. چون خانه مململ نه فقط پرت افتاده و بیرون از شهر نبود، بلکه درست در قلب یک محلهٔ پر جمعیت بود و آن همه رفت و آمد‌های بموقع و بی موقع می‌توانست باعث شکایت اهالی شده باشد. مخصوصاً که روس‌ها هم راه خانه مململ را یاد گرفته بودند، احتمالاً می‌توانست حکم فرمانده روسی هم باشد که مرکز فساد مململ بسته بشود. برای همین، مململ در ناچاری عبدالوس بهترین چاره را یافته بوده. نصف خانه‌اش را اجاره داده بوده به او که در ظاهر وانمود کند خانه‌اش دیگر محل فساد نیست، و نصف خانه‌اش را هم نگه داشته برای خودش که در باطن شغل قدیمی‌اش را بتواند ادامه بدهد، گیرم محدودتر و خاص‌تر.

حالا، و در شهری که تمام نشانه‌های نکبت تصرف و جنگ را بر پیشانی

دارد، خانواده عبادوس و بستانشان جمع شده‌اند ته محله سبزی و کارشان فراهم آوردن لته و نخ پرک و چرم خر، کتیرا و نخ موی است و ساختن تخت گیوه. این آخرین راه تشخیص داده شده است. پس از این، نان آورهای خانواده، یادگار و رضی برای کار در خط طرق از تلخاباد بپرون رفته‌اند. و بعد از مهاجرت برای دروغ‌گندم در قوچان و چیدن کتیرا، این سومین مرحله خروج جوان‌های کارآ از تلخاباد است که یادگار و رضی را هم به‌سوی خود می‌کشاند. خط طرق از پل ابریشم تا ورای جوین در دست ساخت است و عمله می‌پذیرد. جمعیتی که رمق به تشنان مانده مهیاً رفتند می‌شوند. پاشنه‌ها را ور می‌کشند، توبره‌هارا به پشت می‌اندازند و برآه می‌افتدند. رضی دوازده سال هم ندارد، و یادگار در همه حال آماده گریز است. گریز از برادر و خانه او، و گریز از عذاب. در هر حال باید بگریزد. می‌روند تا در خط طرق عملگی کنند. اما این نخستین گریز با شکستی رسوا همراه است. آن‌ها وقتی بعد از قریب سه ماه بر می‌گردند، پیشیزی به دست ندارند. سهل است که تمام رخت تشنان شینه‌شینه، شندره شده و دارد از تشنان می‌افتد ورنگ و رویشان هم شده است خاک دیوار. پیداست که تا جا داشته گرسنگی کشیده‌اند و از خستگی ماه‌ها سر پا بند نیستند. روز روشن رو ندارند وارد تلخاباد بشوند. می‌مانند تا شب بر سر، و تا شب بر سر خود را در گودالی قایم می‌کنند. در تاریکی شب وارد خانه می‌شوند. اما این تمام کار نیست. کسی باید از سیاهی درشان بیاورد. عنرا. اما میانجیگری عذرها هم چیزی ذاتی را در چهره عبادوس تغییر نمی‌دهد. عبادوس به حد، در منگه فشارهای گوناگون، سگ شده است. فقط نگاهشان می‌کند که بگوید چه عجب خودتان را توانستید برگردانید! الحق که عجب مردهایی اهي... هي... و همان جا یادگار و رضی یقین دارند که از صبح فردا باید دوباره بنشینند پشت کنده تختکشی، و برای این کار اول باید بروند پی لته کهنه دوردهات بگردند، از بلوک کاه تا کوه شاجهان. و در همچو تنگسالی مردم رخت نوشان کجاست تا کهنه‌هایشان را با سوزن و سنجاق تاخت بزنند؟... اما

عبدوس مصالح اولین جفت‌های تخت گیوه را به تن برادر و پسرش نشان کرده است، پس بی آنکه نگاهشان کند تشر می‌زند:

— «خیلی خوب، شرم و خجالت دخترانه بس است. بروید سر تور، اول بروید سر تور شمیش‌هایتان را تو آتش بتنکانید. بعدش هم پیراهن-تباتان را عوض کنید. يالا، شمیش غریبه را دیگر سر ندهید تو رخت و لحاف خانه.» دکان تختکشی راسته رنگرزها، شلوغ‌ترین و پرکارترین دکان‌های تختکشی شهر است. اسفندیار یزدی هم آنجا کنده‌اش را فرو کرده تو زمین، و عبدوس علاوه بر پسرهایش و برادرش یکی دو تا شاگرد هم به کار گرفته که زبر و زرنگ ترینش علیرضا پاکیزه است که نه چیزی از پدرش به یاد دارد و نه از مادرش. او خم و چم اخلاق و روحیات عبدوس را خوب به دست آورده و او را خوب شناخته است. در یک پلک زدن می‌تواند از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برای استاد کارش مهبا کند. کافی است عبدوس لب تر کند که امروز میوه‌های خوبی سر میدان آورده بودند، و علیرضا پاکیزه دمی بعد با یک انبان پر میوه به دکان برگردد؛ یا عبدوس بخواهد مظنه روز بازار را بفهمد، و پیش از آنکه آفتاب پهن شود علیرضا پاکیزه نرخ‌ها را برایش بیاورد. در حقیقت علیرضا پاکیزه، انگار در وجود عبدوس لجوج و بی مروّت، پدرِ نداشته خود را می‌جوید. هم عبدوس در وجود موجود جسور و چابکی چون علیرضا پاکیزه تصویری از آنچه پسرهای او باید باشند، می‌بیند. همین است اگر علیرضا پاکیزه در هر کار و هر موقعی مایه سرزنش و سرکوفت پسرها و برادر عبدوس است، و این روحیه چنان بالا می‌گیرد که در همه کاری علیرضا پاکیزه جای دیگران را پیش عبدوس پُر می‌کند و دیگران با وجود علیرضا پاکیزه است که نمی‌توانند تحقیر و تنبیه پدر را تاب بیاورند و چون عبدوس یک آن غافل می‌شود، هر کدام به سویی می‌روند. یادگار و رضی به تلخاباد بر می‌گردند تا با هم تختکشی کنند، و نبی که به زحمت دوازده سال دارد، بعد از تحمل کتک شبانه در کنج دکان گود و نمناک، ناگهان غیبیش می‌زند و دور روز بعد خبرش از

نیشاپور می‌رسد.

— «خبر را که شنیدم همان شبانه رفتم دم انبار نفت نشستم ماشین و رفتم نیشاپور. صبح رسیدم و یکراست رفتم بازار. هنوز آفتاب نزده بود که دیدمش ته دکان دارد لخت می‌شود بنشیند پشت کنده تختکشی به دنده کوفتن. از دستش عصیانی بودم، اما در باطن خوشحال از اینکه هنوز از راه نرسیده توانسته در شهر غربت جای خودش را پیدا کند و سوار کار بشود. ماندم تا استادکارش آمد، اظهار ممنونیت کردم و ورش داشتم آوردمش و عهد کردم با خودم که دیگر کتش نزنم. رسیدم و نشاندمش پشت کار، اما آنقدرها نکشید که حصبه و امانده افتاد به جان خودم و انداختم به حال مرگ.»

سامون با دشواری به یاد می‌آورد آن روزهای دور سه - چهار سالگی اش را که برادر علیرضا پاکیزه دستش را می‌گرفت و از در دکان می‌بردش در خانه مملع و او را تعویل مادرش عذرنا می‌داد که حالا توی آن خانه درندشت جا افتاده بودند و عذرنا توانسته بود در یکی از اتاق‌ها دستگاه فرت بافی اش را دایر کند و چادر شب نخودی یزدی بیافد و سر هر ماه بپرد بازار بفرشید، کمک خرج خانه‌ای که حالا نان آورش حصبه گرفته و حصبه در مدت بسیار کمی تمام موهای سر و حتی ابروهایش را ریزانده؛ عبدالوس با چنان اندام نحیف و نزاری که یافته، هیچکس امید ندارد که زنده بماند و اگر هم بماند دیگر آن عبدالوس که بود نخواهد بود، گیرم که دایم چند نفر دور و پرش باشند برای تیمار و دوا - درمانش. و آن چند نفر زن، اول خود عذرنا بود، بعد از او عمه خورشید بود، و همیشه مملع خانم، و آن آخری‌ها خیری که از دهات طرف دهته به عیادت عبدالوس آمده بود - لابد - حلالی بددهد و حلالی بطلید، چون که شنیده بود عبدالوس جان سالم بدر نخواهد برد از دست حصبه و نکبت سال‌های جنگ، و همان سال بود که خیری پسر کوچکش اسدرا برداشت و با خودش برد خانه‌شوهرش به دهات دهنده. اما آن روز و عده ناشتا که سامون از کوچه آمد خانه، هنوز خیری آنجا بود و داشت کمک می‌کرد به درست کردن

آب اماله، و دید که پدرش را از پایین تنه لخت کرده‌اند و اورا واداشته‌اند بیخ دیوار وزن‌ها، هر کدام یک کاری را انجام می‌دهد و مشکل‌ترین کار را ململ خانم به عهده گرفته بود با قیف حلبي بی که دستش بود و آستین‌هایش را بالا زده و بال چادرش را دور کمر پیچیده بود و به زن‌های دیگر حکم می‌کرد چه بکنند و چه نکنند، و بیشتر تحکم ململ خانم به عمه‌خورشید بود که حالا ابریق چدنی را از آب اماله پر کرده بود و می‌آورد طرف ململ که خم به ابروی خود نمی‌آورد وقتی که می‌خواست لوله حلبي قیف را به سوراخ نشیمنگاه عبدالوس درمانده فروکند، چون که عنزرا دلش نمی‌آمد چنان کند، و فقط تبان مریض را گرفته بود دستش؛ خورشید دو دل بود و خیری هم دیگر محروم شناخته نمی‌شد. پس فقط ململ باید این کار را می‌کرد که محروم همه مردهای عالم بود و مخصوصاً محروم عبدالوس، و زیاد هم دلنازک نبود اگرچه به جایش دلسوز عبدالوس بود. با وجود این، سامون نتوانست تا پایان گرفتن عمل تنقیه به پدرش که دوباره استخوان بیش نبود نگاه کند، و رویش را برگرداند طرف دیوار و ماند تا آنکه دوبار صدای جیغ پدر را شنید و حس کرد بار اول از خم و جراحتی بود که تیزی لوله حلبي قیف به روده وارد کرد و بار دوم از داغی مایع اماله بود که روده را سوزانید و بعد از آن صدای زنجموره عبدالوس بود که آمد و آمد تا آنکه فروکش کرد، و بعد که سامون روی از دیوار برگردانید دید زن‌ها چهار دست و پای پدرش را گرفته‌اند و دارند می‌برند طرف اتاق کنچ حیاط تا لابد - او را روی جایش بخوابانند، و سامون هم راه افتاد طرف در اتاق که ململ پس اش زد، طوری که انگار صلاح نمی‌دید پسرک در چنان حالی که پدرش داشت، او را ببیند. و این، شاید بهتر بود. چون سامون در آن سال‌های خردسالی، تصوری که از پدر داشت همان مرد چست و چالاک بود که وقتی پشت کنده تختکشی می‌نشست و تمام تشن در جنبش کار می‌شد، بجز دم و نفس کار صدا از هیچکس در نمی‌آمد و دم به دم رشته‌های عرق بود که عبدالوس از روی پیشانی زیباش به پهلوی شست دست می‌سترد و روی خاکستر

گودال جلو گنده می چکاند.

عبدوس را نمی شد آرام و ساکن به یاد آورد، نه در کار و در کوچه، نه در عزا و عروسی، و نه در بیابان. دست کم سامون، پدرش را ساکن به یاد نمی آورد. در نظر سامون، حتی وقتی عبدوس ساکت بود، در حرکت بود. در پیاده روی جلو دکان تختکشی بود که سامون زیر دست و پای اسب رفت و تا به خود بیاید دهانش پر خون شد. صدای کوبش سم نعلکوب اسب بر سنگفرش را سامون هنوز در گوش دارد. آن اسب یورتمه می تاخت و پیش می آمد، شیری رنگ بود. لابد آن جوانی که سوار اسب بود، سوار کار بیابانی نبود. چون تا سامون خودش را جمع کند، کار از کار گذشته و او غلتبده بود زیر دست و پای اسب، و اسب از روی او گذشته و چانه اش شکافته بود. بعداز ظهر بود ولا بد سامون، بیشتر از وحشت، نعره کشیده بود که پدرش بدان حال، سروپای بر همه و در حالی که کمر بند تختکشی اش به دور کمرش لق می خورد، با آستین های بالازده و رگ های آبی و بر جسته ساعد هایش، مثل یک گلوله آشن از چالی دکان بیرون پرید و در پی اسب به تاخت درآمد، دوید و سامون در آخرین لحظه ای که روی دست شاگرد ها به دکان برده می شد تا نمداداغ روی زخمش بگذارند، عبدوس را دید که عنان اسب را به دست آورده و دارد اسب و سوار را می پیچاند تا جوانک را از زمین اسب پایین بکشاند... صدای پدر با گریه های خودش هنوز در گوش سامون زنگ خاص آن بعداز ظهر تابستان را در خود نگه داشته است.

عبدوس لحظه ای هم ساکن نیست، او از خودش و برادرش و پسرها و شاگرد هایش به سختی کار می کشد، عموماً دگار گذشته و رفته، اما باز هم ناچار شده برگردد و برگشته است. عمه خورشید به کار افتاده با دخترها رویه گیوه می چیند و عندا در خانه اجاره ای مململ در را روی خودش می بندد و چادر شب نخودی می باشد و هر بار که چادر شب را می برد بازار بفروشد، در برگشت یکراست می رود نخ می خرد، نخ را می دهد دکان رنگرزی تا در

کارش فاصله نیفتد. در همان ماه‌های قبل از حضبه گرفتن عبدوس است که سامون با ضرب و سنگینی دست‌های بزرگ پدرش آشنا می‌شود وقتی که کوپیده می‌شوند روی صورت کوچک او که انگار dotsa کلوچه کنار هم چسبیده است، و آن غروب یک روز بهاری است که همراه بچه‌های کوچه برای چیدن گل نان نقره‌ای از باروی شهر بیرون رفته و چون بر می‌گردد پدرش را می‌بیند با آستین‌های بالازده و رگ‌های آبی برجسته روی ساعدتها به انتظارش ایستاده است و مهلت نمی‌دهد که او قدم توی هشتی بگذارد، و دسته گل نان نقره‌ای هم نرسیده به هشتی زیر لگد عبدوس له می‌شود تا در یاد سامون بماند که بدون اجازه پدرش نباید جایی برود، واگر هم با اجازه اورفت پیش از غروب آفتاب برگردد.

حالا سامون بین دیوار حیاط خانه مملع ایستاده و نمی‌داند چرا او را منع کرده‌اند از رفتن به اتاقی که پدرش را برده‌اند آنجاروی بستر بخوابانند، و فقط صدای دعا و التماس عمه خورشید را می‌شنود که دارد نذر و نیاز می‌کند و به عنده هم تلقین می‌کند که نذر کن، یک زیارت امام رضا نذر کن دختر! و عندها می‌گوید که خیلی پیش از این نذر کرده است، و اینکه، تو دعا کن جان در ببرد. فقط مملع خاتم است انگار که شک به دل ندارد که عبدوس زنده خواهد ماند، و چنان با یقین حرف می‌زند که انگار علم غیب دارد. «نه، علم غیب ندارم، عبدوس را می‌شناسم. هم از تو که زنش بوده‌ای، هم از زن حالیه‌اش و هم از خواهرش اورا بهتر می‌شناسم. عبدوس هفت جان دارد. اگر مردنی بود، سال را نو نمی‌کرد. کدام ناخوشی را دیده‌اید که از سال به این طرف بباید وزنده نماند؟ زمستان را که گذراند، عزرا نیل را هم ردىش کرد برو درد کارش! حالا بروید در فکر بجا آوردن نذر تان باشید!»

مشهد. ماشین باری با کناره‌های سیمی، و راه قدیمی کاروان رو. بوی نفت و بنزین و روغن و دود با خاک راه، چنانکه تا شب شود انگار چادری از خاک روی تن و روی زوار کشیده شده. سامون را که از خواب بیدار می‌کنند، ماؤ

بالای سر کامل است و مثل آب چشمه می‌درخشد. سامون یک نظر ماه را می‌بیند و باز سرش منگ خواب، فرومی‌افتد. عبدالوس می‌خواهد اورا برای شام ببرد پایین، اما سامون گیج خواب و بوی بنزین است و به یک تکه نان رضایت می‌دهد. عبدالوس پا می‌گذارد توی پاگیره، از کناره سیمی باری بالا می‌کشد و یک پاره نان می‌دهد دست پرسش تا او همچنان که سر گذاشته روی بقچه رخت‌ها نان را سق بزند.

فردا گند طلا را می‌بیند؛ بعد از آن، یک میدان دستفروش‌ها و یک سبد دردار، چیزهایی هستند که در یاد او باقی می‌مانند؛ سال‌ها بعد از مادرش می‌شنود که وقت رفتن به زیارت، تو از توی بست به خاک می‌افتادی و زمین را بوس می‌کردی تا می‌رسیدی به درهای صحن و بعد به در حرم.

— «مادر غلامون با عروس و پسرش از کلخچان آمدند که بر وند مشهد. ما هم راه افتادیم. زن غلام، دختر اویش را داشت و من تو را.»

در آن میدان، عذرادرست سامون را می‌کشد که به تماشای میدان و کهکشانی که دور هر بساطی جمع شده‌اند، گردنش کج مانده و گویی می‌خواهد تمام تازگی‌ی آن را در ذهن کوچک خود جا بدهد. در همان کشاکش و عبور از لابلای جمعیت است که سامون یاد یک سبد دردار را به ذهن می‌گیرد که رنگ اش به چوب شفتالو می‌زند، و بعد هاست که جوجه‌های یکروزه مرغ را عذرادر آن سبد جا می‌دهد و درش را می‌بنند تا گر به نتواند آن‌ها را بر باید.

— «در مشهد خواب دیدم کناره‌های نهالی مان شکافته شده و پنهه‌هایش خالی شده‌اند. دل و رکنده شدم که مبادا گوشواره‌هایم را از خانه‌مان دزدیده باشند. قصد ده روزمان را شکاندیم و راه افتادیم برگشتم به شهر و دیدم که پنهه‌های بالش همان خالی شده. به گمان هر که بوده پی گوشواره‌ها می‌گشته. گوشواره‌ها را نیافته بوده، اما پنهه‌ها را خالی کرده برده بفروشد یا بریسد. به گوش و گردن کسی که این کار را کرده، اما گفتند کار عمه‌خورشید بوده و پنهه‌ها را برده بریسد تا بانخ‌هاش رویه گیوه بیاخد.»

بعدها، شاید سی سال بعد از آن ایام، سامون یقین پیدا می کند که مادرش عذر را به اندازه تمام زن های دنیا کج خیال و بدگمان است، به همه کس و همه چیز؛ برای همین هم نتوانسته کسی را از خویش و بیگانه برای خود نگه دارد، مگر قدسی آسیابانها و رحیمه ملاوی ها که خواهرخوانده های روزگار دختری اش بوده اند، و زمان درازی نمی گذرد که آن ها را هم از دست می دهد. احساس می شود که او، عذر، بجز شوهر و بچه اش، و سپس بجهه هایش، از تمام دنیا و مافیها بدمش می آید، یادست کم بود و نبودش برای او فرقی ندارد. نسبت به تمام مردم بدین و خردگیر است و فکر می کند همه افراد، همیشه خدا در تدارک طرح و نقشه شومی برای او و خانواده او هستند؛ به همین علت نه فقط نمی تواند دیگران را دوست داشته باشد، بلکه دیگران را جز بانفی و نفرت نمی نگردد و در جهان بدین وسعت و عظمت جز به خودش و بچه - بجهه هایش - فکر نمی کند و همین است اگر یک آن آسودگی خیال و خاطر ندارد، مگر لحظاتی که روی سجاده اش به نماز و ذکر و دعا می گذراند، و هر گاه به صراحت چیز دیگری غیر از خودش می افتد، بدون شک آن چیز یا خود مرگ است، یا جزیی از مرگ، یا اینکه با مرگ و میر و گورستان و آخرت پیوندی گنج یا آشکار دارد، و گلایه اش همیشه اینست که چرا مجال نمی یابد بیشتر از این عمر خود را در مسجد و محراب بگذراند.

عذر ایشانی کوتاهی دارد، شاید به اندازه سه سکه از سکه های نقره مادرش بی بی گیسو اگر در کنار هم به ردیف چیده شده باشند، و اگر در روز و روزگاری از ناچاری به دیگری کمک کرده باشد، کمک خود را همچون مطالبه ای تمام نشدنی در دفتر ذهن حفظ می کند. همین است اگر نه یک بار و دوبار - به سامون - بر زبان می آورد: «اگر من نبودم برادرهاست به هزار کوره افتاده بودند!»

برادرها، و عمده تر رضی می توانند دکان را در نبود عبدالوس و با وجود استاد کاری مثل علیرضا پاکیزه بگردانند. پس چون عبدالوس دچار حصبه

می شود و در بستر می افتد، و هم وقتی از بستر بلند می شود و به مشهد می رود، در دکان تخته نمی شود.

علیرضا پاکیزه شاگرد با وفایی است. ترددست زبردستی که چون هیچ بزرگ تری نداشته تا اورا بپرسد، عبدالوس را که یافته، اورا به جای همه کس و همه چیز می پرسند و یک آن ازش جدا نمی شود، حتی اگر عبدالوس ناگهانی تصمیم بگیرد دکان تختکشی و شراکت با دایی سیدغلام را واگذارد و روانه نیشابور بشود.

— مثل اینکه تخت گیوه رونق بیشتری دارد در نیشابور، علیرضا... ها؟
— زمین تا آسمان تفاوت دارد است، نیشابور چه گفته و این گذاخانه چه؟
علوم است که رونق دیگری دارد نیشابور، نزدیک مشهد و قوچان است، این خودش چیز کمی نیست! تازه به تربت و آن طرف ها هم خیلی نزدیک است.
معقول، مرکز است برای خودش!

— پس گنده ها را می کشیم بیرون، فردا شب راه می افتم، شبانه.
— «در آن بیست و چهار ساعت وقتی که داشتم، می خواستم عذرآ و سامون را ببرم کلخچان بگذارم و برگردم، که بردم گذاشت و برگشتم. دیگر شاگردها را مخصوص کردم و ماند خود علیرضا پاکیزه با یادگار و رضی و نبی. سرشب تو پا چراغ مسل جمع شدیم، رضی و نبی شامشان را خوردند و ما سه تایی هم دراز کشیدیم به شیره کشیدن. نصف شب بود که برخاستیم، تو بره های ابزار و وسائل را انداختیم تخت پشت، رضی و نبی را از خواب بیدار کردیم و راه افتادیم طرف پمپ بنزین، لب جاده، و عجب شب سردی! سگ را می زدی از لانه اش در نمی آمد. بیمها تا سهیده دم آنجا لرزیدند و من قدم زدم و هیچ ماشینی نیامد که برود طرف مشهد. انگار که تخم ماشین و رافتاده بود. دیگر داشت سهیده می زد که روکرد به علیرضا پاکیزه و دیدم دارد می لرزد و فهمیدم که نشنه اش پریده و دارد خمار می شود. گفتم:
— ماشین که نیامد علیرضا؟

— لا بد خیر بقی در کار رفتن نیست، استا! اگر خیر و صلاح بود که حالا ما
باید رسیده باشیم نیشابور؟
— پس تو میگی چکار کنیم؟
— نظر خودت شرط است، اما... چطور است چند روزی بمانیم بینیم چه
می‌شود. استخاره‌ای، چیزی؟

خودم هم رأیم برگشته بود. بروم نیشابور که چه؟ چه فرقی می‌کرد آنجا با
اینچه؟ رونق بازار را هم خودم تراشیده و بهانه کرده بودم برای آنکه از کار
یکتواخت و آن زندگی بخور و نمیر که داشت جانم را می‌گرفت، به تنگ آمده
بودم. این شده بود عادتم، تا در یکی از آن شغل‌ها جا می‌افتادم و فرصت
می‌یافتم که آینده خودم و بچه‌هایم را در نظر بیاورم، هول ورم می‌داشت از
اینکه می‌دیدم تا آخر عمرم باید در همان شغل بمانم و هر روز مثل روز پیش
بروم دکان و همان کار و امانده را انجام بدهم. حالا رونق بازار تختکشی در
نیشابور بهانه‌ای بود تا از آن دکان و از آن خانه - روزگار بکنم که کنده بودم و
در دم پیشیمان بودم، و به علیرضا گفتم: تو درست می‌گویی. شاید ساعت سعد
نیست و رفتمان خیریت ندارد. من چند صباحی می‌روم ده... و رفتم.»

۱۱

چارپایی که رنگ آن در حافظه نمانده است، کلگی پالان و سر سنگین کودک بر آن، نیمته مردانه‌ای که روی تن او را پوشانیده است تا از گزند نسیم شبانه آستانه پاییز این بماند، راه و ماه روشن که در چشم و خیال کودک سرگیجه می‌رود، دیوارهای کهن و خاموش و کوچه دراز برج که خواب و بیدار در تکان قدم برداشتنهای چارپا از یاد تجربی کودک عبور کرده است، و اکنون در ورودی دالان که خری با بارش می‌تواند از آن تو برود، شیب دالان که طولانی تر از آنچه هست در یادمانده است، حیاط نسبتاً کوچک غلامون که به رهن حاج کلوها بوده و... عذرکه چشم به راه عبدالوس بوده است و حالا از در اتاق بیرون می‌آید تا خربزه‌هارا که مردش از خورجین بیرون می‌آورد، از دست او بگیرد، و... صدای نوران که از روشنایی مهم اتاق شنیده می‌شود، کودک خسته که تا روی نهالی بیفتند، خواب او را برده است و نمی‌شنود که مادرش به گلایه با پدر می‌گوید: «برای افطار چشم به راه بودم».

سال‌ها بعد سامون می‌فهمد که پدرش در آن سال بازگشت از شهر، تکه‌ای از درازنای صیغی کاری جوی مشاع اربابی را از حسین خان ارباب، خواهرزاده بهادر حاج کلو اجاره کرده بوده، و به یادمی آورد که اسد تازه از نزد مادرش خبری برگشته بود به کلخچان؛ و رضی و نبی بیشتر شب و روز را سر

صیفی بودند و بعضی شب‌ها سامون هم با برادرهاش می‌نشست روی جاتا نان و خربزه بخورند و بعد بخوابند و پیش از خواب جالیزبانان از هر سوی شب یکدیگر را صدا می‌زنند و این چنین بود که از بودی یکدیگر اطمینان می‌یافتند؛ و بعد از آن، تمام دشت و بیابان را خاموشی فرامی‌گرفت و فقط ماه بود که می‌تابید روی پلک‌ها، و صدای قُلُّل آب جوی که از کنار گوش خواب رفتگان، یکنواخت می‌گذشت و می‌گذشت و تمامی نداشت. در آن تابستان و بهار پیش از آن، عبدالوس و خانواده از گیر گند و کنافت لته پاکیزه کردن و تخت کشیدن آسوده شده بودند.

— «اما مگر آرامان می‌گذاشتند؟ صبح خوابیده بودم که دیدم چند تا مأمور امنیه با مرد قد بلندی که بعداً فهمیدم مدعی العلوم بوده، آمده‌اند ایستاده‌اند میان حیاط و عبدالوس را می‌خواهند. ماه رمضان بود. من سحری برخاسته بودم، سحری خورده بودم و عبدالوس را بیدار کرده بودم که برخیزد برود سر جوی. عبدالوس هم بیل کوچکش را برداشته و بیرون رفته بود و من بیدار مانده بودم تا نماز حلال شود، نماز را بخوانم و بخوابم. خوابیده بودم و حالا آفتاب بر دست و پا افتاده بود که چشم بازمی‌کردم و می‌دیدم مأمورها و مدعی العلوم همراه عبدالخالق و چند نفر دیگر آمده‌اند خانه، بی عبدالوس! چی شده؟! قتل!»

— «سر جوی صیفی هم مأمورها بودند. در واقع، بالا سر جنازه که آفتاب افتاده بود رویش و خیک باد شده بود. سلطان سلیمان که حالا حاجی هم شده بود، با مأمورها بود. مأمورها همه جالیزبان‌ها را، از تمام راسته جوی جمع کرده بودند میان راه و نزدیک جنازه نگه داشته بودند تا مدعی العلوم و مأمورهای دیگر از تلخاباد برسند. راه درازی نبود، کمتر از نیم فرسخ. آن‌ها تازه رسیده بودند بالا سر جنازه، و من بعداً فهمیدم که سرمه را رفته‌اند تلخاباد و عبدالخالق آن‌ها را یکراست برده درخانه‌ما. چه خوب که روز روشن مأمورها ریخته بودند خانه، غیر از این بود عذر از هر ترک شده بود. همچو دل و جرأتی

که نداشت. من پایین دامنه ریگ ایستاده بودم که مدعی‌العموم از سر جنائزه برگشت و ایستاد مقابله سینه من که به زحمت تا سر شانه‌اش می‌رسیدم و پرسید تو تختکش هستی؟ و من فهمیدم که عبدالخالق درباره‌ام حرف زده است، وزود دستگیرم شد که او پایی ام شده و به مدعی‌العموم گفته اگر مقتول خفه شده – که خفه هم شده بود – وسیله قتل را عبدالوس داشته. چون من تختکش بودم، عبدالخالق ادعا کرده بود که نخ موی تختکشی را من داشته‌ام، و این شده بود مدرک جرم من.

مدعی‌العموم به مأمورها گفت که همه را ببرند زاندارمری، من و دیگر جالیزبان‌ها. و بار دیگر جلو لوله تفنگ‌ها بودم و داشتم برده می‌شدم طرف شهر و دیوانخانه‌ای که حالا اسمش بود زاندارمری.»

— «بابا را که راه انداختند ببرند شهر، من و نبی آنجا ایستاده بودیم و دو تائیمان لب لرزگ گرفته بودیم. او را که بردند، نمی‌دانستیم چه بکنیم؟ بمانیم سر جالیز یا دنبال بابا برویم؟ نبی را واداشتم بماند و خودم دنبال سر مأمورها راه افتادم تا رسیدم تلخاباد. مأمورها ببابا را ازدم ده گنرازند و بردند طرف شهر، ومن کج کردم تو قلعه و رفتم خانه، یکی دو تان بستم دستمال و راه افتادم طرف شهر تا ببینم چه به روز پدرم می‌آید. زاندارمری بیرون شهر بود، پشت دروازه عراق، در رباط قدیمی شاه عباسی. پرساپر سان رفتم تا پیدایش کردم و دیدم که پدرم با دیگر جالیزبان‌ها بین خواب ریاضت، در آفتاب نشسته‌اند. از دلان رد شدم و رفتم طرف بایام و دستمال نان را دادم دستش و بعد از آن مأموری که مرا قبشان بود، از ریاضت بیرونم کرد. من بیرون رفتم، اما همان جا دم در ریاضت ماندم تا ببینم عاقبت چه می‌شود. فقط دلم قرص بود از اینکه می‌دانستم بایام شب آن قتل ریگ سر جالیز نبوده و تو ده بوده. من و نبی سر جالیز بودیم و با آن جیغ‌های جگر خراش مقتول از خواب بیدار شده بودیم. به نظرم خیلی بعد از نصف شب بود. چون من و نبی در خواب سنگینی فرورفته بودیم و احتمالاً با اولین جیغ‌های مقتول نبود که از خواب پریده

بودیم. وقتی هم بیدار شدیم بیش از یک جمیع دیگر نیامد و آن هم مثل زوزه‌سگی بود که سوزن به خوردن داده باشند. آن جمیع آخر به آخر نرسید که خاموش شد و ناگهان سکوت مرگ تمام بیابان مهتاب را پر کرد و من سر جا خشکم زدو دستم را که گذاشت روی شانه نبی حس کردم دارد از وحشت می‌لرزد.»

اشباحی در بیابان می‌گریزند و خواب مارمولک‌های بیخ بوته‌های سبد و چرخه را برهم می‌زنند، پاهایشان در ماسه‌های نرم ریگ فرو می‌رود و باعث می‌شود تقلای بیشتری به خرج بدهنند. در آن بیراوه که اشباح گریزان پیش می‌روند، فرسخ در فرسخ ریگ و رمل و ماسه است با طرح چرخ‌های شبح یک کالسکه بی اسب، و در قلب ریگزارها یک آب انبار کم آب و پر از کنه و کرم، چون یک شتر توان شده، خسیده است که به آن حوض سفید می‌گویند و نقل می‌کنند که اول بار چمنده در هول و حوش آن دیده شده، و حتی در نختین شب‌های فرار از بمب اندازی که مردم به ریگزار و بیابان‌ها پناه برده بودند، فرداهایش واگوی شد که اشباح دیده شده دو تا بوده‌اند. یکی بلند بالا چون یک گردباد، و آن دیگری خردی و ریزه پیزه، چون یک کودک نابالغ، پوشیده در رخت‌های سپید و شندره؛ و نقل می‌شد که آن‌ها را دیده‌اند در حال جدال یا بازی با نیزه‌های بلند چوبی، و اینکه از جمع زنان و دخترانی که غروب برای برداشتن آب سر آن حوض رفته‌اند، دختر جوانی با دیدن آن سایه‌های غریب در بازگشت زبان بند شده و جا درجا افتاده است و دیگر زن‌ها چون به مقصد رسیده‌اند متوجه جای خالی او شده‌اند که دیگر شب شده و کسی را جرأت آن نه که برود و سراغ از دختر بگیرد، چون گفته می‌شود که جمنده‌ها در شب گروهی بیرون می‌آیند از جاهایی که هیچکس نمی‌داند کجاست؛ و گفته می‌شود که روی بام گنبدی حوض به قراولی ایستادن جمنده‌ها به چشم دیده شده‌است، و سامون دلش می‌خواهد بتواند تصویری از ابهام یکسالگی خود در آن شب — که از بیم بعب به ریگزارهای دور حوض سفید برده شده بود — بیابد که نمی‌شد و او را وامی داشت خیالش را رهای کند برای درهم بافقن قتلی که

نیمه شبانه بر سینه ریگ روی داده بود با اشباحی که بعد از گم و نیست شدن عجیب علیشاد چالنگ، و مرگ و زندگی غریب سامون، نام چمنده یافته بودند در زبان‌های اهالی، و تصویرهای غریبی بودند که هر شخص به فراخور احوال و خیالش آن‌ها را در ذهن می‌پرورانید و هر جور که می‌توانست برای دیگری یا دیگران بازگو می‌کرد.

— «اما قتل فجیع بود. در همان یک نظر معلوم می‌شد که مقتول در زندگی اش مرد پهلوانی بوده. جای پاشنه پاهایش، وقتی که داشته خفه می‌شده، هر کدام مثل قبر یک بچه گود افتاده بود. معلوم بود که وقتی داشته خفه می‌شده خیلی توانسته مقاومت بکند. بخصوص اینکه کمرگاه انگشت‌هایش، تا بر سر به استخوان، بریده شده بود. معلوم می‌شد وقتی رشمۀ مویی را انداخته‌اند دور گردنش، تا بیدار شده چنگ انداخته و رشمۀ را چسبیده که مانع خفه شدن خود بشود. اما جای پاهای در دو طرف سینه و دست‌های مرد جوری شیار برداشته و گود افتاده بود که ضمن نشان دادن حد تقلای، این را هم به یقین می‌رساند که قاتل‌ها اقلّاً دو نفر بوده‌اند. دو نفر که دوسر رشمۀ را پیچیده باشند دور دست‌ها و شروع کرده باشند به کشیدن و آنقدر کشیدن که مرد بیچاره از نا ورق رفته باشد. هیچ معلوم نیست نفر سومی هم در کار نبوده که نشسته باشد روی سینه مرد مقتول که جلو دهانش را بگیرد یا دست‌هایش را نگه داشته باشد. غرض اینکه چنان جنایتی به سادگی انجام نگرفته بود و حالا ما بودیم که باید برای مدعی‌العموم و رئیس ژاندارمری چند و چون قتلی را روشن می‌کردیم که روحان هم از آن خبر نداشت و خدامی داند من چطور می‌توانستم خودم را از این دام تازه‌ای که تویش انداخته بودندم نجات بدهم!»
 — «بعد از ظهر، تقریباً عصر بود که صدای زنگ و سُم کالکه بهادر اریاب بلند شد و من از بین دیوار رباط برخاستم به تماشا وهم از دور کالکه چار اسبه بهادر را با اسب‌های سیاه یکدست آن شناختم و کالکه‌چی بهادر را که داشت می‌تازاند طرف رباط ژاندارمری. من دل و جرأت پیدا کردم و یواش

بواش رفتم طرف دالان رباط و به بهادر که پیاده شده بود و امنیه‌ها برایش خبردار ایستاده بودند، سلام کردم. بهادر به من نگاه هم نکرد، چون رئیس زاندارمری از دفترش بیرون آمد جلو بهادر و دست بالا برد به سلام. اما من یقین پیدا کردم که پدرم شب را تو زاندارمری نخواهد ماند و آزاد خواهد شد.»

— «نه فقط من، همه‌مان آزاد شدیم. رئیس زاندارمری نگاهم کرد، اسمم را پرسید و پرسید چند تا اولاد دارم، و گفت برو پی خانه زندگیت، تو نمی‌توانی آدمکش باشی!... اما در آخر از مها خواست که به جای این آزادی‌مان در شهر بگردیم و یک دزد و یک زاندارم را که شبانه دوتایی با هم گریخته‌اند پیداشان کنیم و بیاوریم تحويل بدیم. از در رباط که بیرون آمدم، رضی آنجا ایستاده بود، دستمالش را دادم دستش و تنا از روز باقی بود، راهیش کردم برو ده که خانه نگران نباشد و خودم با محمدحسن رفتم خانه مململ که شیره بکشیم و شبانه راه بیفتحیم طرف کلخچان. آنجا بود که مأمور فراری را گیر آوردیم. شیره‌اش را کشیده و رفته بود کنج اناق، تو تاریکی گلوله شده و خوابیده بود. لباس زاندارمری تنش بود، اما هیچ نشان و علامتی روی لباسش نبود. به محمدحسن نگاه کردم و گفتیم یار و خودش است! حالا باید دید دزده را چکار کرده؟»

— «دزده تو خانه بهادر ارباب بود. به آنجا پناه آورده بود. آخر در بیرونی خانه بهادر ارباب به روی همه باز بود. سفره همیشه پهن بود و تنور و اجاق‌های مطبخ هم روشن بود. هر که از آشنا و غریبه، جایی که نداشت ناهار و شام می‌آمد آنجا. آقا بهادر از رباط زاندارمری که بیرون آمد، پیش از آنکه سوار کالسکه شود رو کرد به آدم‌هایی که از کلخچان آورده بودند و گفت باید خانه غذا بخورید و بعد بروید. پدرم و محمدحسن که رفتن طرف سیریز، من با دیگر جالیزبان‌ها رفتم منزل آقا بهادر غذا بخوریم و با هم برویم. آنجا دزد غریبه را شناختیم که آمده و بست نشسته بود. این خبر را که به بهادر دادند، ماند که چه بکند؟ یکی اینکه به تلافی بجهه‌های آبادی خودش از آن‌ها خواسته

بود دزد و مأمور را پیدا کنند، و دیگر اینکه می‌دید دزد فراری آمده خانه خودش و آنجا بست نشسته!»

— «آن سال خربزه‌های جوی هم سنگ شده بود و محصول، حتی اجاره اش را هم جواب نداد — نه، باز هم جواب شدم، قتل آن مرد بی‌گناه هم بذجوری مکدرم کرد. باز به بدینمی برخورده بودم. صاحب آن تکه جویی که من اجاره داشتم، حسین خان بود، که تازه سینه از خاک برداشته بود، کالسکمدار شده بود، کلاه فرنگی سرش می‌گذاشت و زنجیر طلا به ساعت جلیقه‌اش داشت و غرضش آن بود که در هر کاری پا جای پای دایی اش بهادر ارباب بگذارد و کارهای او را تقلید کند... آن سال‌ها فصل شکوفایی و شلار دادن ارباب‌ها بود و من مانده بودم بین همنشینی بهادر ارباب یا مباشرت حسین خان چه بکنم؟»

سامون به یاد نمی‌آورد که اسد چه وقت و در چه حالتی به کلخجان و نزد آن‌ها بازگشت، مگر اینکه بتواند اورا با ماه محرم یکی کند، اما این را هم به روشنی نفهمید ماه محرم کی از راه رسیده، بعد یا قبل از قتل مردی که روی سینه ریگ قربانی شده بود، و آن چگونه اتفاق افتاده و چه جوری رخ داده بود. او حتی باد و آفتاب آن سال‌ها را به یاد نمی‌آورد و آنچه در حافظه داشت آمیزه‌ای بود از ماه و مهتاب و جوی آب روان در شبی ساكت؛ سایه - روشن دالانی دراز، گورستان و گریه و ترسی و هم آسود و باطنی و دهکده‌ای که خلوت بود از تمام کوچه برج تا در حسینیه که درست در میان قلعه بود و نزدیک خانه علیزاد چالنگ، و حال دالانی شیبدار بود که تا حسینیه بسیار طولانی می‌نمود به نسبت پاهای کوچک و قدم‌های کوتاه آن دو تا برادری خردسال. آن‌ها می‌توانستند از کوچه قجرها به طرف حمام بروند، گودال پساب لجن حمام را دور بزنند و از کنار آبگیر و از جلو در خانه بی‌بی انعام قابله بگذرند و از بین دیوار خانه دایی نعمان وارد کوچه آبگیر بشوند و از کوچه سالار و کنار دیوار خانه عبدالجلیل که پیوسته به دیوار آغل گاوها بود، خود را به حسینیه

برسانند. اما اسد که دست برادر کوچک خود را گرفته بود، آن راه پر کوچه و پیج را در پیش نگرفت و از کوچه برج رفت که راسته‌تر بود و تنها مانع آن گورستانی بود که سر راه قرار داشت و آخرین مرده آن یاد همان مرد غریب بود که بعد از آنکه باد کرده بود، نیاوردن آنجاد فن کنند. حالا دو برادر از پایی برج پیچیده بودند به سایه مهتاب و بر ابر شان شب گشاده بود و پنهان گورستان که گورهایش در سایه - روشن مهتاب آشکارتر و برجسته‌تر از همیشه به نظر می‌آمدند، و مهتاب چندان روشن و صریح بود که سامون حتی می‌توانست فاصله گورهارا که هر کدام چون پیشتر خمیده با خاک بالا آمده بودند، ببیند و حتی اگر می‌خواست، می‌توانست آن‌هارا یک به یک بشمارد در همان حال که نمی‌دانست کی، کجا و از چه کسی شنیده است که در شبی پرمهتاب، جوانانی بر سر ترس و جرأت شرط‌بندی کرده بودند که یکی شان به گورستان برود، میخ طویله‌ای را کنار گور میت تازه دفن شده‌ای بکوبد و سپس باز گردد به همان دکانی که شرط بسته شده بوده، که کلیم شرط را می‌پذیرد، میخ طویله را بر می‌دارد و از دکان بیرون می‌رود به جانب گورستان، و شرط بر سر نیم من خرما است. کلیم که پاشنه‌ها را ورکشیده با عزم جزم به راه می‌افتد، می‌رسد به گورستان و یکراست می‌رود کنار گور تازه، سنگی از کله گور بر می‌دارد و در کار کوبیدن میخ طویله می‌شود و می‌کوبد تا نیم وجب از آن بیرون از خاک بماند و بیرون می‌ماند. حالا کلیم کار خود را به پایان رسانیده است و باید برخیزد و راه آمده را باز گردد و نیم من خرمای شرط‌بندی را بستاند و با سرفرازی میان جوانان قسمت کند. پس زانوراست می‌کند، اما ناگهان حس اینکه دست‌های دراز و استخوانی میت باش قبای او را محکم در چنگ گرفته است و می‌کشاند، چنانکه او نمی‌تواند گام از گام بسردارد، در جا می‌خشکاندش. کلیم باید دهان به فریاد باز کرده باشد، اولابد نعره می‌کشد، اما کسی، هیچکس صدایش را نمی‌شنود. یقیناً بارها نعره می‌کشد، اما کسی صدایش را نمی‌شنود. و چون زمان بازگشت کلیم دیر می‌شود، جمعی جوانان

راه می‌افتد طرف گورستان و کلیم را می‌بینند کنار گور تازه همچنان به زانو با
دهان گشاده و دست‌ها به جانب آبادی؛ سر جا خشکیده از هول با دهانی که
فریاد هم نتوانسته بکشد. شاید که مرگ مقاجا باشد؟... برش می‌دارند و تازه
ملتفت می‌شوند که او میخ طوبیله را روی بال قبای خود کوپیده بوده است.
سامون نمی‌داند این قصه را کجا و از زبان چه کسی شنیده است، اما این را
می‌داند که در دورترین نقطه گورستان مردی را می‌بیند که بال قباش در
چنگ‌های استخوانی مرده‌ای سمع گیر کرده است و آن مرد با قامتی بلند و
خمیده به پیش تنلا می‌کند و دهانش به فریادی که شنیده نمی‌شود، باز است و
بر تمام چهره‌اش عرق سرد نشسته و رنگش چون خود مهتاب سفید شده
است و در پسزمهٔ گورستان طرحی گنگ روان است از کالسکه‌ای بدون
اسب، با دو پرهیب ریز و کلان، - انگار رسماً نی به هم در پیچیده - گویی که
جدالی ابدی را ادامه می‌دهند.

- «چشم‌هایم را می‌بندم و روی از گورستان بر می‌گردانم، طوری که
ساپش پیشانی و مژه‌هایم را روی پراهن کر باس اسد حس می‌کنم. اندرونم
می‌لرزد و می‌کوشم تا نفس نکشم، و نمی‌کشم و فقط مثل سایه‌ای سبک هستم
که همیای برادرم راه می‌روم. اسد مداوم و بی اختیار حرف می‌زنند و حرف
می‌زنند و من چیزی از کلمات او نمی‌فهمم و چه بسا که خود او هم چیزی از
حرف‌هایش نمی‌فهمد. من فقط حس می‌کنم و شاید دلم می‌خواهد چنین
حس کنم که اسد دارد حرف از این می‌زنند که آدم زنده نباید از مرد بترسد، و
حرف از این می‌زنند که مرد هر مرده است و در هیچ کجا و در هیچ زمانی کسی
نديده و نشينده که مرد زنده بشود و بخواهد به زنده‌ها آسيبي برساند. ولا بد او
هم جايی شنيده که وقتی جان از قالب تن پرواز کرد، ديگر پرواز کرده است و
پرواز که بکند ديگر باز نمی‌گردد، پس اين که ديگر ترس ندارد، و دل نگرانی
ندارد، و اين نقل و حکایت‌ها ندارد، و...»

اما سامون می‌ترسید. خواب دیده بود، از خواب پريده و ناگهان احساس

کرده بود هیچکس در خانه نیست. ترسید، اما خودش را به ندانم زد و راهی که به نظرش رسید آنکه سرش را زیر بالاپوش قایم کند و باز به خواب رود، اما دیگر نتوانست. نمی‌توانست، مردی را در خواب او خفه می‌کردند و آن مرد خرناسه می‌کشید، خرناسه‌های آخر را می‌کشید و خرناسه‌ها خواب سامون را پاره کرده بود، و نمی‌توانست به خواب رود در حالی که خود را در گودی شبی بدان بلندی تنها می‌دید و ترس چیزی بود مثل بختک که خودش را روی پسرک انداخته بود و یکدم به او مجال جنبیدن نمی‌داد و فقط یکباره می‌باید دست به کاری می‌زد که زدوناگهان بالاپوش را پس زد و هرای گریه را از سینه رها کرد.

گریه نابهنجام سامون، اسد را از خواب پرانید و سرجایش، روی نهالی نشاند. اما او به گریه در نیامد. انگار سامون به او سپرده شده بود که ناگهان بنای بدوبیراه و دشنام را گذاشت به پدر و مادر و نه و آن زندگی بی که او را هم توی خود گرفته بود و هرچه فحش که تا آن فصل کودکی یاد گرفته بود، نثار همه کرد؛ گرچه در خانه عبدالوس فحش مثل نخود و کشمکش خرج می‌شد به خودی و غریبه. و دیگر اسد کاری و چاره‌ای نداشت جز اینکه دست‌های کوچک سامون را در دست‌های خود قلاب کند و در شی که چون خود گورستان بود، از خانه بدر رود و تمام طول راه تا حسینیه را در جدال بی‌وقفه با ترس برود و برود.

حالا دست‌های کوچکی که در هم قلاب شده‌اند، غچ عرق‌اند و اسد همچنان حرف می‌زنند و حرف می‌زنند و سامون احساس می‌کند که صدای اسد می‌لرزد و راه رفتنش - مثل اینکه اندام‌هایش خشک شده باشد - شق ورق است و ضربان قلب او را سامون در کف دست لیش از عرق خود احساس می‌کند و ترسی که اسد را چنان به پرگویی واداشته، چون رعشه‌ای از انگشت‌هایش به تن و پیوند سامون سریز می‌کند و او دیگر نه جرأت دارد چشم‌هایش را باز کند و نه اینکه سرش را برگرداند، یا حتی پیشانی اش را از

سرشانه اسد بردارد. همین قدر سنگینی هوا و لحظه‌هارا حس می‌کند و اینکه تا از پایی برج و کنار گورستان بگذرند و پشت کنند به آن، صد سال بر او گذشته است. و چون گام‌های دور می‌شوند، اسد از حرف زدن بازمی‌ماند و بی اختیار بنای دویدن را می‌گذارد و ناگهان - چنانکه انگار سینه‌اش ترکیده باشد - گریه را سر می‌دهد و سامون که تا آن دم جرأت دم زدن نداشته، گویی دنیا را به او بخشیده‌اند که می‌تواند با تمام قدرت نعره بزند و همیای اسد و هم‌های او به دویدن در آید و حال هر دو چنان با شتاب می‌روند که چون به در حینیه می‌رسند باور نمی‌کنند که با پاهای خود به آنجا رسیده‌اند... و سال‌ها باید بگذرد تا سامون حس کند آن گریستن وحشیانه و عمیقاً انسانی - گرچه بار خود را از تنهایی و ترس برداشته بوده - و آن شدت و رهایش بعض، بیشتر به سبب احساس نزدیک شدن به حینیه و باور بازدیدن مادرش بوده است و نه فقط به علت دورشدن از گورستان.

- «مادرم را باید روی پشت بام و میان دیگر زن‌ها گیر می‌آوردم.» دور تخت حوض حینیه را از روی بام بهتر می‌شد بید که پر بود از مردمی که خانه‌ها را رها کرده و در آن جمع شده بودند. عاشورا نباید بوده باشد، اربعین بود شاید. مرد‌ها دور تخت حینیه دست در کمر بند هم و به قطار، سینه می‌زدند. سالار فرج مویزمال جلوه‌دار بود و قطار مرد‌ها را با ضریبهای دست و پا و نفس و صدا پیش می‌برد به حالت سه‌پا؛ پاها، دست‌ها و تن و قامت در یک نفس، در یک ضرب و در یک آهنگ، و صدای‌ها همه در یک صدا؛ حین! زن‌ها به ردیف روی بام نشسته بودند و در عریانی مهتاب، فانوس‌های جابه‌جا‌رنگ و رویی شرم‌زده داشتند. بیرون حسینیه چندین مرد در سایه مهتاب نشسته بودند و دور ترک، جوانانی به بازی بودند یا به گفت‌وگو و سامون گریه‌اش آرام گرفته بود که سر روی زانوی مادرش گذاشت تا به خواب رود، اما کابوس مردی که داشتند او را خفه می‌کردند از نظرش دور نمی‌شد و صدای او چه خش غریبی داشت در گوش پسرک، با وجودی که فقط از رضی شنیده بود

وقتی از خواب پریده بیشتر از یک بار دیگر آن مرد نتوانسته جیغ بکشد، و بعد از آن دیگر همه جا خاموش شده و رضی که دست گذاشته روی شانه نبی، او مثل بید می‌لرزیده است.

در آن شب روشن که قتل مرد غریب روی سینه ریگ رخ داد، غیر از پسرهای عبدالوس دو سه جالیزبان دیگر هم از پایان آن خبردار شدند. یکی محمد حسن میرزا عبدال، دیگری محمد حسین کدخدا ابرام، و آن دیگری پسر نوجوان سید میرزا حسین بود که دورتر از دیگران به محل قتل و در بالادست جوی خوابیده بود.

وقتی که آخرین صدای مرد مقتول خاموش شد، و بعد از آنکه سکوت مرگ تمام داشت و بیابان را پوشانید، شاید لحظاتی بعد که انگار ساعاتی طولانی بود، محمد حسن میرزا عبدال از کمرگاه جوی صدایی بلند کرد خطاب به دیگر جالیزبانان و با آن صدا بود که تمام صدایها برآمد و داشت را از آن لالمانی مرموز درآورد و جالیزبانان، ناگهان همگی خود را نزدیک خوابگاه محمد حسن میرزا عبدال یافتند که صدای شروع تا پایان قتل را جزء شنیده بود، و یکپارچه با بیل و چوب و کارد راه افتادند طرف شب ریگی که به گمان محل حادثه بود.

بعدها، وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، محمد حسن میرزا عبدال که پاره جوی جالیزش در آن سال را از ضرغام چالنگ اجاره کرده بود، در پاچراخ خاله بیگم نقل کرد که در شب قتل مرد غریب، اورا خواب نمی‌برده است. چون سرشب زیاد شیره کشیده و خوابیده شده بود. گفت که جوان بوده و خارش پوست تن امانش را بریده بوده، همچنین خشکنای دهان و زبان، و مهتابی که همه جا را روشن کرده بوده...

— «بالاخره از روی جا برخاستم و راه افتادم درازجوی تا خربزه‌ای از بوته واکنم که سنگ نشده باشد. آن سال خربزه‌های آبی ما همه سنگ شده بود، آخر. گشتم و گشتم تا بالاخره یک نصرآبادی رسیده گیر آوردم، کندم و در

جا چاقو را گذاشتم تو پهلوگاهش و یک قاج درآوردم؛ بعد از آن رفتم روی خوابگاه نشستم و شروع کردم به قاج کردن خربزه و در همان حال نگاه کردم به ماه که از این دست آسمان رسیده بود به آن دست؛ و تازه ملتفت شدم که ساعت‌ها روی جا دراز کشیده بوده‌ام و تنم را می‌کنده‌ام. فکر کردم خربزه را که بخورم آتشنای تنم فروکش می‌کند و خوابم می‌برد. اما هنوز بیشتر از یک پله خربزه را آبتراش نکرده بودم که ناگهان صدای وحشتزده‌ای از جا تکامن داد. همان جور که چاقو دستم بود و پوست خربزه هم دست دیگرم، از جا ورخیزانده شدم واستاندم. صدا چنان هولناک بود که من درجا خشکم زد و ماندم. نمی‌دانم خیال می‌کردم یا حقیقتاً اینجور بود که با آن صدا که دم به دم کوتاه‌تر وضعیفتر می‌شد، صدای‌هایی مثل هعهمه، تقلّا، کشمکش... و چنان حالاتی را هم می‌شنیدم. یقین داشتم که اتفاق هولناکی دارد می‌افتد، اما جرأت نمی‌کردم از جایم تکان بخورم. ترسیم هم بیشتر از این بایت بود که حتم داشتم دیگر جالیزیان‌ها که هر کدام در تکه‌ای از درازنای جوی بودند، در آن وقت بعد از نیمه شب خواب هستند و هیچکس نزدیک من نیست که بیدار باشد. دیگر اینکه می‌ترسیدم جیغ بکشم و فردا شریک جرمی به حساب بیایم که روحمن از آن خبر نداشته است. این بود که همان جور ماندم و درست نمی‌دانم چه مدت گذشته بود که خودم را یافتم و ملتفت شدم چاقو دریک دستم خشک مانده است و پوست خربزه در یک دست دیگرم و آب‌های ته پوست ریخته بود روی گیوه‌ام و من ملتفت شده بودم، و چشم‌هایم... چشم‌هایم می‌سوخت از بس که به یکجا، به طرفی که صدا می‌آمد، خیره مانده بودم و درست وقتی ناگهان فریاد کشیدم که احساس کردم از خاموشی و سکوت بیابان، برای اولین بار در عمرم، چنان وحشت برم داشته که اگر صدایی نشنوم ممکن است درجا قالب تهی کنم. اینست که می‌گویم آن فریادی هم که کشیدم ناغافل بود و جوری که انگار دیگری از ته وجود من نعره زد، های... های... های...»

— «اول که صدای محمد حسن میرزا عبدالرا شنیدم، به نظرم رسید که دارم خواب می بینم، بعد از آن خیال کردم اذان صبح است که دارم می شنوم و یکی از کربلاعی عبادها دارد می رود آسیاب و میان راه بیابان ایستاده به اذان گفتند. اما وقتی به شانه غلتیدم صدای محمد حسن را شناختم و انگار در همان خواب و بیداری ملتفت شدم که صدا عادی نیست. خیز برداشت و بیل را از کنار دستم ورداشتم و شروع کردم به دویدن طرف صدا، و همان جور که می دویدم جواب صدای محمد حسن را هم می دادم با های... های... و همین که رسیدم نزدیک محمد حسن، او انگار جانِ دوباره پیدا کرده برسید تو صدارا شنیدی؟ و من تازه ملتفت شدم که منظور او از صدا، یک صدای دیگر بوده و نه صدای خودش.»

— «نبی هنوز می لرزید که بند دستش را گرفتم و از روی جا بلندش کردم و نهیب زدم که گیوه هایش را بپوشد، و خودم هم پاشنه گیوه ها را ورکشیدم و چوبدست گله را برداشت؛ حالا صدای محمد حسین کدخدای ابرام ها هم قاطی صدای محمد حسن میرزا عبدال شده بود، و من نبی هم در حال دویدن طرف آن ها بنا گذاشتیم به های و هوی کردن. دیگر دشت و بیابان پر شده بود از صدای ای که نمی دانم از کجاها می آمد. به جاییز محمد حسن میرزا عبدال که رسیدیم، پسر سید حسین میرزا هم از بالادست نفس زنان سر رسید. من و پسر سید حسین همسال بودیم و او که تنها سر جالیز می خوابید، لا بد بیش از من و نبی ترسیده بود که هنوز هم می لرزید و بی اختیار فریاد می زدهای... های... های... و فردایش گفت که با صدای ای که دشت را پر کرده بوده از خواب پریده و یک چند لحظه ای لال شده بوده و نمی دانسته چه باید بکند، تا اینکه توانسته از جا بگند و بدو لب جوی و کله اش را فرو کند توی آب و به هوش بیاید. آنجا هم که ایستاده بود، هنوز آب زلف هایش می ریخت توی یقه اش.»

— «حالا مانده بودیم چه کنیم و چه نکنیم. دیگر هیچ نشان و علامتی نبود و ما فقط می توانستیم راه بیفتیم طرف جایی که من گمان می کردم صدارا از آنجا

شنیده‌ام، با محمدحسین که چند سالی بزرگ‌تر از من بود شور کردم که چه کنیم. او گفت همان‌جا که هستیم بمانیم تا هوا روشن شود. در همین حیص و بیص بودیم که عبدالوس رسید. او درازجوی را بالا آمده بود و چون دیده بود پسرهاش سرجایشان نیستند یکراست آمده بود طرف جالیز من و جایی که ما ایستاده بودیم. مگو که یکی از صدای هم او بوده که داشته می‌آمده سرجالیزو به‌های و هوی ما جواب داده بوده. حال و حکایت را که شنید، گفت که او هم وقتی از کلخچان بیرون آمده بوده همچو صدای خف و گنگی شنیده بوده که از راه در رفته، کج کرده و از دم باغ چالنگ‌ها آمده بوده طرف جوی آب و درازنای جوی را گرفته و آمده بوده بالا».

— «من که صدا را شنیدم نزدیک قبرستان بالا بودم، نزدیک قبرستان چالنگ‌ها. حقیقتش وهم برم داشت که نکند صدارا از گورها دارم می‌شنوم. پا سست کردم، اما مجال ندادم ترس یقه‌ام را بگیرد. حالا دیگر من نباید از مرده و خیال مرده بترسم. آنقدر ساده نبودم که باورم بشود مرده‌ای توی گورش زوزه می‌کشد. فکر کردم از آنجایی که خیلی از مرده‌ها را به یاد دارم صدایشان را شنیده‌ام و از این اتفاقات هم می‌افتد. در عین حال، به نظرم رسید بهتر است بکشم طرف جوی آب که تنها نباشم، چون خود صدای آب و حرکت آب خیلی است وقتی که همه جاخاموش است. تا برسم لب جوی صدا هم خاموش شده بود و من داشتم می‌آمد بالا که ناگهان صدای دیگری بلند شد و باز هم... تا اینکه بی اختیار و اداشته شدم به دویدن، چون بهمی - نفهمی نگران بچه‌هایم شدم که آن‌ها را دوتایی گذاشته بودم سرجالیزو خودم رفته بودم ده. ناالمنی آن سال‌ها هم خودش بیشتر دامن می‌زد به نگرانی من. گرچه هرچه فکر می‌کردم آن صدتا بوته هندوانه - خربزه قدرش آنقدر نبود که جان بچه‌هایم را به خطر بیندازد. با وجود این، نتوانستم جلو خودم را بگیرم و آرام قدم بردارم، شروع کردم به دویدن و های و هوی کردن. وقتی رسیدم سرجالیز محمدحسن میرزا عبدالملک شدم اتفاق هولناکی افتاده و در این وقت یک

چند نفر از دیمکاران پشت آسیاب هم سر رسیدند؛ بیشتر از سروصدای ماه راه افتاده بودند و نه از جیغ‌هایی که ما هر کدام در گوشه‌ای که بودیم، شنیده بودیم. حالا، تقریباً شده بودیم دوازده نفر، و همگی مانده بودیم چه یکنیم که من گفتم بالاخره که باید بروم، پس بروم! هوا که روشن است. و راه افتادیم طرف ریگ.»

رضی خوب به یاد می‌آورد که وقتی افراد یک‌صدا شدند که بر وند طرف محل حادثه، سپیده دمیده بود و هوا آنقدر روشن شده بود که بتوان نیمرخ هیجان زده آن‌ها را که همگی بی‌خواب شده بودند، دید. اوحتی می‌تواند به یاد بی‌اورد که ریش‌های تُنک محمدحسین ابرام‌ها هنوز سیخ سیخ بود و وقتی که بیراهه می‌رفتند طرف جایی که حقیقتاً نمی‌دانستند چه اتفاقی آنجارخ داده؛ همچنین می‌توانست در نظر تجسم کند سفیدی بیش از همیشه چشم‌های برادر قدسی آسیا بانها را با پوست تیره صورت و شانه‌های پهن و پاچهٔ تنبانی که تا زانو بالازده شده و خیس بود، همچنین پدر خود عبدالوس را که تا به راه برستند چیق روشن کرده بود و با محمدحسین میرزا عبدالکه قدم از همگی بلندتر بود، به نوبت می‌کشیدند و حرف می‌زدند. از وقتی که عبدالوس رسیده بود سر جالیز، ترس رضی تقریباً ریخته بود و لرزی‌بی امان نبی هم آرام گرفته بود، و روشناهی دم افزون سپیده دم به جای خود کمک می‌کرد نیمی از هول گُنگ چیره شده بر آدم‌ها فروکش کند و جای خود را به کنجکاوی بدهد. به طوری که افراد وقتی هم با یکدیگر صحبت می‌کردند، چشم و نگاهشان به جایی بود مقابله رویشان، جایی که گمان می‌رفت حادثه آنجارخ داده باشد، جایی آن طرف راه و روی سینه ریگ.

— بچه‌ها بمانند همین جا، لبِ راه.

نبی، رضی، پسر سیدحسین و یکی دو پسر بچه دیگر کنار راه ایستادند و مردها شروع کردند به جست‌وجوی ردپاهایی که انگار در آن نقطه از راه جدا شده و سینه کش ریگ را بالا رفته بودند. خبره‌تر از دیگران محمدحسین

میرزا ای عبدول و عبدوس بودند که حالا دست گرفته بودند به زانوها و در حالی که دیگران را وا می‌داشتند کنار بمانند تا رد را کور نکنند، خودشان تاتی کنان و قدم به قدم دنبال جا پاها می‌رفتند، و رفتند تا رسیدند بالا سر جنازه که تاقباز روی شب خاک نرم ریگ افتاده و سفیدی چشم‌هایش تمام کاسه چشم‌ها را پر کرده بود. آنجا که رسیدند سینخ و صاف ایستادند و در یک لحظه یک گام عقب نشستند از دایره‌ای که حالا افراد اندک‌اندک پیرامون جنازه ساخته بودند؛ و رضی عbedoس از پایین ریگ توانست تصور غلو‌آمیزی از قد و پهنهای پهلوانانه مردی پیدا کند که در گمان او پاره وسیعی از پهنهای سینه ریگ را پوشانیده بود؛ و او گمان کرد که از همان دور توانسته کف بزرگ پاهای آن مرد را که تاقباز افتاده و پاهایش طرف فرودست رها شده بود، ببیند.

— «کف پاهاش به گمانم چیزی آمد هر کدام مثل یک تا نان کاک!»

— «مرد بیچاره از پس در تقلاهایش پاشته به زمین کوییده بود، پاشنه‌هایش پوست انداخته بود. از آنجا که پاهایش بر هنر بود، به نظر مارسید که قاتل‌ها او را خام کرده‌اند، طوری که انگار خواسته باشند شب را آنجا اطراف کنند و همان جا بخوابند؛ برای همین هم آن مرد گیوه‌هایش را از پا درآورده بوده و گذاشته زیر سرش، چون گیوه‌هایش را آنجایی پیدا کردیم که سرش از شدت تقلای زمین را گود انداخته بود. یک چیز دیگر هم که به ما این باور را داد این بود که آن‌ها خیال داشته‌یا و انمود کرده‌اند شب را آنجامی خوابند، ریزه‌های نان و پوست‌های خربزه بود. معلوم بود که از راه بیرون رفته‌اند، کشیده‌اند سینه ریگ و آنجا نشسته‌اند به شام خوردن، نان و خربزه. دیگر اینکه دکمه‌های جلیقه مرد و تسمه کمرش هم باز بود. اما نیمته‌اش همچنان تشن بود و یک سنجاق قفلی کج و مج شده به دهنۀ جیب بغل نیمته‌اش آویزان بود. کلاهش را دورتر از جنازه یافتیم که یا باد برده بود آن طرف تر، یا در جریان کشمکش و تقلاهای پرتاپ شده بود آنجا، یا اینکه وقت فرار قاتل‌ها گرفته بود به پایشان و چند قدم برده شده بود آن طرف تر. می‌گوییم قاتل‌ها، چون یقین دارم آن‌ها دو

نفر یا بیشتر از دو نفر بوده‌اند. برای اینکه محال بود کمتر از دو نفر آدم چاپک و قلچماق بتوانند همچو مردی را از پا در آورند. از آنکه حقیقتاً آن مرد یک پهلوان درست و حسابی بود. همان جور که تاقباز افتاده بود روی سینه ریگ، اقلال به پهناهی دولنگه در بود که جفت هم افتاده باشند روی زمین، با قدری قریب دو متر که وقتی هم اول خواستند توی تابوت بگذارند و بیرند خاکش کنند، پاهایش از تابوت کلخچان بیرون ماند، که بعدش گفتند همان جا که مرد خاکش کنند و اسم آن ریگ شد ریگ مرد. پیش از آن فقط پاهای علی غول از تابوت بیرون مانده بود. در همان اول کار، من به محمدحسن میرزا عبدالگفتام تا ما همگی جمع هستیم آنجا، او برود و خبر بدهد مبادا بعدش پایی ما بشوند. محمدحسن پاهای بلندی داشت و راه افتاد و رفت، و ما همان جا نشستیم به چیق کشیدن و گپ زدن. نخ تابانده شده مویین هنوز دور گردن مرد مقتول بود، صورتش ورم کرده بود و همچنین شکمش هم قدری ورم کرده بود. دو طرف جایی که دست‌های او و افتاده بودند، چال شده بود و آشکار بود که آن چانی‌ها جای پای قاتل‌هاست که در جریان تقلا و کشمکش به آن وضع درآمده، و معلوم بود که کارشان همچون ساده هم پیش نرفته بوده. برای همین می‌گوییم قاتل‌ها؛ چون در فاصله معینی از دو طرف دست‌ها و سینه مرد، دو تا چاله درست شده بود و جوری که من می‌دیدم، به نظرم می‌رسید قاتل‌ها از دو نفر هم باید بیشتر بوده باشند و مثلایکی شان هم نشسته باشد روی سینه مردی که باید خفه می‌شده. اما این قطعی بود که کمتر از دو نفر نبوده‌اند. جای پاهایشان هم همین را می‌گفت. آن‌ها بعد از قتل رفته بودند طرف ریگ‌ها و چه بسا اگر عبدالخالق و سلطان سلیمان نانجیبی به خرج نداده بودند و برای من و محمدحسن میرزا عبدال و محمدحسین ابراهما سوشه تدوانیده بودند، مدعی‌العلوم می‌توانست حکم کند مأمورها و افراد محلی راه بیفتند میان ریگزارها به جست وجو و پیدا کنند قاتل‌هارا. امانخ مویین به گردن قاتل بهانه خوبی بود که عبدالخالق و سلطان سلیمان مدعی‌العلوم را گمراه کنند که نخ

مویین، نخ تختکشی است و در تلخاباد کلخچان هم چند نفر هستند که تختکشی می کنند و ابزار و وسایل کارش را دارند که یکی شان من هستم، عبدالوس. برای همین وقتی محمدحسن میرزا عبدالخیر را به چالنگ ها می رساند، آن ها آدم راهی می کنند به شهر و خودشان هم می روند به استقبال مدعی العلوم و پیش از رسیدن به تلخاباد ذهنش را متوجه من می کنند؛ و همین است که مدعی العلوم چندتا مأمور می فرستد بالاسر جنازه و خودش با چند نفر دیگر، پیش از هر جور تحقیقی، می رود تلخاباد طرف خانه‌ما. حال اینکه در همان وقت من بالا سر جنازه نشسته بودم و داشتم چیق می کشیدم و زمانی هم که مدعی العلوم رسید به محل جنایت، من همچنان سرجایم نشسته بودم و چون دیدمشان که از راه کج کردند و آمدند بالا، طرف سینه ریگ، از جا برخاستم و رفتم جلوشان به قصد احترام که دیدم عبدالخالق سر برد بین گوش مدعی العلوم، من را نشان داد و او هم تابه من رسید، پیش از آنکه جواب سلام را بدهد، پرسید تو عبدالوس هستی؟ و بعد رفت طرف جنازه و به دکتری که همراهش بود اجازه داد که جنازه را معاینه کند، و من بند دلم پاره شد.»

— «وقتی بابا و چندتایی دیگر را راه انداختند طرف شهر، من و نبی هم دنبالشان راه افتادیم. تزدیک کلخچان که رسیدیم من نبی را بردم سیردم خانه و خودم دو تا نان بستم میان دستمالم ورد به ردم مأمورها و پدرم رفتم طرف شهر.»

— «از رضی شنیدم که عبدالوس را مأمورها برده اند شهر، اما چه می توانستم بکنم؟ سامون و اسد هنوز خیلی خردی بودند و نوران را هم داشتم که شیرخوار بود. روزه دار هم بودم. نان بستم به دستمال و دادم دست رضی که رد باپاش برود و خودم ایستادم به نمازو دعای بعد از نماز، چه می توانستم بکنم؟!»

— «آن شب در خانه ململ کارمان به جروبحث کشید با محمدحسن میرزا عبدالخیر، پیله کرده بود که امنیه فراری را ببریم زاندار مری تحویل بدهیم. من گفتم چشممان را بیندیم که آن بخت برگشته را ندیده ایم. شتر دیدی، ندیدی؛ سعدیا چند خوری چوب شتر بانان را؟ اما محمدحسن دست بردار

نیود. من برخاستم از خانه مململ آدم بیرون، اما او... بعد شنیدم که شانه‌های مرد امنیه را تو خواب بسته و همان شبانه برده ژاندارمری تحویلش داده. پسرهای میرزا عبیدل ذاتاً بدذات و بدخواه بودند. شبانه زدم به راه و رفتم کلخچان. اما در راه فکر این بود که بار دیگر باید از آنجا بکنم و بروم شهر. سرشب هم مململ خیلی رفته بود تو کوکم که دوباره برگردم شهر و دست به کاری بزنم. این به جای خود، مستنه این بود که بار دیگر تلخاباد دست رد به سینه‌ام گذاشته بود. عبدالخالق هم بیشتر از دیگران پیله کرده بود که قاتل آن مرد غریب من هستم و همه جا حرفش رامی‌زد؛ صرف اینکه آن مرد غریب با نخ موی خفه شده بود. تا آن روز تهمت‌های زیادی به من زده شده بود، اما دیگر تهمت قتل نوبر بود و این واداشته بود که هرجوری شده از ته و توی آن جنایت سر در بیاورم. در حالی که مردم از ترسشان همه چیز درباره آن قتل می‌گفتند بجز چیزهایی که به روشن شدن حقیقت کمک کند؛ و من هم چیز بیشتری از آن‌ها نمی‌دانستم بجز آنکه پوست خربزه‌ای که در محل قتل دیده بودم، پوست خربزه‌آبی نیود، خربزه‌دیم بود، واژ تلخاباد تا محل قتل، و حتی بالاتر از آن محل، تا بالادست آسیاب، خربزه‌کاری دیم سر راه مقتول نبود که او از توی زمین خربزه‌ای را از بوته بر کنده باشد. پس می‌توانستم رد را پیدا کنم که مقتول و قاتل‌ها خربزه را از کجا دزدیده یا خریده‌اند. فردا راه افتادم و رفتم دکان زن استادعلی که روی قبرستان و نزدیک ترین دکان به راه شهر و ششتمد بود و آنجا دیدم که هنوز چندتایی خربزه باقی‌ست و بار تازه هم نیاورده، خربزه‌ها بیشتر تخمۀ علی غریبی بودند. یکی برداشت گذاشتم کفه ترازو و گفتم که امسال خربزه‌های جالیز سنگلک شده و از زن استادعلی پرسیدم در آن روزی که شبش قتل واقع شده بود، غریبه‌ای از دکان آن‌ها گذر نکرده بود؟ که گفت چرا، غروب آن شب سه‌تا مرد آمدند در دکان، یکی شان آمد توی دکان و دونفرشان بیرون در، توی تاریکی ماندند.»

— آن یک نفر چیزی هم خرید کرد؟

— به گمانم سه تا نان و یک دانه خربزه.

— آن دو نفر دیگر چی؟

— هیچی. مردی که خرید کرده بود از من پرسید می‌شود همینجا بنشینند و نان بخورند، من کاردشکسته دکان را گذاشتم روی تخته کار و گفتم بله، چرا نمی‌شود؟ اما بیرون که رفت و با رفیق — همراهاش صحبت کرد، مثل اینکه پشمیان شده باشد، سر کرد توی در و گفت خیلی ممنون و کارد را گذاشت روی سکوی کنار در و رفت. هوا دیگر تاریک شده بود.

— «تا اینجا یقینم شده بود که قاتل‌ها دونفر بوده‌اند، اما دلم می‌خواست بدانم مقتول چه کاره بوده. آیا پول کلانی همراه داشته، آیا با آن دونفر آشنا بوده، یا اینکه در میان راه به هم برخورده‌اند و همراه شده‌اند؟ هیچ نمی‌دانستم. اما می‌دانستم که در نکبت آن سال‌های جنگ، هر جور جنایتی می‌شد رخ بددهد. مردم برای هر شب‌نروز یک وعده غذا خوردن‌شان لنگ بودند. هفته‌ای نبود که دور و پر باروهای شهر کسی به قتل نرسیده باشد. شاید برای همین هم بود که مدعی‌العموم و عدليه‌چی‌ها خیلی پایی کشف حقایق نمی‌شدند. مخصوصاً اگر مقتول کس و کاری نمی‌دانست، یا آنکه کس و کارش سر ضرب ملتفت جنایت نمی‌شدند، قتل کهنه می‌شد؛ مثل همان قتل ریگ. در هر حال، چیز دیگری از حرف‌های زن استادعلی دستگیرم نشد، خربزه را برداشت و راه افتادم طرف خانه؛ ماه رمضان هنوز تمام نشده بود. حالا باید دنبال کسی می‌گشتم که غروب آن روز از کلخچان بیرون رفته باشد یا برگشته باشد به کلخچان. کسی از جالیزبان‌ها یا چوپان‌ها. چون یقینم بود که آن سه نفر از شهر می‌آمده‌اند و می‌رفته‌اند طرف دهات کوه‌میش. در شهر غلام‌رضا سبیل دامونی را دور ادور می‌شناختم. از دزدهای نامی دور و اطراف راه‌هایی بود که به شهر می‌رسید. اما سابقاً قتل نداشت و همچو تهمتی هم دنبال اسمش نبود. یک بار دیگر که رفته بودم شهر، از مملح خانم خواستم ترتیبی بدهد که دامونی را ببینم. خیال می‌کردم او می‌تواند کمکی بدام بکند. می‌گویم کمک به من، چون

نمی خواستم وقتی باز از تلخایاد می کنم و بیرون می آیم، حرف و سخنی پشت سرم باقی بماند؛ گیرم که به همان زودی اصل قضیه فراموش شده بود. دست کم از طرف اداره امنیه و عدلیه موضوع کثار گذاشته شده بود. غلام رضا دامونی در خانه مملع پاره‌ای از حقیقت را برایم گفت.»

— اگر او همان مردی باشد که من از صبح توی شهر چرانیده باشم، یقین دارم که یکنفره نمی شد از پس اش برآمد. برای خودش پهلوانی بود. صبح زود پرواری هایش را رسانده بود سر میدان، حدود بیست رأس پرواری. پس معلوم بود که شبانه در راه بوده و همین که یکنفره و دست تنها، آن هم در همچه سال و ماه ننگی، جرأت داشته بیست تا پرواری را بیندازد دم چوبش و بیاورد شهر، حتّماً خیلی به قدرت بازوهایش اطمینان داشته. نگاهش که کردم یقینم شد که لقمه من نیست، هر چند که قیمت بیست تا پرواری پول کمی نمی شد. شکار من مردهایی بودند که در تاریکی شب پیش شان می کردی و می گفتی «کورشو!» قالب تهی می کردند. اما مردی که من در میدان مالفروش ها دیده بودم، از آن بزدل ها نبود. در شب هم اگر با او روبرو می شدی، کسی که قالب تهی می کرد، او نبود. این شد که من به حال خود رهایش کردم و رفتم رِد کار خودم. لخت کردن او میان راه یکی - دو تا همdest می طلبید که آن هم من اهل کار شراکتی نبودم و نیستم. اما می شود ته و تویش را درآورد؛ غیره های ته حیط، لاسخورهای جور و اجوری توشنان هست. از گنده خوار گرفته تا تیهو خوار. شاید از آن ها بوده اند که با مرد که دوستی اند اخته اند و همراهش شده اند، برای اینکه تنها راهش هم می توانست همین باشد، از در دوستی وارد شدن. هر که بوده آنقدر سرزبان داشته که بتواند قاب مرد که را بزد و اطمینانش را به دست بیاورد. غیر از این نمی توانست آن کار پیش برود. خبرهایی را هم که شنیده ام گواه همین شگرد است. شنیدم که یارو آنقدر خام شده بود که وقت خوابیدن گیوه هاش را هم درآورده بوده گذاشته زیر سرش!... چه ساعتی رسیده اند به تلخایاد؟

— غروب، در گاوگم.

— بسیار خوب، پس عصر بلند بوده که از دروازه بیرون رفته‌اند. هیچکه نه دروازه بان آن‌ها را دیده، از آن گذشته، یقین بدان آن‌ها پیش از بیرون رفتنشان از شهر، خوراکی از دکان‌هایی خریده‌اند که آن‌هم فهمیدنش مشکل نیست. از زیر حوض هشت پایه تا خود دروازه سبزین، فقط دو. سه تا دکان نانوایی هست و سه تا بقالی و میوه‌فروشی. اگر بنا به فهمیدن باشد، یک ساعت هم کار ندارد فهمیدن اینکه در آن روز، نزدیک غروب چه کسانی به این پنج - شش تا دکان رفته‌اند برای خرید نان و چیزهای دیگر. چون مسلم است که وقتی کس یا کسانی می‌خواهند از شهر بیرون بروند و بین سه تا نه - ده فرسنخ راه در پیش دارند، برای راهشان نان و آذوقه خرید می‌کنند. خرید چیزهای دیگر برای خانه و خانواده‌شان دیگر بماند.

— تو گمان می‌کنی قلیچ دندان طلا با خبر از این کار باشد؟

— اگر نم پس بدهد، بله. اما قطع یقین دارم که بهات جواب ندهد. او سرصد نفر را برد یک چگه خونش روی خاک نمی‌ریزد. در عمر ارقه‌تر از او نمیدهه او نشنیده‌ام. تمام یک لاقباهای کرد و بلوچ و ائمار کی ته سبزیز را روی انگشت‌ش می‌چرخاند، بدون اینکه یک نفرشان بداند سر انگشت قلیچ چرخانده می‌شود.

قلیچ حالا دندان طلا دارد. پوست صورتش تیره تند است و استخوان بندی چهره‌اش تکیده و فاق کشیده. لب‌هایش تیره و کبدند، و چشم‌هایش در آن واحد همه جارا می‌پایند، بیشتر وقت‌ها سیگاری لای دوتا انگشت دست چپ دارد و تسبیحی به دست راست. این و آن می‌دانند که خانوار قلیچ در یکی از قحطی‌ها رسیده‌اند به تلخاباد، آنجا مانده‌اند و سرانجام به شهر آمده و اینجا، پشت بارو، نزدیک یخدان‌ها سقفی فراهم کرده و رفته‌اند زیرش.

قلیچ نیمنته فرنگی می‌پوشد و غروب‌ها، وقتی هوا تیره می‌شود، از خانه بیرون می‌آید و هیچکس نمی‌داند برای چه بیرون آمده و به کجا می‌رود. اما

همه می دانند او پسر صنوبر نان برگ است، گرچه قلیچ بیشتر با سیبک زیر گلویش که به جوز خشک می ماند و موهای خاکستری روی شقیقه اش شناخته می شود. قلیچ دندان طلا به واسطه ممل مرا برای عبادوس پیغام می فرستد که «دست از این ماجراجویی ها بردار، تو کاسپی. سرت را بینداز پایین و زندگانی خودت را بکن!» و آنچه عبادوس دستگیرش می شود اینکه مرد غریب، وقتی از دروازه شهر بیرون می رفته، پول فروش بیست رأس گوسفند پرواری را توی قبضدان خود در جیب بغل داشته، و چند تا چشم مراقب، پول ها و یال و کوپال اورامی پاییده اند؛ و چارتا از آن چشم ها در کاسه سرهای می چرخیده اند که در دو طرف شانه های پهن آن مرد، هم سخن او بوده اند و چون از دروازه شهر بیرون رفته اند، خورشید مایل در شب آسمان، یکسره کله پا شده بوده طرف فرو دست کال و کوبر.

حسین چاروا، بقال قدیمی کلخچان که دکانش نزدیک در زنانه حسینیه و کنار دلان قلعه کهنه است، لب ازلب بازنمی کند. در آن روز، عصر بلند، او هم سوار خر ریزه اش از دروازه بیرون آمده و تا تلخایاد بورغه رانده بوده است، اما جوری آرواره هارا به هم چسبانیده و خاموش است که انگار در تمام طول راه کور بوده وهیچ بنی بشری را ندیده. بالاخره هم وقتی لب بازمی کند، زبان اعتراض به عبادوس دارد که «چه می خواهی از جان من؟ نمی توانی ببینی این یک لقمه نانِ جان کنند از گلوی من پایین برو؟ نه، من هیچ احدی را ندیده ام!»

ومحمد حسین ابرام ها عقیده دارد که در تاریک - روشن بعد از آن غروب، وقتی او از کوچه پناه کلخچان بیرون آمده بوده به نیت رفتن سر جالیز، سه نفر مردی را که در راه آسیاب دیده بوده غریب بوده اند، اما تفاوت داشته اند با آن سه نفری که کارشان به قتل یک نفر شان انجامیده. چون چهره هیچ کدامشان مشابهت نداشته با چهره مرد مقتول که صبح آن شب، او و دیگران در سینه ریگ دیده اند. و در جواب اینکه تو چطور توانسته ای چهره های آن سه نفر

غريبه را در تاریکی بعد از غروب ببینی و به یاد بسیاری تا بتوانی قیاس کنی، و از کجا یقین داری که آن‌ها این سه نفر - قاتل و مقتول - نبوده‌اند، سرش را می‌چرخاند و می‌گوید «نمی‌خواهم وارد این داوهای بشوم. خدا بیامور زدش!» با وجود ترسوی مادرزادی محمدحسین ابرام‌ها، برای عبدوس دست کم این یقین حاصل می‌شود که در تیرگی آن غروب نحس، محمدحسین شیخ سه مرد غریب را دیده است که از کلخچان بیرون آمده بوده‌اند و در راه می‌رفته‌اند طرف آسیاب؛ و اینکه آن‌ها روی سینه‌ریگ کنار راه اطراف کرده‌اند، خودش می‌رسانند که اول اینکه مانده‌اند نان و خربزه‌شان را بخورند، بعد از آن نشان می‌دهد که قصد کرده‌اند تا سپیده‌دم همان جا بخوابند، و خوابیده‌اند. از سر اطمینان هم خوابیده‌اند، دست کم یک نفرشان که بنا بوده آن شب آخرین شب زندگیش باشد، آسوده و با اطمینان خوابیده است. چون، از آن لحظه‌ای که سرگذاشته روی گیوه‌هایش و نگاه به آسمان داده است، تا آن لحظه‌ای که زیر فشار صریح رشمۀ مویین آخرین جیغ - نفس‌هارا کشیده، اقلأً چهار - پنج ساعت زمان گذشته است، و در مدت گذر آن دقایق و ساعت‌ها دو مرد غریب دیگر می‌باید خوب تاب آورده باشند دغدغه و اضطراب درونی جنایت را در خود برای رسیدن به نیمه‌شب، و گذر کردن از آن تا پیش از اذان سحر، ولا بد پیش خود حساب کرده‌اند که بعد از انجام قتل آنقدر زمان و تاریکی برایشان باقی خواهد ماند تا در آن فاصله، خود را از بیراهه تا نزدیک باروی شهر برسانند. حالا دیگر تردیدی برای ع Abdos باقی نمانده بود که دو مرد قاتل ناآشنا با مقتول بوده‌اند، در شهر باب آشنایی را با او گشوده‌اند، بعد از ارتکاب جنایت هم به شهر بازگشته‌اند. و این جزئیات را که در کنار هم می‌چید و به یاد می‌آورد غیره - غریبه‌های پشت باروی شهر را، معنای پیغام قلیچ دندان طلا عمیق تر درک می‌شد که «تو کاسب هستی، سرت را بینداز پایین و زندگانی خودت را بکن!»

— حال خیال داری چه بکنی؟

— می‌روم، از این خراب شده باز هم می‌روم. بگذار این ماه رمضان هم تمام شود.

نشسته‌اند، عبدالوس تکیه به دیوار و عذرای پای سماور. نوران تازه از صدا افتاده و سامون خواب و بیداریله شده کف اتاق، روی پلاسی که جهیزیه عذرای بوده و گویی بناست که آن آفتابه مسی، مشربه و تاس حمام و غلف و دیگچه مسی و... شال ترمه حمام، با آن پلاس بلوجی باف تا پایان زندگی عبدالوس و عذرای آن‌ها باشد. پلاس از همان روز اول زبری و خشونت خاصی دارد و اگر سامون ساعتی به همان حال، گونه بر پلاس خوابیده بماند، نقش پلاس روی صورت او خواهد ماند.

هوا هنوز چنان است که می‌توان شب را زیر آسمان خوابید. بچه‌های دیگر، بیرون در به قطار خوابیده‌اند. رضی، نبی و اسد، همچنین قوزی، پسر پیر کشت و پیر بروزی بی سادات از میر علی خشتمال که بجز وقت‌هایی که در خانه‌اش خرما و قروت می‌فروشد، و بجز شب‌هایی که بازی قمار دایر می‌کند، وقتی را با رضی و نبی می‌گذراند و انگار جای خالی عمومیادگار را در خانه عبدالوس دارد پر می‌کند. قوزی بیش از آنچه می‌توان به نظر آورد، ریز مانده است. آنقدر که به یک موش بیشتر شباهت دارد تا بنی آدم؛ شاید هم بتوان اورا تشییه کرد به یک پیاز که سال از رویش گذشته باشد. بخصوص در حافظه سامون، او پیاز را بیشتر تداعی می‌کند با چشم‌هایی مورب که انگار روی پیاز تعییه شده باشد، پیازی - اگر بشود گفت - گر؛ چون قوزی هم به نوبه خود کچلی گرفته بود و در آن سال‌ها داشت دوره‌اش را از سر می‌گذراند.

چهار پسر بچه در حیاط خوابیده بودند و خری - که معلوم نشد چه رنگی داشته - در کنج حیاط آنقدر دور میخ طویله چرخیده بود که افسارش تاییده و کوتاه شده بود، طوری که دیگر نمی‌توانست بجر خد. این بود که فقط ایستاده بود و گاهی گوش و دم می‌تکانید تا پشمها را از دور دماغ و روی خصیمهایش بپراکند و هر از گاه هم بادی در بینی اش می‌چرخید و فضا را می‌لرزانید:

فرررت!

عبدوس در آن لحظه به بسیاری چیزها فکر می کند و از جمله اینکه بزودی باید وسائل زندگی اش را بازدیگر و این بار به کمک همین خر، به شهر بکشاند؛ و اینکه محتمل است این کار با یک کش حمل وسائل میسر نباشد و ناچار بشود دوبار رفت و آمد کند. رضی آنقدر بزرگ شده که بشود اورادست خود شمرد؛ همچنین نبی که صرف نظر از بدخلقی و کج قلقی اش، زیر و زرنگ است. با وجود این، عبدوس خود را تنها می باید و بی اختیار فحش می دهد به برادرش یادگار که بالاخره او را تنها گذاشته و رفته است و در همان حال نمی تواند فکر نکند به برادری که نیست و شاید گم شده است؛ و به اسباب و اثاثه ای که باید جور و درهم چیده شود تا بیش از یک کش، رفتن نداشته باشد. و فکر می کند به پیغامی که از حسین خان ارباب برایش رسیده و از او خواسته که میاشرش بشود در باغ و املاک آباد، و... فکر می کند به نحسی قتل مرد غریب در سینه ریگ کنار راه و فکر می کند به اینکه نباید زیاد به نحسی سال و ماه و حوادث فکر کند، و باز اتاق دودزده کوتاه سقف را با دود غلیظ چمیش می انبارد و می خواهد تصمیم قطعی خود را برای کندن از تلغیاباد به زنش عذرآ گوشزد کند پیش از آنکه وقت خواب برسد؛ و بالاخره می گوید که می رویم. حالا چه برای میاشرت آن مرد که کتنی باشد، چه برای نشستن پشت کنده تختکشی. «به جهنم! باز می نشینم به شکافتن درز خشتكهای گهی!» و در جواب عذرآ که شرط می کند دیگر محال است در خانه ململ منزل کند، او فقط می گوید: «اسباب اثاثه را جمع و جور کن. فردا غروب بار می کنیم؛ جوری که گاوگم باشد. نمی خواهم چشم خلائق به إمام باشد وقتی داریم می رویم.» غروب فردا، تصویر گنگی است که در یادهای گسیخته کودکی مانده است.

افسار خر را نبی به دست دارد، توبره را رضی بر پشت و نوران را عذرآ بر سینه، و دست سامون در دست عبدوس است، در همان حال که او پلاس و

خرت و پرت‌های دیگری را با رشمه روی پشت بسته است. و پشت سر آن‌ها، قوزی است که قل می‌خورد و می‌رود و لابد فکر می‌کند به اینکه نباید طوری گریه کند که برادرش عبدالوس ملتافت بشود، و نمی‌تواند هم بی‌صدا بماند. چون بعد از رفتن عبدالوس و پسرهایش، بعد از گم شدن یادگار، بعد از نبودن عمه خورشید... بعد از دق مرگ شدن بی‌سادات و میرعلی خشتمال، و بعد از نبودن همهٔ کسانی که آن‌پسرک قوزی به بهانه‌هایی می‌توانست خود را به آن‌ها وصل کند، او باید برو در آن اتاق و کنار سینی خرمها و لگن قروتش آنقدر بنشیند تا دق کند. برای همین سعی دارد فاصله‌اش را با خانواده‌ای که دارند از کوچه برج بیرون می‌روند، دم به دم بیشتر کند. چون از پیش می‌داند که پای برج خواهد ایستاد و از آن نقطه یک قدم هم پیشتر نخواهد رفت، و چه فایده دارد که نبی از کنار پوزهٔ خری که افسارش را به دست دارد، یک بار دیگر هم برگردد و به او—همبازی و بهانهٔ طعنه‌شوختی‌های خود—نگاه کند؟ باقی قوزی، پای دیوار برج می‌ایستد و هر دو دست گلهٔ خود را می‌گذارد روی صورتش و کف دست‌هارا کلف می‌گیرد و زیر دندان فشار می‌دهد، او خوب می‌داند که از سایهٔ رفته و دورشدهٔ عبدالوس هم می‌ترسد.

اما... هنوز دورشدن و رفتن عبدالوس، حال و رفتاری که نمی‌تواند دور از حس خواری و مذلت باشد، قرین توفیق به انجام نرسیده است. البته توانسته از چشم‌های مردم کلخچان دور و گم بماند و خود را نزدیک راه شهر برساند، اما نمی‌تواند بی‌التفات بماند نسبت به پیر مرد و پیرزنی که روی بلندی مشرف به گورستان ایستاده‌اند و پیر مرد با تکان عصای دستش عبدالوس را وا می‌دارد. دمی پا سست کند و به سوال او جواب بدهد.

عبدوس می‌ایستد و خانواده با او می‌ایستند. مرد پیر که در تیرگی غروب به یک موجود افسانه‌ای بیشتر شباهت دارد با آن موهای سبید سر و روی، پیرزن همراهش را که انگار کور است به جانب عبدالوس پیش می‌آورد، برایر او می‌ایستد و چنانکه انگار نعام مردم عالم از سری که برای او مکتوم مانده خبر

دارند، می‌گوید:

— این زن، مادرش است؛ مادر پسر پهلوانم. قبر جای پرمان را می‌خواهیم بدانیم. سنگ گوری شاید خواستیم برایش سفارش بدھیم. عبادوس هیچ حرفی نمی‌زند. دست سامون را رها می‌کند و پیشتر می‌رود، سرچو بdest پیرمرد را می‌گیرد و او را روی گورستان به راه می‌اندازد طرف پای برج، جایی که نابرادری اش قوزی استاده است. تنها کاری که می‌تواند انجام بدهد اینست که با قرقا را وابدارد پیرمرد و پیرزن را هدایت کند طرف ریگ مرده، جایی که مرد غریب را به حکم مدعی العوم به خاک سپردند، چون تن و بدن آن مرد درون تابوت اهالی تلخاباد جا نگرفت تا او را به یکی از دو گورستان ده بیاورند و دفن کنند.

قوزی مثل دیگر کودکان از ریگ مرده می‌ترسد؛ اما از عبادوس هم می‌ترسد. عبادوس سرچو بdest پیرمرد را به او می‌سپارد و می‌گوید خاکش هنوز تازه است، و خود بر می‌گردد طرف خانواده اش و بار دیگر دست کوچک سامون را از دست رضی می‌گیرد و خانواده به طرف راه شهر کش بر می‌دارد. بعدها رضی گفت که نرسیده به راه شهر، یک بار دیگر برگشته و به روی قبرستان نگاه کرده و عموقوزی را دیده که مثل موش خرما پیشاپیش پیرمرد و پیرزن راه افتاده بوده و چون خانواده از تلخاباد دور شده خیالش قدری از تنهایی عموقوزی آسوده شده بوده، چون یقین یافته است که آن شب، بعد از زیارت خاک آن مرد غریب، عموقوزی پیرمرد و پیرزن افسانه‌ای را پیش خودش به خانه خواهد برد.

۱۰۷

عمویادگار حقیقتاً گم شده است. او اول از خانه گریخته، بعد از کلخچان و بزودی معلوم می شود خود را ناچار دیده تا از شهر و ولایت برود.

عمویادگار در بازگشت از سفر شکست خورده اش در خط طُرق، دیگر نتوانست در خانه عبدالوس دوام بیاورد. خواری وتلخکامی آن سفر همیشه با عمویادگار ماند، اما ظاهراً این نتیجه را داشت که او فکر کند بجز تلخاباد کلخچان، خانه عبدالوس و پشت کنده تختکشی جاهای دیگری هم در این دنیا وجود دارد که شاید بتوان لقمه نانی آنجاهای در آورد و کوفت کرد. اما هیچ معلوم نشد که چرا او، پیش از آنکه نقشه فرارش را عملی کند، به صرافت این افتاد که سر را دو، و پاها را چهارتا کند؛ و مایه تعجب خاص و عام شد وقتی چنان ناگهانی با دختر شازده، زن شازده، و خود شازده که خشتش زمین را جارو می کرد، از دهات کوه میش به تلخاباد کلخچان وارد شد، راه به راه آمد خانه برادرش، و گفت می خواهد بروز زنش را عقد کند، و آمده تا از عبدالوس اجازه بخواهد.

— «بابات هم اجازه اش داد.»

— «چه می توانستم بگویم؟ گفتم بگذار برود پی بخشن.»

— «و بنا شد روز عید غدیر زنم را عقد کنم.»

— «من دیگر ماندگار شهر شده بودم عمه جان که بر اركم آمد خانه‌ام. دختر شازده یک الف بچه بود هنوز لاغر و باریک ماریک. آن سال‌ها همه زوغروریت کش بودند. چشمگاهش بَلْ بَلْ می‌زد دختر و براشان نقل و نبات گذاشت کنار نعلبکی و چای آوردم و گفتم ان شاء الله که مبارک است. بر اركم یادگار کاری بود، کاسب بود، جان سخت بود، باشد که علیل بود. غروب که شد دست زنش را گرفت و رفت، گفتم برو به امان خدا و برایشان دعا کردم. زن یادگار نوءِ عمومی زنِ عبدوس بود، نوءِ عمومی عذرای. دیگر چه بهتر».

— «نوءِ عمومی من بود، اما اختیارش که دست من نبود تا وادرامش با یادگار زندگی کند. چون به شش ماه هم نرسید که کارشان کشید به دعوا - مرافعه. در قلعه‌های کوه‌میش عملی بودن ننگ بیشتری از جاهای دیگر داشت. این بود که شازده‌ها هم تا دیر نشده خواستند طلاق دخترشان را از یادگار بگیرند و رهاش کنند به امان خدا. امانش: استخوان لای زخم باقی ماند. چند وقت بعد از قهر و جدایی شان یادگار برگشت خانه‌ما، اما عبدوس دیگر قبولش نکرد. او هم دست به کاری زد که بد از بدتر شد. عبدالخالق و دایی نعمان سنگ رویخ اش کردند و یادگار رفت از دست برادرش شکایت کرد که عبدوس سهم الارث او را از خانه پدری شان ادا نکرده و خورده. این کار یادگار دیگر خیلی دور از توقع عبدوس بود. برای همین عبدوس دیوانه شد و جوانک را گرفت به بادکنک و تا آنجا که رمق داشت زدش. بعد از آن شد که عمومی یادگار از خانه بیرون رفت، چندی بعد از تلغیاب بیرون رفت، وقتی هم که مارسیدیم به شهر و جا مکانی تهیه کردیم و عبدوس به صرافت افتاد برادرش را پیدا کند، معلوم شد که یادگار از شهر هم گذاشته و رفته».

— «آن شب آخری هم بر اركم علیلم آمد خانه من عمه جان، تنها سرگذاشت خوابید و صبح که برخاستم برایش چای و نان فراهم کنم، ملتفت شدم زودتر از من برخاسته و رفته. بر اركم رفت گم شد و بعدها فهمیدم که آن شب آخرین شبی بوده که او در شهر ما گذرانده بوده. بر اركم با قهر از

خانمانی که نداشت، گند و رفت.»

خانوار عبدوس این بار در خانه رحمت کجی اطراف کرده و عمه خورشید که هنوز رویه گیوه می‌چیند در همان جا به خوشقدمی آمده است و نشسته روی ایوان و همان جور که حرف می‌زند تند تند هم رویه می‌باشد. در خانه رحمت کجی یک لتنی است و به پیاده رو باز می‌شود و بعد از یک دالان کوتاه می‌رسد به حیاط بیرونی که عبدوس و خانواده در اتاق ورکرسی همین بیرونی نشسته‌اند، در همسایگی اسب لَغْرَه رحمت که در کنج حیاط بسته می‌شود با چند تا بُرَه پرواری که رحمت نگه داشته.

حافظه کودکی، اسب لَغْرَه رحمت را روشن تر در خود نگه داشته تا خود رحمت را. هم اینکه آن اسب سواری نه که اسب عصاری بود؛ پس رحمت کجی عصار بوده و یک پسر هم داشته به سن و سال سامون که با هم می‌رفته‌اند به عصارخانه، جایی گود و تاریک با ساختمانی مدور و انباشته از بوی روغن‌های دانه‌ای — بعدها که سامون با تنوره آسیاب آشنا می‌شود، می‌بیند که همان ساختمان است با گودی و عمق بیشتر و در اندازه‌ای کوچک‌تر — جلو در عصارخانه که می‌ایستد، چشم‌ها یش سیاهی می‌رود، اما گویی پسر رحمت کجی آشنای عصارخانه است و چشم‌ها یش هم سیاهی نمی‌رود، و جلو می‌افتد. راه پله باریک است و تا به کف عصارخانه — آنجا که بد اقبال ترین اسب شهر دور هاون واری که روغن دانه‌ها درونش چلانیده می‌شود، می‌چرخد — بررسی باید چند پله چرب و سیاه را پایین بروی. اما پسر کجی زیاد پایین نمی‌رود و در نیمه راه، روی پله‌ای همطر از نوک گوش‌های اسب می‌ایستد و سامون را وامی دارد لب پله بنشیند و نگاه کند به خراس و آن اسب خاکستری که با چشم‌های بسته به دورهاون روغن‌کشی می‌چرخد و می‌چرخد، و سامون خود نمی‌داند چه مدتی است که همان جور خشک و خیره مانده است و گویی بعد از آن لحظات است که او می‌تواند اجزاء به هم پیوسته‌ای را بشناسد که انگار درهم قفل شده‌اند تا بچرخد و دانه‌های روغنی

را له کنند و بچلانند تا رشته باریکی از روغن فرو بریزد توی ظرفی که زیر سنگ هاوی گذاشته شده است؛ هم انگار بعد از آن است که سامون متوجه درونه دیوار مدور خراس می شود که یکدست چرب و چیلی و چرکرنگ است، و مردی غول آسا می بیند با سرو ریشی ژولیده و جلیقه‌ای انگار از چرم که سر فرو فکنده دست در قلاده گردان اسب دارد و مثل یک خوابگرد به دور سنگ هاوی می چرخد و می چرخد، آنقدر که سر سامون گیج می رود در همان حال که فکر گیج رفتن سر مرد عصار است، و در فکر اینکه چطور می توان آن اسب را از پلهای باریک و چرب و سایده شده عصارخانه بالا و پایین کرد تا بالاخره وقت بیرون رفتن، درست کنار روشایی در عصارخانه که به پیاده رو باز می شود، در آخرین نگاه به عمق عصارخانه چشمش به گلمینهای کبود دری دولنگه می افتد که پسر رحمت کجی به او می فهماند اسب را از همان در می آورند تو و می برند بیرون، و اینکه همان در به طویله‌ای باز می شود که در آن طویله در دیگرش باز می شود به حیاط بیرونی خانه‌ای که خانواده آن‌ها اتاق ورکرسی اش را کرایه کرده‌اند؛ و گنج حیاط که اسب لغره خاکستری کنار آخورش بسته می شود، جایی است درست رو به روی در تپه‌ای که حیاط بیرونی رحمت کجی را از اندرونی اش جدا می کند و برای همین است که غروب‌ها اسب خاکستری با گوش‌های تیز کرده، چشم‌هایش را به همان در تپه می دوزد تا که رحمت کجی با توبره و غربال آذوقه از آن بیرون بباید و یکراست برود طرف آخر اسب و هوج هوج حیوان یک لحظه بالا بگیرد و بعد فروکش کند.

وقتی سامون می خواهد پادر پیاده روبرو گذارد، مرد عصار را می بیند که آمده کنار دیواره پله‌ها ایستاده و دستش را بالا آورده و دارد یک مشت دانه روغنی می ریزد میان بال پیراهن پسر رحمت و در آن لحظه است که سامون سفیدی دور مردمک چشم‌های آن مرد غول پیکر را به درستی می بیند که در تمام صورت پهنه و ریش انبوه آغشته به چربی اش نمود برجسته‌ای دارد، و ملتفت می شود

که روی انبوه موهای مرد یک کلاه نمدی هست به رنگ موهای سر و روی او، و به رنگ همه چیز و همه جای عصارخانه؛ و سامون در خیابان است که احساس می کند درون چاله خراس چقدر گرم و دم کرده بوده است، و حالا هوا چه خوب و آسمان شهر چه آبی است.

— بیا، تو هم از این دانهها بخور!

دانهای روغنی رازیز دندان می گیرد و هنوز مذاقش با طعم و بوی دانهها خو نگرفته است که ناگهان می بیند مردم کوچه و بازار شوریدند و از هر در و کوی ریختند به خیابان سنگفرش شهر، که سامون می جنبد و خودش را می کشاند بالای بلندی سکوی یک دکان میوه فروشی و برای نخستین بار با چشم های خودش زنی را می بیند که سر بر هنر با موهای بازو افشار از ته بازار بیرون آمده، راسته خیابان را گرفته و درست از شیار وسط خیابان دارد می آید پایین و فقط هرازگاهی می ایستد، و امی گردد و از این و آن طرف شانه هایش نگاهی به جماعت می اندازد، جماعت را یک لحظه به ایست و امی دارد و بی درنگ به راه می افتد، در حالی که سرش را بالا گرفته است و با تکان مختصر سر، زلف افشار بر گردی صورتش را واپس می اندازد، و بعد از آن سال هاست که می شنود مأمورهای رضاخانی در گذشته چادر شب نخودی مادرش را از سرش کشیده اند در همان حال که بال قباهاي بلند قدیمي را مقاض می کرده اند.

حالا زن عجیب از مقابل چشمان حیرت زده سامون می گزند و همچنین به راهش ادامه می دهد تا می رسد بالا سر حوض هشت پایه و آنجا، جلو در گشاده یک دالان دراز می ایستد و ناگهان - طوری که انگار ترس از جمعیت اورا گرفته - می پیچد توی دالان و یکراست می رود به حیاط و روی تخت کنار حوض چارزانو می نشیند و بنا می کند به شانه کشیدن موهای بلندش و چشم می افتد توی چشمان زلال کودکی شندره پوش که انگار زندگی گمشده ای در مردمک هایش سوسومی زند؛ کودکی ایستاده کنار جرز دالان و با

دهان باز دارد نگاه می کند به موهای بلند و پریشانی که رنگین تر است از آفتاب ظهر و قرص صورت زن را حاشیه زده است و همان شب، شب آن بعدازظهر است که سامون خواب زنی مجعون را می بیند که مردانی قوی هیکل زیر بازوهاش را گرفته اند و او را با قدرت از روی تخت چوبی لب حوض می کشانند پایین تا ببرند طرف دالان و بعد از آن معلوم نیست ببرند کجا، و با جیغ ناگهانی خود از خواب می پرد و جیغ تازه رسیده ای را از عمق آناق ور کرسی می شنود که دیگر با آن هم باید خو بگیرد و فردایش متوجه می شود که پدر هنوز به خانه نیامده و مادرش روی جا خواهید و قنداق کوچکی را کنارش خواهاند که دو تا دست کوچک و یک صورت کوچک - چیزی بزرگتر از یک سکه مسی عهد قجری - از قنداق بیرون است؛ پیش از پایان دهه نوزاد حتی ملتفت می شود که شکم بالا بوده مادرش فروکش و نشست کرده است و از زبان عمه خورشید می شنود که نام آن دست های کوچک و آن صورت کوچک و آن قنداق کوچک سليم است. هم از زبان غرغوی عمه خورشید می شنود که «تا بود بهادر حاج کلو برادرم را نمی گذشت سرخانه زندگیش باشد، حالا هم خواهه زاده اونمی گذارد برادرم یک ساعت کنار زن زانوش بماند!» و از آن روز است که سامون جای خالی پدر را حس می کند و جعبه آواز دکان بستنی فروش هم نمی تواند بیش از ساعت هایی سرش را گرم کند، اگرچه آن جعبه آواز عجیب و غریب با آن بوق سیاهش به کاری مثل چشم بندی و شعبده بازی می ماند و می تواند ساعت ها پسرک را با دهان باز سر جایش می خکوب نگهدارد. با وجود این، به نبودن پدرش در خانه حساس می شود و از راه شنیده هایش پی می برد که حسین خان یک لحظه هم نمی تواند از ناظر کار خود غافل بشود و اینکه او بدون عبدوس هیچ است؛ بخصوص از زبان این و آن، و بیشتر از زبان برادرش نبی می شنود که «بابات همه چیزش را گذاشته روی ک...رش! آقا صبح تا غروب با حسین خان ارباب مشغول عرق خواری و خانم بازی است. مال مفت

و دل بی رحم! دوتائیشان عرق فروشی عشقی را قُرُق کرده اند و هر طرف که نگاه می کنی برق خط کالسکه حسین خان ارباب را می بینی که عبدالوس و حسین خان و یکی دو تا نشمه تو ش نشته اند و دارند این طرف و آن طرف می روند، از این قلمه به آن باغ و از این باغ به آن یکی.»

شاید، شاید گلایه و اعتراض نبی چندان هم بیجا نیست، اما خیلی زود همه گیر می شود که تمام امور حسین خان ارباب را عبدالوس پیش می برد و دشوارترین گره هارا اگر نشده با دست، با دندان باز می کند؛ و دشوارترین گره ها آنست که حسین دچار مشکل ارباب بودن است، مشکل همیشه ارباب بودن؛ و این مشکلی است که نظایر حسین خان از دم، و هر یک به نحوی گرفتارش می شوند. حسین خان هم بعد از مرگ پدر، لقب و آب و ملک و حشم و تعدادی رعیت به ارث برده، هم یک مادر و دخواهر و یک برادر کوچک تر، و او که برادر ارشد است عنان میراث را به دست می گیرد و دیگران را تحت قیوموت خود در می آورد و آن هارا به صورت عده ای نان خور اداره می کند. اما حقیقت اینست که برادر و خواهر ها در همان سن و سال نمی مانند؛ به گیس وریش می رستند و زنخواه می شوند و به شوی می روند و طالب ارث می شوندو همین کار حسین خان را دشوار می کند. آب و ملک درآمد سالانه معینی دارد، اینست که حسین خان ارباب کارمند شرکت نفت شهر می شود، آن هم از برکت وجود پدرزنش که بالاخره هم معلوم نمی شود انگلیسی است یا اصفهانی، و در سال های جنگ از قبیل چلیک های نفت آنقدر دستش می گیرد که بتواند به آقایی اش ادامه بدهد و مثل همیشه بریزو پیاش کند، رئیس رؤسا را جمعه ها دعوت کند باغ و بنشینند روی تخت های چوبی دور آبگیر و بطری ها را بگذارند در آب روان و حسین خان از کرنش هایی که می شنود در عالم مستی خیال کند سرش به سر شاه می ماند و... بماند درون پیله سختی که خیلی زود دچار شده و نداند و نخواهد بداند عاقبت کار و روزگارش چه خواهد شد. چون حسین خان ارباب از همان نوجوانی شیفته اعمال و کردار

دایی اش بهادر حاج کلو شده بود در مقابل نفرت پنهان و آشکار از حاج بابای خودش که هیچ وقت دیده نشده بود پاشنه گیوه هایش را ورکشیده باشد و همیشه خدا خستک از پایش داشت می افتد پایین و یقه حسنی اش هر گزد کمه بهش بند نبود و بال های قبای قدیمی اش هر کدام از طرفی می رفت و چانه - ریشش دایم خیس از آب دهانش بود و آن مندل نشسته اش که هر آن داشت از ته سرش پایین می افتد و ... حسین خان در همان تیغه حساسیت عمرش بود که عاشق تقلید از دایی اش شد، چون بهادر حاج کلو اوج گرفته بود و در عین بذل و بخشش و رعیت پروری تسمه از گرده صغیر و کبیر می کشید و در کوچه های تلخاباد کلخچان راه نمی رفت مگر صدای سگ و گربه هم خفه و خاموش شده باشد؛ یا آنکه عبدوس، پیشاپیش او، صدایها را فرو نشانده باشد.

- «نمی دانم، از آدمیزاد خیلی چیزها دیده و شنیده ام، اما به کنداش که نگاه می کنم می بینم هیچ چیز ازش نمی دانم. بهادر یک - دوسالی ویرش گرفته بود که دنیا را اصلاح کند. این بود که پیله کرده بود به شیره کشها، دزدها و عرق خورها. اول از همه حساب برادرم یادگار را رسید. یکباره خبر شدم که بهادرخان برادرم را پایی بر ج حاج کلو گرفته به کنک و بی اختیار از جا پریدم و از خانه بیرون زدم. اما هنوز نهیچیده بودم به کوچه بر ج که یادگار را دیدم با سر و روی ورم کرده و کبود دارد لنگ می زند طرف خانه. هیچ چیز نمی توانستم بگویم؛ این یکی برادرم بود و آن یکی هم... زیر بغل یادگار را گرفتم بردم خانه، در را بستم و نشاندمش زیر کرسی و طفلک بنا کرد به های های گریستن مستی و فقط گفت «این هم از اربابت، دست بزنش را به ما هم نشان داد!» و باز هم چیزی نگفتم و گذاشت اگر می خواهد دلش را خالی کند و فحش و دشنامی به بهادر بدهد، اما یادگار فحش نداد و آنقدر گریه کرد تا خوابش برد.»

عمو یادگار از واقعه کنک خوردنش حرف چندانی به زبان نمی آورد. اما از گوشه - کثار می توان فهمید که او برای اولین و آخرین بار در عمرش عرق خورده و مست کرده بوده، و آن مستی درست در اوج بلوغ جوانی اش بوده و همان روزهایی که

تصمیم گرفته بوده باید زن بگیرد و تصور می کرده عاشق دختر شازده کوه میشی شده است. درست در همان روزها جمال آقا زلفی که آمده بوده تا شغل دلائکی را از دست عبادوس و یادگار بر باید، از شهر با خودش دو تا بطری عرق روسی می آورد کلخچان و قاب یادگار را می دزد و می بردش به عرق خواری و پیاله بعد از پیاله می بندد به ناف یادگار تا او را خوب مست می کند و بعد از آن وامی داردش بر وند قدم بزنند در کوچه های تلخاباد و مثل وقتی که داش مشدی ها در شهر و ارباب ها در ده مست می کند و عربده می کشنند، آن ها هم عربده بکشند. چون در آن روزگار، عربده کشی هم جزئی از عرق خوری شمرده می شد. اینست که ناگهان خبر به گوش بهادر حاج کلو می رسد که چه نشسته ای، حالا دیگر یادگار لنگ هم دارد برایت عربده می کشد.

— «من که برای او عربده نمی کشیدم عموجان، من لابد فقط عربده می کشیده ام، چه می دانم؟ لابد وقت عربده کشیدنم بهادر حاج کلو سر رسیده بوده و گفته خفه شوم و من هم خفه نشده ام. لابد بهادر حرفی زده و من هم جوابش را سر بالا داده ام. خودم که نمی دانم، آن لحظه هم که هوش نبوده ام تا یادم مانده باشد چه می گویم. همین قدر یادم مانده که ناگهان خودم را افتاده دیدم زیر دست و پای بهادر که در مقابل من مثل غول بود و با زنجیر اردکانی معروفش افتاده بود به جان من و می زدم تا آنکه بالآخره به هوشم آورد؛ چون وقتی از کوچه برج کله پا کرده بودم طرف خانه بابا، بیشتر آن مستی از کله ام پر یده بود و حس می کردم که تمام تن و بدنم هم آلو گرفته و هم می سوزد و هم درد می کند.»

— «غروب همان روز بود که بهادر راهی کرد دنبالم بر روم خانه شان. وقتی رسیدم تازه در ظرف عرق را باز کرده بود و گفت تصمیم گرفته کاری کند که کسی لب به عرق نزند، کسی تریاک و شیره نکشد و کسی جرأت نکند دست به دلهدزدی بزند. پایت کتک زدن برادرم هم گفت که خواسته تنیبه و تأدیب را از یک

نفر خودی شروع کند، که گفتم دست مریزاد! و از آن شب کار تازه من هم درآمد: همراهی با بهادر برای اصلاح دنیابی که تلخاباد کلخچان بود. شب هایی که بنا بود راه بیفتیم تویی ده ویاچ پاچراغداهارا بگیریم، من اول می رفتم یکی دو تا پاچراغ سر می زدم و نشنه می کردم و ندا هم می دادم که امشب از آن شب هاست، و بعد از آن می رفتم منزل بهادر و می نشستیم به شام و عرق خوری تا او هم سرش گرم می شد و آن وقت از خانه بیرون می آمدیم و راه می افتادیم در کوچمه های تلخاباد دنبال شیره ای هایی که آب شده و به زمین رفته بودند و بستن در پاچراغ هایی که در هیچ کدامشان باز نبود. و آخر شب، وقتی بهادر را می رساندم خانه بر می گشت می خندید و می گفت «دیدی که می شود! دیدی که می شود در شیره کشخانه ها را تخته کرد! کاری می کنم که بوی دودش هم در آسمان تلخاباد به دماغ نخورد، حالا برو و بخواب!» و من که داشتم از در بیرون می آمدم بر روم، شلاقش را طرفم می گرفت همان جور می خندید و می گفت «تو را هم وامی دارم ترک کنی!» و من که از سر شب راه رفته و پاهم درد گرفته بود جواب می دادم اشتباه می کنی، من اهلش نیستم؛ و می رفتم بیرون که بر روم در یکی از پاچراغ ها را بزنم و دو بست شیره بکشم بعدش بر روم سرم را بگذارم بخواب!».

یک سر طناب بسته شده به دور شانه های علی گاند و حلقة سر دیگر طناب قلاب شده به قرپوس زین اسب کبود، و بهادر حاج کلو مثل کوهی نشسته بر پشت زین و عرق گرمای بعد از ظهر هوای کویری، تخت پشت پراهن قمیص سفیدش را شیار انداخته است. اسب کبود از در رباط ژاندارمری بیرون آمده و نمی داند از کدام سو باید برود. انگار این را می داند که باید بتازد، اما نمی داند به کدام سو باید تاخت بگیرد. اسب جو مست است وزیر ران تاب نمی آورد، میدان بازو عنان رها شده می طلبد، اما بهادر هنوز چنان آزادی بی را از اسب کبود دریغ می کند. می تواند عنان را بگیرد طرف راهی که از پشت بارو

می پیچد و می رسد به بیرون دروازه سبز و راست شود به راه کلخچان، اما جوانی نمی گذارد او از راه پشت بارو برو و وامی داردش مسیر خیابان و بازار را ببرد. اینست که اسب کبود را می چرخاند و می چرخاند و می گذارد علی گاند هم دور اسب کبود بچرخد و بچرخد، از آن پس عنان را می گیرد سوی دروازه عراق و وارد خیابان بنهق می شود و اسب را به لکه رفتن و می دارد تا بر سردم امامزاده و از آنجا کله پا می کند توی بازار، گرچه برای اسب آسان نیست پایین رفتن از پله های بازار و اصلًا بنا نیست از بالا دروازه بازار سواره وارد شد، اما بهادر این کار را می کند. او مست جوانیست و دماغش باد غرور دارد و لاید خوش دارد دیده شود در حالی که علی گاندرا به اسیری خود از دست رئیس زاندارمری تحويل گرفته و دارد اورا با خود می برد، ولا بد یقین دارد هر کس بهادر حاج کلو را در چنان حالی ببیند این را می فهمد که او برای خدمت خیر دست به چنان نمایشی زده است؛ فقط این نکته را نمی تواند بفهمد که چرا و چطور است که تا اسیر خود را از بازار و خیابان می گذراند دست رویش بلند نمی کند، اما به محض اینکه از دروازه بیرون می روند او را شلاق کش می کند که اسب کبود هم با حرکت دست و شلاق سوارش به تاخت در می آید و لحظاتی دیگر دنیا خلاصه می شود در کویر تشههای که علی گاند، اسب کبود و بهادر حاج کلو را مثل سه عروسک خیمه شب بازی بر کف دست خود گرفته است، و چشم هایی که ناپیدا هستند، چشمانی با مویرگ های سرخ که انگار زندگی گمشده ای در مردمک هایش دو دومی زند؛ از جایی نگاه می کنند به آن سه موجودی که به هم بسته شده اند با ریسمانی که انگار از موی دیو رشته شده است و در هیچ کشاکش و هیچ حالتی امید پاره شدنش نیست، و گرما چه بیداد می کند وقتی مردی ناچار است با به پای اسب کبود بهادر پایی بر هنر تاخت کند، در حالی که پیراهن کر باس به تنش تکه شده، شانه ها و پستان زیر شلاق پوست انداخته و چنان تشنه است که رؤیای آب و امید خسته شدن دست و بازوی بهادر حاج کلو مهم ترین

آرزوهایی است که وامی دارد تاخت و تازیانه‌های پیاپی را تاب بیاورد، در حالی که فقط می‌تواند حق دارد نفس نفس بزند، درست به همان حد صدا و نفس اسب کبود، و کویر را مثل یک سینی شعبده بازان ببیند که تاب می‌خورد و می‌چرخد و گیج می‌رود و در کرانه دور آن دواز مرگبار و ناتعام است که خشت و کلوخ کلخچان پدیدار می‌شود، درست مثل کلوچی در آتش تور خورشید غروب، وقتی که پایینه آسمان آبی آتش گرفته است و انگار که قطره‌ای هم آب در هیچ کعبای خاک و زمین نیست تاخون و عرق رفته از تن مرد نیمه بر همه را مگر جبران کند، اگر شده با خسیس ترین جرعة ممکن؛ و یک لحظه فکر می‌کند آب کال شور چرا شیرین آفریده نشده است؟ چون در آن صورت شاید بهادر حاج کلو می‌گذاشت آن مرد نیمه بر همه کف دستی آب از رود بردارد و به لب ببرد، اما نه... آب شور است و گذر از آن فقط این حسن را دارد که اسب در آب چهار نعل پیش نمی‌رود و علی گاند هم ناچار نیست به تاخت برود، پس تا از آخرین شیار آب به در روند و پا در حاشیه مرتوب کال بگذارند، آن مرد توانسته نفسی بگیرد، همان قدر که بتواند پیش از شروع دومین مرحله تاخت یکی دو بار زبان التماس باز کند، اگرچه وقت التماس کردن در می‌یابد که زبان و دهانش چنان خشک و خشتم شده‌اند که نمی‌تواند کلمه‌ای بگوید و اگر هم بگوید، نخواهد توانست حرفش را در آن فاصله بعید — از آن کف که او می‌دوید تا آن قله‌ای که بهادر بر آن نشسته بود — به گوش برساند. پس بار دیگر تمام دنیا کویر تشنگی است که علی گاند و اسب کبود و بهادر حاج کلو را در کف دست خود گرفته، و چشمانی که پیدا نیستند اما هستند، چشمانی با مویرگ‌های سرخ از جایی نگاه می‌کنند به آن سه موجودی که به هم بسته شده‌اند با رسیمانی انگار رشته شده از موی دیو و می‌روند تا در آتش غروب از عطش هلاک شوند.

— آب... آب... این را هم ببر باره بند و ببندش به مالبند آخر. و این دیگر گفتن نداشت که بعد از بستن طناب شانه‌های گاند به مالبند

آخر، باید اسب کبود را آنقدر گردانید، آرام و آرام، تا عرق تنفس نرم نرم فرو
بنشیند و خشک شود.

— «من وقتی به آغل اربابی رسیدم که گاند از حال ونا داشت می‌رفت و آن
مرد که کله پر گوشت هم داشت هنوز شلاق می‌زد. جمعیت که جرأت نمی‌کرد
از جایش تکان بخورد و جلو برود. اما من که می‌توانستم بروم. رفتم نزدیک و
علی گاند که تا چشمش افتاد بهام فقط توانست بگوید دستم به دامت
عبدوس، و غش کرد. تاب نیاوردم و رفتم جلو بهادر، بردمش طرف سایه و
گفتش خوش‌داری قتل به گردنت بسته شود؟ مرد حسابی، دکان بقالی را
برده‌اند که برده‌اند، مملکت حکومت دارد، عدليه و نظميه دارد. واگذار کن به
خودشان. دارند برایت پا جور می‌کنند، چرا داری تو تله می‌افتنی؟ و انگار که
تازه ملتخت شده باشد چکار داشته می‌کرده، گفت «ها... خوب... پس بگو
باش کنند. بگو به اش آب بدنه‌هش باید.» و خودم رفتم رسماً را بریدم و
دده کلورا گفتم برایش آب بیاورد و جماعت راهم و اداشتم رد شوند و بر وند پی
کارشان، و در همان حال می‌دانستم که ضرغام چالنگ از دستم چقدر
عصبانی است و چه جور دندان می‌جراند. چون همیشه امیدش این بود که قتلی
جور کند و بینند پای حاج کلو، یا - حالا - بهادر حاج کلو. و من یقین داشتم
وقتی بهادر حاج کلو دارد علی گاند را از نفس می‌اندازد، ضرغام چالنگ هر جا
که هست چشم‌هایش از شوق برق می‌زند».

اما برق چشم‌های ضرغام چالنگ، با جان گرفتن دوباره علی گاند فرو
می‌نشیند و به تلافی خدمتی که عبدوس برای بهادر حاج کلو انجام داده، روی
عبدوس را در انتظار به آتش می‌دهد و آن روزی است که عبدوس اولین نیمتنه
فرنگی نو همه عمر خود را پوشیده و قدم در کوچه گذاشته است و چون رعایا
را جمع شده جلو در آغل اربابی ضرغام می‌بیند، فروتنی را از یاد نمی‌برد و
جلو می‌رود تا به جمع و نیز به ضرغام چالنگ سلام کند که ضرغام بی گذاشت
و برداشت پوزخند می‌زند و رومی گرداند به مویز مال‌های دور و اطرافش که:

«خیلی خوب... بالاخره دیدیم که پسر استا آبا هم نوپوش شده!... اما به این هم قانون نمی شود و این بار با صراحة حکم می کند «بر و درش بیار، بر و رختی را که مال تو نیست درش بیار» و عبدالوس که شرمنده می رود تا از حلقة رعیت های ضرغام چالنگ بیرون برود، می شنود که «با قاشق پدر مادرت فاقع بخور آقا جان!»

پیر مرد به یاد می آورد که بعد از آن روز دیگر علی گاند آدم روز پیش نشد، او که یکی از چابک ترین و چیره دست ترین طرارها بود و حتی در مشهد شهکارهایی انداخته بود، بعد از آن گبیج شد، مدتی سرگردان بود، از این پاچراغ به آن یکی می رفت و خاموش و سر به تو می نشست، تا اینکه عاقبت خودش رفت و یک پاچراغ دیگر در کلخچان دایر کرد. شاید بعد از همان بود که وقتی سامون باید می رفت و پدرش را صدا می زد باید خانه که بهادر حاج کلو فرستاده دنبالش، یکراست راه پاچراغ علی گاند را در پیش می گرفت، چون یقین داشت که پدرش را آنجا می تواند گیر بیاورد.

— باز چی شده؟

— هیچی، آقاراهی کرده دنبالت همراحت بروی شکار. گفته شال - کلاه کن بیا دم ماشین.

— چه کنم... چه کنم از دست این مرد؟...

عبدالوس بر می خیزد و از خانه گاند بیرون می رود. هوای بارانی است. و عذرنا نفرین می کند. چرا نمی گذارندش سرخانه زندگانیش بماند؟
— آن شال و پالتو من را وردار بیار رضی!

سلیم و نگ می زند، عنرا او را می جنباند و نفرین می کند، عمه خورشید نبات توی هاون می ساید و غر می زند که «تا بود بهادر حاج کلو برادرم را نمی گذاشت سرخانه زندگیش باشد، حال هم خواهرزاده اش نمی گذارد برادرم یک ساعت کنار زن زانوش بماند» و نبی که شوره کچلی سرش کمتر

شده و حسایی زبان درآورده، طوری که انگار زبان رضی هم هست، همان جا که روی ایوان نشسته و پشت به دیوار زده و ساعد هایش را گذاشته روی کنده زانو هایش، می غرّد «ما که پدر به خودمان ندیدیم. همه اش حسین خان ارباب، باع حسین خان ارباب، کالسکه حسین خان ارباب، دشت و خرمن حسین خان ارباب!» و رضی که با قیف های کاغذی دوای عطاری وارد شده و دارد از پله ایوان بالا می آید، نبی را واژد می کند که این گُ خوردن ها به تو نیامده! و سامون در فکر اینست که چطور خود را از معركه در ببرد، از در تنه برود اندرونی رحمت کجی و خودش را بر ساند بالاخانه و بنشیند پای در به شنیدن حرف و سخن هایی که از آن جمعه عجیب بیرون می آید، جعبه ای که هم ساز و آواز دارد و هم مثل آدم حرف می زند؛ رادیو. اما مادرش در عین گرفتاری نفع و نق زدن های نوزادش، مراقب او هم هست و انگار که قصد و نیت سامون را در چشم و چهره اش خوانده، به رویش چشم می گرداند و لب به دندان می گزد که «مردم دارند شام می خورند، بگیر بتعریق سرجات اگر حرف حالتی می شود!»

آن سالها عبدوس در هیچ بازگشتش به خانه با صراحة درباره حسین خان ارباب حرف نزد و نگفت که او تقلید دایی اش بهادر را در می آورد. بعدها، سالها بعد بود که از حسین خان ارباب یاد کرد که...

— «...از اولش هم پُختی نبود. مشک خالی و پریز آب! کفگیر به ته دیگ خورده بود و من ناچار بودم با چاخان پا خان چاله چوله های قرض و قوله هارا پر کنم. طلبکارها روز از روز پیش بیشتر می شدند، مثل فرز از هر طرف سبز می شدند و طلبشان را می خواستند. حسین خان که در می رفت و از چشمشان قایم می شد و من هم از بس امر وزرا به فردا انداخته بودم کم مجبور بودم از چشمشان قایم بشوم. و دیگر وقتی افتاده بود توی کله پایی آنقدر تندمی غلتید که هیچ قدرتی نمی توانست نگه اش دارد. آخرین صحنه این بود که عشقی عرق فروش نسیه به امان نداد و من ناچار شدم شبشه های خالی عرق را همان

جور که میان توبره گذاشته و از باع آورده بودم، خالی برگردانم باع و بگذارم
جلو دستش و بهاش بگویم نه، دیگر جای ماندن نیست. باید چندگاهی بزندی
بیرون از شهر ولايت و روینهان کنی!»
— کجا؟!

نه، عبدالوس آن روز هم که از سفر مشهد همراه با حسین خان برگشت،
یعنی وقتی که سليم نوزاد تقریباً دو ماهه شده بود از زیانش در نیامد که
حسین خان دارد تقلید دایی اش را در می آورد. او حتی با مایه‌ای از میاهات نقل
کرد که وقتی در مشهد بوده‌اند، حسین خان حکم کرده بوده که عبدالوس دو تا
نوازنده سه تار و کمانچه اجیر کند تا صبح‌ها — در واقع قبل از ظهر — وقتی او
هنوز خواب است، در اتاق هم‌جوار بنا کنند به نواختن نرم نرم تار و کمانچه،
دقایقی در همان جا بنوازنند و بعد برخیزند و در حال نواختن از آن طرف پرده
بیانند آناتی که او خواب است و آنجا کنار تختخواب بنشینند و همچنان ملایم
و نرم بنوازنند تا حسین خان ارباب به تدریج با شنیدن صدای موسیقی از
خواب بیدار شود؛ همچنین حکم کرده بود عبدالوس کالسکه‌ای را به طور
شبانه‌روزی و در بست کرایه کند ودم در مسافرخانه وابداردش که آماده بماند؛
و در بازگشت از همان سفر خوش و طولانی بود که به حکم و خواست
حسین خان ارباب، عبدالوس خانواده را برداشت برد باع که یکی دو هفته مانده
تا اول پاییز را آنجا بگذرانند؛ و در آن یکی دو هفته بود که سامون باع را
شناخت تا از آن پس، وقتی پای منبر ملایم نشسته و وصف بهشت را می‌شنود،
بتواند تصویر و تصور زنده‌ای از باع در نظر خود داشته باشد. باعی که خیابان
داشت، چهار خیابان. و درخت‌های سر به فلك کشیده، و آب روان، و بعدها که
داستان امیر ارسلان را خواند، تمام صحنه‌های باع داستان امیر ارسلان هم در
ذهن او همان باع حسین خان ارباب بود که آن روزها سامون نمی‌دانست
اجاری است. شمس وزیر و قمر وزیر در همان باع بودند، فرخ لقا و ماه منیر و
امیر هوشنج هم در همان باع بودند، و در همان باع زیر زمینی بود که قمر وزیر

همه خدudeهايش را به کار می بست. قمر و زیر، همان مردی که عاقبت هم معلوم نشد انگلیسی است یا اصفهانی، در همان باع بود؛ و بعدها آن مرد طوری در ذهن سامون با قهرمانان کتاب امیر ارسلان و با مرد فرنگی شبیه خوانی قاطی شده بود که جدا کردنش از آنها برای او غیرممکن شد. مردی که در همه جای باع حضور دائمی داشت و به هیچ جا و هیچ کس هم وصل و یا مر بوط نمی شد و بیشتر وقتی را با درشکه چی حسین خان می گذراند و شام و ناهارش را با او می خورد و حرف نمی زد تا بدانی او کیست. لاغر بود، کلاه فرنگی و کت و شلوار پاکیزه فرنگی می پوشید، ریش و سبیلش را از ته می تراشید، عینک می زد و سیگار باریک می کشید و یک چلیک پر از نی سیگار چوبی داشت که غروب به غروب یکیش را دور می انداخت؛ و جوری راه می رفت که هیچکس صدای پایش را نمی شنید و اغلب اوقات در حال پیاده روی دیده می شد با همان پاک و پیز و پایپون یا کراواتش، هم اورئیس شعبه نفت شهر بود و در ایام جنگ هم او بود که حسین خان ارباب را به کارمندی شرکت نفت گرفت و دختر خوانده اش را به زنی او درآورد. حالا هم دیگران خیال می کردند حسین خان آن باع را خریده یا اجاره کرده است، درحالی که باع را آن مرد خریده بود و انمود می کرد که اجاره کرده است؛ مردی که نامش نیکمن بود و چشم هایی داشت به رنگ خاک و نی نی هایش انگار کرم خاکی بودند وقتی به جاهایی نگاه می کرد، مثل همین حالا که روی کنده درخت نشسته بود و نگاه می کرد به بازی بچه ها که از پله های بام گهواره ای انبار کاه بالا می پیچیدند، خود را می رسانیدند به سوراخ فراخ سر بام و آنجا سرشار از شوق و دلهره دور خیز می کردند و خود را رها می کردند میان دهانه سوراخ ودمی بعد از در انباری بیرون می آمدند، درحالی که از پاچه های تنبان ها تا مژه هایشان پرهای کاه چسبیده بود و غبار کاه مثل ورق نازکی روی پوست صورت شان کشیده شده بود و فقط لب هایشان رنگ دیگری داشت از آنکه بعد از هر سقوط برخاسته و با زبان لب هایشان را می لیسیدند، و در میان آن سه کودک، شاید

امیر هوشنگ - برادر کوچک حسین خان، و علیتنقی پسر علی شاخی، معروف به چخماق، کالسکه چی التفاتی به مرد نیمه فرنگی و مردمک چشم‌های خاکی رنگ او نداشتند. اما سامون از همان لحظه ورودش به باع آن مرد را دیده و توجه‌اش به او جلب شده بود، و شاید از این جهت که حس می‌کرد آن مرد از دنیای دیگری آمده و حالات و رفتار دیگری دارد. گاهی می‌شد که لحظه‌های طولانی لب آب می‌نشست و به خاریا گلی که روی آب می‌رفت نگاه می‌کرد؛ و لحظاتی طولانی وقت خود را به کار می‌برد برای جدا کردن خارهایی که به تن برگ‌های گل نشسته بودند؛ بخصوص جمعه‌ها که تمام روز و شبیش را در باع می‌گذرانید، انگار که تکلیف خود می‌دانست تا به هر درختی نگاه کند و درباره کود و آب نهال‌ها به با غبان سفارش‌هارا بدهد و اگر دلش خواست بیل با غبان را بگیرد و پاره خاک یا قلوه سنگی را جابه‌جا کند، اما نباید تصور شود که او در روزهای تعطیل لباس کار به تن می‌کرد و عینک آفتابی می‌زد. نه، حتی در آن روزها هم او لباس رسمی ننش بود، با همان کلاه فرنگی و کراواتش که بینخ یقه آرویش چسبیده بود و ریشش هم دو تیغه شده، و گاهی عینک ذره بینی اش را از روی بینی بر می‌داشت و با دستمال سفید اتو کشیده‌اش آن را غبارگیری می‌کرد و تا عینک را دوباره روی بینی جابه‌جا نمی‌کرد، نمی‌توانستی باور کنی که او به طور جدی به جایی نگاه می‌کند. اما از پشت عینک نگاهش جدی و طبیعی می‌شد، مثل همیشه؛ و کم پیش می‌آمد که حالت نگاهش تغییر کند، مگر آنکه حادثه‌ای ناگهانی رخ داده باشد، جوری که گویی حالات و رفتار و نگاهش تریبت شده و دست آموزش بودند؛ و این تریبت و آموختگی را بیشتر در لبخندهایی می‌شد دید که نوار باریکی از دندان‌های عاریه‌اش را نمایش می‌داد، چه آن مرد نیمه فرنگی به ندرت می‌خندید و گه‌گاه فقط به چیزها و کس‌ها لبخند یا پوزخند می‌زد، مثل آن آخرین جمعه‌ای که سامون و خانواده‌شان در باع بودند که مهمان‌ها آمدند و با وجودی که از نیمه هفته واگوی شده بود که جمعه مهمان می‌آید، ورود

مهمان‌ها چنان در چشم‌های کوچک سامون عجیب و برجسته بود که آن روز مخصوص هرگز از یاد و خاطرش زدوده نشد.

صبح زود، آدم‌های باغ با قارقار کلاع‌هایی که کاج‌های بلند را از کاکلی به کاکلی می‌پریدند، بیدار شدند و درست دقایقی بعد از آن صدای دیگ و دیگچه و مس تاس مطبخ بلند شد. دایه‌غز پیشخدمت مخصوص و سالیان جناب نیکمن که حالا با سرجهیزی دختر خوانده او به خانه و دستگاه حسین خان ضمیمه شده بود آشیزخانه را اداره می‌کرد. زن حسین خان برگشت و پرینج و مرغ و بره‌های تولی نظارت داشت. علی شاخی اسب‌هارا بسته بود به مالبند کالسکه و خودش را آماده می‌کرد که تا شب نشده بیش ازده بار به شهر برودو برگردد.

تعدادی زن و مرد رعیت و با غبان هم ریخته بودند میان باغ به آب و جارو و شست و رُفت، البته به دور از تخت چوبی لب جوی آب که حسین خان بر آن خوابیده بود؛ و در آخرین لحظه حرکت کالسکه علی شاخی بود که سامون پدرش را دید چست و چالاک از رکاب بالا پیچید و کنار علی شاخی جا گرفت، طوری که سامون حس کرد سر سبیل شاخوار علی شاخی ممکن است روی گونه راست پدرش را بخراشد، و هنوز کالسکه از میدانک جلو عمارت دور نشده بود که با غبان از لای درخت‌های کاج بیرون آمد، در حالی که کلاعچه‌ای را میان دست‌هایش گرفته بود و می‌آورد برای خوشحالی دخترهای ریزه-پیزه ارباب که تازه از خواب برخاسته ولب جوی آب نشانده شده بودند به شستشوی دست و دهان و صورت؛ دخترک‌هایی که پیراهن‌های گلدار شهری دوز تشنان بود و گیس‌هایشان دو طرف سر، بالای گوش‌هایشان دسته شده بود. با غبان، بی التفات به شور و شوق بچه‌ها و بی تفاوت به قارقار کلاع‌ها شروع کرده بود به کندن بال‌های کلاعچه تا وقتی بچه‌ها شروع می‌کنند بازی کردن با آن، نتواند بال بکشد و از دستشان فرار کند.

آن روز صبح با قارقار کلاع‌ها و هیاهوی مطبخ و ذوق و شوق دختر بچه‌ها

آغاز می‌شود، در حالی که آب روان مثل همیشه در جوی جاری است و حسین خان ارباب مثل همیشه در خواب خرنساشه می‌کشد، و آن مرد نیم‌فرنگی مثل همیشه از پشت عینک غبارگیری شده‌اش به درخت‌ها و آب روان و به گل‌ها نگاه می‌کند و سعی دارد صدای درهم پیچ پرنده‌های گوناگون را در شنوایی اش تجزیه کند و تشخیص بدهد، و ساعتی قبل از ظهر دولنگه بزرگ در بااغ، مثل لنگه‌های در یک قلعه قدیمی، با صدای غیز کهنه‌ای باز می‌شود تا قطار کالسکه‌هایی را که از راسته راه منتهی به در بااغ دارند پیش می‌آیند، به دل و اندرون خود فرو بیلعد. در این لحظه است که توجه سامون از بال کشیدن کلاع‌های روی بام عمارت و کاج‌های بلند برگرفته می‌شود و او لحظاتی طولانی محو تماشای کالسکه‌ها، اسب‌ها و مردهایی می‌ماند که خیابان اصلی بااغ را پر می‌کنند و یکایک با حسین خان ارباب که سر خیابان پیوسته به میدانک جلو عمارت ایستاده و بند ساعت طلایی اش روی جلیقه پارچه انگلیسی او در آفتاب می‌درخشند، دست می‌دهند؛ ودمی دیگر سامون در پشت دریچه مطبخ دوچشم خاکی رنگ می‌بیند که ساکن مانده و دارد به تمام آنچه رخ می‌دهد، نگاه می‌کند.

وقتی آن تابستان می‌گذرد و سامون بار دیگر خود را در خیابان سنگفرش محله سبزی می‌بادد، هیچ نمی‌تواند حس کند که روزهای بااغ را خوب گذرانیده است یا نه. چون ناگهان متوجه می‌شود که باید خانواده جابه‌جا بشود، از خانه رحمت کجی به کوچه پی آب؛ و در آن جابه‌جایی است که ذهنش روی یک اجاق پرآتش، آتشی زیر خاکستر، مانده است با دودست کوچک و سفید دخترانه، و یک کلاعچه که نوک کبودش آنقدر درون آتش نگه داشته می‌شود تا پخته شود و به هم بچسبد و پرنده نتواند نوکش را باز کند و تا پیش از مرگش فقط می‌تواند نخود سیاه چشم‌هایش را با تعجب به این و آن طرف توی حدقه بچرخاند و کم کم خاموش شود، یعنی پلک‌هایش هم باید و روی هم فرار بگیرد، و سامون در کشمکش آن جابه‌جایی نمی‌تواند یقین کند که پرنده

مرده یا از غصه دق کرده است. و سرانجام چون به خود می آید می بیند که در خانه شخصی به اسم کله لاستیکی ساکن شده‌اند و فکر می کند اگر هم کلاعجه مرده را با خود به خانه آورده بود، جایی برایش در این خانه گود و کوچک نبود و پیش از هر کسی برادرش نبی پرنده مرده را بر می داشت و از روی دیوار می برانیدش میان کوچه، چون نبی در وضعیت‌های عادی هم اخmi مثل یک مشت گره کرده تو پیشانی داشت:

— من بالاخره فرار می کنم و می روم!

— «آن روز غروب بود. من و نبی روی آخرین ردیف صندلی‌های ته‌ماشین نشسته بودیم و انتظار می کشیدیم اتوبوس راه بیفتند.»

— «من پای اتوبوس ایستاده بودم، کنار جرز دالان گاراز. غروب بود و آسمان انگار آتش گرفته بود. بچه‌هایم داشتند می رفتدند. نمی دانستم به کجا؟ دورشدن بچه‌هایم غمی بود که تا آن روز نشناخته بودم چیست. واقعاً رضی و نبی هم داشتند می رفتدند؟ می رفتدند به همان جایی که یادگار رفته بود و نمی دانستم کجاست، و دستمال ابریشمی دستم بود و شانه داده بودم به جرز دالان و نمی فهمیدم که پهنهای صورتم شده پراشک. علی لاشو هم با من بود. با من آمده بود سر راهی بچه‌ها و کنارم ایستاده بود. دست گذاشت روی شانه‌ام و گفت دنیا همین است عبدالوس! و من دیگر تاب نیاوردم و شانه‌هام شروع کرد تکان خوردن. آه... یک سالی می شد که عملم را ترک کرده بودم. بهادر ترکم داده بود در فصلی که با هم می رفتم بیابان‌های شیراحمد به شکار آهو. اما آن روز... آن روز وقتی بالاخره اتوبوس راه افتاد و رفت، برگشتم به لاشو و گفتم برویم پاچراغ شیره بکشیم. گفتم برویم شیره بکشیم و رفتم.»

آن سال، وقتی رضی و نبی هم گم می شوند، خانواده در خانه کله لاستیکی ساکن است. جایی در ته کوچه پی آب، تهین بست. شاید سال‌های جنگ تمام شده بود. چون میانه سال‌های جنگ از شهر به کلخچان رفته بودند، وقتی نان شده بود منی یک تومن. و بعد از منی یک تومن بود که نرخ نان روز به روز گران

و گران تر شد تا رسید به منی چهار تومن. سامون از آن گرانی چیزی را در حافظه نگرفته بود، اما رضی خوب به یاد می آورد که در یکی از آن روزها در فاصله میان محله سبزی تا حوض هشت پایه چهار نفر افتادند زمین و در جا مردند، و اینکه دم دکان نانوایی دیوارهای گوشته بربا شده بود که در هم موج بر می داشت و مردم از سر و کول هم بالا می رفتدند و فقط یک آدم بود که در فاصله کوتاهی از آنبوه آدم‌ها ایستاده بود با دست‌های دراز و چشمان گردآمی بدرنگ و پالتو شندره‌ای که داشت از تش فرمی ریخت؛ و این کار هر روز آن مرد، مندلی ناخنک، بود که نشانه می رفت به آن کس که نانش را به نوبت یا بی نوبت گرفته بود و از میان شانه‌های جمعیت بیرون می آمد. او ناگهان جست می زد و نان را از دست می قایید؛ نانی را که قاییده بود لوله می کرد و می چیزند توی گاله دهانش و همانجا دمر می افتاد به جویدن و بلعیدن نان. جمعیت هجوم می برد و می ریخت روی مندلی وتلاش می کرد نان را از چنگ و دندان او بیرون بیاورد، اما بی فایده و معحال بود. چون مندلی ناخنک با سنگفرش خیابان یکی شده بود و نه دیگر کنک از جا تکانش می داد و نه پنجه‌های بی رمقی که بین گردن و سرشانه‌های اورا چنگ انداخته بودند و نه مویه، گریه، جیغ و دشنام‌های کسی که نانش را باخته بود و مندلی ناخنک از جا بر نمی خاست تا بگریزد، مگر آنکه تمام نان را که چیزی جز خمیر گرم شده نبود، بلعیده باشد... و خانه کله لاستیکی چاله تنگی بود که می شد شب‌ها دور لامپا جمع شد و قصه‌های روز را، دل و دماغی اگر مانده بود، بازگو کرد: — یک بیوه‌زن، بعد از آنکه مندلی ناخنک نانش را قاپ زد و دمر افتاد خوردش، دیوانه شد؛ بعد از آن خبر آمد که رفته بیابان و خودش را تا سینه کرده زیر خاک؛ زنده به گور!

خانه کله لاستیکی چقدر گود بود، چقدر! از ته کوچه پایین می رفتی تا بررسی به آستانه گود در، از گودی آستانه در پایین می رفتی با سه پله تا بررسی به کف حیاط، از کف حیاط دو سه پله پایین می رفتی تا بررسی به کف اتاق و چنان

اتاقی چرا نباید مثل گور می بود با دو تا دهانه در بند و یک رف و دو تاقچه و دو تا دریچه که مثل چشم خروس به حیاط فسقلی باز می شد، و سقف ضربی بی که با خست و تنگدستی تمام کوتاه و پست و دودزده بود و تنها صدای آشکاری که به زیر آن سقف پست و کوتاه نفوذ می کرد جیغ ها و بدزبانی های زن کله لاستیکی بود و جیغ و دشنام های خود کله لاستیکی وقتی که زنش را می زد، اما صدای سوت های کله لاستیکی اصلاً شنیده نمی شد وقتی که روی پشت بام بالا خانه کبوترهایش را هوا می کرد در متن آب آسمان صبحگاهی که از عمق آن چاله به شکل یک مریع کوچک و کج و کوله نمودار بود. بخصوص در زیر آن سقف کوتاه و پست و سیاه صدای رفت و آمد های کله لاستیکی اصلاً شنیده نمی شد در وقت و بی وقت و شب و نیمه شب که از کبوتر دزدی بر می گشت یا به کبوتر دزدی می رفت، چون کله لاستیکی همیشه پا بر هنه بود و سامون ندیده بود که او کفش یا گیوه به پا داشته باشد. عدل مثل گربه می رفت و مثل گربه می آمد؛ انگشت های سفید و لاغرش را از لای دولنگه در می آورد تو، زنجیر در را بی صدا از زلفی در می آورد و آرام نگه می داشت تا در باز شود، پا می گذاشت روی پله و در را به همان آرامی پیش می کرد و عدل مثل گربه از پله اول پا به پله چسبیده به دیوار می گذاشت و راه پله را می کشید بالا و اگر زنش بیدار نمانده بود با او دعوا درست کند، آب از آب تکان نمی خورد تا او از سوراخ زیر سقف راه رو چسبیده به بالاخانه، از پله های نرده بان بالا برود و خودش را بر ساند پشت بام و کبوترها را از توی کیسه کر باس رها کند میان چخ، اگر که تعدادشان آنقدر زیاد بود که می باید توی کیسه جایشان داد، چون وقتی کبوترها زیر هشت - ده تا بودند همه شان را میان پیراهن گشادش جای می داد، در حالی که میانش را با نخ - رشمه ای می بست؛ و در یکی از همین شب ها بود که سامون نیمه خواب لب گودال ایستاده بود به ادرار و ناگهان با پرواز پرنده - پرنده هایی از جا در رفت و خودش را انداخت بغل مادرش که او را بیرون آورده بود و ناگهان تمام فضای شب حیاط فسقلی از پرواز

کبوترهایی که به دیوارها می‌خوردند پرشد و صدای فحش و دشنام کله‌لاستیکی - این بار خطاب به کبوترها و صاحب‌شان - برخاست از همان بالای پله‌ها و بعد شروع کرد به کوپیدن مشت‌ها بر سر گرد و تاسن در همان حال که زنش را با عتاب و دشنام به کمک می‌خواست و می‌گفت: «خواب خرس دارد زنکه» و از صدای پرواز کبوترها بود که رضی و نبی و اسد از خواب بیدار شدند و آمدند به حیاط، وزن کله‌لاستیکی هم فانوس به دست آمد روی پله‌ها، که دیگر کار از کار گذشته بود، چون پرنده‌ها از چاله مخصوص میان چهار دیوار بالا کشیده بودند و می‌رفتند تا تمام شب را در آسمان شهر، سر گردان پرواز کنند و کله‌لاستیکی میان پله‌ها نشسته بود و همچنان دو مشت گره کرده اش را روی کله‌تاسن چسبانیده، و فردا که پرهای ریخته کبوترهارا از کف حیاط جارو می‌کردند فهمیده شد که تعداد کبوترها بیش از ظرفیت پیراهن گشاد کله‌لاستیکی بوده و گره رشمه کمرش هم آنجور که باید سفت نبوده است - یا آنکه در شتاب خالی کردن چغ حریف دستیاچه شده و گره را سفت نبسته است - و از آنجا که بام به بام و کوچه به کوچه هم دویده بوده، احتمالاً گره رشمه در راه شل شده و رسیده نرسیده به بالای پله‌ها، ناگهان بُر کبوتران از زیر دامن پیراهن گشادش رها شده و به پرواز درآمده‌اند... و در پایان شب، وقتی سامون دست در دست مادرش به چاله اتاق بر می‌گردد، نبی را می‌بیند که خواب زده و غُنق بینخ دیوار نشسته، دست‌های دور ساق‌ها قلاب کرده و پیشانی گذاشته روی آینه زانوها و می‌غرد که دست کم نتوانسته یک کبوتر هم که شده بگیرد و فحش می‌دهد به کله‌لاستیکی بی‌پدر و مادر و باز هم می‌غرد که «من نمی‌مانم، من اینجا نمی‌مانم!»

حافظه سامون می‌گوید که آن سال می‌باید سال بعد از جنگ بوده باشد، برای اینکه او هنوز مدرسه‌رونشده بود و به مکتب می‌رفت. یک تشکیچه نقلی، دستمال نان و گوشت کوپیده شب مانده، چشمان نفرت‌زده و پرکینه زنی که لبانی کیود و فروافتاده داشت با زیر چشمانی ورم کرده و کیس افتاده که چون

سرش را از در آن اتاق تاریک بیرون می‌آورد دیده می‌شد که سفیدی چشم‌هایش از زردی به رنگ حناست. چارقد سفید و چرکمرد که زیر گلویش سنجاق می‌کرد، چوب تعلیعی میان انگشتان خضاب بسته، پشت خمیده و موهایی به رنگ خشکه علف آبُرُد، یک زگیل سیاه روی چانه و با یک جفت نی نی بیزار و پرکینه با دهانی که جز یک دندان پیش پایین نداشت، با پوست‌های سیاه‌زد آویخته از دو بر صورت بر کاره‌های چارقد چرکمرد، و... ران و زانوهای خوش گوشت و بقوارهٔ کبرا، دخترکی که پهلو دست سامون بر تشکجه‌اش می‌نشست و جزو اول را با هم می‌خواندند و خود انگیزه‌ای بود برای رفتن سامون سوی آن خانه با اتاقی مثل یک دالان تاریک و سیاه.

— می‌خواهم بگذارمت مکتب قرآن خواندن یاد بگیری!
در یکی از آن شب‌هایی که عبدالوس توanstه بود حسین خان ارباب رازود بخواباند و به خانه بیاید، وقتی که پدر و پسر از خانهٔ حسن فسفری بیرون آمده بودند و رو به خانه‌شان می‌رفتند، عبدالوس این را به سامون گفته بود: و مکتبخانهٔ آن زن، بی بی، در همان پاشنهٔ کوچه بود که وقتی بچه‌ها از درون آن اتاق دراز و باریک و تاریک بیرون می‌آمدند، هوای غروب مثل نسیمی بود که از بال زدن فرشته - ملانکه برخاسته باشد و چنان بود که انگار از دم و نفس بویناک بی بی و از بوی درهم غذاهای شب‌مانده و ترشیده - که همه‌اش سر جمع ریخته می‌شد میان لگن کنار دست بی بی - به باع بهشت راه باز کرده باشند، با غنی با چهار خیابان و کاج‌های بلند و انبار کاه و جوی آب و مطبخ پر رونق و مردی که کلاه فرنگی به سر داشت و طوری راه می‌رفت که صدای قدم‌هایش را نمی‌شد شنید و دست‌هایش مثل پنبه سفید بود و گاهی پاپیون سیاه می‌زد روی یقهٔ سفید و آهارزده‌اش؛ و آب پاشیدن روی سنگفرش پُر پستی - بلندی حیاط کوچک پیرزن با آن تنها درخت کوچکی که هر گز سامون نفهمید چه میوه‌ای خواهد داد و به فکرش هم نرسید که میوه بدهد، با کبرا او گونه‌های به

رنگ انارش گواراترین درس و مشقی بود که در آن خانه می‌شد تمرین کرد و به یاد سپرد؛ و فاصله از مکتب تا خانه کله‌لاستیکی و از خانه تا مکتب، آزادترین فضای دنیا بود که می‌شد از آن برخوردار شد. زیرا اتاق خانه کله‌لاستیکی همان قدر تیره و تار بود که اتاق دراز خانه بی بی که یک جفت چشم نفرت‌زده و کینه‌جو، با یک تعلیمی بلند اسیر در پنجمای خضاب بسته مدام در آن پرسه می‌زد و طول اتاق را بالا و پایین می‌رفت و سایه مهیب و خمیده یک پیروز زن را دنبال خود می‌کشانید، سایه‌ای خمیده با قاج خوردگی پاشنه‌های خضاب بسته پاهای؛ و اتاق خانه کله‌لاستیکی برای آن همه سروصدا وجودال، برای آن همه بغض و عناد و گریه‌های گاه به فریاد و گاه فروخورده، تنگ بود و سقف آن کوتاه بود، چون هر صدایی را به فوریت بر می‌گردانید به گوش‌ها، چه صدای گریه‌های کودکان خردسال را و چه گریه‌های عربده جویانه نبی را که دیگر صدایش داشت کلقت می‌شد و انگار که ریش در گلو داشت، و چه فریادهای تنبیه‌ی رضی را بر سر نبی و اسد که کوچک‌تر از او بودند، و چه صدای ناله - نفرین‌های عذرای مانده بود میان پنج - شش پسرینه خرد و کلان که سه تای آن‌ها از خودش نبودند، و مدام جوش می‌زد و جیغ می‌کشید که «اللهی بروی و بر نگردی عبدوس با این روزگاری که برای من درست کرده‌ای!» و این آن لحظاتی بود که دعوای زن کله‌لاستیکی با خود کله‌لاستیکی فروکش کرده بود، و شاید از بس یکدیگر را کتک زده و فحش به یکدیگر داده بودند، فحش‌هایشان تمام شده و از نفس هم افتاده بودند در آن اتاق بالا خانه که پله‌های بزروش از کنار در حیاط شروع می‌شد تا بر سرده به یک پاگرد که اگر دو تا موش در آن دعوا می‌افتادند، یکی شان خفه می‌شد؛ و عاقبت هم سامون نتوانست سر در بیاورد که از آن پاگرد تنگ چه جوری کله‌لاستیکی راهی به پشت بام بالا خانه‌اش باز کرده که می‌تواند از آن بالا برود و کبوترهایش را از چغ در بیاورد و بیارند، و این کنگکاوی فروکش نکرد تا یک بار از پله‌ها بالا نرفت و نرdban باریک عمود بر سقف را ندید.

بله، آن سال باید سال‌های بعد از بیان یافتن جنگ دوم بوده باشد، چون رضی و نبی دیگر پرپران شده بودند، پایی رهوار داشتند و کارآ شده بودند و فکر می‌کردند خواهند توانست گوش و گلیم خود را از آب بدرکشند، ولا بد فکر می‌کردند در چنان سال تنگ و سختی نباید نانی را که از قبل کارشان پیدا می‌کنند بیاورند خانه بدنه همگی بخورند. در حالی که پدرشان عبدالوس شده است مباشر حسین خان ارباب و نوسر از دردemb او بر نمی‌دارد، و یا اینکه حسین خان ارباب یک شب هم عبدالوس را به حال خود و آنمی گذارد که بداند خانواده اش چه جور روزرا به شب و شب را به روز می‌رسانند. و از آن دو، نبی معرض تر و پرخاشجوتر و ناراضی تر بود، و اودردکان نانوایی کار می‌کرد و هر شب با یک تانان و سه قران مزد به خانه می‌آمد؛ نانی که نبی به خانه می‌آورد برشته بود و قبله اش هم در طول راه خورده شده بود.

نبی در نانوایی، از ریخت و پاش کناره‌های نان و خمیرهایی که در تنور می‌ریخت و کلوج می‌شد، خودش را سیر می‌کرد؛ و نان او تا به خانه می‌رسید، چهل پاره می‌شد و این انگار جگر نبی بود که چهل پاره می‌شد. بعض می‌کرد و می‌نشست، و بالاخره گرچه گرسنه نبود، قاطی سفره می‌شد و لقمه‌ای از همان نانی را که آورده بودمی‌کند و به دهان می‌گذاشت، در حالی که رضی به او برمی‌گشت و اُریب اُریب نگاهش می‌کرد و عذرًا فقط یک بار سرشن را بالا می‌گرفت و نگاهش را زیاد روی پیشانی نبی نگه نمی‌داشت، و اسد هم از سفره غافل نمی‌شد که در آن سال‌ها چشم همه گرسنه بود.

رضی و اسد هم کار می‌کردند. رضی دنده کوب ماهری بود و اسد دنده پیچ بود و آن‌ها هر دو در دکان تختکشی سیدمیرزا یزدی کار می‌کردند. رضی با دریغ و بعض کمتری مزدش را شب به خانه می‌آورد و می‌گذاشت جلو دست نامادری اش، عذرًا. در حقیقت نان را نبی به خانه می‌آورد و چای و مویز را رضی - که قند یافت نمی‌شد به نرخ ارزان - و این پیش از آن بود که آن‌ها به فکر رهایی خود بیفتند که بالاخره باید این خانه و زندگی را رهایی کنند و بروند

دنبال سرنوشت خود، بعد از آن سال‌های جنگ.

— «در آن روزمن و نبی روی آخرین صندلی‌های تهماشین نشسته بودیم و انتظار می‌کشیدیم اتوبوس راه بیفتند.»

— «ومن پای اتوبوس ایستاده بودم کنار چرزا لان گاراژ حاج ملامحمد.»
 تا بودند نبی هیچوقت روی گشاده نداشت و هر شب بدتر از شب پیش با گرهی از خشم و بغض و دلگیری، حتی می‌شود گفت با خرواری از نفرت به خانه می‌آمد و اغلب یک گوشه می‌نشست، زانوهاش را بغل می‌گرفت و پیشانی اش را می‌گذاشت روی گندۀ زانوهاش و اگر کسی چیزی نمی‌گفت شاید همان جور خواب می‌رفت. هم او بود که دو سال پیش، وقتی تازه قدم به یازده سالگی گذاشته بود از دکان و از خانه گریخت و پس فردایش سر از راسته تختکش‌ها در نیشاپور درآورد و به دنبالش عبدالوس، که «صبح زود، هنوز تازه لخت شده بود و داشت می‌نشست پشت گذاشته تختکشی که قدم گذاشتم توی دکان و گفتم نمی‌خواهد بنشینی پشت کار، بیا برویم!» و از همان فقره لقب از زیر کار در رو روی نبی ماند؛ زیر کار در رو و گریه‌ای، کسی که اشکش دم مشکش است. برای همین حرف عبدالوس با پسرهاش و عمدتاً با نبی این بود که «مرد نباید سست عنصر باشد، مرد که!» اما باز هم اشک تمام چشم و چهره نبی را پر آستینش باشد. مردشو... مرد که!» اما باز هم اشک تمام چشم و چهره نبی را پر می‌کرد و اشک با آب بینی اش قاطی می‌شد و عبدالوس نهیش می‌کرد که «برخیز برو دست و پوزت را آب بکش، قباحت دارد!» و هیچیک از بچه‌ها نمی‌دانست قباحت چه معنایی دارد. گیرم که رضی یک سال دیگر هم به دستان می‌رفت و نبی از درس خواندن نمی‌گریخت و نمی‌رفت در گودی بام‌ها قایم شود، طوری که حتی یک کلمه هم چیز نیاموزد، باز هم نمی‌توانستند بفهمند معنای قباحت چیست، گیرم آنچه از لعن عبدالوس مراد می‌شد چیزی اجز زشتن نبود. اما این حرف و سخن‌ها مانع لجاجت نبی نمی‌شد. او انگار که با همه چیز دنیا و با خودش لجاجت داشت. به همه کس ظئین و بدگمان بود و در

آن میان بیش از همه به نامادری اش و پدرش حسی نفرت انگیز و حتی انتقامجویانه داشت و چنان خلق و خوبی به هم زده بود که اگر عبدوس یا اعذرا می‌گفتند ماست سفید است یا شب سیاه، نبی می‌زد که بقبولاند چنان نیست که می‌تواند شب سفید و ماست سیاه باشد.

برادرها که می‌روند، اسد و سامون باید بعضی شب‌ها بر وند و پدرشان را از پاچراغ حسن فسفری صدا کنند و گاهی آنقدر آنجا بمانندتا عبدوس برخیزد و همراهشان بباید خانه؛ و تهها مایه خنده و شوخی اسد و سامون شکل و قواره حسن فسفری و ادا و حرکات اوست، با قدی به ارتفاع دو متر، چشم و چهره‌ای مثل جمجمه‌های قدیمی که کاسه‌های چشمانش یک بندانگشت عمق دارد و در آن اعماق کاسه مردمک‌های بیرنگی با شتاب در چرخ و تاب اند و به چیق بلندش که وقتی پک می‌زند، چشم‌هایش چپ می‌شود و پک‌های پیاپی اش ابری از دود به هوا می‌فرستد، چنانکه چهره و کله استخوانی اش در غباری هاله مانند غرق می‌شود و از چشم‌های ناپیدایش آب جاری می‌شود و تازه خاکستر سر چیق را ماهرانه می‌تکاند و خود به خود آن را توی کیسه توتونش فرومی برداشت باز چاقش کند. این چیق کشیدن حسن فسفری با حال و حرکات و رفتارش، شاید اصلاً خنده آور نباشد. اما سامون و اسد به خنیدن هم احتیاج دارند، اینست که یکی شان کنار دیوار سرلک می‌نشینند و تقلید حسن را در می‌آورد و دیگری از خنده رسیه می‌رود و در همان حال، و به سهم و نوبت خود، جا افتادگی‌های تقلید حالات و حرکات حسن را اجراء می‌کند.

— بروید رد پدرتان و رش دارید بیاورید از ته شیره کشخانه‌ها
 سامون و اسد از گودی آستانه در قدم بیرون می‌گذارند و در کوچه‌اند. کافیست از پاشنه کوچه بیچند به راسته کوچه و راه بیفتند طرف خانه حسن فسفری که در کمرکش کوچه پی آب است و درست رو به روی درخانه‌ای که یک مادیان ابری دارند و سامون یک بار برای خریدن شیر مادیان آنجا رفته است.

در خانه حسن فستقی همیشه نیمه باز است و دالان آن در شب، گیرم که مهتاب هم باشد، مثل گور تاریک است و فقط آنچه به دل کودکانه قوت می بخشد اینست که نور بی رمقی از در اتاق حسن فستقی به حیاط و شاخه هایی از تنها درخت انار آن پرتو می افکند و از این رو در ورای دالان تاریک، در آن اعماق تاریکی می توان جایی را دید که به سیاهی دالان نیست. با وجود این، وقتی بچه ها قدم به دالان می گذارند حس می کنند که دست هایشان با فشار بیشتری درهم قفل شده و قدم هایشان شتاب بیشتری گرفته، طوری که در یک نفس طول دالان را گذشته اند و خود را در حیاط می بینند و گوش به صدای حرف هایی دارند که از در اتاق بیرون می آید و در تاریکی گم می شود. حالا بچه ها هستند که می ترسند به اتاق پاچرا غ وارد شوند، می ترسند بی موقع رسیده باشند و پدرشان هنوز سرکیف نیامده باشد، گرچه می دانند عبدالوس باید بداند که آن ها قاصدند و تقصیری از این بابت ندارند. با وجود این، کنار جرز در، پشت به دیوار می مانند و گوش می سپارند به حرف و سخن ها که معلوم خواهد کرد پدرشان سرکیف هست یا اینکه همچنان بدخلق است و نمی توان دم پر ش رفت. اما صدای پدر را نمی شنوند و فقط حسن فستقی است که در آن اتاق پر دود، دارد داد سخن می دهد:

— چه خیال کرده ای؟! که هیتلر برگ چغندر بود؟ نخیر، غیرت... کسی که یک بار در همه عمرش یک جهود آزارش بدهد و آنجرور به رگ غیرتش بر بخورد که چنان انتقامی از جهود جماعت بگیرد، آدم کمی نیست و دست کمش نباید گرفت. نه، شوکی نیست و من اگر به چشم های خودم اطمینان نداشته باشم، به این اطمینان دارم که هیتلر ایرانی بوده، اهل همین بم و کرمان...

اسد و سامون در تاریکی به هم نگاه می کنند و نمی خندند؛ نه، باز هم صدایی از پدرشان به گوش نمی رسد. نکند آنجا نباشد؟ باید چار دست و پاشد و مثل گربه سرک کشید و نگاه کرد، اگر عبدالوس در پشت ستون های دود چیق

دیده شود، آن وقت می‌توان همانجا منتظر ماند تا بالاخره صدای او به گوش بجهه‌هایش برسد. اسد سامون را وامی دارد خپیده نگاه کند؛ سامون راست می‌شود و سر می‌جنپاند که هست. «آن طرف نشسته، بیخ دیوار.» پس دیگر مجبور نیستند بر گردند خانه و عذرها فحش را بکشد به بابا کلان عبدالوس و آن‌ها را وابدارد بر وند خانه مململ: «آن زنکهٔ فاحشه!»

سامون و اسد بیخ دیوار می‌نشینند. آن‌ها به نسبت نزدیکی عمرشان با یکدیگر دمخور هستند و شکاف افتاده میان سامون و نبی را هم - تا بود - اسد پر می‌کرد.

آن آخرین زمستان را رضی و نبی هر دور دکان تختکشی میرزا یزدی کار می‌کردند که گهگاه اسد و سامون می‌رفتند در دکان با آن‌ها ناهار بخورند. میرزا یزدی دو تا پسر هم داشت که با رضی و نبی در دکانش کار می‌کردند. دکان میرزا یزدی خیلی تنگ و گود بود و دیوارهایش، همان قدر که دکان قبلی عبدالوس، نمناک بود. در دکان بالاتر های چوبی که شانه به شانه هم کشو می‌شدند، بسته می‌شد. توی دکان پنج گندهٔ تختکشی در زمین بود که رضی و نبی پشت دوتا از آن کنده‌های نشستند به دنده کوییدن. بعد از بازگشت اسد از دهی که مادرش آن‌جا سکنا گرفته بود، سامون و اسد باز نزدیک‌تر به هم شده بودند و از آنجا که سامون به شکاف میان خود و برادرها یعنی بیشتر داشت پی می‌برد، به نحوی غریزی می‌کوشید خودش را به آن‌ها نزدیک و باز هم نزدیک‌تر کند تا حد آنکه می‌خواست خود را بهشان بچسباند. شاید همین بود که ترجیح می‌داد ظهرها با اسد بروند در دکان میرزا تختکش نان و حلوای نقره بخورد با برادرها یعنی سریک سفره تامگر به آن‌ها بقبولاند که بزرگ‌تر و سریر است او هستند. اما این حسن و حال سامون به خرج هر که می‌رفت به خرج نبی نمی‌رفت. رضی درینی نداشت، اسد هم که اینجور بود، اما نبی نه. نبی بید شده بود و اخلوک نمی‌داد، مخصوصاً که انگار در آن میان فقط نبی بود که می‌دانست سامون دارد نان زحمتکشی آن‌ها را می‌خورد؛ نکته‌ای که

سال‌ها گذشت تا سامون به آن وقوف یافت و به یاد آورد که در آن سال وروزها نبی لقمه‌های او را می‌شمرده است:

— چند چند ورمی داری؟ دنبالت کرده‌اند مگر، یا اینکه فقط تو مزه دهنست را می‌فهمی که با قلوه نان قاشق تیار می‌کنی!

چاره‌ای نیست، مج باریک دست سامون در میان پنجه‌های نبی گیر کرده است و او دارد دست سامون را می‌تکاند تا حلوای نقره از گودی نان فر و بر بزد میان پیاله. لابد دیگران هم شیرینی حلوا را دوست دارند، بخصوص نبی که انگار جانش توی پیاله است. گرچه هزار بار هم بیشتر از زبان عذرآشیده باشد که «گرمی برای جوش‌های سرت خوب نیست، این را برای خودت می‌گوییم.» نیست که نباشد، نبی نان و حلوارا می‌بلعد و این کار را چنان تند و تند انجام می‌دهد که بالاخره صدای اسد بلند می‌شود، و رضی مج دست نبی را می‌گیرد که «چرا به حق خودت قانع نیستی ظالم، آخر دیگران هم آدمند، نه!» و نبی قهر می‌کند و لقمه‌اش را محکم می‌کوبد توی کاسه و به خودش دشتمان می‌دهد که دیگر با آن‌ها همکاسه نشود و می‌نشیند کنار دیوار پیاده رو، پشتیش را می‌دهد به دیوار و ساق‌ها را بغل می‌گیرد و آب بینی اش را بالا می‌کشد و پیشانی را می‌خواباند روی کنده زانو که اسد هم قهر می‌کند و آخرین لقمه را تلخ و شیرین قورت می‌دهد، و رضی بنا می‌کند به منع کردن اسد و نبی در نگاه پر اشتهای سامون که دیگر تلخ شده است؛ و دور پیاله را با انگشت اشاره‌اش که به نظر بسیار درشت و مردانه می‌رسد، پاک می‌کند و انگشتیش را می‌لیسد و پسر کوچک‌تر میرزا زای تختکش که از دهانه دکان به نبی که بعض کرده نگاه می‌کند، ناگهان و بالب‌های شیبوری اش می‌زند زیر خنده، و آن روزی است که او - میرزا زینل - هنوز سوزاک نگرفته است.

پسرهای میرزا زای تختکش حال و روزی بهتر از برادرهای سامون داشتند. آن‌ها دوبرادر و تنها فرزندان میرزا بودند. هر دو شان کار می‌کردند. دنده کوب و تختکش بودند. شام و ناشتا و خواب را در خانه پدر بودند، و مزدروزانه‌شان را

هم از او می‌گرفتند. پسر بزرگ، هاشم بود و کوچک‌تر از او زین العابدین؛ و پدر و فرزندان، همگی چار لب بودند و انگار که همه از یک قالب درآمده بودند؛ با این تفاوت که هاشم بسیار لاگر و تکیده و زردروی و نحیف و ریز جثه بود، در حالی که زینل درشت استخوان و بلند بود، اما بی‌تفیر و تفاوتی در جوهر سیما و روحیه، بخصوص در لب‌های شیبوری و مردمک چشم‌ها و موهای فرفی؛ و هر برادر شهرت خاص خود را داشت. هاشم یک خانم باز حرفه‌ای شناخته می‌شد و زینل هم می‌رفت که یک قمار باز حرفه‌ای بشود، و دو برادر شب‌های پایان شب توی کوچه - خیابان بودند و صبح فردا نقلش را برای برادرهای سامون می‌آوردند که خود به خود به گوش سامون می‌رسید، و سامون با وجود کودکی و عمر کم، پیش‌خود خیال می‌بافت که جای آنچور کارها چقدر زیاد است در شهر، و سال‌های بعد بود که شنید از وقتی روس‌ها شهر را گرفته بودند خیلی زیادتر شده بود، و اینکه فرمانده روسی داده یکی از سر بازهاش را شقه کرده اند به جرم زن‌بازی. اما کارهاشم از حدود متعارف گذشته بود. او دچار مرض زنیارگی شده بود و چه بسا که خودش هم نمی‌دانست. چون با وجودی که فقط اسکلتی ازش باقی مانده بود و روز به روز داشت مثل شمع کافوری آب می‌شد، تمام هم و غمش خانم بازی واستمناء بود، و چنان رسوا و بی‌پروا که پدرش رضی‌را به باری خواسته بود تا هاشم را که به سن و سال او بود، نصیحت کند و در همین حال راه چاره‌ای هم پیش‌پایی او، استاد میرزا ریزدی، بگذارد؛ چون روشن بود که هاشم اش با چنان روشنی که پیشه خود کرده، اگر پیش می‌رفت - که می‌رفت هم - بیش از یکی دو سال دیگر زنده نمی‌ماند.

- پسره نصیحت بردار نیست، هه! می‌گوید سیر نمی‌شوم. می‌گوید اگر تمام هیکلم را تپیش بجوشانند باز هم سیر نمی‌شوم. خودش می‌گوید سیر مونی ندارد، دیگر چه کارش می‌شود کردا
هاشم زبانش می‌گرفت و گاهی برای بیان یک کلمه، دقایقی روی یک حرف

می‌ماند، لب‌های شیبوری اش لحظاتی طولانی به همان حال می‌پرید، پلک‌های بی‌خونش پر پر می‌زد و مردمک چشم‌هایش انگار خاموش و روشن می‌شد و نفس شنونده را بند می‌آورد تا اینکه او، هاشم، بالآخره شروع می‌کرد از ناچاری پاشنه پای راستش را بر زمین کوییدن و بالآخره حرفی را که می‌خواست بزند فراموش می‌کرد و به جای آن می‌گفت کو... کو... کوش...

اما برادرش زینل، وقتی که خواست وارد حرفة برادرش بشود از ناشیگری و شتابی که داشت به کاهدان زد و خیلی زود کاردست خودش داد. زینل در همان نخستین بغل خوابی‌هایش سوزاک گرفت، و سامون و اسد این را در ظهر یکی از روزهای گرم تابستان متوجه شدند.

جمعه است؛ هوای گرم ظهر بچه‌های کوچه بی‌آب را به زیر دلان خانهٔ حسن فسفری کشانیده. مثل همیشه، یک لت در خانهٔ حسن فسفری باز است و رفت و آمد در آن مانع ورادعی ندارد. سامون و اسد هم غیر از بچه‌های کوچه بی‌آب هم بازی دیگری ندارند و گیرم که داشته باشند هم، وقتی بچه‌ها را جمع می‌بینند نمی‌توانند طرفشان نروند. پیش می‌روند و تازه ملتافت می‌شوند که بچه‌ها دور زینل جمع شده‌اند و به نفس زینل که او آن را انگار به تماشا گذاشت، دارند نگاه می‌کنند؛ و چنان مجدوب مانده‌اند که هیچ‌کدام متوجه اسد و سامون نمی‌شوند. اسد روی پنجه پاهاش بلند می‌شود و از روی شانه بچه‌ها به زینل که روی زمین نشسته و تکیه به دیوار داده است، نگاه می‌کند؛ اما سامون اگر هم روی پنجه پاها بلند شود، باز هم قدش نمی‌رسد تا بتواند به زینل نگاه کند. اینست که ناچار می‌شود خود را لای گرده‌ها و شانه‌های بچه‌ها جا کند و به هر زحمتی شده برسد به ردیف میانی حلقه، که نایستاده جا می‌خورد و یک آن حیرت‌زده خیره می‌ماند.

زینل روی خاک بینخ دیوار نشسته، پشت به دیوار داده و سرش را با بی‌حالی رها کرده روی شانه و انگار قادر نیست پلک‌های خسته‌اش را باز

نگهدازد و به نظر می‌رسد که او از بی‌خوابی و درد به سته آمده و بیچاره شده است و تصور می‌شود برای همین به زیر دالان خانه حسن فسق‌ری پناه آورده مگر دمی از خانه خودشان دور باشد و بتواند آلت سوزاکی اش را در سایه خنک دالان آزاد بگذارد تا هوا بخورد، و می‌نماید که او به دور از هرگونه شرارته و بی‌هیچ حسی از شرم و زشتی کار خود، بند تنبانش را واگذاشته و نزک اش را بی‌پرواگذاشته روی یک تکه بین و چنان از درد و سوزش و خستگی و کلافگی بریده که انگار نگاه هیچکس را روی شرمگاه خود حس نمی‌کند و فقط به لحظه‌ای تسلی و آرامش می‌اندیشد و بس.

سامون نمی‌داند چه حسی دارد، همین قدر می‌داند که احساس شرم نمی‌کند. فقط دچار احساس چندش و دلسوزی است به حال زینل که حالا لب‌های شیبوری اش خشک شده و تناس بسته است، و نزک ورم کرده اش پراز جوش‌های ریز و درشت چرکین است که سر باز کرده و آش ولاش می‌نماید و چندتایی مگ و بک سگ مگس دور و برش پر می‌زنند و وزوزمی کنند و زینل با دست لخت و خسته اش مگ‌ها را رم می‌دهد و باز به همان حال باقی می‌ماند. و یچه‌ها در معصومانه‌ترین حالت خود با چشمانی وادریده از تعجب و همدردی، و بی‌هیچ نشانی از شیطنت و شرارت گاه به نزک آش ولاش شده زینل نگاه می‌کنند و گاه به چهره بی‌حال و بی‌رمق او که جایه‌جا جوش‌های چرکی بر آن نشسته، و گاه به یکدیگر، و از بعثت آن چشمان کودکانه دانسته می‌شود که نمی‌دانند چه بلایی به روزگار زینل آمده است و بدتر از آن به عقل هیچکس نمی‌رسد که چطور می‌شود این بلا رادفع کرد و بعدش هم از آن دور و در امان ماند.

— چه خبر است اینجا، چه خبر است؟ بساط مارگیری پنهن کرده‌اید! اه... یا آ... یا آ... ورخیزید ببینم، خلوتش کنید ببینم، خلوت کنید، اینجا محل عبور و مرور است. اه... این دیگر چه حال و اوضاعی است که درست کرده‌ای پسر سیدمیرزا؟

جمع بچه‌ها با توب و تشرهای حسن فستقی که در همان حال چیزش را در مشت دارد و آب بینی اش را بالا می‌کشد، از هم می‌پاشد و حسن فستقی با آن قد بلند و کشیده، سر و روی پر استخوان و تکیده، دوشاخه زلف سفید و نازک پشت گوش‌ها، قبای سیاه و چیز درازش دم پاهای دراز شده زینل ایستانده می‌شود و نی‌نی‌های در کاسه فرو نشسته اش براق می‌ماند به میان قاچه پسر میرزا تختکش و برای لحظه‌ای انگار زبانش بند می‌آید. بچه‌ها هر کدام روی سرو شانه حسن فستقی خم شده‌اند و به امید آنکه او بتواند کاری انجام دهد، دود ملايم سر چیز اش را تتحمل می‌کنند و منتظر واکنش او هستند. حسن فستقی مثل اینکه خودش را باخته باشد، یک لحظه به همان حال می‌ماند و سپس ناگهانی بر می‌خیزد پا بر زمین می‌کوبد و آب بینی اش را با دل انگشت‌ها می‌چکاند و نعره می‌زند: «بر وید گم شوید از خانه من، اهه... عجب معركه‌ای درست کرده‌اند اینجا، يالا بر وید بیرون!...»

از همان قدم اول پیداست که حسن خمار است و نباید باش یکی به دو کرد، چون آبریزش بینی اش دمی هم بند نمی‌آید؛ آنقدر که بینی اش را دیگر کفمال می‌کند. پس بچه‌ها از دالان بیرون می‌روند و فقط یکی دوتاشان کنار دیوار، مقابله در خانه می‌ایستند و نگاه پرسا و کنجه‌کاوشن به زینل و حسن است که چه پیش خواهد آمد. چون زینل جوری بینخ دیوار وارفته که انگار نمی‌تواند از جایش واجبند. با وجود این، حسن نهیبیش می‌کند که بلند شود و معركه‌اش را ورچیند، و در همین حال است که زینل به هر زحمتی شده دست می‌برد توى جیبیش و چند تا ده‌شاهی - قرانی بیرون می‌آورد و با لب و دهان واخشکیده‌اش، می‌نالد که «علاجم کن عمومحسن، علاجم کن. گفته‌اند علاجم پیش توست.» و بعد از آن است که حسن بر می‌گردد طرف در دالان، آن یکی لنگه‌اش را هم نیمه پیش می‌کند و بر می‌گردد طرف زینل، و لحظاتی بعد که یکی از بچه‌ها دستش را می‌گذارد روی لت در و آن را باز می‌کند، دیده می‌شود که زینل سر جایش توى دالان نیست.

— بله آقاچان، بله پدرجان. پیش از ما، بزرگان ما گفته اند این شیره تریاک
وامانده درمان هر دردی است، الا درمان خودش!

— غیر از این بود که اسمش معجون افلاتون نبود. هنوز هم بیشتر دواهای
امروزی را از همین شیره تریاک فراهم می کنند، ازدواهای قلنچ و دردپا و کمر
گرفته تا بواسیر و تراخم و کچلی و سفلیس و چه و چه.... بیا جلو زینل، بیا تا
قلیچ یک استکان چای می خورد.

اسدوسامون بیش از این نمی توانستند آنجا، نشسته بین دیوار بمانند تا
حسن فستقری وزنش همه مشتری هایشان را از سر باز کنند و بعد از همه
نوبت بر سد به پدر آن ها عبادوس. بیش از این اگر دیر می کردند، چه بسا عذرها
دست خردینه هارامی گرفت و می آمد بی همه شان و این بدتر می شد از حالا که
آن ها سر ببرند تو اتاق، سلام کنند و به پدرشان بگویند مادر گفته بیا برای شام.

— خوب... بشنیدن یک کنار، حالا می رویم.

اتاق پاچراغ فستقری را دود اباشه است و نور لامها و همچنین نور چراغ
شیره ای که زن حسن آن را اداره می کند، در آنبوه تیره و غلظیظ دود و دود به
دشواری جان می کند. زن حسن فستقری پای چراغ شیره روی شانه چپ
افتاده و پاهایش را طوری جمع کرده که به یک کلاف نخ چرك و سردرگم
می ماند که با یکی دوخم و شکن روی نهالیچه صدساله اش افتاده باشد. زن
حسن انگار نیست و فقط دست و انگشتان باریک و سیه - زردش که با نی دوده
کار می کنند، حرکتی ملایم و انگار نامریی دارند و جز این کمترین نشانه
رخوتناک حرکت، آن زن چنان بر یک شانه افتاده است که گویی افتادنش
نمی خواهد برخاستن داشته باشد، پلاک هایش در سستی و رخوت نشستگی
نیمه باز مانده و نگاه نیمه جانش فقط سیخ و سوراخ و شعله چراغ را می تواند
بیاید. سیخ و انگشتانش بنا به عادتی مستمر حب شیره را ورز می دهد و آماده
می کند و می چسباند دور سوراخ حقه و همچنان به عادت ته سیخ را می زند به
نمی دوده، یعنی که دعوت مشتری به کشیدن، و در آن فاصله با دل انگشت

شستش نوک بینی چنبر شده اش را به نرمی می خاراند. حالا دیگر زینل میرزای تختکش در کشیدن نی دوده خبره شده است.

بعجز زینل و پدر سامون واسد، سه مشتری دیگر هم در پاچرا غ هستند. یکی زن - یا مردی؟ - که بالادست اتاق و در تاریکی ها بین دیوار خوابیده است. دیگری عباسعلی جامه که کج کرده و تکیه داده به دیوار سرش خم شده روی سینه اش و این و آنی است که چیق از دستش بیفتند، و چنان لخت و یله است که دست و ساعدش روی رانش و انها ده شده و لب زیرینش فرو افتاده است و باریکه ای از سفیده چشم هایش مثل دوسین نستعلیق از شکاف پلک های برهم افتاده اش پیداست. عباسعلی جامه دستفروش دوره گرد است و پسرهای عبدوس او را گه گاه اینجا و آنجامی بینند.

دیگری قلیچ است، قلیچ غیره که روزی در باد به کلخچان آمده بود با مادرش صنوبر و خواهرش ملانکه و برادرهاش سکندر و سامون. او همان جوان سیه چرده است که حالا نام خود را با لقب بدخش کامل کرده، اما، او را در شهر همچنان قلیچ غیره می نامند و همه می دانند که او با تعدادی از بستگانش در گرانی سال های پیش از گرانی جنگ، بیرون بارو، نزدیک یخدان ها سکنا گرفته است. قلیچ نه منگ است و نه چرتی. دندان طلا دارد. تسبیح می اندازد و با تمسخری نهفته دور لبها روی حرف های حسن فستقری که آسمان و ریسمان می باشد و چنان جدی و پر تقدا حرفا می زند، درنگ می کند و هر از گاه چشمان دقیق و پرسیاهی اش را چون دوقطره مرکب می افکند روی پیشانی صاف و استخوانی حسن فستقری، و باز لحظه ای دیگر سر فرو می اندازد و سبیل قرش و قیطانی اش بر اثر لبخندی شیرین کش می آید. اما حسن فستقری یا التفات به نگاه طنزآلود قلیچ ندارد، یا التفات دارد و ندیده می انگارد. چون حسن در اوج حالتی از نشستگی سیر می کند که حاضر نیست به هیچ قیمتی گرما و حرارت موّاج در حرف هایش را با نگاه یا لبخند ناباورانه ای خدشه دار کند. اینست که با همان جوش و خروش ادامه

می دهد:

— فقط نفت، فقط نفت قفقاز را باید هیتلر به دست می آورد، نفت باد کوبه.
اگر هیتلر می توانست دست روی نفت قفقاز بگذارد، یقین داشته باش که
استالین را خورده بود. استالین که هیچ، چیز و ماچین را هم فتح کرده بود. اما
خدا نخواست، و آن مطلب دیگریست!

قلیچ سر تکان می دهد، بی آن که به حسن نگاه کند. همچنان سرش پایین
است و تسبیح می گرداند. اما سامون می تواند رد لبخندی نهفته را در گودی
کناره لب ها و نوک سبیل قیطانی او ببیند. همچنین می تواند گمان کند که نی نی
سیاه چشم های قلیچ ته خنده ای در عمق خود دارند در همان حال که چنان آرام
و پشتگرم و بی دلواپسی به بقیند رختخواب پیچ تکیه داده، آرنج چیش را
گذاشته روی رختخواب پیچ و زانوی راستش را برآورده، طوری که ساعد
راستش روی کنده زانو قرار گیرد و بتواند با فراغت تسبیح سی و سه دانه اش
را دور انگشت ها بگرداند و هر از چند لحظه دست ببرد استکان چای غلیظ و پر
رنگ را از سینی بردارد، به لب ببرد و خشکنای دهان را بگیرد و بازنیمه پر آن را
بگذارد سرجایش و سر خود را به گردانیدن تسبیح گرم کند. اما آنقدر که
سامون و اسد می توانند حال و سکنات قلیچ غیره را به دقت نگاه کنند، همان
قدر حال و حرکات حسن فسنقری در نگاهشان گنگ و مبهم است؛ چون
حسن پشت به در اتاق و پشت به بچه ها دارد که نزدیک در، توی تاریکی
نشسته اند. حسن گرگی نشسته و تخت سرش برق می زند و دولاخ زلف بالای
گوش هایش سینه مانده، و این با بالاتنه راست و بال های قبايش که از دو طرف
روی کف اتاق افتداده است، او را به لک لکی مانند می کند که دارد به آن دور
دست ها نگاه می کند و می بیند که قشون آلمان رسیده اند به دامنه قفقاز و این و
آنی است که زره پوش های قشون از سینه کوه های قفقاز بالا بکشند، و در آن
حال سامون فقط می تواند تخیل کند که چهره تیز و دراز و استخوانی حسن
فسنقری با نی نی های نخودی گم شده در اعماق کاسه های جمجمه ای اش،

چه شکل و قواهه‌ای به خود گرفته است و یقین دارد که رگ عمودی پیشانی صاف حسن مثل خط بر جسته کف تخت گیوه خیز برداشته است در آن جوش و جلایی که او از خود بروز می‌دهد، و خرمن خرم من دود چهقی هم که بالا می‌آید و سر بر هنه اورا در هاله کبود خود می‌پیچاند، نشانه دیگری از جوش و جلای حسن است در دود کردن توتوون به وقت وصف و اوصاف قهرمان دلخواه خود، آدلف هیتلر که باز هم تکرار می‌کند از همین کرمان خودمان است. حالا عبدوس شانه از بالش برداشته، دود انباشته درون سینه را یکجا بیرون می‌دهد، استکان خالی را می‌خیزاند مدم دست حسن تا پر شکنند از چای و همزمان چهق حسن را از دست او می‌گیرد که «خوب است حسن، کم چاخان کن!» اما حسن نمی‌تواند کوتاه بپاید و استکان چای را پیش دست عبدوس نگذاشته، دور می‌زند به فتح باب نقلش که «چه می‌گویی تو! آنیان غیرت بود آن مرد!»

اما عبدوس دیگر بر خاسته و پول خُرد هارا گذاشته کنار سینی؛ زن حسن را انگار خواب برد و قلیچ جعبه سیگار نقره اش را درآورد و یک نخ سیگار گذاشته کنار لبشن، حسن بر گشته و دارد دنبال لنگ گیوه عبدوس می‌گردد در تاریکی، و بچه‌ها همزمان با عبدوس که مثل فنر راست شده، از جا بر خاسته‌اند و ایستاده‌اند کنار یائوی در، آمده برای بیرون رفتن. حالا مهتاب در حیاط روی درخت انار و توی کوچه پهن شده است و عبدوس آنقدر سر کیف هست تا برای بچه‌هایش از قلیچ غیره حرف بزند، در حالی که دست هر یک را به دستی گرفته و در دو طرف خود دارد می‌بردشان طرف خانه کله‌لاستیکی.

— ملتقطش بودید؟... قلیچ را می‌گوییم.

حافظه سامون به یاد دارد آن شب را که عبدوس در کوچه، تا برستند به خانه، برای پسرهایش گفت «آن‌ها سه برادر بودند و یک خواهر با مادرشان صنوبر که در باد آمدند به تلخاباد.» اما همه آنچه عبدوس گفت در یاد نماند، تا آنکه بعدها نقل آن حکایت بازگو شد و در خاطره سامون نقش بست...

— «برادر کوچکشان نرسیده به کلخچان در راه مرد. مادرشان جنی شد و خودش می‌گفت که یک بار مرده وزنده شده. و من گفت که پسر مرده اش هم زنده است و اورا می‌بیند و با او اختلاط وزندگانی می‌کند. بعدها دو تا برادر شدند آدم در خانهٔ چالنگ‌ها. آن سال‌ها آسیاب لبِ کال شور دست چالنگ‌ها بود. نصفش را آن‌ها داشتند و نصفش را شریکی که از مردم ده بیدنام بود به اسم قاسم. دو تا اتاق قلعهٔ شیراجی را داده بودند به این‌ها که تویش بشینند و آسیاب لبِ کال هم دستشان بود که بگردانند. ضرغام اجاره آسیاب را خودش می‌گرفت و سهم شریکش قاسم را هم خودش. سکندر که اینجور دیده بود ماهی ده-بیست من آرد را کف می‌رفت. قاسم ده بیدنامی به کلخچان می‌آمد، ضرغام چند روزی مuttle و امی داشتش و قاسم سر خودش را توی پاچراغ‌ها گرم می‌کرد تا بخواهدش.

ضرغام بعد از چند روز می‌خواستش، پنج-شش من سیوس می‌داد بهش که آن را هم ناچار بود بفروشد بددهد با بت قرض هایش در پاچراغ‌ها. قاسم که حرفش به جایی نمی‌رسید، سبوس هارا می‌فروخت و می‌رفت تا ماه دیگر، تا چهل روز دیگر. غرض اینکه چالنگ‌ها دست روی این دو تا برادر داشتند. اما هر کدام از این برادرها یک عیب اساسی داشتند. سکندر که دستش کج بود، و قلیچ هم قمار باز ناچقی از کار درآمده بود. هر چند وقت ضرغام دو تاییشان را تنبیه می‌کرد با زنجیر اردکانی اش، اما نه سکندر کجستی اش را کنار می‌گذاشت و نه قلیچ دست از قمار بر می‌داشت. قاسم روزهای اول شراکتش در آسیاب قدبلندي داشت با ابروهای پریشت و چشم‌های سیاه خوشگل، اما از بس دنبال سهمش آمد به تلخاباد و چیزی دستش نگرفت و پنج من بارش را هر بار داد شیره کشید، شیره‌ای ناچقی شد. آنقدر که در روزهای آخر از شکل افتاده بود و نمی‌شد شناختش. در همان آمدورفت‌های قاسم بود که برایش پاچور کردن و ملانک را دادند به قاسم و گفتند که ملانک خیلی زود شکمش بالا آمده. بعد از آن بود که قاسم رفت و دیگر هرگز به تلخاباد بر نگشت. چندی که

گذشت ضر غام چالنگ ملائک را به کلفتی برد خانه اش. در آن سال ها پسرهای ضر غام بزرگ شده بودند و ضر غام آن ها در شهر گذاشته بود مدرسه و در واقع خانواده اش در خانه شهرش زندگانی می کردند. در خانه تلخاباد ضر غام بسته بود و کلیدش دست میرزا عبدال، همزلف ضر غام بود، ملائک گاهی به شهر برده می شد و گاهی در ده بود. پسرهای ضر غام هم گاهی در شهر بودند و بیشتر تابستانها — در ده. یک وقت معلوم شد که ملائک باید بارش را زمین بگذارد. از آن موقع ملائک را بر دند شهر و دیگر نگذاشتند بر گردد به تلخاباد، تا اینکه وقت زایدنش رسید و علیمردان پسر بزرگ ضر غام، ملائک را برداشت و به عنوان زیارت برد به مشهد، و بعد از آن معلوم نشد که به سر بچه چه آورده اند. واقع اینکه بچه بر گردانده نشد و ملائک هم... البته هیچکس نفهمید چه به سر بچه آمده، همین قدر بود که مردم کلخچان حرف هایی می زدند. یکی می گفت ملائک در مشهد ماندگار شده و بچه اش از علیمردان را هم گذاشته اند سر کوچه، بعضی می گفتند بچه را داده اند به آب ته خیابان، و بعضی هم حرف های دیگری می زدند از باخت سر به نیست کردن آن بچه. اما هیچ چیز روشن نشد، جز همین که از میان پسرهای ضر غام چالنگ، کارکار پسر بزرگ ضر غام بوده. اما به گمان من اصلاً نمی شد معلوم کرد که فقط کار علیمردان بوده. بعد از ملائک بود که نوبت دخترهای علی غول رسید در همان حیاط بزرگ و خلوت ضر غام چالنگ و کلیدی که دست میرزا عبدال بود. میرزا عبدال ناچار بود؛ چون پسرهای خودش به پاچرا غها سپرده بودند که به پدرشان نسیه ندهند. این بود که میرزا عبدال باید پول شیره کشیدنش را از پسرهای ضر غام چالنگ به دست می آورد؛ و کلید در خانه ضر غام هم شده بود ناندانی آن مردی که عادت کرده بود با ماجه خرس جماع کند!»

در آن شب، وقتی عبدالوس و دو تا از پسرهایش به خانه کله لاستیکی رسیدند، هنوز نوبت نرسیده بود که عبدالوس درباره شخص قلیچ حرفی بیش از آنچه وقت بیرون آمدن از خانه حسن فسفری گفته بود، بگوید. چون هم

عذردا دست پسرهای کوچک‌تر را گرفته و معتبرض سر کوچه ایستاده بود، هم کله‌لاستیکی نرسیده به در خانه‌اش خونین و مالین در انبوه پرهای کبوتر، روی کف کوچه افتاده بود و به زنش دشناخ می‌داد که چرا در خانه را بموقع باز نکرده است.

عذردا زبانش دراز بود که من را در همچین دیوانه‌خانه گذاشته‌ای و خودت هنوز هم دنبال شبگردی‌ها و پاسبکی‌هایت هستی! وزن کله‌لاستیکی دست به دامن عبدالوس شده بود که «یکجوری این مردکه بی‌پدر را بکشانش به خانه استای عبدالوس، آبر و شرف که ندارد!» و چون عبدالوس، کله‌لاستیکی را از کف کوچه بلند کرد و کشانیدش به حیاط، او سر پله‌ها نشست و گفت که «نامردها سه نفری ریختند سرم. هرسه‌شان را شناختم. می‌دانم باشان چه بکنم؟ بی‌پدر باشم اگر بگذارم یک کبوتر رو پشت باشان پر بزند. بی‌پدر باشم اگر یک کبوتر شان را زنده بگذارم.» زن کله‌لاستیکی که تنومندتر از مردش بود، زیر بغل‌های کله‌لاستیکی را از پشت گرفته بود و اورا می‌کشاند ببرد بالا توی بالاخانه، اما کله‌لاستیکی پاشنه می‌کوبید روی پله‌ها، نمی‌خواست برود و نعره می‌کشید:

— همه‌شان را، همه کبوترهاشان را کله‌کن می‌کنم!

و این صدای وحشی شده کله‌لاستیکی همچنان از بالاخانه می‌آمد که سامون و اسد و اداسته شدنند بخوابند. اسد شاید خوابیده بود و شاید هم فکر و خیال می‌کرد به اینکه آن چند صباحی که پیش مادرش گذرانیده بود بهتر بود یا چنین روزگاری که اینجا، در خانه پدرش می‌گذرانید. شاید هم به جای خالی رضی و نبی فکر می‌کرد یا به گم شدن عمودیادگار، و شاید به هیچ چیز؛ اما سامون به یاد می‌آورد که در آن شب با فکر قلیچ خوابید و اینکه پدرش گفته بود «ملتفتش بودید؟... قلیچ را می‌گویم!» و دیگر فرصت نشد تا عبدالوس چیز بیشتری از قلیچ بگوید و این سؤال در ذهن سامون باقی ماند تا مگر بعدها جواب آن را از پدرش بشنود که «در سال‌های جنگ، بیشترین روس‌هایی که

در شهر کشته شدند، قتلشان کار قلیچ بود.»
و بار دیگر، سامون برای بارها به یاد می آورد که عمه خورشید به او گفته
بود: «وقتی بعب انداختند تو یک سالت بود.»

لرکا

— تو باید گورت را گم کنی و بروی از این شهر، قلیچ! باید گورت را گم کنی، نکبت!

خواهد رفت؛ وقتی رفته و کار دفن کردن رخت و وسائل سیمونوف را تمام کردند، برخواهند گشت به آلونک، و سکندر قلیچ را در زیر سقف خودش خواهد خواباند. وقتی که قلیچ شب را در خانه سکندر خوابیده باشد، می توان با اطمینان دروغ گفت و جای چندانی برای ضعف و سستی و رعشة پاها در مقابل فرمانده سرخ باقی نمی ماند. علاوه بر این، صبح زود می توان قلیچ را از خواب بیدار کرد و به اتفاق رفت حمام و برسد ایستاد کنار میدان هیزمی ها به تماشای شقه شدن سر باز میان سال روس، مثل دهه نفر دیگر. تانه روس ها به قلیچ شک ببرند و نه آدم های آلمان ها به سکندر. و علاوه بر این، تمام مدت را همراه قلیچ بود تا پای ماشینی که از دم گاراژ حاج ملامحمد حرکت می کند طرف مشهد یا هر جای دیگر. عمدت آن است که قلیچ بی پنهان و پوشیدگی از شهر بیرون برود.

اما سکندر اول باید فکری برای قایم کردن رخت های سیمونوف بکند. شب دراز است و تا دخمه خود قلیچ هم راه چندانی نیست. باید او را برخیزاند تا بیل و کلنگ گورکنی را بردارند و کیسه رخت و وسائل را هم کول بگیرند و

بر وند طرف دخمه خود قلیچ زمین کف آلونک‌ها زیاد سفت نیست و در بعضی جاها پوده هم هست. گیرم که خود قلیچ نا و نفس نداشته باشد، اما رخت و لباس‌ها باید در کف دخمه خود او خاک شود. از سیمونوف یک درجه و مдал با همان ستاره سرخ پیشانه کلاهش در دست باشد، کافی است.

— من زبانش را بدم، زبان روس‌ها را، هُدی! قلیچ را هم رد کردم رفت! سکندر یقین دارد که هدی را خواهد کشت، و تا هفته نگرددیده خبر خواهد رسید در چاه‌های نزدیک کلاتنه بابی بوی لاش مرده‌ای پیچیده است که آدم نمی‌تواند از راه‌های تلخاباد کلخچان و فسنقر رد شود، مگر آنکه دم دهان و دماغش را شالمه بپیچد. طبعاً این خبر زودتر از همه به اداره ژاندارمری و شهربانی خواهد رسید، و اگر چندی به تعویق بیفتند کشف منبع آن بوی سرگیجه‌آور تعفن، برای آن است که معمولاً ژاندارمری و شهربانی درباره حدود حوزه کارشان دیر به تفاهم می‌رسند. وبالاخره هم وقتی رفع اختلاف بشود و هر دو گروه به محل واقعه برستند، غروب آفتاب است؛ و چون استاد احمد کهکین را بفرستند ته چاه و دستور بدنهند هرچه آن پایین هست بینند به طناب و بکشند بالا، در نهایت تعجب از ته چاه خواهند شنید که استاد احمد کهکین می‌خواهد که دلو کهکینی اش را پایین بفرستند. مأمورهای مشترک دلو را به سر طناب می‌بندند و می‌فرستند پایین و دقایقی دیگر که صدای هو...و...ی استاد احمد بلند می‌شود به معنای آنکه بکشید، مأمورهای طناب دلو را می‌کشند بالا و در هوای گاوه‌گم غروب می‌بینند که دلو پر است از دست و پاهای قطعه و قطعه شده و همچنان صدای خفقان گرفته استاد احمد کهکین از ته چاه با فریاد بالا می‌آید که «دلو را بفرستید پایین بابا، خفه شدم.» پس مأمورها اندام‌های قطعه قطعه را خالی می‌کنند کنار حلقه چاه و دلو را می‌فرستند پایین و می‌کشند بالا و باز هم... تا آنکه چیزی از امعاء و احشاء هم در ته چاه باقی نماند و هر چه هست با خاک و خاشاک ته چاه بالا باید، واتفاق مهمی که در جریان انتقال اندام‌های مُتله شده به بالا رخ می‌دهد، فروافتادن

یک سر بریده است و اگر که توی سر استاد احمد کهکین نمی‌خورد، صرف خبرگی و مهارت اوست که از کودکی آموخته وقتی باری را از ته چاه بالا می‌فرستد، خودش را در پناهگاه دستک چاه قایم کند. و این بار هم با وجود هوای خفه و متعفن ته‌چاه، او خودش را زیر تاق کوتاه دستک چاه قایم کرده وقتی که سر بریده هُدی قصاب از سر دلو انباشته از امعاء و احشاء می‌غلند و پایین می‌افتد، و حالا... وقتی که دارد تن نیمه‌نفس شده خود را از ته چاه بالا می‌کشاند، علاوه بر فانوس روشن انگلیسی که حمایل تن کرده، سر بریده‌ای را هم در بغل دارد که وقتی می‌رسد بالای چاه و به هوای آزاد، ناگهان دو حالت می‌شود و تسلطش را برخود از دست می‌دهد و کنار حلقة چاه ولو می‌شود و فانوسش طرفی و آن سر بریده طرفی رها می‌شود که دست بر قضا می‌غلند و می‌غلند و دوباره فرومی‌افتد سرجایش، ته همان چاه. اما دیگر استاد احمد کهکین مردی نیست که بار دیگر برود ته چاه تا آن سر بریده را بالا بیاورد. چون علاوه بر حس خفگی از بُوی تعفن که نازه اورا دچار استفراغی مرگبار کرده، انگار حالا ملتقت شده که تا چه حد می‌باید و می‌توانسته ترسییده باشد، و شاید هم لرزهٔ تن او فقط ناشی از تشنج استفراغ نیست و استاد کهکین یزدی از هول تصور کار عجیبی که انعام داده، دچار چنان تشنج مدهشی شده است. در هر حال، کار مأموران مشترک ژاندارمری - شهربانی به آسانی پایان نخواهد یافت، اگرچه شب افتاده باشد روی چاه و بیابان و اندام‌های مثله شده و روی سر و شانه مأموران. پس آن‌ها باید هر جوری و با هر زبانی که شده استاد احمد کهکین را و بدارند بار دیگر برود ته‌چاه و سر بریده را بیرون بیاورد، اگر شده با تهدید و ترسانیدن بیشتر او و به ضرب دگگ. این دیگر به آن‌های بوط نیست که بعد از آن شب، استاد احمد کهکین طوری دچار کابوس‌های پیایی بشود که موهای سر و ریشش شروع کند به ریختن و دچار تکرّر ادرار شود، و دیگر نتواند هیچ‌وقت تنها در خانه بماند و بخصوص شب‌ها که برای تشریش می‌خواهد بیرون برود، لازم باشد زن و دوسر دو قلوبش زیر

بازوهایش را بگیرند و ببرندش لب گودال.
از نظر ژاندارمری و شهربانی چی‌ها عمدۀ این خواهد بود که دیر وقت،
بعد از آنکه استاد احمد را بستند به طناب و فرستادندش ته‌چاه، وقتی با سر
بریده بالا بیاید یک ساطور قصابی هم بین شال کمرش زده و از ته چاه آورده
است، گیرم که دیگر از زبان خواهد افتاد و مثل نعش ولو خواهد شد کنار حلقه
چاه که مأمورها ناچار شوند جوال اندام‌های مثله شده را خودشان بردارند و
بگذارند کف نفر بر روسی که از باب همکاری و دوستی موقتاً در اختیار دستگاه
انتظامی شهر گذاشته شده است.

و در آن شب، وقتی جوال پر از اندام‌های مثله شده را در زیرزمین تنها
بیمارستان شهر، روی یک میز بزرگ فلزی خالی می‌کنند، از مدعی العمول
گرفته تا رؤسای ژاندارمری و شهربانی، سرمفتش و مفتش‌های دست دوم،
همگی ملاffe‌های سفیدی روی بینی و دهان بسته‌اند، تا دکتر تولی و تنها پزشک
مهاجر روس گواهی کنند که مقتول فقط هدی قصاب نبوده و دیگری هم بوده
است که سر بریده او گم شده، یکی دونفر دچار تهوع می‌شوند، اما سرمفتش
خود را در هوای بویناک زیرزمین سرپا نگه می‌دارد تا بلکه بتواند کشف کند
دومین مقتول چه کسی است؛ و به همین منظور نشان از کفش و کلاه و
رخت‌های مقتول می‌گیرد، و چون به او گفته می‌شود که قاتلین هیچ نشانه‌ای
از مقتول شماره ۲ به جا نگذاشته‌اند، لب کبود و نازکش را می‌گرد زیر دندان
عارضی‌اش و از کنار میز دور می‌شود که به بهانه فکر کردن بیرون برود و
سبکاری آتش بزند.

سرمفتش بیرون در زیرزمین زیاد معطل نمی‌ماند، چون دیگران هم بنا
ندارند برای تفکر درباره سرگشده مقتول تا نیمه شب در آن زیرزمین متعفن
باقی بمانند. اینست که بیرون می‌آیند، در حالی که ملاffe‌ها را از روی دهان و
بینی و امی گردانند و می‌اندازند روی دست پیزون پرستار و پله‌ها را دوتا یکی
بالا می‌آیند تا در هوای آزاد نفسی بکشند. پزشک روس که مستولیت مستقیم

ندارد، خدا حافظی می‌کند و می‌رود طرف در شکه‌ای که در حیاط بیمارستان ایستاده و او را از محکمه‌اش آورده بوده، دکتر تویی همان جا زیر درخت کاج اجازه دفن رامی نویسد و می‌دهد دست نعش کش بیمارستان — که دندان‌های درشت و کرم خورده‌اش پیش‌پیش دک و پوزش مثل دندانه‌های یک چارشاخ به چشم می‌خورد — و می‌گوید «شبانه دفن کنید، از نظر بهداشتی برای محیط خطرناک است».

البته همه این سنت را می‌شناسند که مرده را نباید شب دفن کرد، اما زمان جنگ است و اندام‌های مثله شده‌ای هم که باید به خاک سپرده شوند، میت‌های عادی نیستند. پس دفتر بیمارستان گورکن خبر می‌کند و نعش کش بیمارستان هم کار فوق العاده خود را شروع می‌کند تا محیط بیمارستان و هم محیط شهر را از شرّ و خطر بوی تعفن و پی آمده‌ای آن دور و مصون نگه بدارد. دکتر تویی یقیناً به رؤسای مشترک خواهد گفت که برای شناختن جسد تکه شده و بی‌سر، و به امید آنکه صاحب جسد پیدا بشود، نمی‌توان خطر آلودگی یک شهر را مایه گذاشت، و اینکه در چنین مواردی همکاری و تفاهم مقامات شهر و شهریعت، شرط موفقیت در امور است.

به این ترتیب، در شیی سرد و تاریک و در دورترین نقطه گورستان قدیمی شهر، جایی در همان حدود منطقه جنویی پشت بارو، و بالا دست کلاتنه با بابی فانوسی روی بلندی کورسو خواهد زد و در فاصله دوری از سایه‌های چند مأمور مشترک، نعش کش بیمارستان و یک مرد دیگر مشغول کندن چاله‌ای برای دفن کردن اندام‌های مثله شده دومقتول خواهند بود؛ و آن مردی که با خبرگی و قدرت بیشتر گور می‌کند و از کاری که انجام می‌دهد رضایت دارد، کسی جز سکندر غیره، برادر بزرگ قلیج نخواهد بود.

اما سکندر می‌داند این کارها را وقتی می‌توان ترتیب داد و به انجام رسانید که قلیج در شهر نباشد. نباشد، نه در خطر و نه سنگ راه. او نمی‌تواند رضا بددهد که برادرش قلیج قربانی خشم روس‌ها بشود. تصور قطعه قطعه شدن

قلیچ تمام ذهن و روح او را پریشان و برآشفته می کند. فرماندهی سرخ ها از خشم دیوانه شده و بنا دارد فردا، صبح اول صبح یکی از نفرات خاطر خود را میان میدان هیزمی ها پیش چشم مردم شهر مجازات کند؛ دو شقة! اسکندر این را می داند:

— تو باید گورت را گم کنی و بروی از این شهر، قلیچ. باید گورت را گم کنی، نکبت!

— می خواهم بروم مشهد دست خواهرم ملانکه را بگیرم بیارمش پیش خودمان در این سال و ماه ننگ، استاعبدوس. سکندر هم رأیش اینست که ملانکه پیش خودمان باشد بهتر است. سکندر هم حالا پیدایش می شود. رفت برایم یک پاکت سیگار بگیرد.

آفتاب تابیده روی سنگفرش میدان و راست افتاده توی قهقهه خانه میر آقانور، هم روی چشم و پیشانی عبدوس که نشسته است لب تحت چوبی قهقهه خانه و نمی داند چه بکند. بقچه حمامش همانجا کنار دستش قرار دارد و تا لحظاتی عبدوس نمی داند به حمام رفته و برگشته با هنوز به حمام نرفته است. بعد از نوشیدن دومین استکان چای است که تلخی دهانش شسته می شود و احساس می کند خیلی گرسنه است. بدجوری کج خلق شده و یقین دارد اگر با چنان حالی برود خانه، خانه را هم زهری می کند، پس به فکرش می رسد که همان جای یک لقمه نان بخواهد و بخورد، اگر باشد. اما قهقهه خانه در آن سال ها فقط برای چند نفر صحابه دارد و نرخش هم گران تر از آن است که عبدوس بتواند بپردازد. پس ناچار قصد می کند پول چای را بدهد و راه بیفتند برود خانه و لقمه ای نان ساج بخورد و برو در دکان. دیگر لابد می تواند راه برود، از منگی سرش کاسته شده. اما تا بییجد و دست ببرد برای برداشتن بقچه حمامش از روی تخت، قلیچ غیره را می بیند که مشغول است به خوردن چای و صحابه، و مج دست عبدوس را می گیرد که «یک لقمه نان با هم دیگر می خوریم استاعبدوس، بنشین!»

عبدوس گرسنه است؛ نمی‌تواند از صبحانه و زرده‌های تخم مرغ ته ماهی تابه که بدجوری و سوسه‌اش می‌کنند، بگذرد. می‌نشیند و با قلیچ همکاسه می‌شود. قلیچ به جای هر حرف و سخنی، حتی بدون اشاره‌ای به واقعهٔ صبحگاه همان روز، می‌گوید:

— در فکر ملاتک هستم استعبدوس. در این سال و ماه تنگ و قحطی نمی‌دانم در شهر مشهد چه می‌کند. همه‌اش در این خیالم که راه بیفتم بروم مشهد، اما... اولاً نمی‌دانم چه جور پیدایش کنم، بعد از آن هم... اگر پیداش کردم، تازه نمی‌دانم چی بده بگویم. می‌خواهم گیرش بیاورم و بردارم بیارمش پیش خودمان، اما نمی‌دانم. نمی‌دانم چه حال و روزی پیدا کرده با دخترکش که آن مرد بی‌غیرت تو دامنش گذاشت. قاسم ده بید نامی را می‌گویم، تو که باید خوب به خاطر داشته باشیش؟

عبدوس همه چیزرا به خاطر دارد و با قلیچ و پرگویی‌هایش همدردی نشان می‌دهد، در همان حال که نمی‌تواند غافل بماند از گله‌گداهای شهر که هنوز پرسه می‌زنند در میان میدان برای جمع کردن خردنه‌سکه‌هایی که مقدارش آنقدر نبوده تا به همه‌شان رسیده باشد. همچنین مراقب است تا حال و سراغ مادر قلیچ، صنوبر، و برادرش سکندر را بگیرد. قلیچ می‌گوید سکندر زنش را توانسته بیاورد شهر و با هم یکجا زندگی می‌کنند، اما صنوبر را نتوانسته بکشاند شهر.

— می‌آوریم، مدتی هم پیش ما می‌ماند. اما ناگهان گم می‌شود و ما می‌فهمیم که راه افتاده رفته کلخچان، پیش سامونش که هیچ حرفی از او به ما نمی‌زند و فقط از گفت‌وگوهایش با خودش بی می‌بریم که او با آن برادرم که در راه کلخچان مرد، حرف می‌زند. اینست که ناچارم هر از چندگاه چار-پنج من آرد فراهم کنم با یک کم چای خشک و مویز برایش ببرم بگذارم کنار دستش. دیگر ما را هم دویشهش کرده که مبادا سامون زنده است و بناست یک روزی برگردد.

عبدوس می پرسد که شنیده است سکندر با رضاقلی کار می کند، و می داند که قلیچ می داند منظور او از کار همان سرراه گرفتن است. و قلیچ سرتکان می دهد که «چه کاری! مردم چی تو دست و بالشان دارند که تو بتوانی سر راهشان را بگیری و ازشان بستانی!» و ادامه می دهد که «خوب، هر چه نه، در گدایی را بسته دارد.»

عبدوس از قلیچ نمی برسد خودت چه کار می کنی، چون قلیچ از لبه تحت برخاسته و می رود تا پول چای و صبحانه را به میر آقانور بدهد؛ می رود و بر می گردد و با درنگی کوتاه کنار تخت، به عبدوس می گوید:

— خیلی کار دارم، باید بروم بموضع برسم به ماشین.

سامون به یاد می آورد که عبدوس گفته بود، آن روز خیلی که هوشیاری به خرج می داده، می توانسته این را بفهمد که قلیچ آدم رند و توداری است. و اینکه برادرش سکندر هم در جای خود دست کمی از قلیچ نداشته، طوری که از کار او هم نمی شد سر در آورد. خشت می زده، گور می کنده و سر راه هم می گرفته با رضاقلی سبیل؛ اگر پیش می آمده لاپرواپی کاریز و کهکینی هم می کرده.

سرانجام هم، سالیان بعد در کشتزارهای پنبه دشت گرگان، سکندر برای عموم یادگار آشکار کرد که آن همدست ناشناس مانده هُدی قصاب، کسی جز تعوچ — خاله زاده علیرضا پاکیزه — نبوده که آن سال ها کیسه کش حمام بوده است. و نشانی دقیق اینکه تعوچ کوسه بود و بجز موهای نرم و نازک سر، در تمام تنش یک لاخ موی نروییده بود. و اینکه سر بریده تعوچ دلاک هم هیچ وقت پیدا نشد، خیلی ساده اینکه در جریان حمل از غسالخانه به طرف چاه های قنات کلاته بابی، از سوراخ ته کیسه روی کول سرباز روس افتاده بوده و آن ها وقتی اندام های قطعه قطعه را درون چاه خشک قنات کله پا کرده اند، ملتفت گم شدن سر تعوچ نشده اند و بعد از آن هم لا بد شغالها آن را برداشته و گوش و بینی و لب و دهنش را خورده و تسمه اش را هم برده اند در

جایی، مثلاً کنار زاله جوی یا پای دامن تهای زیر خاک کرده‌اند؛
— می‌دانی، شغال تتمه لاش را به دندان می‌گرد و می‌برد در جایی برای
فرداش زیر خاک می‌کند؛ و آن سال‌ها چقدر شغال در اطراف شهر زوزه
می‌کشید شب‌ها. و می‌گفتند که جمنده هم زیاد دیده شده در بیابان‌ها!
اما در آن آفتاب بی‌رنگ زمستانی، عبدالوس واخشکیده بر لب تخت
قهوه‌خانه میرآقانور، نمی‌داند چه بکند. آنچه دقایقی پیش، پیش از آفتاب
واقع شده، دیگر نقش ثابتی است در ذهن که هرگز نمی‌توان و نبایدش از خاطر
زدود. طوری که در همین لحظات کوتاه گذشته، انگار آن نقش به صورت یادی
روشن از افسانه‌ای دور در آمده است. یادی روشن از دو شقه‌شدن یک آدم
زنده.

— «من چند گاهی در نظام خدمت کرده‌ام. هر چند در جنگی - چیزی
شرکت نداشتم آن مدت، اما این قدر بود که بتوانم خودم را در خیال‌م جای آن
ارشد قشون بگذارم و بفهمم یک فرمانده چه حالی پیدا می‌کند وقتی هر روز
صبح بشنود یکی از نفراتش را در گوش - کناری خفه کرده یا کشته‌اند. وقتی
برای یک مرکز فرماندهی همچه مشکلی پیش می‌آید، او باید چاره‌اش کند.
مسئول است. نمی‌تواند همین جور در مقرش قدم بزند، فحش بدهد و از
عصابیت سبیل‌هایش را بجود. نه، باید بتواند کار را یکسره کند؛ سریع و
قاطع. این بود که در صبح آن شب قتل غسالخانه، چنان پرده‌ای از اعدام یک
سر باز روس ترتیب داده شد که هرگز از یاد و خاطره اهالی نرفت. آن روز
صبح، دست بر قضا من هم آن صحنه را دیدم، و نمی‌دانم رفته بودم که بر روم
حمام یا از حمام بیرون آمده بودم که بر روم خانه؟ هر چه بود که آنجا، کنار
میدان، نزدیک قهوه‌خانه میرآقانور میخکوب شده بودم و کنجه‌کاو بدم بدانم
چه اتفاقی بناست بیفتد در آن سرمای سگ کش؟»

سامون هنوز نتوانسته از تصور هولناک آن نقل ساده شقه‌شدن سرباز
روس رهایی یابد. شاید بتوان از گمان چنان مرگی گریخت؛ شاید. اما سامون

هنوز نتوانسته است. او نفرین یادهای خود را دارد. تصور می‌کند سر باز محکوم سیل جو گندمی داشته و آن سیل‌ها از سرما و بُهت و ناباوری سیخ سیخ ایستاده بوده است. و پوست سفیدگونه‌ها پریده‌رنگ شده بوده، چنانکه می‌شد منفذهای پوست را دید. تار درشت موی بالا جسته ابروی مرد محکوم، چین خورده‌گی روی پلک‌ها و نگاه بی‌رنگ چشم‌های را — چشم‌هایی که پیش از آن لحظه آبی روشن بوده و در آن دم دیگر هیچ رنگ و هویتی در شان نمانده — می‌دید. همچنین دندان‌های مرد محکوم را که هنگام برکشیدن آن آخرین نعره به تمامی بیرون ریخته بوده است، و دهان واگشاده‌اش تا عمق حلقه‌مش نمایان بوده با آن زبانک آویخته از کام تفتیده، درست مثل لخته‌ای خون خشک... و آن نعره، نعره مردی که جر می‌خورد و جر خوردن خود را هم می‌بیند... و فکر می‌کند که نگاهش چه حالتی داشته در آن هنگامه؛ و آن نگاه، فرمانده خود را چگونه می‌دیده است؟

— «فرمانده سرخ با جردادن سر باز خودش، در خیال خودروس کش‌های را هم داشت از وسط جرشان می‌داد.»

و خلائق چه می‌دیده‌اند و چه جور به یاد می‌آورند؟ چه جور؟ فرمانده قشون روسی مردم شهر را به میدان فراخوانده. مردم در میدان هیزمی‌ها فراهم آمده و دور تا دور حلقه‌زده‌اند و چشم به میدان خالی دارند که چه حادثه‌ای بناست رخ بدهد. چشم و نگاه مردم پرساست، اما آن‌ها هنوز به زبان نیامده‌اند که دو تا ماشین ارتشی می‌رسند و درست در میانه میدان می‌ایستند و درجا چندین سر بازو در جهدارروس از نفر برها پایین می‌ریزند و با فواصل معین دور تا دور کناره درونی میدان، یک قدم مانده به ستون مدور یکی در میان، پشت و رو به جمعیت قرار می‌گیرند و در پلک برهم زدنی یک میز مرتع مستطیل کوچک با یک صندلی چوبی زمخت و رنگ و رورفته، کنار میدان و نزدیک قهوه‌خانه میرآقانور گذاشته می‌شود و چند برگ کاغذ زیر غلاف سر نیزه روی میز قرار می‌گیرد. هنوز کسی روی صندلی ننشسته است، اما همه

ناظاره کنندگان یقین دارند که دیر یا زود شخصی پشت میز کوچک بر صندلی خواهد نشست، و در همان حال با کمترین صدا یا نشانه‌ای تمام سرها بر گردانده می‌شود به راسته خیابان اسرار که بالا دست میدان و درست شانه به شانه بازار، دارد احداث می‌شود تا برسد به راسته خیابان بیهق، آن را قطع کند و ادامه اش بشود خیابان ارگ و برودت تا برسد به خیابان دور افتاده بالا که فقط گاراژهای تازه ساخت را کنار خودش دارد و مقر فرماندهی قشون روس هم در همان خیابان است و اگر بنا باشد روس‌های دیگر هم به میدان نمایش بیایند، به روای همیشه باید از همان خیابان بیایند، از مرقرارشان در نزدیکی انبار نفت، و طولی نمی‌کشد که سه ماشین رد به رد هم شیبِ خاکی راسته اسرار را بایین می‌آیند و کنار میدان می‌ایستند: یک خودرو کوچک و دو نفر بر که یکی شان آمبولانس، یا به نقل اهالی، نعش کش است.

فرمانده سرخ در نگاه مردمی که به سوی او بر گردانده شده، پای راستش را روی رکاب می‌گذارد و بال بلند پالتوش را روی زانو و ساق سیاه چکمه‌هایش صاف می‌کند و چون راست می‌شود تا پیاده شود، سیل‌های خرمایی و گونه‌هایش که مثل سبب سرخ برق می‌زنند، طرح مشخصی است که در ذهن اهالی نقش می‌شود. در دم دو افسر دیگر هم پیاده می‌شوند و در پی فرمانده که حالا راه افتاده طرف میز کوچک کنار میدان و دارد قطر دایره را می‌پیماید، به راه می‌افتد. فرمانده در همان حال دست می‌برد به درآوردن دستکش‌های چرمی اش و هنگام قدم برداشتن بال‌های بلند پالتو به دور ساق‌های چکمه‌هایش می‌پیچد و چون پشت میز کوچک می‌ایستد، انگار تازه اهالی مجال می‌یابند او را در آن هیئت و قواره بینند که روی پیشانه کلاه پاپا خش یک ستاره سرخ می‌درخشند، صورتش را دو تیغه تراشیده و سیل‌های خرمایی اش برق می‌زنند، طوری که انگار دنباله شان را با انگشتانی چرب تاب داده است. فرمانده سرخ تا با گام‌های محکم برسد پشت میز به هیچکس نگاه نمی‌کند، دو افسر دیگر که شاید در جای معاون‌هایش باشند در دو سوی

شانه‌هایش قرار می‌گیرند، او همچنان بر پا ایستاده به سلام نظامی افراد پاسخ می‌دهد؛ سپس عینک پنسی اش را به چشم می‌زنند و دست می‌برد اوراق کاغذ را از زیر غلاف سر نیزه بر می‌دارد و چشم که می‌دوزد روی صفحه، خط عمیقی عمود میان دوا بر ویش را شیار می‌اندازد. تا فرمانده اوراق پرونده را نگاه کند، ستوان جوانی تعدادی نفرات را پشت به نفربرهای میان میدان دردو صف منظم ترتیب می‌دهد، بر می‌گردد و با گام‌های رسمی نظامی به طرف فرمانده پیش می‌آید، پیش فنگ می‌ایستد و پا می‌کوبد و فرمانده سرخ به او-انگار- آزاد می‌دهد و اجازه اینکه کارش را شروع کند.

ستوان جوان عقب گرد می‌کند و می‌رود طرف نفربرهایی که پشت به یکدیگر در میدان ایستاده‌اند و هنوز مردم دچار کر و فر نظم و نظام افسر و سربازان سرخ هستند که ناگهان چشم‌شان می‌افتد به یک سرباز، شاید هم درجه‌دار میان‌سال روس که در میان چهار سرباز مسلح از دنباله نفربر پایین آورده می‌شود. دست‌های سرباز از پشت بسته شده، کلاه کتابی اش به زحمت روی سرش بند است و در یک آن، تا سرباز از میان دونفر بر بیرون می‌آید، نه کلاه روی سرش است و نه درجه روی بازویش، و دکمهٔ یقه‌اش هم حتی بسته نیست. گویی که حکم خلع درجهٔ او پیشاپیش داده شده است، و حالا سرباز را دارند از میدان می‌گذرانند به طرف میز کوچکی که فرمانده و دو افسر دیگر پشت آن ایستاده‌اند، و سرباز روس در تمام لحظه‌هایی که از برابر نگاه مردم عبور داده می‌شود، سرش پایین است و باد ملایم صبح موهای کم پشت اورا که به خاکستری می‌زند، بازی می‌دهد و با آن یقه بازو دکمه‌های نیسته پالتلو بلند سربازی، چنان است که انگار رخت‌ها به تنش گریه می‌کنند، و چون می‌رسد و این سوی میز، مقابل فرمانده سرخ می‌ایستد، انگار در بهترین حالت ممکن قرار گرفته است، اگر چه به زور و زحمت خودش را سربانگه می‌دارد.

حالا دیگر تمام نگاه‌ها یکی شده و آن یک نگاه دارد کلهٔ کم موی سرباز

میانه‌سال روس را سوراخ می‌کند؛ کلهاش را، چون او انگار خودش را نیم قد از همه دیگران کوتاه‌تر احساس می‌کند، چنانکه سر و شانه‌هاش فرو افتاده‌اند و انگار که تجلی یک تنها بی‌رحمانه است در منگنه سکوتی که می‌چلاندش، می‌چلاندش و خرد و خردترش می‌کند تا فرمانده سرخ سرس را از روی آن اوراق وamanه بردارد و بنشیندروی صندلی و به سر بازنگاه کند و سر باز هم ناچار شود که سر خود را آرام و از ناچاری قدری بالا بگیرد و به جایی در حدود مдал‌های روی سینه فرمانده خود نگاه بکند در همان خاموشی بی که گویی لب‌هایش روی هم دوخته شده‌اند.

بازپرسی کوتاه و فشرده آغاز و دنبال می‌شود. سوال‌ها کوتاه و روشن هستند، همچنین جواب‌ها که غالباً در یک کلمه و گاهی تکان سر، خلاصه می‌شوند. به نظر می‌رسد بازجوبی پیش از این انجام گرفته، جرم روشن است و آنچه در حال دارد صورت می‌گیرد شکل رسمی کار است به قصد ابلاغ حکم در انتظار عموم. مردم شهر از پرس و جو و سوال و جواب‌ها چیزی در نمی‌یابند مگر کلیاتی گنج که فقط حال و هوای صحنه آن را آشکار و برهنه می‌کند؛ و آنچه در میان جمعیت پچیچه می‌شود، اساسش وقوف قبلی است از جرایمی که روی داده، اما پچیچه و تفسیر و داوری جمعیت به درازا نمی‌کشد. چون بازپرسی و ابلاغ حکم خیلی سریع انجام می‌گیرد، قسمت مفصل ماجرا اینست که یکی از افران ایستاده پشت شانه فرمانده، قدم پیش می‌گذارد و شروع می‌کند به خواندن متن حکم دادگاه نظامی به دوزبان روسی و فارسی، و مایه نطق عملأ چیزی نیست جز شرح و توضیح جرم، شرایط جرم، قوانین سربازی ارش سرخ، قوانین ویژه شرایط جنگی، جرم خاص سرباز محکوم، محکومیت مجرم که اعدام از نوع شاق است، و سرانجام فرمان اجرای حکم. حالا برخی از نظاره‌کنندگان تیزهوش می‌توانند دریابند که دونفر بر نظامی چرا و با چه مقصدی در میان میدان، آن هم پشت به پشت هم واداشته شده‌اند؛ و می‌بینند هم که سرباز میانه‌سال محکوم در میان دو همقطار مسلح خود راه

انداخته شده به طرف نفربرها و آنچا، کتار رکاب یکی از آن نفربرها دارند او را بر همه می کنند. اول آن پالتو بلند نیمدار را از تنش در می آورند و بعد... در یک پلک زدن چیزی به تن آن مرد که پوستی به سفیدی پوست تخم مرغ دارد، نمی ماند مگر یک شلوار گرم کن که پاچه هایش به زحمت تا زیر زانوها یش می رسد. دسته سر بازها که به دو ستون پشت سرهم ایستاده اند، خواندن سرو د را شروع می کنند، در حالی که ستون جوان مقابله شان ایستاده و دارد با حرکات دست هایش صدای آن هارا نظم می دهد، و چهار سر باز دیگر همقطار بر همه شده خود را در میانگاه سیرهای پسین دو نفر بر، روی سنگفرش میدان به پشت می خوابانند. سر باز بر همه هیچ تقدا و تلاشی که نشانه امتناع یا مقاومت باشد، بروز نمی دهد. سر بازها دوپایی بر همه محکوم را از مج می گیرند و هر مج را با سیم زمختی که پیشتر به سیر نفر بر قلاب شده، می بندند. حالا مرد محکوم فقط روی کتفها و گردن و دنبه سرش روی سنگفرش قرار دارد. چون پاها یش بسته به دو سیر بلند نفربرها، سرین و کمر گاه او را از زمین کنده است. دیگر همه چیزی که باید رخ بدهد برای همه کسی که دارد نظاره می کند، روشن است. برای همین آن ها که دل نازک دارند پیشاپیش روی از صحنه می گردانند و بعضی ها که پیشاپیش دلشان سست وضعف بر زانوهاشان غالباً شده، پشت سر جمعیت روی پاها می نشینند. آن ها نمی خواهند دست افسری را هم که به نشانه فرمان اجرای حکم بالا رفته، ببینند. اما دست فرمان بالا می رود و در فرود آمدنش موتورهای نفربرها به صدا در می آیند و لحظه کشنه ای همچنان در جا کار می کنند تا افسر ابلاغ حکم آنقدر عقب برود تا بر سر داشت شانه فرمانده سرخ که روی صندلی نشسته بوده و با شروع سرو د بلند شده و ایستاده است. اما آن راه طولانی شعاع میدان هیزمی ها بالاخره پیموده می شود و همه چیز و همه کس سر جای خود قرار می گیرد و در آن سکوت سرد و سرگیجه آور مرگ دیگر کسی ملتفت نمی شود که کدام افسر فرمان نهایی را می دهد که ماشین های نظامی نرم و آرام و انگار به دشواری در

دو جهت مخالف شروع به حرکت می‌کنند تا با ضربی خاص، سر باز میانه سال روس را از میان دوشاخش جر بدهند و دوشقه کنند؛ و زمانی هم که سر باز از میان دوشقه می‌شود، کسی دل و بارای آن را ندارد که دقیق شود ببیند سر سر باز به کدام شقه تنفس چسبیده مانده است، شقه چپ تنفس یا شقه راست تن؟

شاید در یک لحظه معین مردم کور می‌شوند. چون هیچ چیز نمی‌بینند تا که وقتی چشم می‌گشایند متوجه می‌شوند نه از نفر برها نشانی هست، نه از سر بازهای سرو دخوان، نه از افسران و نه از شقه‌های سر باز محکوم و رخت‌های فرو افتاده اش دم رکاب ماشین، و آنچه مانده فقط یک جیغ ناتمام است که دیوارها آن را می‌پژواکند، یک جیغ ناتمام شقه شدن. و تا آن سکوت مهیب پسله جیغ شکانده شود، کسی قدم به میدان می‌گذارد و یک سکه مسی می‌اندازد روی جای چرخ نفربر، و دومی سومی و...

اما عبدوس پس پس می‌رود، لب تحت چوبی قهوه خانه میرآقانور می‌نشیند، بقچه حمامش را می‌گذارد کنار دستش و تاشاگرد قهوه خانه قوری سماورش را آماده کند و برای او یک استکان چای بیاورد، نصفه سیگاری روشن می‌کند، هر چند که زبان و دهانش زهر هلاحل است.

— «من آن روز بالآخره رفتم دکان، اما تا شب نتوانستم خودم باشم. آن روز هیچکس خودش نبود.»

عبدوس نیمه دیگر سیگارش را روشن می‌کند و می‌بیند که ناچار است بازهم برخیزد و راه بیفتند طرف دکان تختکشی اش. گیرم که اگر هم آنجا نباشد، علیرضا پاکیزه دکان را اداره می‌کند. قلیچ پول چای و صبحانه را داده و بر می‌گردد کنار تختی که هنوز عبدوس بر آن نشسته که سکندر از آن طرف میدان پیدا شده است، از میان سگ‌های ولگردی که هنوز دارند خون ریخته بر سنگفرش را لیس می‌زنند؛ می‌گذرد و یکراست می‌آید طرف آن‌ها، پاکت سیگار و کبریت را می‌گذارد دست برادرش و دو به دوراه می‌افتد طرف

اما مزاده و راسته ارگ که می‌رسد به خیابان بالا و مسیر اتو بوس‌های تهران - مشهد.

— «تو جای من بودی به همچو آدمی شک می‌بردی؟... نه، محال بود خیال کنی که قلیچ غیره چکاره است و در آن شهر ساکت و تاریک دست به چه کارهایی می‌زند. حالا تازه فکر می‌کنم دلتنگی اش برای ملانکه هم یکجور نقشه‌ای بوده. اما آن روزها خیلی که هوشیاری به خرج می‌دادم، می‌توانستم همین را بفهمم که قلیچ غیره، آدم تودار و رندی است.»

در آن روزها غیر از عبدالوس کس دیگری هم از کار قلیچ سر در نیاورد، با وجودی که بودند کسانی که خیلی دلشان می‌خواست خدمتی به قشون سرخ بکنند و رد و نشانی به دست بیاورند از کس یا کسانی که روس‌هارا می‌کشند. اما بعدها بود که آشکار شد آن چند سر بازار روس را چه کسانی برده و کشته‌اند، و سامون هم از نقل‌های پراکنده پدرش در یاد دارد که گفته بود:

— «بیشتر روس‌ها را در این شهر، قلیچ کشت. اقلاً در بیشتر آن قتل‌ها قلیچ دست داشت!»

— تو باید گورت را گم کنی و بروی از این شهر، قلیچ! باید گورت را گم کنی، نکبت!

۱۷۵

آن شبی که باید منجر بشود به شقمه‌شدن سر باز میانسال روس در میدان هیزمی‌ها، چنان سرمایی است که سگ را بزنی از لانه‌اش بیرون نمی‌رود. آب بخ‌زده و سنگفرش خیابان سرد کرده است، طوری که میخ بوئین‌های نظامی روس انگار روی شیشه خردشده کوییده می‌شود. سر باز باید خیلی مراقب راه رفتن خودش باشد، چون هر لحظه ممکن است سُر بخورد و بیفتند زمین. تقریباً تلوتو می‌خورد و تامی خواهد سکندری برود، کف دستش را می‌گذارد سینهٔ دیوار، لحظه‌ای می‌ایستد و مثل رها کردن یک ناله در سینهٔ حبس داشته، نفس تازه می‌کند و در فاصله‌ای کوتاه شنیده می‌شود که دنبالهٔ نفس گرفتش صدایی نازک و مویهوار از آن سینهٔ فراغ مردی چنان غول آسا بر می‌خیزد و با بخار نفسش قاطی هوا می‌شود. او می‌داند که نباید پایش بلغزد و زمین بخورد، چون ممکن است دنبهٔ سرش بگیرد به قلوه سنگ‌های بافت در بافت کار شدهٔ کف خیابان و کمش اینکه در آن نیمه مدهوشی مستی، بی‌باقی از هوش برود. آن مرد غربت‌زدهٔ نظامی، که بعد‌ها سکندر غیره می‌گوید همان روز از بازداشت آزاد شده و برای خرید عرق پیش او آمده بوده است، قطعاً این را نمی‌داند که با چشم‌مان تیزی در کنج و کناره‌های شب، پاییده و چرانیده می‌شود و کسی چون سایه‌ای رموك همه جا در پی اوست. شاید فکر و خیالش

همه جا هست و هیچ جا نیست. برای همین چنان می خیال می پیجد توی تاریکی پشت در کاروانسرا تا بیخ دیوار بایستد و زهراب بریزد، و آن سایه با دل صریحتش را می چسباند به دیوار کاهگلی و در تاریکی می ماند تا تشرش آن مرد نظامی تمام بشود، و همین که مرد بر می گردد تا در حال بستن دکمه شلوارش به راه افتاد حس می کند کسی زیر بازویش را گرفته و کله پراهش انداخته طرفی که اگر زنده می ماند، شاید بعدها می فهمید که آن طرف، محله سبزی است. اما در آن حال شاید مرد نظامی خیال کرده باشد که دارند می برندش طرف بالای شهر، طرف مقر فرماندهی شان، و شاید آنکه زیر بازوی اورا گرفته از دژیان های خودشان است و اگر کلمات رویی را شکسته - بسته از زیان او می شنود از آن است که بیش از حد زیاده روی کرده و گوش های او کلمات را بلغور شده می شنوند.

دست بیخ زده ای زیر بازوی مرد را گرفته، و قلیچ حالا از نزدیک یقین پیدا می کند که او سالدات نباید باشد و بیشتر می برد که افسری چیزی در حدود کلnel باشد، گرمای گوارابی را از بخار تن و پالتو پشمی او روی دست و انگشت های خود حس می کند و دیگر نمی تواند دل از گرمای زیر بغل مرد مست بکند. پس همچنان تیگاتنگ کلnel می رود و هر چه لفت که از رویی، آلمانی و ترکی یاد گرفته در هم می ریزد و خرج می کند تا ببیند واکنش همراهش چه است؛ و در همان حال اورا از راسته خیابان اصلی می کشاند به کوچه که در پیچ و تاب های قدیمی ستی خودش سرانجام خواهد رسید به جایی بیخ بارو که گردآگرد شهر کشیده شده است.

حالا دیگر دلهره فروکش کرده و در کوچه های خلوت و بیم زده و خاموش، آن چشمان سیاه و جسور می تواند هیکل و قواره و حد و حدود توانایی های مرد مست را هم و رانداز و ارزیابی کند و به واقع دریابد که او یک سالدات ساده و جلمبر نیست و چیزی در همان حدود از رتبه و درجه است که او گمان زده است. آن سایه، صاحب آن چشمان سیاه و جسور دیگر در کار خود خبره شده

و می تواند در یک نظر، درست مثل یک شکارچی تیز، قربانی خودش را وارسی کند و قدر و قیمت اورا بسجد. قربانی کلاه پوستِ خَز به سر دارد، پالتو بلند نظامی اش نو نوار است، زیر پالتو و روی نیمته اش یک کمر بند پهن چرمی بسته و یک سلاح کمری هم، یا دست کم قاب سلاح، به کمرش بند است. او حتی رخت های زیر نیمته افسر را هم به قیاس تجربه و تخیل، یک نظر وارسی کرده است و حس می کند که روی مج دست چیش اگر ساعت نباشد، مج بند چرمی بسته است. همچنین می تواند گمان بزند که در جیب های گود و گشاد پالتوش یک جفت دستکش چرمی هست، اما او می کوشد دست های خود را در اختیار داشته باشد و چنان با مراقبت و ملاحظه رفتار کند که روس مست دچار شک و شباهه نشود، و جانب احتیاط را چندان نگه بدارد که مرد نظامی به احساس گرم و رفیقانه او هم شک نبرد. اما این تردیدها زیادی می نماید، وقتی حس می شود که مرد مست کاملاً برآه است؛ چون نه فقط درشتی نمی کند، بلکه نرم است، چنانکه انگار رفیق همراهی اگر نه همزبان، اما همدل یافته است.

بعدها سکندر به زیان می آورد که «سیمونوف را برای همین اخلاق و عاداتش بازداشت کرده بودند، و او دلپری داشت از غربت، و بیشتر شب هایی که می آمد خانه‌ما، بعد از آنکه یکی دوشیشه را خالی می کرد، نرم شروع می کرد آواز خواندن و کم کم گریه اش می گرفت و وقتی می خواست تمام گریه هایش را بیرون بریزد، از خانه بیرون می زد و می رفت توی تاریکی شب، و هنوز آنقدرها دور نشده بود که صدای گریه اش را مثل گُرکشیدن گاو می شنیدم... اما کاری که نمی توانستم برایش بکنم، جز اینکه هر چه عرق می خواهد بهش بدهم. سیمونوف چند کلمه ای فارسی بلد شده بود و من هم چند کلمه ای روسی. من با کلمه های روسی ام بالآخره هم نتوانستم به او بگویم چکاره ام و از کجا آمده ام و پدر و مادرم که هستند یا که بوده اند، اما او توانست برایم بگوید که خانه و تمام خانواده اش در شهر

کی یف نابود شده است، و بیش از یکی دو بار هم عکس دست جمعی خاتواده اش را به من نشان داد؛ در حالی که باشان حرف می‌زد و مثل بچه‌ها اشک می‌ریخت. او خیلی جوان بود وقتی که کشته شد. اما بیش از اینکه بیفتند به میخوارگی ودم به ساعت بازداشت بشود، از قرار خیلی لیاقت نشان داده و مдал و درجه گرفته بود که بعد از این حالات و عاداتش، علاوه بر توبیخ‌ها و بازداشت‌ها یک بار هم درجه اش را گرفتند. در هر حال، خیلی بی‌رحمی بود کشن سیمونوف. اما برادر من آن بی‌رحمی را کرد.»

سیمونوف حالا شروع می‌کند آوازی را نرم زمزمه کردن و در آن حال دست سنگین و گوشتالود خودش را برادر وارمی اندازد روی شانه تکیده قلیچ و انگار که با او یکی می‌شود و امامی داردش به همخوانی و هماوازی. این برای قلیچ بهتر است، چون اگر احیاناً گشته‌های روسی — که بعید بود در آن کوچه‌های مرده بگردند — اورا با نظامی روس می‌دیدند، گمان می‌بردند که آن دور فرق هستند، و این قانع کننده هم بود. از آنکه سیمونوف مشتری و همیالله سکندر، برادر قلیچ بود، گیرم که در شب آن کوچه‌های سرد و بی‌صاحب، و در آن هنگام شب، خفash هم در سیاهی‌هایش پر نمی‌زند و فقط چند فانوس بی نور اینجا و آنجا سرسوک چند گذر عمده دیده می‌شود، زیرا بر ق حاج کارخانه سر شب یکی دو ساعت روشن است در محلات بالا، و بعد از آن سیاهی گورستان همه جا رامی پوشاند، و در آن سیاهی ساکت و مرگ‌زا به ندرت آدمی یافت می‌شود که سر کوچه گردی یا کاری مهم‌تر از آن، اورا به خیابان و بزرگ کشانیده باشد. فضای شهر چنان است که اهالی خود را انگار گناهکارانی می‌شناسند که نمی‌دانند گناهشان چیست و در همه حال، خود را از همه چیز و همه کس و امی‌زدند و روی پنهان می‌کنند تا این دم هم بگذرد! و کسی در روشنایی غروب ضربدری‌های آهنه روی لتهای تخته‌ای دکان‌ها را می‌اندازند، کلید را درون قفل می‌چرخانند و می‌دونند طرف خانه‌هایشان با امیدی خام که صبیح فردا دکانشان خالی نشده باشد؛ و بعد از آن، با شب،

خاموشی و سکوتی تن بر شهر می‌افکند که گویی سال‌هاست آن کوی و کوچه و خانه‌ها از نفوس خالی شده است. پس محدود شبروان شهر، رندانی هستند که احتمالاً در دودسته جدا از هم، یکدیگر رامی شناسند و هیچ ندارند تا در خطر باشد، مگر جانشان، و شبگردی خود را هم بی‌بهانه و بی‌غرض دنبال نمی‌گیرند. دسته‌ای شناسای روس‌ها هستند و دسته‌ای دیگر که گُمتر و نادیدنی ترند، در کمین روس‌ها؛ و غیر از آن‌ها تعدادی گشته که در گذرهای عمده کشیک می‌دهند: سالدات و پاسبان، و هرازگاه صدای سُم اسب‌ها و چرخ‌های درشکه‌ای که یکی از دو پیشک شهر را جابه‌جا می‌کند.

— «بیش از وقتی که بنا شد قلیچ برو مشهد خواهرمان ملانک را بیاورد، ما را پخته بود که مادرم را بگذارم برای روس‌ها نان پخت کند. مادرم معروف بود به صنوبر نان برگ گل. نان از تنور بیرون می‌آورد که می‌خواستی انگشت‌هایت را باهاش بجوي. او این هنر را در خانه‌های اربابی تلخاباد یاد گرفته بود. با وجودی که در سال‌های جنگ گندم و آرد خالص یافت نمی‌شد، او یک تاناش هم در تنور نمی‌ریخت. این بود که روس‌ها به همچون نانوابی که هم خوش‌دست بود، هم قانع و هم کم حرف احتیاج داشتند. من هم که برایشان عرق می‌بردم و آلو بخارا و میوه‌جات؛ از آن تاریخ بنا شد سیب زمینی و سبزیجات هم برایشان تهیه کنم که یکی از مزرعه‌های آقای عینکی را برایشان اجاره کردم تا همه‌اش برای آن‌ها سیب زمینی و سبزیجات بکارد، و مادرم هم مشغول شد به پخت و پیش نان. البته صنوبر نان برگ گل در هیچ جانمی توانست زیاد دوام بیاورد، چون ناگهان دلش تنگ می‌شد و راه تلخاباد را پیش می‌گرفت برو سامونش را ببیند. اما در آن روزهایی که قلیچ سنجیده بود اگر مادرمان برای سالدات‌های روسی نان بیزد، برای او خوب است، پیرزن رفت و ایستاد پای تنور. شاید هم به آن امید که قلیچ قول داده بود برو مشهد و خواهرمان ملانک را پیدا کند بیاورد پیش خودمان. گرچه وقتی شرّ انتقام‌کشی‌ها خوابید و قلیچ برگشت، گفت که ملانک در مشهد عروس شده و

خانه زندگانی به هم زده و دیگر اصلاً نمی‌خواهد برگرد پیش ما، و به مادرم قول داد که اورا ببرد مشهد پیش ملائک. چون دیگر برای قلیچ فرقی نمی‌کرد که صنوبر نان برگ گل در آشیزخانه قرار گاه بماند یا نماند، که او هم نماند و بار دیگر گذاشت رفت کلنجچان برای دیدن سامون. این کارها به نظر خیلی عادی می‌آمد تا وقتی که ملتخت شدم قلیچ اصلاً به مشهد نرفته و به جایش راه به راه رفته است به شاهروд. حالا به چه کاری؟ آن روزها اصلاً به کلام خطور هم نمی‌کرد.»

همه اهالی می‌دانند که دروازه‌های شهر غروب‌ها بسته می‌شود، و قلیچ تمام شغال — گربه‌وهای باروی کهنه را که جابه‌جا خری با بارش هم می‌تواند از آن‌ها عبور کند، می‌شناسد. آن سوراخ — حفره‌ها را خود مردم جابه‌جا در پایی بارو فراخ کرده‌اند تا وقت و بی وقت سروکارشان با دروازه‌بانان خواب آلود و سگ خلق نیفتند. اما بالارفتن از شب خاکریز بین پایه بارو هم کار آسانی نیست. مگر برای افرادی مثل قلیچ غیره که جا — مکانشان بیرون دروازه است و پاره‌ای از آن حفره‌ها با دست خود آن‌ها فراخ و آدم رو شده است. چون بیرون از بارو، دست کم در زیر محله سبرین، بجز خانه‌های کج و کله غیره‌ها آبادی دیگری نیست و آنچه هست دیگر غایه است و یک کاروانسرا و یخدان‌ها و مصلی و مرده شویخانه و گورستان؛ و بعد از آن در زیر کلاته صالح آباد و بالادست کلاته پایی چند کوره ابتدایی آجرپزی، و دیگر هیچ.

حالا قلیچ و افسر روس رسیده‌اند بین بارو، درست دم حفره‌ای که به پشت دیوار مرده شویخانه راه می‌یابد؛ و روس مست دستش را ستون کرده به دیوار پوده بارو، سر سنگینش را به زحمت روی گردن نگه داشته و دارد نفس می‌گیرد، یک دم به همان قرار می‌ماند، بعد شانه ستبرش را با لختی به دیوار می‌دهد و با صدایی رسا، اما درهم شکسته، شروع می‌کند به حرف و سخن، طوری که انگار نمی‌داند همراه او همزبانش نیست. و در آن سکوت سرد

شبانه قلیچ خود را شنونده حرف‌هایی می‌باید که نه می‌فهمیدشان و نه علاقه‌ای به شنیدن و فهمیدنشان دارد، و تنها راهی که به نظرش می‌رسد اینکه همان چند کلمه را که بلد شده و می‌تواند از لابلاعی رشته متصل و مطنطن زیان او بچیند، بازگوید و وانمود کند که حرف‌هایش را حالی می‌شود و در ددل اورا می‌فهمد.

... Что я, где я? Стою, Как путник, молчий
постигнутый в пустыне, И всё передо мной
затмился! *

قلیچ دچار ترس شده است و آرزو می‌کند روسه آرام بگیرد تا او بتواند بی‌دلهره از سوراخ بی‌بارو بگذراندش و بپرداش طرف مرده‌شویخانه که یقین دارد در آن دل شب اگر کسی دل شیر داشته باشد و بیمار جرأت‌نمایی هم باشد، آن دور و اطراف پیدایش نمی‌شود، مگر اینکه کار مخصوصی داشته باشد. اما مردروس اصلاً در فکرِ کار و نقشهٔ او نیست و انگار حتی یک لحظه هم چنین فکری به سرشن نزدیک نمی‌شود که قلیچ او را همراه خود به خرابه‌های کنار بارو کشانیده است تا ببرد بگشتبند. او حالا دیگر مستنی خود را انگار عربان کرده و آنچه در سینه‌اش تلبیار شده است، یکسره دارد بیرون می‌ریزد.

— «گفتم که، سیمونوف وقتی می‌خواست سیر بگیرد و دلش را خالی کند می‌رفت جاهای خلوت، توی خرابه‌ها یا بیابان.»

مرد روس گریه را شروع کرده، حرف می‌زنند و کلماتش را انگار

... برایر دیدگانم،

هرچه به ظلت غرو شد...

و تو... معیوبم!

می‌دانی که من

به اختخار

هرگز نمی‌اندیشیدم!...

ترجمه آزاد از آرزوی اختخار، اثر آلکساندر بوشكین

گریدهایش می‌شوید و می‌برد و قلیچ دیگر مشکل می‌تواند یکی دو کلمه‌ای هم از رشته حرف‌های آهنگین و روان مردرا بفهمد و چیزی از تکرار—گویه‌های او دریابد. قلیچ در حرف‌های آن مرد فقط یک کلمهٔ مأتوس و آشنارا می‌فهمد که شاید برای لحظه‌ای دلش را می‌شکند و پاهایش را سست می‌کند که آن هم «ماما... ماما...» است و انگار در تمام زبان‌های دنیا یک سیلاپ و آهنگ و یک معنا دارد، وهمیشه خدا، حتی وقتی از زبان مردترین مردھای دنیا هم واگوی می‌شود، یک جای سخت‌ترین قلب‌ها را هم به لرزه و می‌دارد:

— ماما... ماما... ماما...

...ты моя, Ты знаешь, милая, желал ли славы я...

دیگر برای قلیچ شبه‌ای نمی‌ماند که مردروس به یاد آب و خاک و خانمان خود گرید را سرداده و مستی نقاب شرم و پروايش را پس زده و او هیچ در فکر آن نیست که حال و رفتارش در نظر همراش بچگانه جلوه کند. می‌گرید و می‌گرید و گه گاه برای یک آن پایش را با خشم و نفرت بر زمین می‌کوبد که...

نازیسم، و تف می‌کند و قلیچ می‌فهمد که افسر روس جنگ و نازیسم را یکجا دشنام می‌دهد و لعنت می‌کند. پیداست که آن مرد نیز و مند در کجاهای خاطر و خیالش سرگردان چرخ می‌زند، اما قلیچ به روشنی نمی‌فهمد که او برای خانمان هنوز زنده‌اش دلتگ شده و دارد زار می‌زند یا آنکه در مرگ و نابودی چیزی چنان به تنها بی عزا گرفته و مرثیه می‌خواند.

قلیچ از دل و درون مردروس چیزی نمی‌خواهد بداند و علاقه‌مند هم نیست

... جهان من؟

کجا بیم من؟

گداخنه به آذربخش

رهگذری سرگردان و گم

در برهوت هلاک...

ترجمه آزاد از آرزوی اختصار

که سر در بیاورد، اما سکندر چرا او بتدربیج از نابودی زندگانی، شهر و خانمان سیمونوف آگاه شده، و حتی کم و بیش فهمیده که او شعرهایی از شاعران روس و فرنگ را حفظ است.

Александр ... Александр *

— خوب... خوب... می برمت پیش سکندر... خانه سکندر... و دکا...
دود... افیون!

قلیع سال‌ها واقعه آن شب سرد را پنهان در سینه نگه داشت تا جنگ جهانی تمام شد، بعد از آن جنگ داخلی آذربایجان و کردستان پیش آمد و گذشت. حزب قدرت گرفت و ادامه یافت؛ کودتای ۲۸ مرداد درگرفت؛ و بعد از آن بعد از ظهر گرم و وقیع، وقتی که حزب آلکساندر خیابان‌ها را واگداشته بود تا روسی‌ها و قوادها به خیابان‌ها بریزند با چسبانیدن پنج قرانی‌های کاغذی روی شیشه پایه‌های روسی، شبی را قلیع به قلعه جفت پنج رفت، مست کرد و برای دخترهای علی‌غول—زری و پُری—گفت که در یک شب سرد زمستان، سروان سیمونوف روس را به چه ترتیب کشته است.

— «... البته من غمگین شده بودم و داشتم تحت تأثیر زاری‌های مردی به آن قد و برقرار می‌گرفتم. اما ناگهان به خودم آدمد و متوجه شدم که نباید خودم را از دست بدhem و اختیارم را بگذارم کف دست دلم. و فهمیدم که فقط باید رغبت نشان بدhem به زندگی و سرنوشت کسی که قرار بود بکشمش. من بنا بود مرد روس را بکشم و برای همین او را تا بیخ باروی چسبیده به مرده شویخانه کشانیده بودم. حالا تنها نگرانی ام آن بود که فریاد و فغان مرد روس آنقدر بالا بگیرد که محله را بیدار و باخبر کند. آن خلوت و سکوت شب سرد نباید می‌شکست و من نباید دچار گشته‌های روسی می‌شدم. پس نباید مجال دلسوزی به خودم می‌دادم. ممکن بود آن دلسوزی دست و دلم را سرد

کند، و شک و تردید روا نبود، چون فرصت زیاد نداشت. فکر و خیال م هم نباید دچار می شد به اینکه حالا یک سیاهنامه رسیده دست مرد روس و مرد گنده را آنجرور کله پا کرده. شاید خبر بمباران شهر و دیارش را شنیده بود، چه می دانم؟ این را می دانستم که باید خودم را بزنم به نمی دانم و خیال م را جمع کارم کنم. مشکل بود که خودم را نسیارم دست دلم و نگذارم که با روسه همدرد بشوم. خیلی مشکل بود. اما نباید همدردمی شدم و در همان حال باید خودم را همدردو همدل او نشان می دادم، و باید کاری می کردم که او باز هم بیشتر به من اعتماد کند. اینکه می گوییم مشکل، حقیقتاً مشکل بود. چون از یک طرف می دیدم که در همدردی با یک مرد غریب گریه ام گرفته و حتی حس می کردم چشمها م خیس شده، از طرفی کاری را به گردن گرفته بودم که باید انجامش می دادم؛ و در هر دو حالت، پیشیمانی از کاری که انجام می دادم یا ازش در می گذشت، سودی نداشت. چطور می توانستم مرد به آن دلنازکی را بکشم، یا اینکه چطور می توانستم از کشتن او، از شکار قربانی ام چشم بپوشم و دل به او بدهم؟... پانتو بلند پشمی تنش بود، کلاه پوست خز... چکمه های چرکسی... و آن سرنیزه و سلاح کمری... و شاید یک ساعت میچی، حتماً یک ساعت. میچی یا جیبی. دلسوزی جای خود، کار و زندگی هم جای خود. جنگ بود دیگر، جنگ چه چیز را سالم باقی می گذارد که من یکی باید سالم باقی می ماندم؟ نه مگر در همه جای دنیا جنگ بود و او هم یک سر باز جنگی بود... و عاقبت باید در یک جایی کشته می شد؟ از همه بدتر، مگر نه که او یک بشویک بود؟!... پس دیگر چرا باید معطلش می کردم؟ افلأً آن رخت و پوشак و آن اسباب و برآق هارا به زخم زندگیم می زدم!»

Александр ... Александр

— حالا می برمت پیش آلکساندر!

«نمی دانم، نمی توانستم بدانم حرف از کدام آلکساندر می زند. آیا آلکساندر پسرش، پدرش یا برادرش بود که در جنگ کشته شده بود؟ آیا

آلکساندر رفیقش بود که حالا نبود؟ آیا یکی از مقدسین ملکی اش بود آلکساندر؟ آیا برادرم بود؟ نمی‌دانم. اما یقین داشتم که برادرم، سکندر می‌داند!»

— «سیمونوف به من می‌گفت آلکساندر، برای آنکه اسم سکندر تو زبانش نمی‌گشت. و به من گفته بود که آلکساندر اسم یکی از شاعرانشان هم هست. من آن وقت‌ها هنوز نمی‌دانستم رودکی و نظامی هم شاعر بوده‌اند. سیمونوف بهامحالی کرده بود که آلکساندر مثلًاً مثل آن‌ها بوده. شاید هم مخصوصاً آلکساندر صدایم می‌زد و می‌خواست حالیم کند که برایش دوست و عزیز هست؛ و چقدر اصرار می‌کرد که زبان روسی یاد بگیرم.»

— «برای من فرقی نمی‌کرد که او چه کسی را صدایی زند. فقط در جوابش می‌گفتم می‌برمت پیش آلکساندر؛ سکندر! اما در فکر این بودم که شاید توی قبضدانش پول هم داشته باشد. من که هنوز جیب‌هایش را وارسی نکرده بودم. حالا دیگر عزم کردم که هر جوری شده حال و احوال مرد روس را عوض کنم و اورا بکشانم طرف گناه. این فکر راضی ام می‌کرد. چون وقتی مرد روس به گناه کشانیده می‌شد، من می‌توانستم با وجود ان راحت اورا بکشم، و من حق داشتم از آن کار او غیرتی و خشمگین بشوم. کم کم این بود که روسه از جلد آن آدم مظلوم بیرون می‌آمد و دست من به کشتن او بازتر می‌شد. چون در آن لحظه آنچه کارم را دشوار می‌کرد و تقریباً داشت مانع می‌شد، مظلومیت قربانی ام بود. پس نباید می‌گذاشت ام، پیش از آنکه سلاخی بشود، مظلوم بماند و هر جوری که شده باید وضع و حال و حتی قواره مرد روس را تغییر می‌دادم. باید اورا عوض می‌کردم، به ترتیبی که او از این رو به آن رو بشد. - Александр ... Александр...

در همان مدت اتراق روس‌ها در شهر، من توانسته بودم بفهم که آن‌ها خیلی زود حالی به حالی می‌شوند. حتی بارها این را شنیده بودم که روس‌ها دو قلب در سینه دارند. معنای چنین حرفی این بود که روس جماعت مثل آسمان

سیه بهار است که ناگهان ابر می شود، ژاله بر زمین می کوباند و در آن دیگر آفتابش تمام عالم را پر می کند.»

صنوبر نان برگ گل — وقتی هنوز مسحور سامون گمشده اش نشده بود؛ که هنوز آدم بود و روح تمام نشده بود و گذشته اش با آن دیوارهای بوده قدیمی زیر توفان شن دفن نشده بود؛ آن سال ها که هنوز مثل دیگران چیزهایی را به یاد می آورد و مثل آن ها حرف می زد — برای فرزندانش نقل کرده بود که مادر او دیوانگی باد و آسمان و آفتاب را به یاد داشته است که در سالی بدشگون، وقتی گندم ها در پایانه بهار رسیده و خرمن شده بود و گاوها در چرخ کوییدن خرمن بودند، درست در گرمای خشکانند آن ماه پر آفتاب، ناگهان ابرهای غریب و سیاه روی آسمان چنبزندن و باران آبشر فرو کویید. بعد از آن، باران برف شد، و سرما در پی برف آمد. گاوها دور خرمن در سرما بین زندن و مردن. بعد از آن آفتاب آمد، گاوها بین زده کثار خرمن، در آفتاب پوسیدند و بوی تعفن گرفتند، جوری بوی تعفن که همه را وحشت گرفت و مرد ها ناچار شدند در کثار خرمنگاه گودال های بزرگ بکنند و گاوها را در زیر خالک دفن کنند.

— «این نقل مادرم در گوشم بود وقتی زیر بغل مرد روس را گرفته بودم و داشتم می کشانیدمش طرف سوراخ بین بارو، و فکر می کردم آدمی که دو تا قلب در سینه اش دارد، می تواند چیزی شبیه سیه بهار باشد، که می تواند در آن واحد بگرید و هم قهقهه بزند. حال اگر زار زدن نشانه مظلومیت او بود، پس قهقهه زدنش هم می توانست علامت ظلمگی اش باشد. بخصوص قهقهه گناه، اما برای یک مرد غریب در مملکتی غریب، آن هم در همچو شبی گناه چه می رساند؟ در واقع هیچ چیز گفتم ماتوشکا... ماتوشکا... تاوریش! و دکا... با ماتوشکا... زیر کرسی... گرم... راحت... خلوت، خانه. خیلی ماتوشکا خوشگل، تاوریش. گور پدر دنیا، گور پدر جنگ... ها، قبول؟!

«... می خواهم ببینم... Александар ... нет нет проститутка*

— خیلی خوب، خیلی خوب... آلكساندر... سکندر... بروم، بروم خانه سکندر. از این طرف، از اینجا... فقط سرت را بیا نگیرد بالا. یک کمی خمین کن، یک کم... آها...

نمی دانم چرا آن مرد مست ناگهان خاموش شد، نمی دانم. شاید به همان عادت سیه بهار، شاید هم در یک آن به خودش آمد و به عقلش رسید که فغان و زاری پایی باروی کهنه و قدیمی یک شهر شرقی ناله‌ای است که به گوش جنگ نمی رسد. چون جنگ فقط می گفت، و اصلاً نمی شنید. برای همین مرد روس راه دستش بود تا یکجوری از دست خودش بتواند خلاص شود، که بتواند از خودش بگریزد؛ از خود و خیالاتش و هزاران سؤال ضد و نقیض که لابد در ذهنش باشان دست به گریبان بود و جوابی نداشت که بهشان بدهد. این بود که او می زد تا مفری پیدا کند، اگر شده برای یک شب، برای یک ساعت و یک آن. می خواست ساعت‌هایی را در بیخودی بگذراند؛ مثل اینکه بخواهد تکه‌ای از عمر خود را گم و نابود کند. و به گمان من اگر همچو آدمی در شهر ما شیره‌ای نشده بود، برای آن بود که جرم آن خلاف اعدام بود؛ و برای افسر ارتش سرخ لابد از اعدام هم بالاتر.

از سوراخ پی بارو که بیرونش بردم، گفتم «آلکساندر شما... خیلی دوست»، و او مرا مثل یک برادر میان بازوها یش گرفت و سه بار پی در پی به سینه‌اش فشارم داد و بعد از آن دست‌های سنگین و پهنش را انگار به نشانه دوستی و رفاقت روی استخوان شانه من کوبید و با پهنازی صورت هنوز خیس از اشکش شروع کرد به غش‌غش خنیدن، و از حرف‌هایش اینجور حالیم شد که دارد به من می گوید تاواریش، تاواریش... برادر آلکساندر.

روس را از سوراخ پی بارو گذراندم. باید خم می شد تا سرش به سقف سوراخ نگیرد. حالا قربانی زیر تیغم بود و من فقط باید روی دسته تیغ فشار

می آوردم. دیگر مجال تردید و دودلی نباید به خود می دادم. دم آخر بود و من باید کارم را تمام می کردم. بیش از نیم راه را آمده بودم و آن چند قدم دیگر را هم باید بر می داشتم. دلم می لرزید، زانو هایم می لرزید، اما این همه اش از آن سرمای سگ کش شبانه نبود، گرچه سرما انگار دوچندان شده بود. بار اول و کار اولم نبود، او پنجمین روسی بود که از همان سوراخ پی با روگذرانیده و به دل شب برده بودم، اما... باز هم دست و دلم می لرزید، دست و دلم می لرزید و آن مرد خوشحال را می کشانیدمش طرف غسالخانه شهر که در فرودست شیب بیرونی بارو بود... این یکی را بنا گذاشته بودیم روی سنگ مرده شویخانه بکشیم.»

سامون از توی غسالخانه صدای خشن خش فرو سریدن قدم های دو مرد، سیمونوف و قلیچ غیره را می شنود. او خود را، روحی تنها و معذب، درون سرمای فضای خالی غسالخانه یافته در آن فضای تیره و ساکت. آن دو مرد پنهان شده درون غسالخانه شاید می توانسته بودند پیه سوز روی رفچه سر ستون را روشن کنند، اما این کار را نکرده بودند بلکه در همان تاریکی مرگ آلود، هر کدامشان در یک سوی در غسالخانه گرگی نشته بودند و گویی که ساعت ها انتظار می کشیدند و فقط یکی از آن دو مرد، که هدی قصاب نبود، سیگار می کشید و لحظاتی کوتاه بود که سرخی نوک سیگارش محو و گم می شد تا باز شعله کبریتی بیفروزد و سیگار دیگری روشن کند. در یکی از همان کبریت کشیدن ها بود انگار که سامون توانست برق تیغه صیقل یافته ساطور هدی را یک نظر ببیند و بعد از آن چون چشم هایش به سیاهی فضای نمناک پر از بوی سدر و کافور مانده خو یافته بود، بدون دشواری توانست طرح حرکت و راست شدن و ایستادن دو مرد را ببیند و حس کند که آن ها طوری بر دو بائوی در پشت به دیوار ماندند که گویی با آن یکی شده اند، و چنان صامت و بی نفس که انگار نیستند و آن باریکه آب روان در جویچه کف غسالخانه را هم حس نمی کنند که از برابر نوک پاپوش هایشان می گذرد و از

سوراخ زیر چوبه — زهوار در بیرون می‌رود.

حالا صدای خش خش فرو سُریدن قطع شده و جایش را داده است به صدای قدم‌های شمرده‌ای که مثل صدای مرگ، ناموزن و بی ترتیب، می‌آید به طرف در غسالخانه.

— «دیگر حرفی باش نمی‌زدم، نمی‌توانستم. اگر نمی‌توانستم بهانه دشمنی با اوراد را لحظات کوتاه پیدا کنم، دیگر نباید علامت‌های دوستی را پایی خود می‌کردم. سرما بهانهٔ خوبی برایم بود تا تو اونسته باشم خودم را جمع و قوز کنم و دست فرو کرده باشم توی جیب‌هایم و جلو افتاده باشم طرف جایی که مرد روس — دست بالا — خیال می‌کرد یکی از همان لانه‌های پرست افتاده بیرون باروست. در واقع هم غسالخانه جایی غیر از دو تا اتاق خشت و گلی نبود که من حالا داشتم پا می‌گذاشتم توی درگاهیش تا او دنبال سرم قدم بگذارد تو. اینکه می‌خواستم قدم بگذارد تو، فقط خوف از شنیده شدن صدایش بود، همان صدا و نعرهٔ اول. چون تجربه داشتم و می‌دانستم اولین نعره‌ای که می‌کشند چه جور نعره‌ای است و نعرهٔ اول شبیه نعرهٔ هیچ جانوری نیست. شاید برای اینکه تصور هم نمی‌توانستند بکنند و در آموخت و تمرین‌های جنگی شان هم پیش‌بینی نشده بود که در آستانه در ورودی غسالخانه بیرون باروی سبزوار، ضربهٔ اول چگونه و به کجا وارد می‌شود و ابزار اولین ضربه، چه هست؟»

درفش، اما نه از آنِ کفشدوزها، بلکه درفش تختکشی که بلندترَک است و درون آتش گودال پر خاکستر گذاشته می‌شود تا همیشه داغ بماند برای سوراخ کردن تختی که هنوز پرداخت نشده و باید تیر موئین بشود از جای سوراخی که درفش داغ ایجاد کرده بگذرد و چارستون تخت را نگه دارد. این به جای خود، اما سامون در لحظات اول این را نمی‌تواند بفهمد که چرا واز برای بکاربردن چه شکرده و شیوه‌ای قلیچ رسیده و نارسیده به زیر سقف، درست در زیر تاق در غسالخانه به زانو در افتاد، گفت آخ و در همان حال چون

گر بهای روی زانوها چرخید و سرش را فرو برد توی سینه‌اش، به طوری که شانه‌هایش بیرون جستند و گویی در همان حال درجا خشک شد. اما بعد از آنکه روس همراه قلیچ، بی اختیار و بی آنکه مجال اندیشیدن بیابد، خم شد و دست‌هایش را گذاشت روی شانه‌های بدرجسته قلیچ، در لحظه‌ای به تن‌دی برق دست راست قلیچ دو حرکت سریع و بی‌انحناء را انگار نمایش داد که آن نعره مهیب که شبیه نعره هیچ جانوری نبود، در زیر سقف گنبدی غسالخانه پیچید و لحظاتی بعد از آن که ساطوره‌های در هوادر خشید و فرود آمد روی سر مرد روس تا صدایش را قطع کند، جنح سامون سرعت حرکات را در ذهن خود گُند و تفکیک کرد و توانست بفهمد و بجا بیاورد که قلیچ در بخش اول حرکتش درفش آماده در پاتاوه خود را از بیچ پا بیرون کشیده، و در بخش دوم حرکت— درست در لحظه‌ای که دست‌های قربانی به کمک روی شانه‌های او قرار دارد— درفش را تا بین دسته توی خصیتبین مرد فرو برد است. نعره بی‌شباهت به تمام صداهای جانوران، فرود آمدن ساطوره‌های بر فرق مرد قربانی و فرو برده شدن سرنیزه روسی در قلب افسر روس به دست سومین همدست قلیچ، چنان توأمان و یگانه بودند که سومین بخش حرکت دست قلیچ را که لابد بیرون کشیدن درفش از تن مرد باید بوده باشد، در نظر سامون کمنگ و نامشخص می‌کرد. بعد از آن هم کار جنایت و پایان بردن آن توأمان انجام می‌گرفت، اگرچه هر یک از افراد جا و ترتیب کار خود را می‌دانست. همچنان که حالا دونفر زیر بازوهای روس از پا در افتاده را گرفته بودند و یک نفر بین یقه پس گردِن اورا، و می‌کشانیدندش طرف سکوی ساروجی مرده شویخانه تا در آنجا که می‌توان خون را شست، اول رخت ولباس و سلاح و چکمه‌اش را از تن در آورند و بعد از آن کار را تمام کنند.

— «کار من در واقع تمام شده بود، درفش را بین می‌بیچ ساق پایم جا دادم و کیسه‌ای را که هُدی با خود می‌آورد، از کنار دیوار برداشتیم تا رخت ولباس و چکمه‌ها و وسائل سیمونوف را یکی یکی در آن جا بدهم. وقتی تمام وسائل را

در کیسه جا می دادم، می توانستم سر کیسه را بیندم، آن را بیندازم روی کولم و بروم. دیگر آن ها خودشان می دانستند با نعش افسر سرخ چه بکنند و چه جور سر به نیستش کنند. این کار بسته به هیکل و سنگینی جثه قربانی بود. اگر لاغر واستخوانی می بود، احتیاج نمی افتاد به اینکه قطعه قطعه بشود. اما اگر سنگین وزن بود و جایه جا کردنش معطلی داشت، باید قطعه قطعه می شد و جا می گرفت میان دو تا کیسه گونی تا هدی و آن دیگری بتوانند حملش کنند طرف جایی که قبل معلوم شده بود و معمولاً چاههای خشک شده قنات بود. حالا من داشتم در کیسه را می بستم تا بعد از آن سلاح کمری و سرنیزه مرد روس را جا بدhem بین شال کمرم، کیسه را بیندازم روی کولم و از در بروم بیرون. توی غسالخانه همچنان مثل گور تاریک بود، گیرم چشم های ما به سیاهی عادت داشت. اما اگر هم چشم به سیاهی عادت نمی داشت، می شد نعش سیمونوف را که دراز به دراز روی تخت مرده شویخانه افتداده بود، دید؛ از بس که سفید بود. و من انگار نمی توانستم در آن آخرین دقایق به قربانی خودم نگاه نکنم، پیش از آنکه بخواهم از در بیرون بروم. در همان لحظه هم بود که به نحو گنگی دیدم هدی همچنان که مثل همیشه نفس نفس می زند، مشغول است به بالا زدن آستین هایش. دیگر یقین داشتم که هدی و آن دیگری چه تصمیمی درباره نعش سیمونوف گرفته اند، و هنوز پا از در غسالخانه بیرون نگذاشته بودم که صدای اولین ضربه ساطور بر گوشت و استخوان را شنیدم، و بیرون چه سرمای نکبتی بود!»

نگاه سامون چون تکه نوری کدر، روی دست های پشمالو و انگشتان کلفت و کوتاه هدی می افتاد. بعد از آن، روی پیشیند فوطه ای که اوروی شکم پیه گرفته اش دور کمر بسته، و بعد بالا می کشد تا می رسد به گردن کوتاه و سر چسبیده به شانه های او، و می بیند که هدی روی دهان و بینی اش را هم با پاره فوطه بسته و بالای نوار قرمز فوطه، دو تا چشم درشت گوی، مثل چشمان سر بریده یک گوساله، این طرف و آن طرف چرخ می زند روی دست و ساطور

و تن و بدن مرد قربانی؛ و نوار باریک پیشانی هُدی در حد فاصل ابروهای پاچه بزی و لبه کلاه پشمی دستچین اش، غیر عرق است. و پایین دست هُدی، مقابل او و در قسمت کمرگاه و زانوهای قربانی، دیگری در تدارک قطعه قطعه کردن پاهاست؛ مرد کوسه‌ای که به یک شبح می‌ماند از تکیدگی و زردنبوئی، و تنها صداهای زیر سقف غسالخانه آب دماغ بالا کشیدن آن شبح کوسه و نفس نفس زدن‌های قصاب غول پیکر است.

دیگر نفس سامون می‌گیرد و نمی‌تواند بیش از آن در هوای زیر سقف غسالخانه تاب بیاورد؛ پر می‌کشد و ازلانه چلچله چسبیده به زیر سقف، یکسر موج بر می‌دارد پایین و از در کوتاه غسالخانه بیرون می‌زند.

— شنیدی؟ صدا را شنیدی؟!

— شب پره بود، به کارت باش شاشو!

حالا سامون از بالا سر قلیچ می‌بالد و می‌رود آن بالا، روی لب بارو می‌شنیند به جُذنالله، و به قلیچ می‌نگرد که او دارد شب خاکریز بیرونی بارو را به دشواری بالا می‌کشد و پیداست که انگار عرق سرد بر پیشانی اش نشسته و در زانوهایش رمقی نمانده تا شب خاکریز را بالا برود. نیرویی مرموز و ترسی توانفسا اورا به نفس نفس انداده، گیجش کرده و آن مرد تیز و بزو چالاک را واداشته است تا چارdest و پا، چون حیوانی بیم‌زده از خاکریز بالا بکشد و خودش را درون حفره بی‌بارو، انگار از چشم‌هایی که نمی‌شناشدشان و نمی‌بینندشان هم، گم و مخفی کند.

-Александр... Александр...

— «نمی‌دانم چرا برادرم سامون از پیش نظرم دور نمی‌شد، نمی‌دانم چرا می‌دیدمش که همان جور شندره و تکیده، با آن چشم‌ها و نگاه محزونش مقابل روم ایستاده است و به هر طرف که رو می‌گردانم می‌بینم. توفان در می‌گیرد، باد تمام خاک‌های عالم را به هوا بلند می‌کند تا اورا بیوشاند، اما او همچنان شندره و محزون مقابل روی من ایستاده است و حتی می‌توانم

دندان‌های ریز و سفیدش را ببینم. و آن صدای جفده، آن صدای جفده... بریده‌ام، می‌خواهم نفسی چاق کنم، اما دلشوره سامون آرام نمی‌گذارد. بیشانی ام در آن سرمای سگ‌کش عرق کرده، می‌لرزم و دهانم مثل زوقون تلخ و خشک شده است. می‌دانم که با دهانی چنان خشک وتلخ، دود کردن سیگار اصلاً نمی‌چسبد و باید به فکر جرعه‌ای آب باشم. اما میل غربی به کشیدن سیگار دارم، شاید از این جهت که نباید سیگار بکشم. چون روشن کردن کبریت در همچو شب سیاهی و در همچو جایی دور از احتیاط است. فقط می‌نشیم. می‌نشیم و پاشنه سرم را به دیوار تکیه می‌دهم و راضی هستم به اینکه یک لحظه بتوانم نفسی نازه کنم و فقط بتوانم یک دم قرار بگیرم. چشم‌هایم را می‌بندم، پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم، اما سامون را از پشت پلک‌های بسته‌ام هم می‌بینم. دیگر نمی‌دانم چه حالی دارم، خرناکه‌های آخرین دم سیمونوف توی گوش است و هیچ جور نمی‌توانم آن خرخه‌ها را نشnom و نمی‌توانم از تصور اینکه او در همان دم روی تخت ساروجی غسالخانه افتاده است و دارد سلاخی می‌شود، فرار کنم. ناچارم دست به کاری بزنم. کیسه را می‌کشانم جلو دستم تا درش را باز کنم و خودم را با لمس کردن چکمه‌ها مشغول کنم، چکمه‌هایی که خیلی دوستشان دارم. در تاریکی نمی‌توانم چیزهای غنیمتی ام را ببینم. درست هم نیست که در کیسه را باز کنم، چون بستن دوباره‌اش خودش وقت می‌گیرد. فقط از روی کیسه با کف دست‌هایم لمس شان می‌کنم و حس می‌کنم دستم به چیزی خشک و سخت می‌خورد؛ غلاف سر نیزه است که از دسته‌چگی توی کیسه جاش داده‌ام و خود سرنیزه را زده‌ام پرشالم. سردم است، سرد. عجب سرمای نکبتی. آن پسرک، سامون، چطور بخ نمی‌زند در آن قبای شندره و لخت و پتی؟ و آن صدای ساطور... و آن صدای ساطور!»

قلیچ بر می‌خیزد، در همان تن لرزه‌ای که می‌تکاندش. حس می‌کند که باید تب کرده باشد. چانه‌اش به اختیارش نیست و دندان‌هایش طوری برهم

می خورد که خود او صداشان را می شنود. قرار ندارد. تازه به یاد می آورد که نباید از سوراخ بپارو بگذرد و وارد شهر بشود. — چه کاری دارد دور شهر؟ — از زیر تاقی سوراخ واپس می گردد و از روی شیب خاکریز برونه بارو، راه می کشد طرف محله خودشان، محله غربیان در زیر باروی نزدیک یخدان ها. — «حقیقتش اینکه در آن حال و وضع که داشتم، با آن کوله غنیمتی روی پشتمن و آبی که از چشم و بینی ام می ریخت روی صورت و لب و چانه ام، خودم را درست مثل شغالی می دیدم که می رود تا لاشه مردارش را در جایی میان بیابان زیر خاک کند. باید به آلونک سکندر می رفتم، هیچ جایی امن تر از آنجا نبود.»

سکندر، خودش در را به روی قلیچ باز و پشت سر او کلون می کند. زن و مادرش خوابید و پیداست که سکندر نخواهد بوده است. فتیله فانوس لب تاقچه را بالاتر ک می کشد و این در حالی است که قلیچ کیسه اش را بین دیوار گذاشته و خود همانجا ولو شده، سرو شانه اش را به کیسه تکیه داده و پلک هایش را بسته و پاهاش هر کدام طرفی یله شده است. سکندر دسته فانوس را می گیرد و می آورد نزدیک تر و می بیند که چهره قلیچ غجغ آب است، چنانکه انگار گریسته باشد. فانوس را کنار کرسی، روی پیت خالی می گذارد و یک پیاله عرق برای قلیچ می آورد که قلیچ یک نفس سر می کشد. حالا سکندر می شیند سر لبه کرسی و نگاه می کند به ناوغان و سرنیزه پرشال قلیچ که تیغه آن در پرتو نور فانوس برق می زند. قلیچ همچنان یله تکیه دارد به کیسه غنیمتی خود و هنوز پلک نگشوده است. سکندر تن می خمанд و سرنیزه را از پرشال قلیچ بیرون می کشد، و این کار سریع تر از آن انجام می شود که قلیچ بتواند جلو دست برادرش را بگیرد، و دست خالی خودش روی رد سرنیزه بر پرشالش می ماند. سکندر بی التفات به واکنش قلیچ سرنیزه را نزدیک نور فانوس طوری می گیرد و نگاهش می کند که انگار دارد آن را شناسائی می کند. لحظه ای می گذرد تا قلیچ پلک پکشاید و مردمک قرش چشمانش از میان

پلک‌های نیمه‌گشاده، چون لبّه تیغ بچرخد روی چشم و نگاه و حالت چهره برادرش سکندر، که سکندر مجال جان و رمق یافتن به قلیچ نمی‌دهد و با سرعتی وحشیانه خود را آوار می‌کند روی قلیچ، اول سلاح کمری را می‌رباید و سپس کیسه غنیمتی را از زیر تن قلیچ وامی کشد و در پلک‌زدنی نخ در کیسه را با نوک سرنیزه پاره می‌کند و همه آنچه را که درون کیسه هست می‌تکاند کف آلونک و یک آن به همان حال خشکش می‌زند. کلاه، پالتو، چکمه‌ها... و حتی قبضدان سیمونوف که سکندر یقین دارد آن عکس یادگاری او هم در لفاف قبضدان هست؛ و برای همین جرأت نمی‌کند بازش کند. حالا سکندر را هم رعشه گرفته، اما نه چنانکه قلیچ را. چون قلیچ در واکنشی از هول برخاسته و پشتیش را چسبانیده به دیوار دود زده آلونک، دهانش باز مانده و با چشم‌های وادریده‌اش از حیرت دارد به برادرش نگاه می‌کند و در همان حال مثل لقوه‌ای‌ها می‌لرزد و یقین دارد که اگر هم بخواهد خم شود و دست ببرد درفش مرگش را از بیخ مج‌پیچ‌های ساق پایش بیرون بکشد، تخواهد توانست و به رو در خواهد افتاد. اینست که به همان حال رعشه چسبیده به دیوار می‌ماند و با دهان نیمه‌باز فقط نگاه می‌کند به سکندر که حالا سرنیزه را بالا گرفته و درست نوک آن را از روی سینه قلیچ بالا می‌آورد و می‌گذارد بین سیک تیز زیر گلویش و همچنان دندان و لب فشرده به هم، می‌گوید:

— با کی‌ها مهمانم را کشته؟ با چه کسانی؟!

قلیچ بایدرها شود و بیفتد پایین ویله شود روی کف آلونک و از حال برود. چیزی مثل خوره درون اورا خورده و پوکش کرده است و حالا در فشار خشم چشمان برادرش دارد ذوب می‌شود، اینست که فقط می‌گوید هدی و پلک‌هایش را باز می‌بندد و تنش دوده‌های دیوار را فرومی‌ساید تا می‌افتد بین دیوار و همان جا فرش می‌شود.

صنوبر نان برگ گل در آن کشمکش کوتاه فرزندانش روی جا نیمخت شده و نفس در سینه حبس کرده است و همان جور دست‌ها بر زمین در دو

سوی تن مانده تا می بیند که سامون ظاهر شد، سرنیزه را از دست سکندر گرفت، اورا پس آورد و نشانید لب کرسی، و ایستاد به نگریستن لش می روح قلیچ... و بعد سکندر دست به جیب برداشت سیگار و کبریت ش را بپرون بیاورد و روشن کند و پیشانی اش را به انگشت شست تکیه بدهد، در حالی که آرنج هارا ستون کرده روی کنده های زانو، فکر کند به این که چه جور خواهد توانست خود و برادرش را از این مخصوصه برها ند، و می شنود از صنوبر که به سامونش می گوید «من دیر کردم این بار و تو آمدی عزیز کم، بیا... بیا...»

— خوب... حالا چکار می خواهی بکنی کثافت؟

قلیچ خودش هم نمی داند چه باید و چه می تواند بکند. نعش شده و افتاده روی زمین. خود را باخته، طوری که انگار فکر نمی کرده به این حال بیفتد. بار و کار اولش نبوده، اما این یکی بدجوری از پا درش آورده. یک پیاله دیگر می طلبد و بعد که سکندر پیاله عرق را به او می نوشاند، قلیچ بالاتنه اش را اندکی صاف می کند و به دشواری می گوید:

— می روم مشهد، می روم سری بزنم به خواهرمان ملائک.

قلیچ خوب توانسته بفهمد که منظور سکندر از اینکه او چه می خواهد بکند، اول از همه همین امشب است، همین حالا! اما قلیچ درباره همین حال و این لحظه فکری نکرده و چیزی به نظرش نمی رسد، جز اینکه فکر می کند درباره برادرش سکندر به خطای فکر و حساب کرده است. دست کم اینجور نمی دیده که سکندر با شنیدن خبر قتل یک افسر روس، خون به چشم هایش بدد و رعشه به دست و پایش بریزد. اما حالا این را دیده و متوجه است که لا بد به خانه دشمنش پناه آورده است، و افسوس می خورد که چرا چون مراتب پیش عمل نکرده و رخت و لباس ها را با خود به آلونک سکندر آورده است. گیرم که چاره ای نداشته از آن آشتفتگی و لرزه ای که دچار شد بوده و طوری در میانه راه دست و پایش را گم کرده بوده که بی اختیار راهش را کشیده طرف آلونک سکندر؛ مثل چیزی که یک دست و قدرتی نامری اورا سوق داده

باشد، چیزی مثل یک روح آواهه، و برای همین است که دندان می‌ساید و زیر خشم دندان‌هایش می‌غرد «همه‌اش تقصیر اوست که دست از سر من، دست از سر همه ما بر نمی‌دارد!»

— کی؟... کی؟... اربابت؟ اربابتان؟ نوکر هیتلر؟ او کجاست؟ کیست؟ منظور قلیچ چنان کس یا کسانی نبوده، منظورش همان پسرک شندره - سامون-بوده، اما حالا حرفی رازده و گیر استنطاق سکندر افتاده که مقابلش ایستاده و یک بند می‌پرسد و پا بر زمین می‌کوبد:

— حرف بزن، حرف بزن حر امزاده بدیخت. هیتلر چه فایده به حال من و تو دارد؟ منظورت کی بود، کی؟ تقصیر کیست؟ اسم ببر!

— هُدی... قبلاً که گفتم، هُدی قصاب!

سکندر پس می‌نشیند لب کرسی، پنجه‌هایش را درهم گره می‌کند و خیره می‌ماند انگار به شعایلی که از هُدی قصاب در خیال خود دارد، یک پیشانی کوتاه و عریض با موهای زیر و سیاهی که تمام روی و تنش را پوشانیده است، و چشمانی مثل چشمان سر بریده یک گوساله، با شکمی به قطر یک کوزه دو گوشی و پاها کج که کلاه دستچین پشم شتر روی سر می‌گذارد. و شاید در همان لحظه از خاطر سکندر می‌گذرد که خودش هم برادر قلیچ است، و فکر می‌کند در نبود قلیچ می‌تواند برود در دکان قصابی هُدی و نشانه‌ای از رخت و لباس ستوان سیمونوف را، مثل یک رمن نشان او بدهد و یک قرار دیدار شبانه را تدارک ببیند.

— من زبانشان را هم بدلدم؛ زبان روس‌ها را، هُدی!

۱۲

— «دوبره آهو... آن دوبره آهوم نمی دانم چه شدند؟ دود شدند و رفتند به هوا؟... نمی دانم! شب بود که به خانه آمدم تا بهشان سر برزنم. یکراست رفتم به کاز، اما بره آهوها نبودند. شباهه آیا گرگ به کاز زده بود یا درد؟» اواخر بهار است که بهادر حاج کلو عبدوس را برداشت و به بیابان های شیراحمد رفته اند برای شکار. باران تازه بند آمده، هوا واژده و رنگ نهایی غروب افتاده روی زمین باران خوره. در آن پنهان گسترده بیابان است که چشمان تیز عبدوس، روی شیب سینه ماهور آهومی شکار می کند. آهومی با دو بره آهو. بهادر همچنان جیپ جنگی امریکایی را می راند و بیابان را در می نوردد. عبدوس که نشسته کنار بهادر، دست می زند روی شانه او که ماشین رانگهدارد. ماشین آرام می گیرد و عبدوس چالاک می پرد پایین و می دود طرف سینه ماهور. آهو از پرهیب عبدوس رم می کند و یک دستباد دورتر از او می ایستد و نگاهش می کند. بره آهوها در چند قدمی، دنبال مادرشان می دوند. بره ها هنوز نمی توانند خوب بدونند. عبدوس خیز بر می دارد و خود را می رساند به بره ها و می گیردشان، هر یکی به زیر یک بغل و راه می افتد بیاید طرف ماشین که می بیند مادرشان از یال ماهور شیب کرده و دارد می آید طرف او که بره ها را زیر بغل گرفته. عبدوس می ماند، آهو می آید، نزدیک می شود و

نگاه می‌کند، هم به عبدالوس و هم به بره‌هایش. بره‌ها هم به مادرشان نگاه می‌کنند. عبدالوس یک دقیقه دیگر هم می‌ماند، آهو باز هم نزدیک‌تر می‌آید و به فاصلهٔ دو قدم می‌ایستد. آشکار است که او بره‌هایش را طلب می‌کند. عبدالوس دقیق می‌شود و خوب که نگاه می‌کند می‌بیند آهو دارد گریه می‌کند.

— «باورت می‌شود؟ آهو گریه می‌کرد و بچه‌هایش را از من می‌خواست.

اما من... من که مرّوت نداشتم!»

عبدالوس بره‌آهوها را نمی‌گذارد پیش چشم‌های حیوان و دل اورا خوش نمی‌کند. نمی‌داند آن بره‌آهوهای هنوز شیرخوار را می‌خواهد چه کار، واقعاً برای چه؟

— «کلهٔ جوانی عقل کجا دارد؟... قلب من از سنگ بود!»

به گریه‌ها التفات نمی‌کند، رو بر می‌گردداند و راه می‌افتد طرف ماشین. پای رکاب که می‌رسد دلش طاقت نمی‌آورد، بر می‌گردد و باز به آهو نگاه می‌کند. آهو ایستاده و همان جور نگاهش می‌کند. اما دل عبدالوس باز هم نمی‌شکند، یا اگر که... به قلبش التفات نمی‌کند، پا می‌گذارد روی رکاب و سوار می‌شود و بره‌ها را می‌گذارد پشت صندلی؛ اینجاست که می‌بیند بهادر چشم از دوربین تفنجش، نشانه رفته به آهو، بر می‌دارد و تفنگ را می‌آورد تو و می‌گذارد روی صندلی عقب و جیپ را به راه می‌اندازد. ماشین که می‌رود یک بار دیگر هم عبدالوس بر می‌گردد و نگاه می‌کند؛ و آهو را می‌بیند که همچنان ایستاده و دارد به رد آن‌ها نگاه می‌کند. او دیگر اشک آهو را نمی‌تواند ببیند.

عبدالوس هنوز هم نمی‌داند چرا در آن روز خوش بهاری دلش نیامده آن بره‌ها را از مادرشان نگیرد. تا فرسخی هم که دور می‌شوند از دامنهٔ ماهور، عبدالوس گیج است و سیگار می‌کشد و فقط به این نتیجه می‌رسد که دلش می‌خواسته بهادر هم شلیک کرده و آهورا کشته باشد. یا، دست کم فکر می‌کند اگر آهو را کشته بود بهتر بود. چون آن چشم‌های زلال بسته می‌شدند، نه که چنین نقش و حک شده بمانند روی دل و جان عبدالوس. اما بهادر شلیک نکرد و

آهو به همان حال، تنها واگذاشته شد میان بیابان، در آستانه یک شب تنها. آیا جانوران هم حافظه دارند؟ عبدالوس نمی‌داند، فقط حس می‌کند از حافظه خودش در رنج است که نمی‌تواند غافل بماند از آهونی که او را به آن حال و در جایی دیده و واگذاشته‌اش. آهو را می‌بیند و هرچه می‌کوشد که بتواند او را از نظر دور کند، نمی‌تواند.

— «هنوز هم نتوانسته‌ام، نتوانسته‌ام. شب بود که به خانه آمدم و رفتم تا بهشان سر بزنم، یکراست رفتم به کاز، اما بره آهونها نبودند. شبانه آیا گرگ به کاز زده بود یا دزد؟ نمی‌دانستم!»

— «من و نبی روی آخرین ردیف صندلی‌های ته ماشین نشسته بودیم و انتظار می‌کشیدیم اتوبوس راه بیفتند.»

— «ومن بای اتوبوس ایستاده بودم کنار جرز دالان گاراز حاج ملامحمد.»

— «من پدرم را می‌دیدم که گریداش گرفته، اما نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم.»

— «غروب بود و آسمان انگار آتش گرفته بود و بچه‌های من داشتند از پیش چشم می‌رفتند.»

— «نمی‌کنار دستم نشسته بود و اشک‌هایش را با سرآستینش پاک می‌کرد و من بغضم را در گلو نگه داشته بودم.»

— «نمی‌دانستم بچه‌هایم به کجا می‌روند و سر از کجا در می‌آورند، فقط این را می‌دانستم که دارند می‌روند.»

— «با آرنجعم زدم به گرده نمی‌و گفتم آرام بگیر. بایا گریداش گرفته.»

— «غم دورشدن بچه را تا آن روز نشناخته بودم و دلم هم نمی‌خواست کسی گریدام را ببیند.»

— «نمی‌آرام نمی‌گرفت. هرچه می‌زدم به گرده‌اش که آرام بگیرد، بدتر می‌شد. انگار راه اشکش باز شده بود.»

— «دستمال ابر یشمی دستم بود و شانه داده بودم به جرز دالان و خودم

ملتفت نبودم که پنهانی صورتم شده پُر اشک.»

— «گلویم شده بود مثل چوب خشک، حس می کردم از چشم هایم الوم زند بیرون، اما خودم را نگه می داشتم که بغضمن تترکد. نمی خواستم نبی بفهمد که من هم دارم گریه می کنم.»

— «علی لاشو دست گذاشت روی شانه ام و گفت دنیا همین است عبدالوس! اینجا بود که دیگر تاب نیاوردم و دستعمال را گرفتم روی صورتم و شانه هایم شروع کرد به لرزیدن.»

— «عاقبت سر نبی را گرفتم تو بعلم و گفتم گریه مکن مرد! مگر تو نبودی که خواستی برویم؟»

— «و آن ماشین و امانده هم راه نمی افتاد برود و انگار که افتاده بود روی قلب من!»

— «و برای اینکه از ترکیدن بغض خودم جلو بگیرم از پشت شیشه چشم می گرداندم تا بینم بالاخره آن شوfer بی پدر بالا می آید از رکاب ماشین یا نه!»

— «آه... چه غریبی دیدم وقتی چشم و صورتم را پاک کردم با آن دستعمال ابریشمی، چه غریبی!»

— «خون. آسمان عین خون شده بود و روی شیشه جلو ماشین انگار گاو کشته بودند، وقتی شوfer آمد نشست پشت فرمان و گفت صلوات.»

— «ماشین که لرزید دوتائیشان بر گشتند و یک بار دیگر نگاهم کردند. من نمی دانستم چه کنم، نگاهشان کنم یا سرم را بیندازم پایین؟»

— «پدرم که سرش را انداخت پایین چنان دلم شکست که دیگر تاب نیاوردم.»

— «مسافرها صلوات بلند فرستادند و من گریه ام را سر دادم. بغض من اختیار ترکیده بود.»

— «عاقبت ماشین داشت از جا می کند و برآه می افتاد. صدای صلوات مسافرها از شیشه ها بیرون ریخت و من سرم را بالا آوردم که یک بار دیگر هم

شده روی بجه هایم را ببینم.»

— «دیگر نمی شد، دیگر نمی شد. پرده اشک نمی گذاشت چیزی از چشم و چهره پدرم را ببینم و ماشین راه افتاده بود و دور می شد از او و می رفت طرف غربی که انگار آنجا گاوی را سر بریده بودند. نبی دیگر به پشت سر نگاه نمی کرد. او غیر از این وقت ها هم اشک پشت چشمهاش بود و گریه تو گلو داشت. اما من روم به بیرون بود و از پشت همان شیشه تار پرهیب با بام را می دیدم که همچنان کنار جوی دم گاراژ ایستاده. بابا هیچ حرکتی نمی کرد و خاموش بود، اما من یقین داشتم که دارد می گرید. ماشین می لرزید و نرم نرم جلو می رفت و من دلم می خواست آن وامانده بال بزنند تا بروم گم بشویم. در آن حال هم از بام بدم می آمد و هم دلم به حالش می سوت. دلم می خواست سرم را بر گردانم و دیگر نگاهش نکنم، دلم می خواست سرم را بیندازم پایین و های های پگریم، اما حال نبی را مرا عات می کردم که از من کوچک تر بود و به هوای من راه افتاده بود، هرچند که او بیش از من شایق به فرار از خانه بود. هر چه بود باید تاب می آوردم. نبی که دیگر نتوانست؛ و برگشت از پشت اشکهاش به بابا نگاه کرد و من دیدم که بابا هم دستمال ابریشمی اش را گرفت روی چشمهاش، و نبی ناگهان بغضش ترکید و شروع کرد بلند بلند حق هق زدن و به بابا فحش دادن...»

— «سینه ام می سوت، سینه ام می سوت. علی لاشو باز هم گفت زندگی همین است عبدالوس! و من دستمال ابریشمی را کشیدم روی صورت و گذاشتمش تو جیبم و گفتم بروم پاچراغ؛ و رفتیم.»

— «چون ما عقب ماشین نشسته بودیم، صدای گریه - فغان نبی قاطی می شد با صدای موتور اتوبوس و به گوش همه مسافرها نمی رسید. همچنین صدای گریه های خودم که دیگر نتوانسته بودم تو سینه ام نگهشان دارم. اما... گریه و فغان چاره کار ما نبود. باید می رفتیم. در واقع ماشین مسافری داشت ما را می برد، و برد هم. اما آن ماشین تا نیمة راه بیشتر نمی رفت. از آنجا کج

می کرد طرف کوههای شمال، و ما باید پیاده می شدیم تا از آنجا سوار قطار بشویم و برویم تهران.»

— «از خانه حسن فسنقری که بیرون آمدم شب شده بود، تا نفس داشتم شیره کشیده بودم، اما... اما هنوز چشم هایم خیس بود. شیره تریاک آب چشمها را هم می تواند بخشکاند، اما... چشم های من خشک نمی شد. مخصوصاً وقتی پا از دالان خانه حسن به کوچه گذاشتم و اسد و سامون را دیدم که بیرون در، مثل یتیم ها پریز کرده اند و نشسته اند بین دیوار تامن بیایم. انگار آن طفلکی ها هم خبر داشتند که من چه حال سگی دارم، و برای همین جرات نکرده بودند بیایند تو پاچراغ. بلندشان کردم و با هم رفتیم خانه، اما چه خانه ای و... چه شبی!»

سوار قطارشدن، برای نخستین بار و در سنین نوجوانی یک اتفاق فراموش نشدنی است، و شاید اگر آن سواری به سادگی هم انجام و برگزار می شد، هم در حافظه رضی و نبی باقی می ماند؛ البته اما نه چنان آغشته به دلهره و اضطراب.

رضی همه چیز را پیش بینی می کند، و همه حساب های او متوجه مراقبت و حفاظت برادر کوچک ترش نبی است. پس اولین کارش آن است که هر چه پول هست بسپارد دست نبی که او چند تا اسکناس را ببیچاند، لوله کند و جا بدهد توی لیفه تبانش؛ پشت در توالت قطار. این یک جور پیشگیری برای روز مباداست، هم برای آنکه دل نبی قرص باشد. دیگر باید آماده شد برای رود روبی های ممکن. هر چه قطار پیش می رود و آن ها را از آنجا که بوده اند دور و دور و دورتر می برد، می کشاند طرف جایی که نامش تهران است و می گویند آنجا پایتخت است، و پایتخت جایی است که شاه وزیر و وکیل و رئیس در آن خانه دارند، و جایی است که خیابان ها دارد و اتومبیل ها و ساختمان های بزرگ وزن هایی که سربوره نه در کوچه - خیابان هاراه می روند،

و جاییست که قورخانه و شمس‌العماره دارد با گاراژهای مسافرکشی بی‌شمار... و قطار، آن دو برادر خاموش و سر به تورا می‌برد طرف تهران و هر از چندگاه و چند فرسخ در جاهایی می‌ایستد، مسافرها پیاده و باز سوار می‌شوند و باز برآه می‌افتد تا در جایی برای نماز عصر بایستد، و باز... تازدیک تهران، که هیچ اتفاقی نمی‌افتد و مخصوصه‌ای پیش نمی‌آید. اما در یکی از آن استگاههای خلوت است که بار دیگر قطار می‌ایستد و به هوای اینکه باز در آبریزگاههای قطار قفل شده، رضی می‌رود پایین برای افتاده و دارد می‌رود و چون سرش را بالا می‌آورد می‌بیند که قطار آرام آرام راه افتاده و دارد می‌رود و انگار که جدی جدی دارد می‌رود که استگاه را بگذراند و بگذرد، که رضی دیگر نمی‌ماند تا با فراغ خاطر بند لیفه‌اش را گره بزند و در همان حال شروع می‌کند به دویدن و چشم‌هایش چارتایی شود وقتی متوجه می‌شود که قطار دم به دم سرعت و سرعت می‌گیرد و انگار که دارد از او می‌گریزد و حالا دم به دم فاصله‌اش از او بیشتر و بیشتر می‌شود تا که دقایقی دیگر به صورت ازدهایی در آید به پیچ و تاب در چشمان پسرکی که زندگی گمشده‌ای در مردمک‌هایش دودو می‌زند و عرق روی پیشانی اش اندک اندک راه می‌کشد به کاسه چشم‌ها، و فقط در چنان هول و اضطرابی است که از التفاتی به سوزش چشم‌های خود ندارد و فقط می‌دود و فقط به دویدن و به برادرش نبی فکر می‌کند و می‌داند که به رد قطار نخواهد رسید، اما می‌دود و قدم‌هایش را با فاصلهٔ تخته‌های کفر ریل جور می‌کند و دیگر حالیش نیست که خستگی چه است و اوجقدرت جان و قوت دویدن دارد؛ چند کیلومتر، چند فرسخ، تا چه وقت و تا کجا؟

— «همین قدر می‌دانم که وقتی به استگاه تهران رسیدم غروب شده بود و حتی یک نفر هم آنجا نبود.»

غچ عرق شده و باد غروب که به تنش می‌خورد دچار لرز می‌شود و تازه می‌فهمد که ته یک پیراهن - تنبان است و هرچه را که داشته، توی قطار به نبی واگذاشته است و دهشته هم پول ندارد، و فقط یک جفت گیوه دارد که زیر

بغلشن است و نمی‌تواند به یاد بیاورد که در چه لحظه‌ای از دوپدن خم شده، گیوه‌هایش را در آورده وزیر بغل زده است؛ و حتی به یاد نمی‌تواند بیاورد که تمام طول راه را چشم در چشم خورشید دویده بوده، و حالا هاج و حاج راه می‌افتد و بی‌ها شروع می‌کند به پرسه‌زدن روی سکوی حدفاصل دوقطار که خالی و خاموش ایستاده‌اند و رضی نمی‌داند در آن واحد به شیشه بسته پنجره‌های کدامیک نگاه کند به آن امید گنج که بتواند چهره برادرش نبی را در آن خلوت و سکوت غریب، ببیند.

— «نه، نبی نبود. هیچ مسافری نبود. اما من دلم می‌خواست نبی را در پشت یکی از آن دریچه‌ها ببینم.»

— از این طرف، راه دررو از این طرف است پسرجان!

رضی از راهی که فراش نشانش داده بیرون می‌رود و در میدان راه آهن می‌بیند که آن لکه‌های مانده از غروب هم در آسمان نیست، همه جا سربی است و به سرعت دارد خاکستری می‌شود تک و توک چراغ‌هایی است که این سو و آن سورشون می‌شود، واوسایه‌ها و پس‌پناه هر جرز و دیوار را سرک می‌کشد تا مگر بتواند نبی را بیابد، چون در ذهنش تصویری جز این ندارد که نبی در یکی از آن گوشه — کناره‌ها باید نشسته باشد روی بقچه رخت و رواندازها در انتظار او؛ اما نیست، آنچور که او تصور می‌کرده نیست. اما چه کند جز این که باز هم دور میدان بچرخد و همه جارا به دقت نگاه کند، گیرم که در چنان دلهره و اضطرابی چشم‌ها نباید بتوانند آدم‌ها و اشیاء را همان طور که هستند دریابند. وقتی که سه بار دور میدان می‌چرخد و یقینش می‌شود که هیچ نشان و اثری از نبی نیافته، و شب را که افتاده روی میدان با نحسین وحشت‌های تنهایی و غربت لمس می‌کند، می‌نشیند روی پله‌ها و تکیه می‌دهد به ستون و احساس می‌کند از گرسنگی دچار ضعف شده و می‌داند که یک قران هم به دست ندارد تا بدهد نصفی نان بخرد؛ و سالیان درازی می‌گذرد تا او باز هم یاد کند از آن غروب و بر زبان بیاورد که «چه بلایی است غربت و نشناشی و

دست تنگی،»

باید بخوابد. باید سرش را بگذارد و بخوابد. آنقدر خسته هست که بتواند گرسنگی را نادیده بگیرد؛ و هوا آنقدر سرد نیست که نتوان شب را در زیر آسمان خوابید. اما نه دیگر بی زیرانداز و روانداز، و نه ته یک تا پیراهن شلوار که او تنفس مانده، پاییز شاید شروع نشده. اما نسیم شبانه سرد است. از این‌ها گذشته کجا باید بخوابد. آخر اینجا تهران است، آن هم ته شهری که جای آبادش همان میدان راه‌آهن است و او هنوز پانزده ساله نشده و پیش از آن در شهر خودشان خبر از اتفاقات هولناکی در تهران شنیده است. خبر از اتفاقاتی که در گود و خندق‌های دور و اطراف کوره پزخانه‌ها می‌افتد، و او در دویند هایش تا بررسد به ایستگاه تهران، میله‌های کوره پزخانه‌هارا دیده که از کنار نگاهش رد می‌شده‌اند؛ و همان سال هاست که اسم اصغر قاتل برده می‌شود و هر کودک و نوجوانی تصویر مهیبی از نام آن زولبیا فروش در گمان دارد و در ذهن و خاطر خودش اوراق‌پرین گردن کلفت‌ترین لات شهر و ولایت خود می‌بیند؛ مردی که از سبیل هایش خون می‌چکد، کلاه نخ باف چرکینی به سر می‌گذارد، حلقه‌ای کلاف نخ پیچ روی کلاهش جا می‌دهد تا سینی زولبیا، صاف روی آن قرار بگیرد، چیزی مثل همان کلاف‌ها که توت فروش‌ها و باقلایی‌ها روی سر می‌گذاشتند وقت حمل مجتمعه پر از توت، یا باقلاء، و آن مرد پشت گردنش صاف و قرمز است، مثل گوشت خرگوش. روی پیراهن بلندش جلیقه راه راه می‌پوشد و پیچ عضلات بازوها و شانه‌اش از روی آستین پیراهن هم پیداست، و یک لُنگ قرمز را پیشیند می‌کند روی شکمش که قدری برآمده‌تر از شکم‌های عادی است. گیوه سینه جونی می‌پوشد با شلوار قدک مشکی که سر پاچه‌هایش گشادند و اگر لیفه‌اش را بالا نکشد، روی گیوه‌هایش را می‌پوشاند؛ موهای سینه‌اش از یقه حسنی پیراهنش بیرون زده، ریشش را چند روز به چند روز می‌تراشد و هیچکس نمی‌تواند تشخیص بدهد که چشم‌ها و سبیل او چه رنگی است. چون در هر آن و لحظه‌ای، بسته به اینکه او چه حالی

داشته باشد، رنگ سبیل و چشم‌هایش تغییر می‌کند. می‌گویند اوردر خرابه‌ها می‌گردد، در سایه‌ها. از بین دیوارها رد می‌شود. گودها را می‌شناسد. و در هر گود و خندقی، دخمه‌ای را می‌شناسد که هیچکس دیگر از آن خبر ندارد؛ و خوراک هر شب و روزش یک پسر بچه زیر پانزده سال است. زبانش مارغا از لانه می‌کشد بیرون، و چشم‌هایش مگر. فقط - به چشم پسر بچه‌ای نگیرد. همین که گرفت، دیگر مثل افعی سحرش می‌کند و تا پرک پلک بزند خودش را در یکی از آن دخمه‌ها می‌بیند که نیش کارد گذاشته شده روی مهره گردنش؛ کاردي که هیچکس نمی‌داند در کجای رخت‌های آن زولبیا فروش پنهان است و هر وقت بخواهدش می‌کشد بیرون؛ و می‌گویند آن دخمه‌ها در روزهم مثل شب تاریک است و می‌گویند تا این تاریخ صدای هیچ طفی به گوش کسی نرسیده است از آن دخمه‌ها.

زیر تاقمعای یک دکان و کف باریک تورفتگی در دکان، جایی پناه و تاریک، رضی روی چند تکه مقوا خوابیده و گیوه‌هایش را گذاشته زیر سرش و پشت‌ش را چسبانده به تخته‌های درسته دکان و دلش خوش است که نبی گر است، شکل و ریختی ندارد و آن زولبیا فروش هم - لابد - شب‌ها کار نمی‌کند، از اینکه لابد مشتری‌هایش شب از خانه بیرون نمی‌آیند، و اینکه شب تابستان - گیرم در آستانه پاییز - دیری نمی‌کشد که صبح می‌شود.

- «اما صبح، اول سرگردانی و سردرگمی بود. نمی‌دانستم کجا بروم؟» پیش از حرکت، یا در راه، حتی یک کلام هم درباره اینکه آن دو برادر به کجای تهران می‌خواهند بروند، گفت و گو نکرده‌اند. در واقع نمی‌توانسته‌اند گفت و گویی داشته باشند. چون جای مشخصی را نمی‌شناخته‌اند. فقط تهران او راه افتاده‌اند. و این نخستین سفر است، مگر آنکه گریز نبی را از سیز وار به نیشاپور یک تجربه به شمار آورد، تجربه‌ای که چهل و هشت ساعت هم نکشیده بود. و دیگر رفت و آمد های کوتاه رضی را به دهات اطراف برای خریدن لت کهنه با سوزن و دکمه و سنجاق همبای اسفندیار و عمودیادگار و

میرزای دایی، و دیگر آن آبروریزی سفر برای کار در خط طرق با عمومیادگار و بازگشت در غروب نکبت یک روز سیاهباد که جز شیش جا کرده در لیفه — در زهای شندره های تن، و دوشکم گرسنه هیچ نیاوردن. و چنان تجربه هایی نمی توانست چشم و گوش رضی را به جاهای مثل تهران باز کرده باشد. حالا گیج است و حقیقتاً مثل آن که گیج و کروکور است. نه پول دارد، نه شناس و نه سرزبان و نه حتی نشان یا گمانی از هیچکس.

— «فکرش را بکن! آنهمه آدم از مقابل چشم ردمی شدند، اما من حتی یک نفرشان را نمی شناختم و نمی دانستم چه جور می شود با یکی شان سر حرف را باز کرد. و گیرم که بشود، تازه چه بگوی؟»

نگاه می کند و باورش نمی شود که آن آدم ها تن و تیزتر از آدم هایی که او پیشتر در تلخاباد و سبزوار دیده، راه می روند و یکجور شتاب دیگری دارند. راه می افتند. بالاخره در یکجا که نمی تواند بایستد و به دیگران نگاه کند. پس شانه خیابان را می گیرد و سر بالا شروع می کند به رفتن. چهارراه اول، و باز بر می گردد پایین. خودش نمی داند چرا برگشته پایین، اما دلش می خواهد خیال کند که در بازگشت شاید بتواند برادرش را بباید. چون هنوز هم یقین ندارد که نمی از دور و اطراف میدان دور شده باشد. خود را سرجایی که شب خوابیده بوده می باید و باز بر می گردد بالا، تا چهارراه می رود و دوباره بر می گردد و کله پا می کند پایین. بار دیگر، و باز... تا اینکه مردی که پیداست اورامی باید، صدایش می زند که پی کی و چی می گردد؟ پسر جان!

رضی پی می برد که آن مرد توی کوکش بوده، اما این رایلک خوش اقبالی به شمار می آورد که عاقبت کسی پیدا شده که از او پرسد پی چه کسی می گردد. تأمل نمی کند و آنچه را که از روز گذشته برایش پیش آمده و آن را تا این دم هزار بار در ذهنش ته و بالا کرده، برای او شرح می دهد: «برادرم را گم کرده ام و حالا هم راه به جایی نمی برم.»

مرد، پخته و دنیا دیده به نظر می رسد. چون همان اول از رضی می پرسد که

«اهل کدام ولایتی؟» و چون جواب می‌گیرد، لحظه‌ای به فکر می‌رود و بعد می‌گوید که به نظر او پاتوق سیزواری‌ها باید در خیابان گرگان باشد، و راه چاره این است که رضی برود طرف خیابان گرگان پاتوق سیزواری‌ها را پیدا کند.

— «حالا میدان راه آهن کجا و خیابان گرگان کجا؟»
 باید برود، می‌رود و خیابان گرگان را پیدا می‌کند. اما پیدا کردن پاتوق آسان نیست. اصلاً پاتوق چه هست و کجا هست؟ یک بار دیگر بالا - پایین رفتن و آمدن از سر گرفته می‌شود. اما او در سن و سالی نیست تا کسی را بشناسد. نه، امیدی نیست. نمی‌داند چرا به دلش برات شده که ممکن است برادرش رفته باشد تو صحن شاه عبدالعظیم و به انتظار او نشسته باشد. میدان فوزیه، راسته فوزیه، تیر دوقلو و میدان شوش، و لعنت به خود که چرا وقت حرکت همچه وضعی را گمان نزد و قول و قراری در جای مشخصی نگذاشت، مثلًا جایی مثل صحن شاه عبدالعظیم: «من برادر بزرگ‌تر بودم و او به امید من براه افتاده بود.»

بعض و سرزنش‌ها جای خود، چشم‌های رضی همه آدم‌ها را بی‌رددخور می‌پاید. درست مثل اینکه باورش شده اگر یکی از آن همه آدم نباشد، یکی دیگر شان هست. و درست مثل آن است که چشم‌های او می‌خواهد نبی را از یقه یکاییک آدم‌هایی که از برآبرش می‌گذرند بپرون بکشد، و در همه حال فکر می‌کند وقتی نبی متوجه جاماندن او شده، لابد او هم بقچه را روی دوش گرفته و از استنگاه تهران واگشت کرده طرف پشت سر، اما پس چرا یکدیگر را کنار خط قطار ندیده‌اند؟ شاید برای آن که یک بند می‌دویده. نبی چرا اوراندیده، او هم می‌دویده؟ بهانه، بهانه، و عاقبت ناچار است خود را قانع کند به اینکه نبی در صحن شاه عبدالعظیم روی بقچه نشسته و انتظار او را می‌کشد، چون رضی دارد می‌رود به همان سو و هیچ نمی‌داند که برای رسیدن به شهر ری ناچار است از کنار گود - خندق‌های دور و اطراف کوره پرخانه‌ها بگذرد...

— «چه می دیدم؟ نبی را...؟ نه، نه! عمو رامی دیدم، عمو یادگار را، کنار یک تک دکان نانوایی در آن راسته خاکی پرچاله چوله که انگار بنا بود بعدها بشود خیابان ری. خواب نمی دیدم؛ وهم برم نداشته و خیالاتی نشده بودم؛ شاید چشمها م خطأ می کرد. چون از خستگی و گرسنگی سیاه تاریکتا می دید چشمها م خطأ می کرد. چشمها را مالیدم و باز نگاه کردم. نه، چشمم، برای همین باورم نمی شد. چشمها م را مالیدم و باز نگاه کردم. نه، اشتباه نمی کردم. خودش بود، عمو یادگار. با همان پای کج و کمر خم، دم دکان نانوایی برابری ایستاده بود و یک قالب پنیر هم دستش بود. خدا یا... آدم چه احوالی پیدا می کند! نمی دانم چطور خودم را رساندم آن دست راسته خاکی و کنار دستش ایستادم و سلامش کردم. عمو برگشت و نگاهم کرد، اما انگار او هم باورش نشده که من، پسر برادرش، کنار دستش ایستاده ام و رنگ و رویم شده خاک دیوار از زور ضعف و گرسنگی و... حالا - از تعجب!»

— تو... هه؟ اینجا... اینجاها چکار می کنی تو، رضی؟

— من... من... برای کار آمده ام.

— اینجا... این طرف ها چطور من را گیر آورده؟ من که نشانی به کسی نداده بودم!

— من هم گمان تو را نداشتم، همین جور اتفاقی... اتفاقی...

— خوب... خوب... حالا که آمده ای بیا برویم دیگر، بگذار ناتم را بگیرم... پنجتاش کن شاطر آقا!

عمو یادگار از اینکه دیده شده راضی و دلخوش نیست، سهل است که دلگیر هم می نماید. اما دیگر چاره نیست. همان جاست که رضی ملتفت می شود چرا او، بعد از آنکه آمده تهران و جا گیر شده، نشانی اش را برای آنها یا دست کم برای زنش که - گیرم جدا - اما هنوز به عقد او مانده، نفرستاده است. شک نمی شود داشت که جا و کارش مانع بوده. جایی در میان گودها که فاصله راسته ری تا اولینش به پانصد قدم هم نمی رسد از کنار یک دیوار خرابه، و بعد از آن دیگر جلو رو خندق های پیوسته - ناپیوسته است و

خرابهایی اینجا و آنجا و دخمه‌هایی که به نظر می‌رسد زیرزمین حفر شده است و چندی می‌گذرد که رضی می‌فهمد به همان جاها می‌گویند زاغه؛ هم بعدها می‌فهمد که آن جاها کوره‌های آجرپزی بوده که کم کم ورچیده شده و دارد برده می‌شود طرف‌های قرچک و رامین، و بعضی‌های دیگر کمی دورتر ک هنوز کار می‌کنند و دودشان می‌رود به هوا. آدم‌های آنجا هم عجیب و غریب می‌نمایند به نظر تا همان حد که دیده می‌شوند. خیلی کم آفتایی هستند و اگر هم دیده می‌شوند ژولیده ژولیده‌اند و هر کسی سر در گریبان خود دارد، شندره‌ای بر دوش؛ و سر و رویشان به آدمیزاد نمی‌برد.

رضی روز روشن دچار ترسی آشکار شده از آن گود - خندق‌ها و بیشتر از گمان گود و خندق‌ها، و آن جایه‌جا آدم‌ها که انگلار مثل کنه روی شب گودی چسبیده‌اند یا اینکه مثل شمش از کوره راهی بالا یا پایین می‌روند؛ و در این فکر است که عمومیادگار با چه جرأتی در همچو جایی که بوی خون مرده می‌دهد کار پیدا کرده و زندگانی می‌کند، و خودش را می‌بیند که مثل خوابگر دهارده برد عمومیادگار از شب و شکن بزروهای گود و خندق‌ها بالا و پایین می‌رود، کچ می‌رود، دور می‌زند تا بالآخره می‌رسند لب خندقی که انگار محوطه کار عمومیادگار است. چون عمومیادگار اندکی ضربِ رفتش را می‌گیرد و می‌لنگد شب باریکه را پایین و می‌رود طرف یکی از آن زاغه‌ها و می‌ایستد دم دهنۀ تاق، جایی دالان وار که خیلی پست و تاریک می‌نماید و از پس لحظه‌ای درنگ، رضی را می‌کارد همان جا و خودش می‌لنگد توی دالان ولحظه‌ای دیگر بر می‌گردد که «مانعی ندارد، بیا تو!» و رضی دنبال عمومیادگار می‌رود توی دالان که به یک دوراهی می‌رسد و می‌پیچند به راست و آن تو، عمومیادگار یک در کوتاه و کهنه نیمه‌بسته را باز می‌کند و وارد می‌شوند به زیر سقفی شبستان وار که چراغ زنبوری و چند لامپا در آن روشن است، گرچه در گذر از دالان‌ها چشمان رضی به تاریکی عادت کرده است.

دیگر توی زاغه تاریک نیست! چراغ زنبوری لب تخت و کنار دست مردی

می سوژد که انگار استاکار زاغه است و لب تخت نشسته، پاهایش را گشاد گذاشت و یک زیرشلواری راه راه پایش است و قدر آب بخ را گرفته توی دست هایش و روی شانه و دور گردنش که انگار خالکوب است؛ یک دستمال بزرگ ابریشمی انداخته و همین حالا چکه عرق نوک دماغش دارد می افتد توی قدر آب که او بال دستمال را می کشد روی بینی و قطره عرق را می گیرد. هوای زاغه دم دارد و مردی که لب تخت نشسته رکابی تنش است و روی سینه و سر دوش ها و روی بازوها پشت دست هایش هم خالکوبی شده و آنچه از آن نقش و نگارهای تن مرد، نظر رضی را می گیرد عکس دوتازن است روی گرده هر دو بازوی او، که در اصل یک صورت است. بیش از این جرأت نگاه کردن ندارد و مخصوصاً نمی تواند به چشم های مرد نگاه کند و مدتی که عمودیادگار او را تزدیک تخت نگه داشته تا بگوید که رضی چه کاره اوست و چه جور اتفاقی او را دیده، رضی فقط می تواند دست و بازو و سینه پشمaloی آن مرد را تا زیر سینه کلوبیند، و چون مرد اسمش را می پرسد سرش را بالا می گیرد و به چشم های او نگاه می کند که رنگش را نمی شود تشخیص داد، چون آن چشم ها انگار توی دو تا قاب گود استخوانی جا گرفته اند؛ و زیر سپیلهایی باریک، توی دهان مرد یک ردیف دندان طلا برق می زند تا انگار رنگ کبود لب ها را خنثی کند.

— بیرون سر سفره!

عمودیادگار آستین پیراهن رضی را می گیرد و می برد طرف ته زاغه، جایی که شش — هفت تن و بدن عرق زده در زیر پیراهن های چرك رکابی یا نیمه آستین دور یک فوطه رنگ و رو رفته نشسته اند و سفره شان را لامهای روشن می کند و حالا برای عمودیادگار جا باز می کنند تا بشنیند که عمودیادگار هم رضی را کنار دست خود می نشاند به خوردن نان و پنیر و چای شیرین. نان که می رسد زیر دندان رضی تازه ملتفت می شود چقدر گرسنه است و تا سیر سیر نشده به هیچ جای دور و بر، حتی به آدم هایی که در کنارش دور سفره

نشسته‌اند، نگاه نمی‌کند و...

— «خدا می‌داند چقدر خوردم!»

سفره خالی می‌شود، عمویادگار برای رضی یک چای قندیهلو می‌ریزد که می‌خورد و تازه حس می‌کند نگاهش رمق می‌گیرد و چشمش به محل آشنا می‌شود و می‌تواند ببیند که دور تا دور شبستان، گله به گله در هفت جا نهالیچه‌های کوچک پهنه است و بالا سر هر کدام یک یا دو بالش هست کبود شده از عرق و چرک تن و به چیزهایی می‌مانند مثل کله‌های خاکستر، و پایین هر بالین یک سینی حلبي است جای دستگاه چراغ شیره کشی با نی دوده و سینخ و قوطی و سایل دیگر، و جزیکی دو چراغ همه خاموشند و هیچ مشتری هم نیست و پیداست که مشتری‌های طرف صبح قبل از آنکه سرچاق کن‌ها به خوردن ناشتاگی بشیتند راه انداخته شده و رفته‌اند، و... حالا مرد و پسر بچه‌ای به آدم‌های توی زاغه افزوده شده‌اند که وقت ورود رضی نبودند، مردی که انگار سلمانی دوره گرد است و لُنگ را انداخته به گردن استاکار خالکوبی شده نشسته لب تخت، و پسر بچه کنار کیف سلمانی ایستاده و قیچی، تبغ — ابزاری می‌دهد دست پدرش و از دست او می‌گیرد.

رضی شاید یاد پدر و خودش افتاده که آنجرور مجنوب آن پدر و پسر مانده، شاید هم به فکر شغلی است که چیزهایی از آن می‌داند و دارد روی هترش حساب باز می‌کند، اما عمویادگار چیز دیگری می‌بیند و به رضی می‌گوید: — می‌بینیش؟ خوب می‌بینیش؟... عین سامون ما است، پسرک را می‌گویم. هر هفته که با پدرش می‌آید اینجا و می‌بینیش بیشتر به نظرم سامون می‌رسد، برای همین یک دم می‌ایstem و نگاهش می‌کنم. — ها... شاید، شاید.

عمویادگار زیاد نمی‌تواند بماند و می‌رود طرف کاری، که رضی نمی‌داند چه کاری است و عموم توی آن سوراخ سنبه‌ها پی چه می‌گردد. او هنوز خام تر از آن است که بفهمد عمویادگار در این زاغه و میان آن جمع چه شغلی دارد. اما

این را می فهمد که آن ها همه از عمویادگار پخته تر و جاافتاده ترند. پس به نظرش می رسد که عمویش باید پادو شیره کشخانه باشد. البته این را به یاد دارد که عمو از خردسالی و آن دوره درد پایش گیر عمل افتاده و می بینند هم که حالا تند و تیز لئنگ می زند و چیزها را جابه جا و مرتب می کند، که دنبال خرید نان آمده بود و سفره را هم او جمع کرد. این است که یقین پیدا می کند باید شغلش پادو باشد و نه سرچاق کنی و راه اندازی مشتری؛ وقتی هر کس می رود روی نهالیجه خودش می نشیند یا کج می کند، رضی متوجه می شود که عمویادگار بجز پادویی کار دیگری هم دارد؛ سوخته جوشاندن. و آن وقتیست که می بینند پریموس و پاتیل آب سوخته را کنار دیوار جا داد و نشست به تلمبه زدن پریموس!

در آن روز و ساعت به ذهن رضی نرسید که چه نام دیگری روی شغل عمویادگار می شود گذاشت، بعد از آن هم به صرافش نیافتد. تا آنکه سالیان بعد، سامون حال و حکایت را شنید و از خودش در آورد؛ پاتیل پا.

— «حالا دیگر باید از زاغه بیرون می آمدم و می رفتم دنبال یافتن برادرم. و ضعم تا دیروز خیلی فرق کرده بود. فقط کمی ترس داشتم و نمی دانستم چرا سایه یک مرد زولبیا فروش دوره گرد با کارد گاوکشی اش از دم نظرم گم نمی شود؟ هر چه بود چاره ای نداشتم جز اینکه از آن گود و خندق ها خودم را دوباره بر سانم به راسته ری. عمویادگار یک پنج قرانی گذاشت کف دستم و...»

— ملتبت باش چه دارم می گوییم، خوب گوش بینداز. اولاً که می روی و ان شاء الله برادرت را پیدا می کنی. گفتمت که... باز هم راهش همان است که آن مرد دم میدان راه آهن نشانت داده، همان دور و حوالی خیابان گرگان. حالا من یک نشانی مشخص تری بهات می دهم. آنجا، نزدیک خیابان گرگان محلی هست که به اش می گویند پل چوبی. در محل پل چوبی یک دکان کفاسی کوچک هست چسبیده به یک دکان کله پزی. صاحب کفاسی نیشاپوری است و بچه ها به اش می گویند گگه؛ او مرد خوب و خیر خواهی است و دکانش در واقع

پاتوق بجهه‌های خراسان است. تو بی جهت این طرف و آن طرف پرسه مزن! یکراست برو در دکان گگه و بگو که برادرت را گم کرده‌ای. یقین دارم گگه می‌داند نبی کجاست، اگر او را در دکان خودش نگه نداشته باشد. خوب ملتفت باش چی دارم می‌گویم. اولاً که ان شاء الله نبی را یافت می‌کنم. ثانیاً... ثانیاً اگر نتوانستی پیداش کنی و خواستی برگردی اینجا— اولاً که اگر جایی گیرت آمد که بخوابی، اینجا بر مگرد— ثانیاً... ثانیاً اگر خواستی برگردی اینجا... حواست باشد، حواست باشد که تا آفتاب غروب نکرده حتماً خودت را باید برسانی پیش من، تا آفتاب روی زمین هست، خوب ملتفت باش! اگر داشتنی می‌آمدی پیش من و دیدی آفتاب غروب کرد، هرجا که بودی همانجا سرت را بگذار و کنار دیوار بخواب. چون در هر بیغوله‌ای که بخوابی امن تر است از آنکه بخواهی در هوای تاریکی پا به گودها بگذاری— کارهم دارم و باید بروم سر آن پاتیل و امانده که سر نرود— اما باز هم به گوش ات می‌خوانم که اگر بعد از غروب آفتاب آمدی تو گود، خدا نخواسته، خدای نخواسته هر چه برایت پیش آمد، به گوش و گردن خودت است و به من مریوط نیست. من نمی‌توانم جواب پدرت را بدهم، نمی‌توانم، خوب ملتفت باش. حالا برو به امید خدا برادرت را پیدا کن، سر و سامون که گرفتی یک روزدم ظهر بیا دم همان نانوایی. بلد که شدی اینجا را؟ گود هفتم. برو به امان خدا، اما بدان که مادر و پدر تو من را به این روز سیاه انداختند. حالا برو به امان خدا!

شاید عمومیادگار قدری اغراق می‌کند، اما از حق نمی‌شود گذشت که او بیش از میل به رد کردن رضی، نگران اوست و دلش می‌خواهد— اگر هم اتفاقی برای رضی رخ می‌دهد— او از ربط به آن برکنار می‌ماند. این دو— سه پهلویگی حرف عمومیادگار راضی هم خوب می‌فهمد و می‌توانند حس کند که اگر به شب بخورد، پیدا کردن بیغوله محل کار عمومیادگار در میان آن همه گود و زاغه برای او که فقط یک بار، آن هم نه در حالت عادی، آنجارفته برایش کار آسانی نخواهد بود. از این گذشته، خود رضی بوی نامنی را حس می‌کند و

این گمان درش قوی است که وقت و بی وقت در آن دخمه — بیغولهای دل گودها جنایت‌هایی رخ می‌دهد، و چه با سرهایی گوش تا گوش بریده می‌شود که هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد، مگر همان سرهای بریده؛ و می‌تواند تصور کند که اگر در آن جای عجیب و غریب — که انگار دنیای دیگری بود — گم بشود، خدامی داند چه بلاهایی که پیش هر قدمش خسیده نباشد. پس همه جوانب پند و سخن‌های عمومیادگار را می‌سنجد و جواب می‌دهد:

— اگر برگشتنی باشم، حتماً پیش از غروب آفتاب خودم را می‌رسانم اینجا، و گرنه هر جا که شد بیتوته می‌کنم و فردایش، روز روشن می‌آیم. دل عمومیادگار قرص می‌شود و بر می‌گردد و می‌لنگد طرف زاغه و رضی از دل آن دلان سیاه بیرون می‌زند و چاله — خندق‌های پیش رویش را انداز — و رانداز می‌کند، مگر بتواند طرحی از آن به ذهن بسپارد و در همان حال از بزر و کنار شیب گود بالا می‌رود و می‌داند که باید حد و حدود را و تعداد گود و خندق‌هارا در یاد خود نگه داشته باشد، وقتی از آخرین شیب بالا می‌کشد تا خود را بر ساند به راسته ری؛ و چون می‌رسد کنار آن دکان نانوایی، گود و خندق و شیب و فرازها در ذهنش نیست و آنچه هست جایی است به نام پل چوبی و پسرکی که برادر اوست و یا یاد آنجاها را جُست و خدامی داند از لحظه جدا افتادنش تا حال چند قدم اشک ریخته است.

— «آن دو بره آهو... آن دو بره آهو نمی‌دانم چه شدند؟ انگار آب شدند و رفتند به زمین، شب بود که رسیدم خانه و راه به راه رفتم بهشان سر بزنم، یکراست رفتم؛ اما بره آهוها نبودند، کجا بودند؟»

وضع رضی تا دیروز و حتی با صبح همان روز خیلی فرق کرده است. پنج قران پول دارد و عمومیادگار را هم یافته، اگر چه زاغه‌ها جای ناامنی است،

اما همین قدر بودنِ عمومیادگار در آنجا خودش یک جور پشتگرمی است و با آن پشتگرمی بهتر می‌توان روی پا بود و دنبال نبی گشت. حالا باقی مانده یک دکان کفاسی، کفاش نیشاپوری و جایی که او حتماً از آنجا گذشته و خود چیزی از آن نمی‌دانسته. اما او کجا ایستاده است و پل چوبی کجاست؟ نه، آن پنج قران را نمی‌توان خرج ماشین و درشکه کرد. باید پاشنه گیوه‌هارا اورکشید و سر بالا راه افتاد و همان جور پیاده رفت تا رسید به پل چوبی، سر خیابان گرگان، و نبی را یافت.

— «که تازه اگر می‌یافتمش، مشکل اصلی مان شروع می‌شد: کار!... اما در آن حال نباید فکرش رامی کردم، و فکرش را هم نکردم و رفتم. رفتم و رفتم تا بالاخره سر شب گگه نیشاپوری را گیر آوردم. تازه چراغ‌های خیابان روشن شده بود و من پرسه زنان داشتم در پیاده رو برای خودم می‌رفتم که دفعتاً چشم افتاد به نبی که داشت بقچه جایش را کنار در دکان کفاسی، بین دیوار می‌گذاشت. دویدم طرفش، اما در همین موقع نبی رفت توی دکان. خدایا... نکند وهم برم داشته و او خود نبی نیست. ناچار ماندم تا از دکان بیرون آمد و من را دید که جلو رویش ایستاده ام کنار رختخواب پیچ‌مان، اول یکه‌ای خورد و در دم خودش را انداخت توی بغلم و حالا گریه مکن کی گریه کن. من هم که بی قرار شده بودم گریه را سر دادم و دو تاییمان بنا کردیم به های‌های گریستن، درست مثل دو طفلان مسلم.»

گگه از دکان بیرون می‌آید، برادرها را می‌برد توی دکان، می‌نشاندشان روی چارپایه و بنا می‌کند به دلداری دادنشان. اسم گگه صادق است و صادق زبان ملایم و لحن گرم و مهر بانی دارد. اهمیت بودن همچو آدمی را رضی و قتنی می‌فهمد که به واویلای نبودن او فکر می‌کند. «واقعاً اگر همچو آدمی در دنیا نبود، چه می‌شد؟» و قتنی در گرمای لحن گگه گریه‌ها فروکش می‌کند، برای رضی روشن می‌شود که نبی از قطار پیاده شده و ترس آنکه شب و سرگردانی برسد، خودش را پرسان پرسان رسانیده به محله ولایتی‌ها و آنجا راهش

برده اند به دکان گگه صادق و گگه هم صبح فردا نبی را گذاشته سر کار در دکان
کله پزی همسایه تا بعد ببیند چه پیش می آید.

— «حالا شاگرد کله پز بود به خرج شکم و روزی پانزده قران، وبعد از آن
شب دو تاییمان توی کله پزی می خوابیدیم. نبی تو کله پزی کار می کرد و من
می رفتم سلاخ خانه جگر و کله می خریدم و می آمدم جلو دکان می گذاشت به
فروش، تا اینکه استاکله پز من را جای نبی گذاشت توی دکان و نبی را واداشت
صبح ها برود کشتارگاه دل و جگر و پاچه بیاورد و بگزارد جلو دکان و برای
خودش بفروشد.»

— «خوابشان را می دیدم، شب ها خوابشان را می دیدم، اما... آن دو بره آهو
گم شدند که گم شدند.»

آن ها دنیال کار بودند، از این یک به یک کار دیگر، یک کار بهتر. رضی در یک
دکان نانوایی به خمیر گیری می رود و نبی هم در شیرینی پزی همسایه می ایستد
سر کار. بماند که نبی همچنان از زیر کار در می رود و صاحب کارها مدام طلبکار
رضی اند. در نانوایی هم اول نبی کار پیدا می کند و رضی همچنان در کله پزی
مشغول است و ظهرها برای ناهار می رود نانوایی و با نبی دیزی می خورد، در
یکی از همان دیزی خوران هاست که رضی جای نبی را می گیرد و رضی ناچار
می شود در شیرینی پزی کنار نانوایی کاری هم برای نبی دست و پا کند.
نبی دارد کیسه های آرد را از گاری پیاده می کند. گاری کنار خیابان ایستاده
است و نبی یک کیسه کشیده روی سرش، کیسه های سنگین آرد را می گیرد
روی کول، به زحمت پیاده رورا قطع می کند و می برد ته دکان نانوایی و روی
همدیگر می چیند. نبی چنان جنهای ندارد، دست کم به هیچ وجه فراخورد آن
کیسه های آرد نیست. در یکی از آن کش ها انگشت پایش گیر می کند به پاچه
تفبانش، سکندری می رود و با کیسه روی کولش می غلتند میان جوی. رضی

تاب نمی آورد، برادرش را از زیر کیسه می کشاند کنار، کیسه خالی را از سر او بر می دارد می کشد روی سر خودش و کیسه آرد را یک ضرب از زمین بر می گیرد روی شانه اش و می برد ته دکان می گذارد روی تل کیسه ها. صاحب نانوایی حالا رضی را به چشم خریداری و رانداز می کند – نوجوانی که استخوان هایش بسته و خوب قرص و محکم راه می رود و بار می برد – همان جا از ذهنش می گذرد که نبی را تو شیرینی پزی بگذارد سر کار و رضی را بگذارد جای برادرش، در نانوایی.

رضی می ایستد به کار در نانوایی، خرج و خوراک دوتاییشان با نانوا و روی هم روزی سه - چهار تون من هم مزد. اما چند روزی نمی کشد که شیرینی پزی نبی را جواب می کند و رضی یکه می ماند در خمیرگیری و نبی راسته پیاده رورا قدم شماری می کند.

حالا دیگر پاییز است و دو برادر روز به روز دل نگران تر می شوند. البته نانوایی برای زمستان جای گرمی است، اما خمیرگیری کاری نیست که آخر - عاقبتی جز همانچه هست، داشته باشد. نبی که بیکار شده و دارد از کیسه می خورد. دوتایی هشتاد - نود تونمنی پس افت کرده اند که باز هم پول ها پیش نبی است. برادرها دودلا روز را شب و شب را روز می کنند و در فکر چاره ای هستند که در یکی از همان روزها چشم رضی می افتد به قامت عباس حسن، از اهالی کلخچان، که دارد از جلو دکان می گذرد.

— «بی اختیار بیرون زدم، دویدم و بال نیمته اش را چسبیدم. تو بره عباس روی پشتیش بود و صورتش آفتاب سوز شده بود. آوردمش توی نانوایی و نشستیم دور بادیه آب گوشت به صحبت. عباس گفت که در جایی به نام ایوان کی کار می کرده و حالا که پاییز است کار تمام شده و او آمده تهران تا رخت ولباسی برای بچه هایش بخرد و سوار شود بر و دلایت. عباس گفت که ایوان کی جای خوبی است برای صیفی کاری و کار فراوان است آنجا؛ و گفت که آنجا با کارگر قرارداد چند ماهه می بندند، خرج و خوراک با صاحب کار است

و مزد را هم آخر کار یکجا می‌دهند و تازه قول می‌گیرند که سال بعد هم برگردی پیش خودشان.»

— پس عجب جای خوبیست آنجا. چند فرسخ راه هست تا ایوان کی؟

— از اینجا همه‌اش ده — دوازده فرسخ.

— ماشین‌هاش از کجا راه می‌افتد؟

— با ماشین‌های عبوری باید رفت، ازدم دروازه خراسان. آنجا از بچه‌های کلخچان زیاد هستند.

— پاییز و زمستان چطور؟ برای این فصل‌ها هم کار هست؟

— نه کار صیفی، اما آبیاری و نگهداری مال و اینجور کارها یافت می‌شود، مخصوصاً برای جُره — جوان‌ها.

بوی ده برادرها را از جا کنده و با خود برد است، حتی وقتی هنوز پایشان روی خاک تهران است و هنوز ظهرها در دکان نانوایی دیزی می‌خورند. آن‌ها، هنوز عباس حسن خدا حافظی نکرده، تصمیم می‌گیرند در ایوان کی باشند، جایی کمتر غریب؛ و هستند.

— «تهران برای ما خیلی بزرگ بود. ما تویش و انمی گشتم. تسویه حساب کردم و کوله‌بار را بستیم و راه افتادیم.»

— من خمیرگیرم استا، در تهران کار کرده‌ام.

وقتی رضی سوار کار می‌شود، به یاد عموم بادگار می‌افتد که کاش رفته بود بی‌اش و با هم آمده بودند ایوان کی. اما اینکه تا می‌بیند خیل جوان‌های تلخابادند که بیکارند و برای خودشان ول می‌گردند، جای غبطه نمی‌ماند؛ و همین او را آرام می‌کند. بیکارهای تلخاباد شب‌ها در کاروانسرای حاج حسن خان جمع می‌شوند به وقت گذرانی با خوش طبیعی‌های بجا و بیجا، زخم و کنایه‌ها و گه‌گاه دعواها و بق کردن‌ها؛ و روزها می‌روند زورخانه به میل گرفتن و شنا رفتن، و بقیه روز را هم در راسته کنار پل و دم قهوه خانه‌ها پلاس اند یا پرسه می‌زنند.

- سال پیش اینجا سیل آمده و نجف آسیابان را برده، می دانی؟ می گویند
مار و افعی بوده که سیل از چشمهای پل می داده بالا!
- یک شتر هم با تنه درخت گیر کرده بوده به یکی از دهندهای پل و
راه اصلی آب را بسته بوده!
- فقط نجف را که نبرده، خر و آسیابش را هم کنده و برده.
- پل از همان سیل ترک برداشته دیگر، نمی بینی؟!
- نگاهش کن، آن که کلاه فرنگی دارد نگاهش کن. اسمش آقای
رفیعی است. می بینیش، دارد سیگار با سیگار روشن می کند. می گویند روزی
سه بسته هما آتوبی می کشد!
- هر بسته ای چند نخ سیگار دارد؟
- او چه می داند؟ باباش سیگار آتوبی می کشیده یا مادرش؟
- قیمت هر بسته اش چقدر است؟
- نمی دانم. این یکی هم کدخداست، کدخدای حجت. حالا دارد می نشیند
لب تحت، کنار آقای رفیعی. بین چه ریشه دو تیغه کرده، گردش رانگاه کن،
مثل گردن جوجه خروس.
- بس کن دیگر تیمور، خیلی خوب... تو همه آقایون را می شناسی، قبول.
بگذار چرتمان را بزنیم دیگر!
- به کار تو چکار دارم من، سکندرخان. من دارم برای دیگران حرف
می زنم.
- بالاخره اگر بناست اینجا به کار گرفته بشویم باید سرشناس های اینجا
را بشناسیم سکندر، نباید؟
- تو اول به کار گرفته بشو، بعد خوا شناختی اربابت را دیوچان. حالا مرد
می خواهم برود از در دکان پسر عبدالوس دو تا نان بگیرد بیاورد. تو مردش
هستی قدیر؟
- من؟ هه... من؟

— قدیر فقط مرد زیر لحاف است!

— باز که صدای تو درآمد مادر عروس!

— دروغ می‌گوییم مگر؟ غیر از اینست؟

— خبلى خوب بابا، من می‌روم. هر کی پول نان خودش را بدهد.

— خوب برادر رضی که اینجاست. بدھید نبی برود بگیرد بیاورد دیگر.

— من؟ نوکر شما یعنی مگر؟ بابات همچه نوکری در خانه‌اش داشته با
بابا کلانت؟

— تو خُردی تری پسر جان، برا این می‌گوییم تو. جنح آشنا هم هستی.
برادرت آنجا کار می‌کند.

— خردی ترم که هستم دایی، خرم پای شکم خودم است. نان کسی را
می‌خورم؟

— ای بابا... چه یوزیلنگی تو دماغش دارد یک بچه ده - دوازده ساله.
بازم رضی پول پس انداز را دست نبی سهرده است. شاید برای همین که
پشتش گرم باشد و خوار نشود. اما دل خودش گرم نیست و نگرانی اش
ولگردی‌های نبی است. آن هم با جماعتی که سن و سال او میانشان نیست.

— نبینم پای داو قمار شده باشی نبی، نشnom!

— چمه به قمار؟

پاییز فصل عروسی است و در عروسی‌ها پول شاباش می‌کنند. غریبه‌های
بی‌سر و پا پول‌های شاباش را از پای عروس و داماد بر می‌چینند و با همان
پول‌های است که داو قمار راه می‌اندازند و رضی که شب و روزش در دکان نانوایی
می‌گذرد هیچ اطمینان ندارد که نبی دور از چشم او پای قمار نباشد، گیرم که
شب‌ها او را می‌آورد و توی دکان می‌خواباند.

— «آرام نمی‌گرفتم تا نبی به کاری مشغول نمی‌شد.»

کار صیفی تمام شده، این است که فقط برای کار پادوی در خانه می‌توان
قرارداد سالانه بست، و عیسی خان آریا، به شرط کار رضی حاضر است نبی را

هم بگذارد سرکار. رضی در خانه عیسی خان و نبی در خانه برادرزن عیسی خان.

رضی سالانه به پانصد تومن و نبی سالانه به سیصد و پنجاه تومن. عیسی خان یک پسر دارد به قد و برشی، اینست که جای رضی را در خانه خودش معین می‌کند. اما برادر زن عیسی خان جای نبی را توی آغل چارپاها یا شمعین می‌کند.

— «عیسی خان برای من کفش و لباسی خریده بود مثل رخت و لباس پسرش. در عروسی‌ها هم من و پسرش را می‌بردمی نشاند توی مجلس، کنار دست خودش و پسرش. اما من، وقتی شب پسر عیسی خان می‌خوابید بر می‌خاستم و می‌رفتم آغل مال‌های برادرزن عیسی و پیش نبی می‌خوابیدم. آرام نداشتمن و همه‌اش نگران نبی بودم. نبی نازرنگ نبود، اما من از همان نازرنگی اش می‌ترسیدم. هر چه باشد، یچه بود.»

یکی از همان شب‌هایست که دیگر یقینش می‌شود نبی توی آغل بساط قمار راه می‌اندازد و بی می‌برد که یکی از آن جولیک‌های فسنقری رد برده که این دو تا برادر هشتاد نود تومان پول دارند و پول‌ها هم دست نبی است، و آن جولیک کمین کرده تا پول‌ها را از نبی ببرد. اولین بار رضی پشت در گوش ایستاده تا بازی تمام شده و بعد از آن رفته تو و خوابیده بی آنکه به روی خود بیاورد. شب بعد باز هم گوش می‌ایستد تا آخر بازی؛ و چون بگومگو در می‌گیرد، وارد می‌شود. مگو که جولیک فسنقری از سر شب بُرد داشته و حالا که دارد بُز می‌آورد، خودش را کشیده کنار و مشت پول را برداشته و از جا برخاسته که برود کاروانسرا، و نبی هم پا تو یک کفش کرده که حریف حتماً باید بازی کند. از نبی اصرار و از جولیک انکار تا اینکه کار می‌کشد به دست به یقه‌شدن که دیگر رضی نمی‌ماند و لگد می‌کوبد به در و خودش را می‌اندازد توی آغل و دست می‌برد چهارشاخ آهنی را از بین دیوار بر می‌دارد و بی داد و قال شاخه چهارشاخ را می‌گذارد بین گردن جولیک فسنقری که بالای بیست

سال دارد و اینکه «پول‌ها را از جیبیت در بیار بیرون ولدالچموش!»
جو لیک گمان می‌برد که دو برادر برایش نقشه کشیده‌اند و او غافلگیر شده.
اینست که رنگ می‌باشد و از زیان می‌افتد و انگاری‌بی اراده دست می‌برد طرف
جیبیش و پول‌های بردش را در می‌آورد و می‌ریزد میان داوبارازی که نبی
می‌قادشان، و رضی دندانه‌های چارشاخ را از بیخ گلوی جو لیک بر می‌دارد و
می‌گذارد که او برود بیرون؛ و بعد از آن عرق پیشانی را پاک می‌کند و می‌نشیند
به فکر اینکه اولاً هیچ ساعتی از شب نبی را تنها نگذارد، دیگر اینکه پول‌ها را
نگذارد دست نبی بماند.

— «پول را گرفتم و به امانت گذاشتم پیش عیسی خان وزنش که حقیقتاً از
مادر به من مهر بان تر بود.»

شب محله پایین پل را چراگ‌های زنبوری ایوان کی روشن کرده است و
رضی وقتی شانه به شانه پسر عیسی خان از میان کوچه روشن می‌رود طرف
خانه عروسی، احساس می‌کند یک پا آقاست. کت و شلوار و کفش را برآزندۀ
تن خود می‌بیند و همین به او جرأت داده که شانه‌ای به موهای مانده از دوره
کچلی خود بکشد و دکمهٔ یقه‌اش را هم چنان زیر سیبک گلویش بسته که
احساس می‌کند گردنش شق مانده و نمی‌تواند به این و آن طرف خود نگاه
کند؛ و نگاه هم نمی‌کند چون اگر بتواند قدری از شق ورقی گردنش بکاهد و
مثل دیگر غریبه‌ها لخت و بی مقصد راه برود، شاید بتواند عمومیادگار را در
سايۀ دیوارها ببیند که انگار وجود همولايتی‌ها را بو کشیده و خودش را
رسانیده به ایوان کی و حالا در آن بالاخانه دراز کاروانسرا شب را به صبح
می‌رساند و در فکر و نقشه کاری است جدا از قمار و میل گرفتن و شنا رفتن در
گود باستانی زورخانه.

— خوب... بگو بشنویم یادگار خان لنگ، بعدش چه می‌کنیم؟

— بعدش؟... بعدش مثل همه دسته‌های مطریبی، هر کاری آن‌ها می‌کنند ما

هم می‌کنیم!

— یعنی سینی یا کلاه می چرخانیم؟

— بله که سینی یا کلاه می چرخانیم. علاوه بر آن هم اطمینان دارم هر ساقدوش عروسی چشمنش به این هست که يك دسته مطرب خدارسانده دارد عروسی اش را رونق می دهد. نیست؟!

— چرا... چرا. مردم کور که نیستند!

— خوب... خیلی خوب. کاری دارد؟ فقط چارتکه چوب! دونیه‌اش را که سکندر غیره می زند و دایره‌اش هم با من. با همین سینی صدایی در بیاورم که کار صدتاً دایره را بکند.

چنین شد که غریبه‌های کلخچانی از بالاخانه کاروانسرای حاج آفاحن بیرون آمدند و این در حالی بود که عمویادگار دنبال سر جمعیت می لنگید و زانو بندهاش را زیر پاچه شلوارش محکم می کرد. قدری و تیمور، پیش‌پیش آن‌ها رقص گرفته بودند و انگار که می خواستند خود را گرم کنند، یا اینکه می خواستند لحظات گذرای شادی عروسی‌های تلخابادر را به یاد بیاورند؛ در تاریک — روشن کوچه چوب بر چوب یکدیگر می زندند و هم در آن حال پیش می رفتند طرف خانه‌ای در پایین دست پل که بوی پلو، صدای حرف و سخن و همه‌مه می آمد از آن و باید که نورانی می بود. یادگار زانو بندها را بسته و محکم کرده بود و لنگ‌لنگان خود را رسانیده بود کنار شانه سکندر که حالا داشت دونیه‌خود را کوک می کرد و توی جمعیتی که دورش را گرفته و با او می رفتند، حرکت می کرد و یادگار هم سینی رویی را سر دست‌ها گرفته بود و کم کم شروع کرده بود به همراهی نوای دونیه سکندر.

آن‌ها وقتی به درخانه داماد رسیدند که مهمان‌ها جمع شده بودند و پیش از شام داشتند شاباش جمع می کردند. بعد از آن بود که ساقدوش و يك چند از بزرگان نزدیک داماد باید راه می افتادند برای آوردن عروس. وقت آوردن عروس البته مناسب‌تر بود برای در کوچه رقصیدن و چوب بازی کردن، اما همین حالا هم خالی از لطف نبود. عمویادگار بین دیوار که نشست.

برادرزاده اش نبی را دید که لا به لای بچه های تلخاباد می چرخد. اما او دیگر دست به کوییدن سینی برده بود و مجال نداشت تا دست از کار بکشد وقت را به حالت پرسی نبی بگذراند. مخصوصاً که چون دستش گرم شده بود، دستی از توی سایه تاریک پیش آمد و یک دنبک به دست او داد و این یادگار را از خود بیخود کرد و دیگر چنان غرق نواختن دنبک شد که هیچکس را نتوانست ببیند و هیچ صدایی را، نتوانست بشنود مگر صدای خوش دُنیه سکندر و شرق شرق چوب های بازیگران که در تاریک - روشن کوچه عروسی برهم کوییده می شدند.

رقص و بازی جوان های تلخاباد کلخچان برای اهالی ری تازگی خاصی دارد، اینست که طولی نمی کشد تا جوان های عروسی از درخانه سرک بکشند و کم کم جلو در خانه انبوه شوند و رضی از لای شانه های جمعیت ببیند که عموم یادگارش نشسته به دایره زدن و برادرش نبی برخاسته به رقص و چوب بازی.

— «نبی دیگر نتوانست خانه برادرزن عیسی خان بند شود. آمد بیرون و توی دسته مطرپ ها شروع کرد چوب بازی کردن و از پایین پای عروس و داماد پول شاباش جمع کردن. همان شب خواستم بدو میان داو، مج دستش را بگیرم و چند تا خوابگوشی بخوابانم توی گوشش، اما دلم نیامد روش را جلو این و آن به آتش بدhem. عموم یادگار hem جوری تو حال خودش بود که اصلاً چشمش جایی را نمی دید تا من را ببیند که بر روم جلو. این بود که گذاشتمن آخر شب بر روم کاروانسرا و ببینمش و حالی ازش بپرسم، و آخر شب رفتم.» اما در بالاخانه دعوا برآ هاست وقتی که رضی می رسد، و عموم یادگار بق کرده و یک گوشه نشسته است و سر در گریبان خود دارد. رضی به خیال اینکه آن ها سر تقسیم پول حرفشان شده، می رود کنار عمومیش می نشینند و سلام می کند.

— پس چرا تو شام نمی خوری عموجان؟

عمویادگار جواب نمی‌دهد. رضی به خیال اینکه عمویش خمار است، حرف از این می‌زند که می‌تواند پول به اش قرض بدهد. اما عمویادگار باز هم جواب نمی‌دهد و در همان حال رضی می‌بیند که دیگران دور سفره نشته‌اندو دارند شام می‌خورند و جایه‌جا به یادگار نگاه می‌کنند و می‌خندند.

— چی شده عمویادگار، چطور شده؟

عمویادگار بعض کرده و انگار می‌ترسد اگر حرف بزند بغضش برکد. شاید برای همین دست می‌برددنیکش را از کنار دیوار بر می‌دارد و خودش را مشغول می‌کند به دست کشیدن روی پوست دنبک و لب‌هایش را می‌جود و بالاخره همچنان که خودش را می‌خورد به زبان در می‌آید که «مادر به خطاهای... مادر به خطاهای... آدمیزاد هم اینقدر بی ناخن می‌شود!»

آن شب رضی از عمویادگار خدا حافظی می‌کند و بیرون می‌آید تا زودتر بر سرده به خانه عیسی خان و بعد برود بیش نبی که در پایان مراسم عروسی اشکش در آمده بوده که دیگر توی آن آغل نمی‌خوابد؛ و بعدها می‌شنود که علت بعض کردن عمویش این بوده که قدری ساریانها، برای آنکه عده‌خورندگان آبگوشت دانگی را بر ماند یا دست کم از آن‌ها بکاهد، وقتی دیزی را از سر بار برداشته تا آب و چربی اش را نگاه کند، دیزی را کشیده زیر کونش و توی آن گوزیده. با وجود این، نتوانسته بیش از سه نفر را بر ماند که دو نفر شان نان خالی خورده و خوابیده‌اند، اما عمویادگار نان خالی هم نخورده، قهر کرده و آن شب را گرسنه خوابیده است، بی آنکه حتی با شنیدن صدای برادرش عبدالوس از خواب بیدار شود.

در همان نیمه شب است که یک اتوبوس خط مشهد - تهران، در راسته ایوان کی می‌ایستد و دو تا از مسافرها یش را پیاده می‌کند. آن دو مسافر کسانی جز عبدالوس و حسین خان ارباب نیستند که مثل نوکر - اربابی آسمان جل عرض راسته خاکی را قطع می‌کنند و می‌روند طرف کورسوبی که از پشت دریچه یک قهوه خانه به چشم می‌خورد. آنجا، قهوه‌چی خواب آلود به

سافران خاک‌آلود می‌گوید که بچه‌های خراسان در کاروانسرای حاج آفاحسن می‌خوابند. عبدالوس ارباب نیمه مست خود را و می‌دارد جلو قهوه‌خانه بخوابد و خودش راه می‌افتد به یاقن جوان‌های تلخاباد تا از آن راه بتواند سراغ و نشانی از نبی و رضی خودش بگیرد.

بیرون در بالاخانه، سکندر می‌گوید «یادگار هم اینجاست، نمی‌خواهی بیدارش کم ببینیش؟» اما عبدالوس مجال ندارد و می‌گوید فردا برادرش را خواهد دید و پاتند می‌کند طرف خانه عیسی خان آریانا پرسش رضی را بیابد. — «بیدار بودم، صدای عبدالوس را هم شنیدم، اما دل و دماغ اینکه برخیزم و حالت را بپرسم نداشتم. دلم شکسته بود، عموجان.»

— «شب دیر وقت بود که عیسی خان پدرم را آورد در آغلی که نبی و من تویش می‌خوابیده بودیم و خودش برگشت رفت خانه. با بام پول می‌خواست. اربابش حسین خان ورشکست شده بود و حالا راه افتاده بودند جفتی بر وند کربلا. عیسی خان مرد خوبی بود. نودتومن پول امانتی ام را داد و پنجاه تومن هم مساعده بهام داد که من همه‌اش را دادم دست با بام و با حسین خان ارباب راهشان انداختم طرف تهران که از آنجا سوار شوند بروند کربلا.»

— خوب عمومیادگار... تو کجا و اینجا کجا؟ دیگر چرا دنبک زدن؟ — دسته‌ام آبله زده‌اند عموجان، زیر زانوهام هم زخم شده‌اند، اما دیگر علاجی نیست، علاجی نیست عموجان. در ولایت غربت، آدم ناچار است نان شکمش را در بیاورد تا محتاج نامرد نشود. تازه چه عیب و ایرادی دارد دنبک زدن؟ بدتر از سرچاق کنی ته زاغه‌های کوره‌پزخانه که نیست. جهنم که دسته‌ام تاول زده، بالاخره در گدایی را بسته دارد. روزها تو آفتاب بین دیوار کاروانسرا سر می‌تراشم و شب‌ها هم دنبک می‌زنم تا ببینم عاقبت از کار خدا چه در می‌آید. آخر شب هرچه گیرمان آمده قسمت می‌کنیم، آخر باید بتوانم چارتا قران برای زنم راهی کنم، نه! او زن عقدی من است.

— خوب بله که، می‌خواستم بمت بگویم که هوای نبی را داشته باشی. او

دیگر نمی‌خواهد در خانه براذرزن عیسی کار کند. برای همین ناچار است شب‌ها بباید تو کاروانسرا بخوابد. اینجا امیدم به توست عموجان.

— تو خودت چند ساله قرارداد بسته‌ای؟

— یک ساله.

— می‌گویند کار اینجا خیلی سخت است. به نظر تو، کار صیفی کاری که شروع بشود، من می‌توانم با این پای علیلم سر زمین کار کنم؟

— نمی‌دانم عموجان، من هم نمی‌دانم. همین قدر شنیده‌ام که اینجا کارش سخت است، و رای جاهای دیگر. و شنیده‌ام مردمانش هم و رای جای دیگرند، سخت و شقی. کار هم که شروع بشود، نگرانی ام نبی است. نبی سخت نیست، زیر کار در رو هم هست، و اینجا از اینجور اخلاق‌ها در کار خوشان نمی‌آید. می‌ترسم کار من را هم مشکل کند.

— حالا تا ببینم!

عمویادگار لُنگ فوطه را از دور گردن رضی می‌گرداند. رضی بر می‌خیزد و ریزه موهای دور گوش‌ها و گردنش را با دستمال پاک می‌کند و دکمهٔ یقه پیراهنش را می‌بنند و دست می‌برد به جیب تا مزد عمویادگار را بدهد. آفتاب لب یام کاروانسرا است، رضی باید پیش از غروب برود خانه اربابش، و سکندر همچنان بین دیوار تکیه داده، پاروی پا انداخته و پلک‌هایش را بسته و از دلان تاریک کاروانسرا بیرون می‌رود و می‌رسد به کوچه، راه می‌افتد طرف خانه عیسی خان آریا و این سوی و آن سوی چشم می‌گرداند مگر براذرشن نبی را ببیند که نمی‌بیند و نگران پا تند می‌کند تا به کارهای غروب و سر شب خانه و حَشْم عیسی خان برسد. رضی نمی‌خواهد خوشنامی اش را در کار و سازگاری از دست بدهد. او در دنیا، پیش از همین چیزی ندارد. به برگت همین هم توانسته پولی را در اختیار پدرش و حسین خان ارباب — که او آن شب هیج خبری از ورشکستگی اش نداشت — بگذارد و راهشان بیندازد بروند.

ورشکستگی حسین خان ارباب از همان روزی شروع شد که عبدالوس
شیشه‌های مشروب میان توپرهاش را از دکان عشقی می فروش خالی به باع
برگردانید و گفت که دیگر عشقی نمی فروشد. شاید هم حسین ارباب از
آن روز متوجه آشکاری ورشکستگی خود شد. چون همان لحظه بود که مستی
از کله اش پرید، چند بار پلک زد و مویرگ‌های سرخ چشم‌هایش سرخ تر
شدند و گونه‌های گل انداخته اش ناگهان مثل پنیه سفید شدواز در عمارت باع
آمد روی ایوان و ناگهان فهمید که آن باع مال او نیست؛ که آن باع هیچ وقت
مال او نبوده است. و در همان حال چشمان خاکی رنگ آقای نیکمن، مردی که
عاقبت هم شناخته نشد انگلیسی است یا اصفهانی، از پشت دریجه مطبخ
داشت اورا می‌پایید که حسین خان دست به جیب جلیقه‌اش برد و ساعت
طلایش را بیرون آورد تا لابد ببیند آن ساعت نحس چه وقتی از روز یا شب
است، اما چشم‌های زیرک و ترسو و خاکی رنگ نیکمن از تعجب گردش و قتی در
دید که حسین خان زنجیر طلای ساعت را از مادگی دکمه جلیقه آزاد کرد، در
ساعت را بست و آن را یکجا گذاشت توی دست عبدالوس و گفت «با کالسکه
برو!» در همان حال بود که قلیچ چسبیده به تن تکیده آقای نیکمن، داشت از
همان دریجه غبار چربی گرفته صحته را نظاره می کرد بی آنکه واکنشی در
چهره اش نمایان شود، و چون اسب‌های کالسکه چرخیدند تا بکشند طرف
دوازه باع، نیکمن که آرواره‌های دندان مصنوعیش از خشم پوست تکیده
صورتش را بر جهانده بود، رو برگردانید طرف قلیچ و گفت:

— کالسکه را می‌دهم به تو!

— کالسکه‌چی چه می‌شود؟ علی‌شاخی چخماق؟ او خودش یک پا
مدعی است!

— گور پدر حیوانش. او یک وحشی است. یک وقتی دوستش می‌داشت، اما
حالا هیچ بگذار برود لای دست پدر اربابش!

— آخر حسین خان داماد شماست، شوهر دخترتان!

— او داماد من نیست، آن زن هم دختر من نیست. ثابت کرد لیاقت ندارد.
مرد کم ظرفیت! حالا... تو بی همه چیز من. دوست داری برویم ته با غم با هم
قدم بزنیم؟

و آن دو مرد، آرام و بی صدا از در مطبخ بیرون آمدند و از کنار دیوار راه
افتادند طرف ضلع جنوبی با غم دور شدند از سر و صدای دنبک و کمانچه که به
زور و زحمت از در و دریچه‌های عمارت بیرون می‌زد و هر گز، حتی یک بار هم
نیکمن آن را دوست نداشته و همیشه تحمل اش کرده بود و گاهی از ناچاری به
دوست داشتنش تظاهر کرده بود، آن هم در حضور اعیان و رؤسای شهر تا
چندان بیگانه و آنچنان وصله ناجور ننماید و در عین حال این خواص طبع او
هم در نظر پوشیده و پنهان بماند. اما اینکه چه شده بود که نیکمن مردی مثل
قلیچ را چنان به خود نزدیک و محروم می‌شعرد، معماًی بود که خود قلیچ هم
هنوز نتوانسته بود آن را بگشاید. گیرم که قلیچ پخته‌تر و کارآزموده‌تر از آن بود
که از هر خوی و رفتاری تعجب کند.

— اول که آدم در این شهر، و آشنا شدم با بزرگان و اعیان، بزرگان تلخاباد
کلخچان نظرم را جلب کردند. به نظرم رسید که آن‌ها افرادی لارزو - ساده
بگویم - به قول شما داشتند و دل باز هستند. این بزرگان دهکدهٔ شما دو تیره‌اند،
یکی تلخابادی‌ها و دیگری چانگ‌ها. هر کدام از این دو تیره خصوصیاتی
مخصوص به خود داشتند و دارند. تلخابادی‌های لارزو مردمدار و در عین حال
ساده‌لوح و به معنای حقیقی کلمه روستایی هستند. اما آن دیگری‌ها، یعنی
چانگ‌ها، خوددار - و شما چه می‌گویید؟ - ناخن خشک و در عین حال بخیل و
خبیث هستند. در آن سال‌ها که تازه چنگ شروع شده بود، من این حسین خان
شما را جوانکی محجوب و سر به زیر، حتی کمی خجول دیدم که تازه دورهٔ
دبیرستان را تمام کرده و تصدیق کلاس نهמש را گرفته بود. وقتی اورا دیدم به
نظرم رسید جوان خامی است که ظرفیت دارد زیر دست من پروردگار بشود. به

همین امید، واینکه دیدم او از معدود جوانان با سواد شهر تان است، حسین خان را در اداره نفت استخدام کردم و دختر را هم به او دادم. حسین خان کارمند خودم شد و دامادم. خوب... اوراضی بود و خوشحال. من هم راضی بودم. تا اینکه در شلوغی‌های جنگ و قحطی چشمش به پول افتاد و خودش را گم کرد. دور از چشم من یا پیش چشم من چلیک‌های نفت و بنزین را فروخت قاچاق و پولش را گذاشت جیبیش. اول فکر کردم او دارد آینده خودش و آن دختر را تدارک می‌بیند، اما همین که سبیل‌های پشت لبس سیاه شد و خیال کرد مرد شده ناگهان فیلش یاد هندوستان کرد و به خاطرش رسید که ارباب زاده بوده و خودش خبر نداشته. دایی اش بهادرخان هم که برو برو داشت و این مرد بی‌مغز و بی‌قابلیت شروع کرد، مثل میمون، تقلید دایی را در آوردن با پول‌هایی که از اداره تحت مسئولیت من دیده بود. من هم دچار مانده بودم؛ شما مُثُل خوبی دارید در باره «تف سر بالا» که من اگر تف می‌انداختم تو یقه خودم می‌افتد. پس چاره‌ای نداشم جزا نیکه با اوراه بیایم و خودم را از دل بخورم. امیدوار بودم این دوره را از سر بگذراند و تغیر کند، آدم بشود، اما... امید عیش داشتم. چون او موجود حقیری بود که از بزرگنمایی سیر نمی‌شد و احمقانه خیال می‌کرد که از همنشینی با بزرگان، بزرگ می‌شود. و چه بزرگانی! پس هر هفته و هر شب و روز اعیان شهر را دعوت کرد باغ، گاو و گوسفند کشت و هر چه داشت خرج لهو و لعب کرد تا آوازه اش بلند باشد. اعیان و بزرگان هم از سفره اش خوردن و رفتنده به ریشن خنده دیدند. حالا دیگر به آخرش رسیده است. خیلی زود به آخرش رسید. برادر و خواهرهاش بزرگ شدند و آن اندک ملک و آشیان خرد شد. دستش از دزدی اداره هم کوتاه ماند، مدتی از کیسه خورد... و حالا به قول دایه غز کفگیرش به تمدیگ خورده، گیرم که چند صباحی هم بتواند صورتش را با سیلی سرخ نگهدازد! هوم... جوان ابله و از خود راضی مدتی است به پر و پای من پیچیده که باع را بفروشم و پولش را بدhem دست او که برود تجارت فرش بکندا آن دختر ساده دل را که حالا

بچه‌هایی هم دورش را گرفته‌اند، دم به ساعت می‌فرستد اتاق من به گریه -
زاری که «پاپا، آبروی شوهر من را حفظ کن!» و من چطور می‌توانم؟ آخر
هزینه حفظ آبروی شوهر ایشان خیلی گزاف است. من خودم چه دارم جز این
باغ و مختصری پس انداز و یک حقوق بازنیستگی ساده؟... هوم... احمد
خودپسند مست کرده و آمده دست روی من بلندمی کند! شاید حق دارد؟ چون
با جیب من و دولت و از برکت قاچاق نفت و بنزین به آقایی عادت کرده، نه از
آن چند جریب ملک فکسنسی و آن باریکه آب شور. حالا من دارم پایان یک
نمایش مضحك را که به اندوهناکی مسخره‌ای می‌انجامد، نگاه می‌کنم. شما
آن صحنه بازکردن ساعت طلا را دیدی، حالا صحنه بازگشت کالسکه را هم
نگاه کن؛ و این عبدالوس بیچاره را که زندگیش را دارد فدائی این مردکه ابله و
شکمباره می‌کند؛ و آن میرعلی شاخی چخماق کالسکه‌چی! مردکه وحشی
عاری از کمترین ظرافت عاطفی... راستی قلیچ، تو اصلاً در عمرت نمایش،
تئاتر دیده‌ای؟

- تاروس‌ها نیامده بودند به شهر، ندیده بودم. اما آن‌ها خیلی تئاتر نمایش
دادند. به نظرم تئاتر را خیلی دوست دارند.

- بله، مردم سر زنده و پر حرارتی هستند. اما...

نیکمن می‌ایستدلب جوی آب و درست رو به روی قلیچ. ادامه حرفش را
همچنان در زبان دارد، بی‌آنکه به ادامه‌اش امیدی برود. یک تور نامری از
حسیات گنگ قلیچ را در خود می‌پوشاند. او یقین دارد که مرد خاکی چشم
دنیاله «اما» یش را نخواهد گرفت و در گنگی سکوت‌ش فقط اورا گیرانداخته
است. برای همین، خیره‌ماندن قلیچ در آب روان، اگر ساعت‌ها هم طول
بکشد، مُفر نجات و رهایی برای او نخواهد بود. پس قلیچ سر بالا می‌آورد، به
عینک آن مرد تکیده نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- چیزی می‌خواستید بفرمایید؟

نیکمن فقط لبخند می‌زند و نگاهش را از روی او می‌کشاند به سرشاخه

درخت انار؛ بعد قدم می‌گذارد آن سوی آب و دست می‌برد برگی از شاخه را
می‌گیرد و می‌گوید:

— نهال درخت‌های این کرت را خودم دادم کاشتند، همان سال اول که این
باغ را خریدم، خاک اینجاها بسیار مرغوب است برای کشت انار و پسته. اما
زارعین و مالکین شما گویی فقط همان کارهایی را بلدند انجام بدھند که پدران
و پدران و پدرانشان در طی قرون و اعصار انجام داده‌اند؛ کشت گندم و جو،
خربزه و پنبه! چنین مردمی به هیچ چیز دیگری جز عاداتش اعتماد و اعتقاد
ندارد. حتی قحطی را همچون یک عادت تلقی و توجیه می‌کنند... سال‌های
قحطی به شما هم سخت گذشت؟

— نه!

— با روس‌ها کار می‌کردی؟

— نه!

قلب قلیع در زیر ضربه سؤالی که شاید هرگز به زبان آن مرد خاکی رنگ
نیاید—«آلمان‌ها!»—می‌لرزد. چون خودش را در لحظه‌ای وحالتی احساس
می‌کند که گویی نمی‌تواند دروغ بگوید، واگر در چنبره سؤال قرار گیرد، یقین
دارد که چاره‌ای نخواهد داشت جز پاسخی قاطع و درست. نیکمن می‌پرسد،
اما این را که:

— تو... شخصاً تا امروز کار زرع و کشت داشته‌ای؟

— نه!

— علاقه‌ای هم به آن نداری؟

— نه!

— چرا؟... برای من جالب است از زبان خودت بشنوم.

— نمی‌دانم!

— اما من می‌دانم، و تو خودت... چطور نمی‌دانی؟

— نمی‌دانم.

— می خواهی بگوییم؟

— بگویید.

— برای اینکه تو طبع دیگری داری، قانع نیستی به اینکه بندری در زمین پیاشی و به انتظار محصول موریانهوار گذران کنی. تو صبوری و قناعت موریانه را نداری و از آن قبیل آدم‌ها هستی که به خالی کردن انبار موریانه‌ها راغب‌تری تا جمع آوری دانه‌ها. نه؟... میدان بازتری برای بازی و آسمان فراخ‌تری برای پرواز می خواهی. قدم بزنیم؟

باغ ارغوانی است. پاییز و آفتاب. اناران سرخ کبودند. مرد خاکی چشم یک نخ سیگار باریک زده سر نی سیگار و گذاشته لای دندان‌های مصنوعی اش. آرام قدم می‌زند و شتابی برای روشن کردن سیگارش ندارد. قلیچ اینجا و آنجا، کنار دیوار باغ نی سیگارهای افتاده روی خاک و زباله‌ها را می‌بیند. نی‌هایی از همان که آقای نیکمن همین حالا به لب دارد و پیداست که هر یک از آن نی‌های افتاده، یک روز مصرف شده و دور انداخته شده‌اند. یک روز، از صبح تا غروب. نی‌های سیگار نیکمن در بازار غر شمال‌ها خراطی می‌شوند و او یکجا صدتاً— هزارتا می‌خرد و می‌ریزد توی یک چلیک حلبي و می‌گذارد در پستوی اتفاقش تا هر صبح یکی از آن بردارد و غروب بیندازدش دور.

— تو... سیگار نمی‌کشی قلیچ؟

— چرا... گاهی می‌کشم.

— پس بیا، یکی بردار. این هم فندک. شیره تریاک چی؟ می‌کشی؟

— کشیده‌ام، گه گاه کشیده‌ام.

— دروغگو نیستی، خیلی خوش می‌آید از اینکه دروغگو نیستی این اخلاق و روحیه تو را متفاوت می‌کند از دیگر مردم. این مردمی که من می‌شناسم تا دروغ در چنته داشته باشند، حرف راست خرج نمی‌کنند. شما در این باره می‌گویید که یک روده راست تو شکمشان ندارند!.. مردمی زیرک و دروغگو. یکی همین عبدالوس. او بسیار با هوش و تیز و انعطاف پذیر است،

اما... کمتر جواب راست به آدم می‌دهد. من می‌دانم او به کشیدن شیره تریاک معتاد است، اما ازش نمی‌پرسم. هیچوقت نہ رسیده‌ام، چون جوابش را از پیش می‌دانم: نه! هیچ فکر کرده‌ای چرا این مردم، اینجور لازم و غیر لازم دروغ می‌گویند؟

— نه!

— بله، درست است. چون وقتی یک عیبی به صورت عادت در می‌آید، دیگر آنقدر عادی می‌شود آن عیب که دیگر کسی به اش توجه نمی‌کند. بنابراین طبیعی است که تو به این موضوع بی‌توجه مانده باشی. جالب اینست که از نخستین روزهای کودکی هر فرد ایرانی، اورا منع می‌کنند از دروغ گفتن!

— بله... اما... اما شما چی؟ می‌دانید چرا؟

باغ ارغوانی است. پاییز و آفتاب. اناران آویخته از شاخ و بر، سرخ کبودند. نیکمن ته سیگارش را از سر ^{مشتعل} می‌پراند توی آب جوی، قلیچ آخرین پک را می‌زند و به نیمرخ آقای نیکمن نگاه می‌کند که انگار هیچ سؤالی از او نشده و حالا کاره‌های چروک چشم‌هایش را هم می‌آورد و به جایی در دورها خیره می‌شود و در همان حال قلیچ از رد نگاه او عbedoس را می‌بیند که سوار بر اسب سیاه، از درباغ بیرون می‌راند و چون از نظر گم می‌شود، نیکمن لبخندی که هیچ پیدا نیست چه معنایی دارد، به لب می‌آورد و بر می‌گردد طرف قلیچ که:

— تو چی؟ تو هم اسب سواری را دوست داری؟

— تا به حال سوار نشده‌ام. نمی‌دانم.

— آن تنها اسب حسین خان است که به کالسکه می‌بندد. بخرش. با پول من و برای من. او باید اسبیش را هم بفرشند. من خال سفید پیشانی آن اسب را دوست دارم. گرچه از ایام نوجوانی ام تا اکنون سوار اسب نشده‌ام. اما... شاید تو اسب سواری را دوست داشته باشی؟ این پول، برای من بخرش!

— بول شما؟ دست من؟ نه!

— اطمینان به تو دارم، باید انسان اقلال به یک نفر اطمینان داشته باشد.
 عبدالوس لایق این اعتماد نبود، و این چخماق هم بدتر از او— و منهای طرافت
 طبع عبدالوس — یک وحشی بدوي است. هر دوشان را با اربابشان روانه
 می کنم به جهنم. تو... خودت می توانی این باعث و مقدار کمی املاک پیوسته اش
 را اداره کنی. سر رشته ای در مباشرت داری، نداری؟... باید می گیری. در
 ناصیه اات می بینم که برایت دشوار نخواهد بود. تو مباشر من می شوی، و
 این... طبیعی ترین مناسبات بین ما خواهد بود. عبدالوس لگد زد به بخت
 خودش. دو تا پسر هایش آواره غربت شده اند، می توانی حس کنی که این
 خیلی دشوار است. نیست؟
 — بله، چرا.

— سکندر، برادر تو هم کوچ کرده شنیده ام.

— نه، فقط رفته برای کار. رفته که برگردد.

— حالا که توده ای هاخیلی طمطراق پیدا کرده اند. نتوانستند یک همچون
 جانفادی را برای خودشان نگه دارند؟!
 نیکمن نمی ماند تا قلیچ در منگنه سؤال او دچار بماند. راه می رود و به رویه
 روش نگاه می کند. راست، طریف و محتاط راه می رود. قدم هایش شلوار سفیدش به خس و
 بر می دارد که گیوه های نازک یزدی و پاچه اتو کشیده شلوار سفیدش به خس و
 خاشاک نگیرد. قلیچ از این سوی جوی آب، می تواند کناره صورت سفید و
 تکیده اورا، موهای کوتاه روی شقیقه وزه سیاه عینکش را ببیند، همچنین نیمه
 ابرو و مژه های او را که به رنگ خاک هستند.

صدای هیاهوی سامون و برادر حسین خان و دیگر بچه ها زیاد نمی پاید.
 آن ها از در انبار کاه بیرون می دوند و می پیچند به راه پله بین دیوار بام تا خود را
 بر سانند روی گنبدی و از دهن سو راخ سقف خود را بیندازند روی کاه های
 انبار شده در زیر سقف.

قلیچ و نیکمن از کنار در انبار می گذرند و می روند طرف کنج جنوب شرقی

باغ. آنجا دری هست که قفل است. نیکمن قفل را باز می کند، دولنگه در را می گشاید و به درون می رود. بر نمی گردد به قلیچ، چون او باید دنبال سرش وارد راه را بشود، و می شود. نیکمن در را پشت سر قلیچ می بندد. دست چپ دری است که به اتاق نیکمن باز می شود، دست راست یک در تک لتی دیگر. نیکمن در دست چپ را باز می کند و تو می رود، قلیچ ایستاده می ماند تا چشمش می افتد به یک میز و دو تا صندلی، قدم بر می دارد و روی صندلی می نشیند و آرنجش را می گذارد روی صفحه چوبی میز. دری که نیکمن از آن تو رفته نیمه باز است و هیچ صدایی از آن شنیده نمی شود، تا اینکه نیکمن می گوید:

— بیا... بیا اینها را از دست من بگیر و مرتب آویزان کن به...
قلیچ بر می خیزد و قدم بر می دارد طرف در، بوی نامی زند به دماغش و کلاه فرنگی و عینک نیکمن را که روی دست کشیده و سفید او از لای در بیرون آمده، می گیرد و می گذارد روی میز و بر می گردد دم در. حالا پیراهن و شلوار سفید نیکمن از لای در بیرون داده شده و قلیچ آن هارا هم از روی دست او بر می دارد:

— به چوب رختی آویزان کن. این طرف، به دیوار است.
قلیچ پیراهن و شلوار را که عطر صابون از آن می تراوید، آویزان می کند به چوب رختی و دیگر یقین پیدا می کند که نیکمن می خواهد حمام بگیرد و آنجا یک حمام خصوصی است.

رکابی و تنه نیکمن هم روی انگشتان لا غر او بیرون داده می شود که قلیچ با دل انگشت ها می گیرد شان و گیرشان می دهد به رخت آویز، و ناگهان حس می کند پلک هایش بسته و پوست چهره اش در هم کشیده شدو بی اختیار دست برد جیبیش برای در آوردن سیگار، اما...

— اما... این عبدوس خیلی خوب بلد است بدن را کیسه بکشد و آدم را مشت و مال بدهد.

صدای نیکمن توی دیوارهای ساروجی می پیچد و کمتر از شکاف باریک در حمام بیرون می آید. قلیچ می بیند که روی صندلی نشسته است، دارد سیگار دود می کند و از شبشههای رنگی دریچه‌های کوچک بالای در، غروب را آشته می بیند و می شنود که:

— من... این حمام را به ابتکار خودم ساخته‌ام. با الهام از نبوغ شیخ بهایی. می توانی بیایی و ببینی. همیشه آب گرم دارم با حداقل مصرف نفت. اینجا زیاد هم روش نیست. بیا یک تاس آب روی سر من بزین، کف صابون رفته تو چشم‌هایم. بیا... تو به من محروم هستی! می توانی لخت نشوی.

قلیچ بر می خیزد، ته سیگارش را زیر تخت گیوه‌اش له می کند، نیمته‌اش را در می آورد می اندازد روی صندلی و پاچه‌های تبانش را بالا می زند. پاشنه گیوه‌ها را می خواباند و می رود جلو در، دست می گذارد روی در و آن را باز می کند و نیکمن را می بیند که بر هنر و سفید نشسته لب سکوی ساروجی و سرو چشم‌هایش زیر کف صابون گم شده است. چشم‌ها هم را نمی بینند، این است که می توان شدت شرم را تاب آورد. تاس مسی را قلیچ بر می دارد و می زند میان بشکه آب و می ریزد روی سر نیکمن که کف صابون‌ها فرو نشسته می شود پایین و در همان حال قلیچ خود را پس می کشد تا لباس و گیوه‌هایش خیس نشوند. با وجود این، آب پشنگ کرده روی گیوه‌ها و دامن پیراهنش و نیکمن دست از روی پلک‌هایش فرو می کشاند و یک آن مردمک‌های خاکی رنگش را می گرداند روی نگاه قلیچ و پیش از آنکه دست بگرداند بی یافتن قالب صابون، می پرسد:

— به یاد چه می افتدی... به یاد چه افتادی؟... غسالخانه و سیمونوف، درسته؟

قلیچ که لال شده بوده، میخ هم می شود و یک آن موی بر انداش راست می ایستد.

درست مثل اینکه در چنبر مردمک‌های آن مرد عجیب افسون شده است.

لب زیرین قلیچ آشکارا می‌لرزد و برقی در عمق سیاه چشم‌هایش جرقه می‌زند. اما نیکمن اورا از آن منگنه روحی نجات می‌دهد با برخاستن خود و روی گردانیدن از او، پارالب سکو گذاشت و سنگ پا کشیدن روی پاشنه پا، و اینکه:

— سنگ پا و بکاربردن آن اکتشاف مهمی است که ایرانی‌ها به آن دست یافته‌اند. در غیر این صورت با چه وسیله‌ای می‌شد زبری و درشتی چرک را از پاشنه پاها زدود؟... آن‌ها از متفقین بودند، نه؟
— کی‌ها؟

— جرأت و جسارت خارق العاده‌ای لازم است برای چنان کارهای!... و تو از متعددین؟ چرا برهنه نمی‌شوی؟ نمی‌خواهی تنت را بشوی؟
— نه!

— چرا، عادت نداری... یا خجالت می‌کشی؟
— نه!

— داستانی را نشنیده‌ای که در مذاکرات بالکان، چرچیل با روزولت و استالین چه کرد؟
— نه!

— می‌خواهی بشنوی؟... خوب، برایت می‌گویم. بلدی تن مرالیف بزنی؟
— آقا...

حالا نیکمن پا از لب سکو برداشته و راست ایستاده بود مقابله قلیچ، تکیده و سفید مثل برف.

— تصور کن چرچیل اینجور بر سر مقابل استالین، و پیش از آنکه بدد طرف ساحل، بگوید... چه بگوید؟... به نظر تو چه می‌توانسته بگوید؟
— نمی‌دانم... من از تاریخ چیزی نمی‌دانم!

— اما شما تاریخ را عملی می‌کنید، آن را شماها عملی می‌کنید. در چاله کوره‌ها، در کاریزهای قدیمی و کور شده... و در غسالخانه! بیا پشت من را لیف

بزن، چرچیل تنش را نشان استالین داد و گفت «من که در مذاکرات به شما گفتم ما هیچ چیزمان را از چشم شما پنهان نمی کنیم!»... پیراهنت را آویزان کن به چوب رختی. حالا... تو فکر می کنی که اگر هیتلر به جای استالین بود چه می کرد یا چه می گفت؟

— نمی دانم!

— حتی اسرار تصورات را مخفی نگه می داری. این بسیار عالیست. اما من می دانم که عکس العمل نوعی رایش در ذهن تو چگونه است. در ذهن تو، در آن حالت احتمالی، رایش چرچیل را می سیوخت!... آب گرم است، نه؟
— بله.

— همه جارالیف و صابون بزن، اما... استالین، زیر انبوه سیل هایش فقط یک لبخند زد و به چرچیل که مثل یک دولفين می دوید طرف آب ساحل، نگاه کرد و سر جنباند. تاریخ نگارها نوشتند که آن روز آفتاب محشری بر آب می درخشید و آسمان یکدست فیروزه ای بود... ما چه طور می توانیم تن آدمی را که با شخص ما هیچ دشمنی نداشته و به امامان بدی نکرده، قطعه قطعه کنیم؟
— نمی دانم!

— من هم نمی خواهم دیگر حرفش را بزنم، رایش شکست خورده و روس ها هم رفته اند. اما... گرفتن جواب این سؤال برای کنبعکاوی من خیلی مهم است. تو درباره خرید آن اسب پیشانی سفید، فکر کردی؟
— بله... برای شما.

— البته، بعد از حمام قطعیش می کنیم. و یک سؤال دیگر. درباره من چه شنیده ای؟ یعنی مردم درباره من چه ها می گویند؟

— می گویند شماری پس شعبه نفت ایران و انگلیس بوده اید تا همین اواخر، بعد از آن بازنشسته شده اید و حالا در دو تا دیبرستان شهر فقط درس زبان انگلیسی می دهید. و هنوز برای اهالی روشن نشده که شما انگلیسی هستید یا ایرانی؟ بعضی ها عقیده دارند که شما اصفهانی هستید، یعنی خانواده تان

اصفهانی بوده‌اند و شما را از طفولیت فرستاده‌اند انگلیس درس بخوانید. شما هم در انگلیس بوده‌اید تا بعدها به عنوان کارمند شرکت نفت انگلیس برگشته‌اید ایران. اول در آبادان خدمت می‌کرده‌اید و قبل از شهر بور بیست منتقل شده‌اید به شهر ما.

— این جالب است. اما این بیوگرافی را شما ساخته‌اید یا مردم به زبان می‌آورند؟

— تقریباً همه این را می‌گویند. این را هم می‌گویند که شما ازدواج نکرده‌اید و اهلش هم نیستید، و دخترتان هم. چه جوری بگویم؟ — از خودتان نیست، و بزرگ شده شماست.

— دیگر چه؟ دیگر چه می‌گویند درباره اینکه چرا من ازدواج نکرده‌ام؟ در این باره که...

— حرف‌هایی می‌زنند.

— می‌خواهم بشنوم. این بهترین فرصت است برای شنیدن شایعات... کف دست‌هایت چقدر زبر است!... بگو!

— من... شنیده‌ام که...

— چی شنیده‌ای، بگو. در گوشم بگو!

— شنیده‌ام که... که... در زندن، نزدند؟

— نه... بگو!

— چرا... در زندن. در نزدند؟!

قلیچ با پیشانی عرق‌زده و تن گُرفته از نیکمن جدا می‌شود و می‌ایستد بین دیوار نم‌زده ساروجی و چشم‌هایش می‌خواهد کاسه‌ها را بترکاند وقتی می‌بیند که سامون آمده تو، و درست ایستاده است کنار سکوی ساروجی و می‌برسد: «پی بابام می‌گردم!» و قلیچ فکر می‌کند به اینکه مگر در اصلی از پشت بسته نبود؟

چرا، بود؟ قلیچ خودش دیده بود که نیکمن زنجیر پشت در را بسته است.

پس او، سامون از کجا وارد شده بود؟ تن قلیچ بخ می‌زند و لب‌هایش به لرزه می‌افتد وقتی می‌بیند سامون ناگهان روی سکو ایستاده و با آن چشم‌های غریب مانده به نگریستن او و ذوب کردنش، طوری که قلیچ از ناتوانی بیخ دیوار و امی‌رود و در آن لحظه است که نگاه قلیچ از رخت‌های شندره برادرش پایین کشیده می‌شود و میخ می‌ماند روی ساق‌ها و پاهای او که پانیست و روی زمین هم قرار ندارد، و دیگر پلک‌های قلیچ روی هم فرو‌فرشده می‌شوند و پاشنه سرش می‌چسبد به دیوار ساروجی نموك و هیچ نمی‌فهمد تا آنکه خود را در میان زباله‌های کنار دیوار پشت مطبخ می‌یابد؛ زیر تازیانه‌های پیاپی و شقاوت بار علی چخماق کالسکه‌چی، و احساس می‌کند که تمام تن و بدنش از ضرب چوب و تازیانه درد می‌کند و تیر می‌کشد. اما میر علی چخماق کالسکه‌چی — با آن سبیل‌های از هنا گوش دررفته و ابروهای پاچه‌بزی و چشمان شریر و کینه‌جو که در نظر قلیچ به یک گرداب کبود می‌ماند — انگار قصد ندارد دست از کتک زدن او بکشد تا آنکه عبدالوس و دایه غز از دور بدوند و بیایند دست‌های چخماق را بگیرند و از میان خاک و زباله‌ها کنار ببرند و اورا بنشانند لب جوی آب — تا قلیچ بتواند نفسی آزاد کند — که چخماق دست‌ها را بگذارد لب جوی و سرو گردنش را فرو ببرد تا آب روان پیش از آنکه صدای گوشخراس نعره‌هایش فضای باغ را بتراکند که: «این مرد که انگلیسی است؛ ختنه نشده است، خودم دیده‌ام... با چشم‌های خودم» و آن نعره‌ها قاطی زوزه‌هایی بشود که از دریچه‌های عمارت بیرون می‌ریزد، زوزه‌های آخرین اوج مستی‌های حسین‌خان ارباب که حالا ساز و آواز و رقص مطرب‌هایش را به سکوت مرگ ودادشته است:

— عبدالوس... عبدالوس... توچی؟ تو می‌گویی من چه باید بکنم؟ ما چه باید بکنیم؟... من... من... این انگلیسی را می‌کشم! آن شوشكه من... دایه غز... دایه غزا

قلیچ هنوز گیج است، چخماق دست‌هایش را لب جوی ستون تن

سنگینش کرده و مثل یک کرگدن نعره می کشد که «بگذارید بکشم، بگذارید دوتاییشان را بکشم. هم آن انگلیسی بی پدر و هم آن بلوج کون بر هنه را!» و نعره های چخماق که خودش را یک پا وارت می پنداشته با تک تک زدن رقبیش قلیچ هم خاموش نمی شود، و آن نعره ها انجکار باید در اولین فرصت، وقتی هوا تاریک می شود، در میان گودال های پناه بارو — در حقیقت زیر تخت پوتین قلیچ که فشرده خواهد شد روی خر خره چخماق له و لورده — کاملاً بریده شود که «نه! نه!... آقا انگلیسی نیست، نیست؛ گه خوردم!»

عبدوس زیر بغل های حسین خان آشفته احوال را گرفته و از در عمارت به ایوان می آورد و اورا کنار ستون وامی دارد. دایه غز خودش را در سایدها گم می کند و سامون که پیچیده بالای درخت توت و آن بالا نشسته است و در تکه پاره های نور چراغ های زنبوری اینجا-آنجا رامی پاید، نمی داند و نمی تواند بینند مطلب ها چه شده اند؟ چون نه صدایی از شان شنیده می شود و نه نشانی یا حتی سایه ای از ایشان پیداست.

حسین خان ارباب، دست و آغوش از ستون ایوان وامی رهاند و تن سنگینش را رها می کند روی شبیب پله ها که عبدوس و دایه غز پیش می دوند و زیر بغل هایش را می گیرند تا سالم بر ساندش لب اولین تخت کنار حوضچه آب، و با فرو افتادن حسین خان روی تخت چوبی است که ماغ کشیدن آن کرگدن مست هم فروکش می کند و روی شکمش، همان جا، کنار جوی فرو می خوابد و آنچه از او، از چخماق باقی می ماند خرناسه هایی غول آساست و یک تازیانه مانده در میچ دستش که در آب بازی می کند، و یک چوب دست که روی عرض جوی پل زده است.

— ... وحشی است، آن علی چخماق یک وحشی کامل است و عاری از کمترین ظرافتی.

حالا صدای گریدهای گاوی حسین خان ارباب فضای پرامون عمارت را انباشته و قلیچ احساس می کند که صدای اورا به روشنی می شنود. شاید

چماق‌هایی که چخماق بر سر و تن قلیچ فروکوبانده به گیجگاهش نگرفته است، چون او احساس می‌کند هوش و حواسش کاملاً بجا است. سرش را می‌تکاند و شانه از دیوار مطبخ وامی گیرد و دست به زمین بیخ دیوار ستون می‌کند تا بر می‌خیزد. روشنایی پشت دیوار مطبخ چندان عریان نیست تا دیگران — اگر کنجکاو نباشند — بتوانند گم شدن قلیچ را ببینند. از جوی که بگذرد و چند گامی دور شود، همه جا تاریکی در اختیار او خواهد بود. تنش کوفته است، اما قلیچ نمی‌خواهد شرّ حسین خان ارباب هم بر او برسد. خود را می‌کشاند آن طرف جوی آب و می‌خزد درون سایه‌های انارستان و از آنجا راسته دیوار با غ را پیش می‌گیرد و مضطرب، اما آرام، دور می‌شود تا بر سرده راسته چارخیابان با غ و یکراست برود طرف در مالرو.

— باید توبه کنم عبدالوس، باید توبه کنم، هیچ راه دیگری باقی نمانده!

عبدوس، هیچ راه دیگری نمانده!

— بله، بله ارباب، بله، باید توبه کرد.

من گناهکارم عبدالوس، من گناهکارم، نگاه کن، نگاه کن. این‌ها بچه‌های معصوم من هستند که از خواب بیدار شده‌اند و آمده‌اند ببینند چه به روزگار پدرشان آمده. من آن‌ها را از یکدیگر تشخیص نمی‌دهم. چون حتی یك روز تمام هم با آن‌ها سر نکرده‌ام. آخر آن‌ها چه گناهی دارند که باید پدرشان را فقط از صدای نعره‌ها و عربده‌هایش بشناسند؟ من برایشان پدر نبوده‌ام، و حالا که به صرافتش افتاده‌ام دیگر مجالش را ندارم که برایشان پدری کنم. باید بروم عبدالوس، باید بروم. این طلبکارها، این طلبکارها دسیسه کرده‌اند که مرا دیوانه کنند. همه جا هستند، همه جا پیداشان می‌شود، همه جا می‌بینشان، حتی در خواب، حتی در مرستی. بگو دور شوند از دور و برم، بگو گم شوند بی‌پدرها. دایه‌غز، آن پنج لول من کجاست؟ دایه‌غز!

— ارباب جان، ارباب جان، آرام بگیر... غریبه‌ها آن بالا در عمارت نشته‌اند هنوز، شما چرا با آبروی خودت بازی می‌کنی؟

— آن پنج لول من... عبدالوس، عبدالوس، من می کشم، من آن بی پدر انگلیسی را می کشم. تو... تو بدو برو آن پنج لول مرا از صندوق بیار. بدوا! من امشب می کشم این قمر وزیر حرامزاده را!

صدای نعره‌های حسین خان فروکش می کند، احساس می شود که سر سنگین از مستی او فروافتاده باشد. یک لحظه سکوت مرگ فضای باع را فرا می گیرد. قلیچ دست به تنہ یک چنار کهنسال گرفته و ایستاده است و احساس می کند قلبش به شدت می تپد. مانده که چه جور از باع بیرون برود. اگر دست و پایش کوفته نبود، می توانست خود را از دیوار باع بکشد بالا و بیندازد توی بیابان و برود، اما حالا در فکر چیزی مثل یک پالان الاغ یا یک چلیک محکم است که بتواند زیر تن و پای او جانگه دارد. پر و دارد از در باع بیرون برود، چون زن و بچه‌های علی چخماق در اتاق دم در زندگی می کنند و هیچ معلوم نیست که چخماق هم بر نخاسته و به خانه‌اش نرفته باشد. قلیچ دیگر نمی خواهد امشب را در گیر با چخماق بشود. مانده است تا راه و چاره‌ای به فکرش برسد که ناگهان در جا خشکش می زند، طوری که چیزی نمانده قالب نهی کند. چون در آن تاریکی و هول چیره بر او، دستی نرم بازویش را می گیرد و اورا آرام می کشاند توی شکاف تنہ چنار و تنگ خود می گیردش: — بیا... بیا... بگذار کر گدن‌ها ماغ بکشند. این پول اسب، فردا آن اسب سیاه پیشانی سفید باید فروخته بشود. تو آن را می خری. کار ارباب تمام است. او مجبور است از دست طلیکارهایش فرار کند برود. چه عرقی نشسته به تن. آن چخماق کر گدن را هم با اردنگی بیرونش می کنم از باع. عبدالوس زیر ک هم باید عقل و هوشش را بردارد و برای راهنمایی اربابش با او برود گم بشود. او سگ باوفایی برای خانمان تلخابادی هاست. می مانی تو، می ماند من، می ماند این باع، می ماند آن کالسکه، می ماند آن عمارت، و می ماند دایه‌غز که با من بزرگ شده و کنیز باوفایی ست برای هر کس که قابلیت آقایی داشته باشد. آرام بگیر، قلیبت چه می زند. موهای روی سینه‌ات خیس عرق

است. آرام... آرام... مرد جانانه. کمی مهر بان تر باش با من، مهر بان تر. هر تن سفیدی را که نباید قطعه قطعه کرد. این تن مال تو است ای اسب سیاه چشم من. قدری مهر بان تر... و بگذار کر گدن های وحشی ماغ بکشند. آن ها باید ماغ بکشندا!

باغ یکسره نیلی بود وقتی اولین تیرهایی در فضا شلیک شد؛ شاید پیش از آن نفت چرا غهایی که عمارت و پیرامونش را روشن می کردند، ته کشیده بود. شاید هم خاموشی ناگهانی تمام چرا غهای تر فندی بود تا افراد طلس شده در بالاخانه عمارت بتوانند خود را بر هاندوبر سانند به تاریکی باغ، گم شوند در میان انارستان و سرانجام هر یک از جانبی راه ببرد طرف در باغ و بگریزد بیرون. گرچه خود آن کار هم دور از خطر نبود و می شد که دست لخت حسین خان در زاویه ای قرار بگیرد که گلوله پنج لولش به سوی زمین کمانه کند. اما شاید فرار به خطر کردنش می ارزیزد که ناگهان تمام انارستان جسیده به ساختمان عمارت، پُر شد از سایه ها و نفس هایی که می رمیدند و می دویدند و در آن میان صدای پولک های درونه دایره زنگی و صدای سنج های انگشتی زن های رفاصه، خود و همناکی خاصی به شب تیره دل نارستان داده بود در رمیدن و باز استادن ها؛ و صدای نعره های حسین خان ارباب همچنان سوار بود روی شب و اصوات سکوت و می غرید که «می کشم، همه شان را می کشم!» با وجود این، نیکمن اجازه نمی داد قلیچ از او جدا بشود و با صدای نرم و اندکی لرزانش به او می گفت:

— بلوف می زند، هیچ گهی نمی تواند بخورد. من اورا می شناسم، بزرگش کرده ام. آرام باش، آرام.

عبدوس پیر پلک هایش رامی گذارد روی هم و زمزمه می کند که «چه شیی بود آن شب، بجهه های مانده توی تاریکی جیغ می کشیدند و می دویدند این طرف و آن طرف. دختر کوچکه افتاد تو بر که آب. من باید هوای حسین خان را می داشتم که سلاح گرم دستش بود. مطرپ ها و مهمان ها هر کدام یک لنگ

کفش و یک لنگ گیوه از راه پله ها و کناره های ایوان پایین می ریختند و می دویدند هر طرف توی باغ. یکی می خورد زمین و یکی می افتاد تو آب... غلام علی غول تارزن، در آن تاریکی زار می زد که «باباجان تارم، باباجان تارم...» ودم به دم مرا صدا می زد که «پسر خاله جان تارم، پسر خاله جان تارم.» و من نمی دانستم چه بلایی به سر شش تار غلام آمد، گم شده یا زیر دست و پا شکسته. و تازه چه کمکی می توانستم به اش بکنم؟ فریاد می زدم «بابا یک فانوس، یک فانوس بیاورید. دایه غزیک فانوس بیاور!» و غلام فغان می کرد که «باباجان تارم.» وقتی دایه غز فانوس را آورد و من توانستم نعش حسین خان را بنشانم روی راه پله های عمارت، تازه ملتفت شدم که شش تار غلام زیر دست و پا له شده و او نشسته و تارش را مثل بچه اش گرفته تو بغلش و دارد گریه می کند و گریه می کند، و بجز او هیچکس باقی نمانده، نه در عمارت و نه در آن دور و اطراف؛ وقتی حسین خان که دراز به دراز افتاد روی راه پله ها بار دیگر ماشه را کشید و آخرین گلوله اش را شلیک کرد توی بر که آب که دیگچه مسکه تویش می چرخید و گرفت به دیگچه سوراخش کرد. بعد از آن حسین خان پنج لول را انداخت طرفی و پیش از آنکه خوابش ببرد به من گفت فردا اسب قرش را ببر بفروش و پولش را بردار بیار. با همان پول می رویم به عتبات. باید بروم به عتبات و پایی ضریع پسر علی بن ابی طالب توبه کنم. بعد از آن من می دام و این طلبکارهای بی پدر!»

— عبدالوس... پسر خاله جان، تارم... تارم... علاوه بر اینکه عصای دستم، چشممه رزقم بود، ساخته یعنی خان بود این تار. تار یعنی خان، پسر خاله جان!

— «روز که نمی توانستیم در خیابان و بازار شهر آفتابی بشویم از دست طلبکارها، این بود که ناچاری در تاریکی شب راه افتادیم و رفتیم بیرون شهر، سر راه تهران ایستادیم و سوار ماشین شدیم طرف تهران، اما یقین داشتم که پول اسب خرج یک راه سفرمان هم نمی شود. این بود که به عقلم رسید سر راه

در ایوان کی پیاده بشویم و من هر جوری شده بچه‌هایم را ببینم. به نظرم بعد از نصف شب بود که بالاخره کاروانسرای حاج‌اقا‌جان را یافتم و از آنجا تیمور را برداشت و رفتیم در خانه عیسی خان آریا، و بعدش طرف آن آغل و در آن نصف شب رضی از خواب بیدار شد و آمد در را به رویم باز کرد.»

— «بابام رو به رویم ایستاده بود. اما باورم نمی‌شد که خودش باشد. خیال می‌کرد دارم خواب می‌بینم. تیمور که به حرف آمد، انگاریقینم شد که خواب نمی‌بینم و خودم را انداختم توی بغلش و تیمور دستهٔ فانوس را از دستم گرفت و من در آن حال زدم زیر گریه که عیسی خان آمد جلو در و تعارف کرد بابام را بیرم خانه‌اش که رفتیم و تیمور ماند تا نبی را بیدار کند و از رد بیاوردش. زن عیسی خان که مثل مادرم بود چای درست کرد و آورد، نبی و تیمور هم رسیدند و عیسی خان رفت که بخوابد، تیمور هم رفت کاروانسرا و ما ماندیم و پدرمان که معلوم شد تنها نیست و همراهش ارباب حسین خان است که جفتی راه افتاده‌اند بروند کربلا.»

— «شب را پیش بچه‌ها ماندم و فردا پیش از ظهر از دم قهوه خانه کنار پل سوار شدیم برای تهران. حالا من دلم قرص بود. چون صدوچهل - پنجاه تومانی پول تو قبضانم داشتم. شاید همین هم یک سبی بود که به صرافت افتادیم پیش از حرکت به طرف عراق، یک سری به دخترهای علی غول، دو تا خواهر غلام تارزن بزیم در قلعه ناحیه ده، بالا دست میدان گمرک. هوا کم کم سوز تیزی پیدا کرده بود و غروب بود که رسیدیم دم دروازه.»

خیابانِ خاکی، یک دنیای تازه، دنیایی که همه چیز آن عربیان است، حتی آینده به فروش رفته کار زنان روسیی. وقتی عبدالوس و حسین خان ارباب پا درون سایه - روشن دالان می‌گذارند، هنوز آن مرد موفرفری که تمام دهانش را دندان‌های طلا پر کرده، ایستاده بالاسرپیت حلیبی آتش و با زری و پری دارد حساب صاف می‌کند. نور چراغ زنبوری روی آن هاست و جا به جا فانوسی به میخی آویزان است. مرد موفرفری یقه سفید و پهن پیراهن را

انداخته روی یقه کت مشکی اش و دکمه های یقه اش تا بالای ناف باز است و شرق شرقی تسبیح درست دانه اش شنیده می شود. عبدالوس دست گرفته روی بال پالتو حسین خان واورا واداشته در سایه بماند تا بعد. مرد موفر فری زیاد نمی ماند. لخ می کشد و بیرون می رود و زری یک سیگار هما اتویی برای خودش و یکی هم برای خواهرش روشن می کند و خم می شود روی آتش چلیک و صدا بلند می کند:

— ملوچ... گُنده بیار جاکش!

صدای زری خش برداشته ولا بد چهره اش هم شکسته شده. دو تاییشان از دور شکل هم می نمایند، رخت هایشان هم یک رنگ و شکل است؛ پیراهن سفید با گل های نیلی-بنفسج. و هر کدام ژاکتی روی شانه انداخته اند و هر دو بافتی می بافند. فرق موها یشان از چپ پیشانی باز شده و انبوه شده طرف راست با یک گیره به شکل پروانه، و قرمز. هر دو خط ابروی کمانی دارند با چشم های وسمه کشیده سیاه. اگر عبدالوس و حسین خان نزدیکشان نمی رفتد، شاید آن ها ساعت ها درباره دختری ولاستی، که تازگی به دست برادر غیرتی اش کشته شده بود، می گفتند و می شنیدند و اشک می ریختند. اما عبدالوس که جلو رفت به سلام و احوال پرسی یکباره همه چیز عوض شد، بجز اشک هایی که پشت چشم های دو خواهران از پیش آماده فرو ریختن بود.

— خوب، برویم اتاق بنشینیم. بعد می رویم خانه. آهای... ملوچ، برای ما مشتری قبول مکن!

در روسی خانه، سرگذشت ها با اندوه یکتو اختی تعریف می شوند، و در آنجا اشک ها هم انگار ارزال می شوند.

— عرق که می خورید؟

— ها؟! ما داریم می رویم حسین خان را توبه اش بدهیم؛ نه ارباب؟

— چرا... اما تا نرسیده ایم پابوس و توبه نکرده ایم که توبه شکن حساب نمی شویم؟

— پس برخیزید برویم نجیب خانه. نزدیک است، کوچه پشت همین خیابان. شام را هم آنجا می خوریم.

— «آن شب، در خانه دخترهای علی غول مواظب بودم که حسین خان زیاده روی نکند. همان جا خوابیدیم و صحیح که برخاستیم برویم طرف ناصر خسرو، هوا برفی بود. از آن تاریخ بود که در ذهن و نظر من، دخترهای علی غول همان چیزی بودند که من در آن شب دیده بودم، نه آن دو تا دختر تیزو تکیده کوچه ضرغام چالنگ در کلخجان. صدای زری و پری کم کم داشت بکلی مردانه می شد. آن شب من از هابت تار شکسته غلام داداش، چیزی نگفتم. چون به قدر کافی گریه و گلایه در کار بود. صحیح هم نفری دو تومن دادند که برایشان شمع نذری روشن کنیم در عتبات. وقتی رسیدیم گاراز ناصر خسرو برف پیغه پیغه شروع کرده بود به باریدن و ما دنبال دو تا صندلی راحت توی اتوبوس می گشیم. حسین خان را نشاندم روی صندلی کنار شیشه و خودم نشستم کنار دستش.»

— خدایا به امید تو، خدایا به امید خودت. من که انگار دارم خواب می بینم، عبدالوس؟

— من هم. ان شاء الله که امام خودش ما را طلبیده.

برف شروع شده است. آرام آرام شروع شده و هوا چنان خاموش است که انگار زندگانی صدا ندارد. همه چیز مثل یک خواب است، سیال و ملایم، ابریشم، غروب است یا نیست؟ همه چیز گنگ و مبهم است. حتی آن کبوتر باز و کبوتر دزد سرشناس، در ریزش دانه های تند برف شناخته نمی شود تا نزدیک نشده به در خانه و پا نگذاشته توی گودی آستانه در، و چون خودش را تکان می دهد برف ها از روی کلاه و روی شانه های او فر و می ریزند و شاید با همان تکان تن است که صدای بع غوی کبوترهای پنهان در پیراهن و میان جیب های گشاد پالتوش بلند می شود، و چون سامون از میان گودی پاگرد در اتاقشان

سَرَكْ می کشد، کله لاستیکی چشم غره ای می رود که او ناچار می شود سرش را بددزد و چشم هایش را بگرداند طرف آسمان که یکدست انگار پر و بال کوتaran است که فرومی بارد، و دیگر صدای خف پاپوش های کله لاستیکی است که از پله ها بالا می رود و دست خشمگین عنرا که سرشارانه پسرک را می گیرد و می کشاند به اتاق و می نشاندش زیر کرسی، در پله پشت به دربند.
— به سفیدی هوا نگاه مکن، شب است. برادرهایت همه خوابیده اند!
و برف در خیال سامون و در خواب او می بارد و هیچ صدایی نیست جز سکوت برف و سکوت نماز مادر در آن اتاق گود با سقف کوتاه و دیوارهای سیاه، و گاه صدای سرفه های سلیم که کوچک ترین برادر است و جای خالی تشرهای عبدوس، گربه های نبی و رفتار رضی؛ بعد از آن صدای به هم خوردن در اتاق، بسته یا باز شدن آن، و صدای زغال هایی که فرومی افتد توی تنوره سماور و یاد اینکه سامون صبح زود باید برو و از دکان بقالی روی بروی کوچه پی آب قند بلژیکی — حبه های چهار گوش قند که تاروی زبان بگذاری آب می شوند — بخرد و برای پدرش، پیش از آنکه او از خواب بیدار بشود، بیاورد.
— خوشمزه خوار، خوشمزه خوار!

و چون سامون باز می گردد سیوسیو آب سماور بلند شده است و مادر شروع کرده به جمع کردن جاها، و لحاف — نهالی ها را میان دربند روی هم می چیند و می مانند جای بابا و خود اوروی جایش — که انگار به سجود رفته باشد — پیشانی گذاشته روی بالش وزانو هایش را زیر شکمش جمع کرده و مثل گریه، وقتی بخواهد خیز بردارد، پشت خم کرده است.

— پس چرا بر نمی خیزی؟ دیشب که گفتی صبح زود کار داری. چی شد؟
حرف شب صبح ندارد؟!

صدای گربه می آید و صدای سرفه و صدای جوشیدن آب سماور و صدای برهم خوردن استکان — نعلبکی ها در نور ناتمامی که شب را لک و پیس کرده است، و کرسی ناگهان داغ می شود. آنقدر داغ که باید پاهارا بیرون بکشی و

اریب دراز کنی و باز بغلتی می آنکه در خواب - بیداری بفهمی دستی لبه لعاف را از روی صورت کنار می زند تا بخار زغال نگیرد، و می شنوی و نمی شنوی صداهایی را که آشنا و غریب هستند و در آن نیمه شب برفی روی یکدیگر بلند می شوند، چون صداها می خواهند یک چیز بگویند و هر صدا می خواهد بیاوراند که آن یک چیز را او بهتر می تواند بیان کند.

چه برفی! چه برفی و چه سرمایی! گردنه حسن آباد یوز بند نمی شود. بادرف صورت را چیه می کند. پیاده می شوی و می بینی که بیش از بیست ماشین از باری و مسافرکش رد به رد هم در میان برف ها مانده اند و برف تا بالای رکابشان را گرفته. نمی دانی چه بکنی؟ می روی. دنبال دیگران که تا زانو میان برف فرومی روند راه می افتد. هیچ نمی دانی دیگران کجا می روند. فقط می روی، قدم بر می داری. همین قدر که نمی خواهی در یکجا بمانی. غروب باید گذشته باشد. چون صدای دیله گرگ ها از دور و اطراف شنیده می شود. همگی ماشین ها را رها کرده اند و دارند می روند. دلشان می خواهد بدوند، اما دویدن ممکن نیست. فقط نباید افتاد.

— مواظب باش حسین، مواظب باش نیفتنی. من مرد آن نیستم که بتوانم تن و بدن تو را از دل این برف ها بپرون بیاورم. خیلی مواظب باش!

— تقلای خودم را می کنم، تقلای خودم را می کنم. خدا از گناهان ما بگذرد.

خود حضرت عباس، خود امام حسین مظلوم، یا فاطمه زهراء ادیرکنی! به قهوه خانه می رسی و می دانی که سیاهی بی را افتاده میان برف ها دیده ای، اما لب و دهن حرف زدن نداری. خودت را مثل چوب کبریت باریک می کنی تا بتوانی لای شانه های جمعیت جا بگیری. تخم مرغ دانه ای یک تومن. نان نیست و چای دانه ای پنج قران. چاره ای نیست. باید جایی هر چند کوچک برای خودت دست و پا کنی. فنان بر می خیزد. آن سیاهی افتاده میان برف ها را آورده اند. مردی بوده است: «آبِ جوش، آبِ داغ!» اما دیگر کار از کار گذشته. تنه چپ مرد، همان طرف که افتاده بوده روى برف ها سیاه

شده. در دم سیاه شده است و همه بقین پیدا می کنند که دست و پای چپ مرد، در اولین فرصت باید قطع شود.

— بابا... باباجان، زُوار، مسلمان، راه را باز کنید. راه را باز کنید، این آدم را سرما زده. یک لگن آب داغ باباجان، به هر قیمتی....

— چه خبرت است؟ چه خبر است؟

یک شب، یک روز. و باز یک شب، و باز یک روز، تاب نمی آوری. تا کی می توانی بمانی. باید فکری بکنی. دوروز دیگر در قهوه خانه بمانی پسکرا یه هم برایت باقی نمی ماند. هرچه بادآباد. بیرون می آیی و به راه می زنی. کناره راه کم و بیش پا خورده و کوییده شده است. می روی. از کنار کاروان ماشین های در برف نشسته می روی و می گذری. شنیده ای که در دو فرسخی آبادی هست. اما چطور می توانی پیش از رسیدن شب، خودت را به آبادی برسانی؟

— معجزه، معجزه بود! معجزه شد! ناگهان چشم افتاد به خانه های آبادی که زیر برف دفن شده بودند!

— و یک جوان باریک اندام که سر راه، نزدیک آبادی ایستاده بود.

— چشمش که افتاد به ما دوید جلو و زیر بغل حسین خان را گرفت.

— زیر بغل من را.

— و گفت من منتظر شما ها بودم.

— منتظر ما؟

— گفت من بعد از ناهار آمدم بیرون ایستادم منتظر شما. برای چی منتظر م؟ از کجا می دانستی که ما داریم می آییم طرف آبادی؟

— معجزه، معجزه!

— گفت من می دانستم که شما دو نفر می آید طرف آبادی. می دانستم بر فکر شده اید و آمدم تا شما را برم خانه خودم.

— معجزه از این بالاتر؟!

— و گفت همین اولین خانه، خانه من است. وارد شدیم. یک خرمن آتش در خانه آمده بود. گفت این کنده‌ها را هم برای شما آتش کرده‌ام. چون می‌دانستم دو نفر مهمان برفگیر بهام می‌رسد. این هم خیک قورمه.

— معجزه از این بالاتر؟!

— به حسین خان گفتم حالا دیگر پالتو و دستکش‌هایت را در بیار.

— درآوردم. خانه مثل تنور گرم بود.

— گفت رختخواب‌ها هم اینجاست. و این هم نان گرم. سماور و قوری هم اینجاست. چای دم کرده. به امان خدا، بخورید و بخوابید.

— کی باور می‌کند، کی باور می‌کند؟

— دوروز و دوشب آنجاماندیم تاراه بازشد. بعد از آن آمدیم ایستادیم سر راه تا ماشین مسافربری خودمان آمد و سوارمان کرد. وقت سوارشدن مهماندار ما یک کیسه کشمش هم داد دست من و گفت به خدا سهردم.

— عبدالوس، عبدالوس... تو باورت می‌شود که او آدم خاکی بود؟! من که عقیده دارم او همان خضر بود. در آن دو شبانروز من نخواستم به زبان بیاورم، چون ترسیدم کفران نعمت بشود. تو عقیده نداری؟

— بیدار شدی؟... بیدار شدی سامون؟ تو بیدار بودی پدر سوخته؟!
سامون پلک‌هایش را نمی‌مالد. چون حرف‌های آخر را در بیداری شنیده است. پس پدرش با ارباب حسین خان از زیارت کر بلا برگشته‌اند! و حسین خان هم آمده خانه آن‌ها تا لاید بعد آفتابی بشود. و حالا چه وقت شب است؟ مادرش نشسته پای سماور و چای می‌ریزد. اتاق از دود سیگار و بخار سماور پر شده.

اسد فردا خواهد گفت که او هم بیدار بوده، اما دروغ است. چون همین حالا دارد هفت پادشاه را خواب می‌بیند. عبدالوس به عنرا می‌گوید که به سامون هم چای بدهد.

— شب است. جایش را خیس می‌کند.

— نه، پیش از خواب می‌رود بیرون.

سامون کنچکا او برف است. سکوت بیرون همچنان و همناک است. اولای در را باز می‌کند و قدم می‌گذارد روی پله. برف همچنان می‌بارد. مادرش شندره‌ای روی او می‌کشد تا در رفت و آمد از حیاط، برف روی سر و صورتش نشینید و خوابش را نزند. سامون می‌رود و بر می‌گردد. در برگشت است که می‌بیند سطح صاف برف نشسته حیاط، خونین است. می‌ایستد و دقیق تر می‌شود. تمام سطح سفید کف را لکه‌لکه خون رنگین کرده است. دقیق تر می‌شود. جابه‌جا کبوترهای سرکنده افتاده‌اند. به بالا نگاه می‌کند. از آسمان بال و پر کبوتر است که فرومی‌بارد، انبوه بال و پر کبوترهای کله‌لاستیکی. سامون صیغه‌ای می‌زند و به اتاق می‌دود و نرسیده به پای کرسی سکندری می‌رود و می‌افتد. عبدالوس می‌دود و اورا بر می‌خیزاند. پرهای کبوتر از روی شندره‌ای که سامون روی سر انداخته بوده، در اتاق به پرواز در می‌آیند. چه می‌بینند؟ عبدالوس بیرون می‌دود و عذرًا می‌گوید اگر حقیقت داشته باشد که کبوترهای کله‌لاستیکی را کله کن کرده‌اند، امشب این مردکه دیوانه سر زنش را می‌برد.

و سامون آن شب تا صبح خواب سر بریده می‌بیند.

۱۵

— «تلخاباد، تلخاباد، باز برگشتم تلخاباد. چه می کردم؟ باید چه می کردم؟ حسین خان ارباب پر و بالش ریخته بود و دیگر باید بهاش می گفتی حسین جان، از درشکه ودم و دستگاه اربابی دیگر خبری نبود. خودش مانده بود و کلاه فرنگی اش با یک شکم پیه آورده و گونه هایی که هنوز هم قرمز بود، و دو تا چشم تخم مرغی که یکیش می خندید و یکیش می گریست. بچه ها دورش را گرفته بودند، بچه هایی که تا بر جا جاگاه بود مجال دیدنشان را نداشت و حالا هم از ترس طلبکارها در خانه نمی ماند تا فرصت کند ببینشان. روزها و هفته ها می گذشت و او در شهر آفتایی نمی شد. مادرش صبح به صبح پول می داد می رفتد یک ظرف عرق برایش می گرفتند و می آوردند و حسین خان تا صبح فردا مجبور بود با همان یک ظرف عرق سر کند. دور و برش خالی خالی شده بود. همان سه - چهار تا رعیت هم از بابت دشت و برو خرمن جواب درست و حسابی بهاش نمی دادند. گاهی که کله اش را به کار می انداخت، فقط می توانست یک دروغ پشت سر خودش چاق کند: «حسین خان ارباب زده به تجارت فرش!» اما چه کسی باور می کرد؟ اهالی شهر، مخصوصاً کاسب جماعت مار خورده و افعی شده بودند. پس چنان دروغ هایی هم عمر شان دراز نمی شد و باز مشکل اصلی باقی بود. یکی دوبار مرا پیش کرد بروم سر از

نیکمن. اما جواب نیکمن از همیشه سردوتر بود. نیکمن دیگر کلاهش هم می‌افتداد خانهٔ حسین خان حاضر نبود برود آن را بردارد. مثل یک تکه بین می‌ایستاد جلو آدم و از بیش شیشه‌های عینکش نگاهت می‌کرد ولب‌هایش را می‌چسبانید به هم، طوری که انگار تو را نمی‌شناشد. کاش انگار نمی‌شناخت، نه انگار که در مدت عمرش تورا دیده و بارها خواسته قُرت بزندان از این گذشته، جوری خودش را زده بود به افلاس که انگار واجب الخمس شده. وانمود می‌کرد که ده شاهی هم ته کیسه‌اش ندارد. شاید هم نداشت، خدا می‌داند! چون سر زبان‌ها افتاده بود که هست و نیستش را بخشیده به قلیچ صنوبرها. البته بعد از آن که قلیچ پوزهٔ علی چخماق درشکه‌چی را به خاک مالیده و از باغ بپرورش کرده بود. حرف‌های بد بدرا هم چخماق تو زبان‌ها انداخته بود از قلیچ و نیکمن. اما هر کس نه، من می‌دانستم که چخماق درشکه‌چی در یک جریان عشقی شکست خورده و از دل سوخته‌اش هست که یک حرف را به هزار زبان در هر کجا می‌گوید، و آن زبان در دهان چخماق کوتاه نشد تا آنکه یک شب در تاریکی‌های چون گورپناه باروی شهر گیر سه - چهار تا آدم افتاد که صورتشان را با پارچه‌های سیاه بسته بودند و هر کدام یک چخماق و یک پنجه بوسک داشتند، از آن چیزهایی که تازه وارد راسته چاقوسازها شده بود. فردای همان شب بود که لت و پار شده چخماق را در خندق پشت بارو یافتند و از آن تاریخ دیگر زبانش بسته شد، مگر وقتی که می‌خواست روی حرف و ادعاهای قبلى اش خط باطل بکشد که: «نه، نه! آقا انگلیسی نیست! بابا جانم!» و غروب همان روز بود که اهالی قلیچ و نیکمن را دیدند توی کالسکه نشسته و لم داده‌اند به پشتی فرمز صندلی کالسکه و می‌ترپانند طرف دروازه عراق تا بر وند جلو دکان عشقی بایستند به خریدن عرق و شراب و لیموناد. همین خبرها بود که باعث شده بود حسین خان ارباب از شنیدنشان سوء‌هاضمه بگیرد و به آروغ زدن بیفتند و گه‌گاه بر زبان بیاورد که «عجب وصلت ناجوری! هر چند که زنم، مادر بچه‌هایم بهترین زن عالم است

از پاکی و نجابت.» و بالاخره با خوشحالی بگوید که «شکر می کنم که زنم
دختر خونی این مردکه نیست. و گزنه چطور می توانستم میان مردم سر بلند
کنم؟!»

— ها... عبدالوس؟

— بله آقا، و شکر خدا خود اهالی هم این را فهمیده اند که بی بی دختر
خونی نیکمن نیست.

— خوبست که فهمیده اند، این حُسن کار است. تو هم این را همه جا بگو.
به دیگران هم بگو این را واگو کنند.

— مردم خودشان این کار را می کنند. سرشان برای غیبت کردن و
حرف زدن از چیزهایی که به آن ها مربوط نیست، درد می کند. شما دلواس
اینش نباشید.

— خوب... بعد از اینش، تو می گویی ما چه باید بکنیم؟

— من که بار می کنم و می روم تلخاباد.

— دوباره؟

— سه - چهار باره!

— می روی به امید دایی ام بهادر؟

— اول به امید خدا، اما بهادر هم قول هایی داده.

— چه کاری می خواهد جلوت بگذارد؟ تو که مرد رعیت - دهقانی نیستی!
مگر همان شغل خودت؟

— لابد دیگر. بالاخره یک کاری می کنم. من که برای یک لقمه نان در
نمی مانم ارباب. تو باید فکری به حال خودت بکنی.

— من چه بکنم؟ تو می گویی من چه بکنم عبدالوس؟ من هم بار کنم و بیام
کلخچان؟ این که نمی شود، آبروریزی است. پس چه بکنم؟ ها... راهی پیش
پایم بگذار!

— بزن بیرون از این شهر و دیار. بزن برو بیرون. برو تو دل دنیا!

— تنها؟... من تنها کجا می‌توانم بروم؟ افلاؤ کاش تو می‌آمدی با هم می‌رفتیم.

— من نمی‌توانم، می‌بینی که ازن و بچه‌هایم را می‌توانم واگذارم و همراه تو راه بیفتم؟ تو مادری داری، بیخ و بنه‌ای داری. اما من ندارم. برادرم از یک طرف رفته و پسرهای ارشدم از یک طرف. روی دستم مانده سه. چهار تا خردینه. کی بالا سرشاران باشد اگر من نباشم؟ نه ارباب، دیگر نمی‌توانم.

— «... و رفتم خانه، به عنذرًا گفتم اسباب و وسایلی اگر مانده جمع کند که باید راه بیفتم طرف تلخاباد.»

— خدا قصاصت کند عبدالوس که اینجور هر سال و ماه مارا زایراه می‌کنی، خدا دیوانت کند.

— وردار، آن سبد را هم وردار. فردا از امر ورزبهتر است. یقین داشته باش. هر چه نباشد محل آبا - اجدادی است.

— چه مانده در آن محل آبا - اجدادی؟

— همان یک شبانه روز آب هندوارک و آن نیم روز آسیاب کلخچان.

— آبی که قناتش خشک شده؟... آن نیم روز آسیاب کلخچان هم...

— چی؟ می‌خواهی نگهش داری که آیا سالی ده من بار به ما بدھند یا ندھند؟

— نه، اما نمی‌خواهم بفروشی و پولش را خرج بچه‌هات کنم.

— علی الحساب که من از آن‌ها پول گرفته‌ام و خیال دارم باز هم بگیرم. بچه‌های من دیگر روی پای خودشان ایستاده‌اند؛ آن‌ها بعد از این، جو ریمرا هم می‌کشند.

— بیبنیم! من که امیدی ندارم، تا چیزی ته جیبیشان یافت شود، فی الفور مادر و پدر پیدا می‌کنند. سرو کله مادرشان هم که پیدا نشود، لیکو را اینجا دارند، خاله خردی. او برای فتنه‌انداختن در یک شهر بس است. حالا می‌بینی!

— برف نیفتاده که آدم و ریما نمی‌شود، قصاص قبل از جنایت هم که روا

نیست. اول بگذار بینیم چه می شود.

— من هم صبرم زیاد است. برای بردن اثاثه مال خبر کرده ای؟

— تا بخواهی مال بی باره است. خرده ریزها را درهم بچین، من می روم سر میدان دو تا چارپا کرایه می کنم می آورم.

عبدوس عرق پیشانی را می چکاند و از در خانه بیرون می رود، و در بازگشت عذرآ خوشحال و متعجب در را به روی برادرش سليم چارتاق می گشاید تا او الاغ هایش را بیاورد داخل حیاط. اما پله های متنهی به حیاط کوتاه نیستند تا چارپا بتواند وارد و خارج بشود. سليم چارپاها را بیرون در کنار دیوار و امی دارد تا دم بگیرند و خودش برای نخستین بار. بعد از عرسی عذرآ و عبدوس — پا به خانه آن ها می گذارد و تا خواهرش چای سردستی آمده کند، او می پیچد به جمع و جور کردن وسایل و بیرون کشاندن آن ها. حالا بچه های خرده ریز عبدوس و عذرآ با چهره و قامتی آشنا می شوند که از آن پس باید اورادایی بنامند، دایی سليم. جوانی بلند قامت و سیه چرده با موهای سیاه و بلند، بینی کشیده و خط عمود خشم در میانه پیشانی.

— دایی سليم، چرا تو زنگوله به گردن خرهایت نمی بندی؟

— من که چاروادار نیستم دایی جان، زنگوله را چاروادارها به گردن مال هایشان می بندند، آن هم برای اینکه در خیابان و بازار شهر بارکشی می کنند.

— بارکشی چی هست دایی سليم؟

— آجر، کود، پنبه، دانه، هیزم... همه اینجور چیزها را می گویند بار.

— تو چه جوری باری با خرهایت می کشی؟

— من هیزم بار می کنم و می آورم شهر به نانواها می فروشم.

— هیزم را از کجا می آوری؟

— از بیابان خدا، از بیابان های بالا سر کال شور.

— مجانی ست؛ هیزم هایی که بار می کنی مجانی ست؟

- خودم از بیابان می کنم، بعد بارمال هامی کنم و می آورم شهر می فرودشم.
- چقدر پول بهات می دهند از بابت هر بار، هر باری به چند؟
- عجب بچه فضولی هستی تو، سامون!
- فضول یعنی چه دایی سلیم؟
- فضول به آن بچه هایی می گویند که به همه کاری کار دارند! حالا محکم چنگ بزن بند بار را بگیر که می خواهم خرها را هین کنم، می خواهم کاری کنم که تند راه بروند. نترسی ها!
- می ترسد، اما وانمود می کند که نمی ترسد. وعدرا، هم می ترسد و هم واگو می کند که می ترسد. برای همین عبدوس کنار الاغی که عذرنا سوار است راه می روود و دست به بار دارد که کچ و مج نشود، و در همان حال برای عذرنا از کار و زندگانی در کلخچان می گوید:
- شکر خدا دوتا هنر دارم. کنده های تختکشی را فرو می کنم تو زمین و تبع دلا کی راهم تیز می کنم و سی ایستم به کار. دور و برهادو تا عروسی، چارتاعزا و چند تا ختنه سوران راه می افتد بالآخره. دور و بر بهادر هم که هستم.
- خانه چی؟ بی جا و مکان که نمی شود؟
- دیده ام. خانه دیده ام. خانه پدری که از دست عمان رفت. راه برآ هم رویم خانه ملاوی ها که از همان ایام سابق رهن حاج کلو بوده. بعدش هم آب و آسیاب را که فروختیم همانجا را از بهادر می خریم. آنجا هم نشد یک جای دیگر را می خرم. چه غمی؟ پسر هایم بزرگ می شوند، سینه از خاک ور می دارند. نان آور می شوند. در حقیقت نان آور شده اند رضی و نبی. دیمکاری را هم شروع می کنم. زمین های آبشور را می کارم. خدا را چه دیده ای؟ شاید خشکسالی نشد. آن زمین ها طلاست اگر آب رویش باشد. چند سهم از آن زمین ها مال تو بود؟
- آنچه از دایی نعمان زیاد آمد، مانند برای من و سلیم. دو سهم از شش

— باشد، سهم سلیم را هم اجاره می کنم. نصفه کاری می کارم. ها سلیم؟ تو که حالا داری هیزمکشی می کنی. نصفه کاری می گیرم زمینت را. افتاده اند آنجا زمین هایت که؟

— تو بکار، اگر توانستی نان در بیاوری از آن خاک های خشک، من اجاره نمی خواهم.

— درمی آورم، من از دل سنگ هم شده نان درمی آورم. باید نان در بیاورم.

— خوبست اگر همچو همتی داشته باشی.

— همین فردا، یا پس فردا می روم بالا سر زمین پل و زالهاش را سروسامون می دهم.

— امید به خدا.

زمین چنان بی سروته ویله می نماید که انگار بایر است. دست کم به نظر می رسد سالیانی است که مردی و بیل یا خیشی بر آن گذر نکرده است و حالا آشکارتر می شود فهمید دایی نعمان پول های نقره بی بی گیسو را می گرفته و چه جور زمین هایی برای او می خریده. زمین ها در پشت ریگ های حوض سفید است، خاکش شور و آبش هم — اگر بتوانی چاه بزنبی — شور است و آنچه از آن هیچ کم ندارد باد است و آفتاب که مغز سر را بریان می کند، و آب نوشیدنی را از همان حوض سفید باید آورد، از دل ریگ هایی که شایع است مأمنِ جن و جمنده است.

کار زور می آورد، تنگنا حاد است و عبدوس هراز گاه بیتی را زمزمه می کند. بیشتر از سعدی و فردوسی، و گاه از حافظ. او خانواده اش را در خانه ملاوی ها سامان داده، و کُنده تختکشی را جلو در همان تک اتاق رو به آفتاب در زمین کرده است. وسایل دلاکی را هم مهیا کرده. اما در این کار یک رقیب پیدا کرده است؛ جمالی خوشدست. گرچه، جمالی هم اگر پیدا نشده بود، باز عبدوس در نظر داشت اقبال خود را در کشت و زرع و بند و بند سار بیازماید:

— از دیگران چه کم دارم؟ کاری تو نیستم؟ چرا؟ کاری ترم. بر کت نان از

خاک است. می خواهم نان پاکیزه بخورم!

کار و آفتاب عبدالوس را از زیان می اندازد، گیرم که او هرگز پرگو نبوده است و پرگویی را بد می شمارد با همه خوشگویی و شیرین سخنی؛ اما مجالش را هم ندارد. چرا که آن زمین های خشک و تشنه و پر آفتاب چنان و چندان کار از مردم می طلبیدند که دل و دماغ خوش طبیعی و خوش سخنی باقی نمی ماند. در آن بیابان ها فقط نومیدی و خستگی و کار میداندار و میاندار بودند، و در آن میان آنچه می توانست با نومیدی که انسان را از درون می خورد، بچالد هم کار بود؛ کار بی امان. و بیابان آبشور میدان جدال دست های زبر و زمحت و پینه بسته بود با جان های امید سوخته. گیرم عبدالوس نمی خواست تن به سوختگی بدهد، و تا به سامون و اسد بنماید که در آن کارزار بیهوده یکه نیست، اشاره می کرد به همسایگان که در هر سوی و جانب بیابان در کار جدال با خاک و عطش و نومیدی خود بودند و در فرونشاندن عطش کام و روح، نه آب که آفتاب را می نوشیدند، و بیش از همه دیگران کر بلایی عبادها بودند که بر استی صبوری موران داشتند در خاک و بذر و زمین؛ و تاب هزار ایوب در آن روزهای گرم و طولانی تابستان بر زمین های چنان بی حاصل و برهوت که سامون نمی دانست عبادها در آن ها چه می کردند، پی چه می گشتند و چه می خواستند؛ پیش از آنکه بیندیشد آن ها چه می خورند و چه می نوشنند. چون در چشم کودکی که سامون بود، توان کار شاق، تاب سختی و قناعت هم حد و اندازه ای داشت، اما عبادها کار را در کار و قناعت از حد گذرانیده بودند و غروب به غروب که سامون به بایین دست دیمساران نگاه می کرد، عبادها را می دید که در متن نارنجی غبارآلود غروب به نماز ایستاده اند و دست هارا به دعا مقابل روی گرفته؛ که بعد از آن هم می توانست آن چند برا در و غروب و غبار را مثال منظره ای صامت و غم انگیز به باد بیاورد. و از عبادها یکی طاهر بود، کوچک ترین سرعموی آن چند برا در که قد و قواره ای فندقی داشت و همرد سامون شمرده می شد، اگر چه به سال از او

بیش بود، و او همیشه نان ارزن در جیب داشت و با خود به کوچه می‌آورد و با لذتی نمایشی نان ارزن را می‌جوید و بهه می‌کرد و می‌گفت که بسیار خوشمزه‌تر است از نان گندم و جو، و سامون می‌دید که او با چه خستی نان را از جیب پرون می‌آورد و به دهان می‌گذارد و اصلاً مقید سیاهی آن نیست و نیز مقید پیخ و پوشال جایه‌جا چسبیده به نان، گاهی به درازای یک انگشت؛ و سامون باورش نمی‌شد که طاهر راست بگوید بابت خوشمزگی، خوشمزه‌تر بودن آن نان که معلوم نبود به واقع ارزن است، از نان گندم؛ و در عین حال نمی‌توانست هم قبول کند که او دروغ می‌گوید و بیشتر دلش می‌خواست لقمه‌ای از نان را قرض بستاند و زیر دندان بگیرد و بجود با همان لذت و اشتیاق طاهر که وقت جویدن چشم‌هایش چنان برقی از شوق و کیفوری داشت که سامون را به کنجکاوی غریبی و امی داشت تا بخواهد مزه نان ارزن را بچشد؛ اما روی بروز توقع خود را نداشت، چون می‌دید و می‌دانست که آن‌ها هم تنگدست و نادر و بخیلند؛ تا اینکه بالاخره یک روز خود طاهر برای قبولاندن ادعایش تکه‌ای نان سیاه پُر خس و خاشاک را به سامون داد تا بخورد، و این هنگامی بود که آن‌ها از در زنانه حسینیه وارد شده بودند و می‌رفتند از در مردانه پرون بروند تاراه را کوتاه‌تر کرده باشند که سامون نان را جوید و گفت «چه خوشمزه است حقا!»

و طاهر فندقی رفیق راه و بیابان سامون و اسد بود در آن برهوت عطش، مخصوصاً وقت آوردن آب از حوض سفید که در میان تپه‌های ریگی بود و همه ترس داشتند از تها به حوض سفید رفتن، زیرا گفته می‌شد که جن و پریزاد در آن حوض خانه دارند و آن‌ها یک مادر و یک دختر هستند و یک پدر و پسر هم بهشان افزوده شده و حال دارند نسل پس می‌اندازند تا کی یک سیاه بشونند. اسد که دیگر جُره بود و نمی‌خواست دیگران گمان کنند که او از بیابان و ریگ و شب و حوض سفید و جن و پری می‌ترسد، اما سامون می‌ترسید و حس می‌کرد که اسد هم می‌ترسد. شاید حقیقتاً هم اسد نمی‌ترسید و حس ترس

سامون بود که او را وامی داشت بیندارد برادرش هم می ترسد؛ با این همه سامون در همان حال کنجهکاو رفتن به دور و اطراف حوض سفید بود و اگر شده تنها رفتن، تا شاید آن مادر و دختر پریزاد را ببیند و به همین آرزو دلش می خواست تصور کند که پریزاده ها با او کاری ندارند، و در باطن میلی آرزومندانه داشت به دیدن جمال مادر و دختری که پری بودند و در قلب بیابان، در یک آب انبار کهنه کویری شب و روز می گذرانیدند و اینکه در آنجا چرا و چگونه زندگانی می کنند و چه وقت هایی از زیر آن سقف گنبدی بیرون می آیند و اگر بیرون می آیند به کجا و چرا می روند، و اگر در همان حوالی گشت می زند چرا، و به دنبال چه چیزی می گردند، و دیگر آنکه پیش از ظهور جمنده در آن اطراف، آن مادر و دختر تنها از کجا آمدند به حوض سفید و آخر مردشان کجا بوده و کجا هست، و بالاخره چند سال، چند صد سال است که آنجایند و چند صد سال دیگر خیال دارند که در همان جا بمانند، و چه رمزی است که آن مادر و دختر شب ها در آن بیابان برهوت از کس یا از چیزی نمی ترسند؟

اما سامون جرأت آن را نداشت تا از کس یا کسانی چنین پرسش هایی بکند، چون از مادرش و از عمد خورشید شاید هم شنیده بود که درباره آن ها «ناید حرف زد و بخصوص ناید از آن ها نام برد.» اما ذهن و خیال او خالی نبود و بی تکاپو نمی ماند و تا دلت بخواهد دستخوش اوهام و تصورات مادر و دختری بود که در میان ریگساران و توی حوض سفید روزرا شب و شب را روز می کنند و چه بسا گرچه از نیت دیدن آن ها هم می ترسید— تا مجالی می یافت چشم می گردانید که پرهیبی مگر از آن مادر و دختر که طرح و تصویر خاصی در ذهن او به هم رسانیده بودند، در میان پشته های موّاج و صاف و وهم انگیز ریگ ها بیند؛ و خود نمی دانست چرا آن مادر و دختر ذهن او شبیه مادر لاله و خود لاله بودند، با این تفاوت که اگر سامون به ندرت می دیدشان نمی باید از قوزک ساق پایشان به پایین نگاه کند، و اگر نگاه کرد ناید چیز و شکل

مشخصی را به ذهن و پندار خود راه بدهد؛ اما یقین باقته بود که موهای آن مادر و دختر روشن و تابدار است و چهره‌هایشان سفید و خوش قواره و دست‌هایشان کوچک و ظریف و گونه‌هایشان وقت خندیدن چال خوش نقشی می‌افتد، درست مثل چالی که روی زنخدان داشتند و به نظر می‌رسید که آن دختر، خود لاله است که با مادر جوانمرگ شده‌اش از حوض سفید بیرون آمده و مثل نسیم روی شب و نشیب صاف و ملایم پشته‌های ریگ راه می‌رود و موهایش از باد موج بر می‌دارد و کشیده می‌شود تا دامنه آن پاره ابرهای پراکنده که همیشگی آسمان آبی نیمزوز بودند.

— می‌بینیشان؟! مثل مار سیاه شده‌اند در آفتاب، عبادها. مثل مار، از زحمت و زوغوریت. اما دست از کار نمی‌کشند، یک آن دست از کار و زحمت نمی‌کشند. خوب است، زحمت کشیدن برای مرد خوب است. مردی به کار است، نه به لاف. یادت باشد. حالا آن پیمانه را وردار و همپای عبیدشان برو آب بیاور از حوض سفید.

در آبشور بجز آب چاه غلامون‌ها، آب شور هم نبود. پس دیمکاران یا از کلخچان برای خودشان آب می‌آوردند یا اینکه از سر زمین‌ها راه می‌افتدند می‌رفتند سر حوض سفید آب بر می‌داشتند و می‌آمدند. سامون هم نباید معطل می‌کرد. خیز گرفت، کوزه را برداشت و دوید دنبال عبید که چار کوزه را جاداده بود میان خورجین خرش و یکی هم گرفته بود دستش و بیراهه داشت می‌رفت طرف حوض سفید، و خود را رسانید کنار خر عبید و بی‌حرف و گیپی همراه شد. از آنکه زود فهمیده بود که بلا بی عبادها اهل گفت و شنود نیستند— مگر یکیشان که به جر آباد شهره بود از بحث و جدل بسیار— و حالا سامون می‌دانست که باید همراه عبید برو و آب بردارد و از ریگ که بیرون آمدند او کج کند طرف زمین خودشان و عبید هم هین کند طرف خانه بند خودشان که برادرهاش وقتی از روی کار بر می‌گردند آب چای و وضو رسیده باشد.

— «رفتم و برگشتم، اما باز هم پریزاده‌هارا ندیدم. حتی یادم هست که روی

خاک نرم ریگسار نگاه می کردم مگر رد پاهایشان را ببینم و جایه جا ردهایی می دیدم که خیال می کردم باید رد خودشان باشند، اما یقین نداشم.» آن خشکی و خست و کم گوی و شنوی عبادها بود شاید که سامون را واداشته بود به همسایه دیگر شان غلامون ها رغبت بیشتری داشته باشد. بخصوص که مادر غلامون در آن برهوت خالی و خشک در حکم مادر همه بچه هایی بود که روی زمین ها کار می کردند. مادر، سالخورده نیز و مندی بود، زنی نازنین که همه کودکان آفتاب را مثل نوه های خودش دوست می داشت، کودکانی که در آن زمین های تفت زده و مزارع بی زرع می لویلندند و از زوغوریت و کار، آرام آرام مثل مار سیاه می شدند و در آن میان دلخوشی و هیجان کودکی شان آن آهوانی بودند که در پگاه به زمین می زندند و بوته هایی را که تازه روییده بود، می خوردند و می گریختند و تنها تصویری رموک و زیبا از خود به جای می گذاشتند که اصلاً مطبوع طبع پدرها نبود؛ اما و در گمان سامون، بجز جمنده و آن مادر و دختر اطراف حوض سفید، خیال انگیزتر آن تک آهونی بود که پیشاپیش بیله آهوان در گرگ و میش سپیده دم، سبکیابی و کشیده تن پیش می آمد با نگاهی بیناک به هر سوی بیابان، به خوردن بوته های تُرد و نورسته هندوانه — خربزه با دندان هایی که لابد تیز بود و سفید بود به ردیف در پوزه ای باریک، و صبح صادق از زمین بیرون می رفت پیشاپیش بیله آهوانش به سوی بیابان هایی که سامون نمی دانست کجاست، و هیچ وقت دلش نخواست تفنگی داشته باشد از برای کشن آن آهوان زیبا و خیال انگیز که او، بی آنکه بینندشان، دوستشان می داشت و در نظر او تصور بیله آهوان دلپسندترین منظر بود بر بیابانی چنان خشک و بی نهایت و پر آفتاب.

— آهونها کجا آب گیر می آورند بخورند، اسد؟

— در کوه ها، آنجا چشممه های آب هست که فقط آهونها جایش را بلندند. و عطر نیم پگاه با پندار رمیدن آهوان آمیخته بود پیش از آنکه حسن بویایی سامون مغلوب فردای پر غبار و پر آفتابی شود که از راه می رسید و او در

ظهرهایش فقط مادر غلامون را داشت که دیدارش می‌توانست درازنای بی‌پایان روزرا بشکند با مشتی آب که از چاه بالا کشیده بود و می‌گذاشت تا بچه‌ها غبار روی خود بشویند، التیام خستگی‌های ماندگار را؛ و نوه‌های مادر غلامون که سامون همسفری مشهد را با بزرگ ترین شان محو و گنگ به یاد می‌آورد، موهبت دیگری در آن زمین‌های بر هنر و خالی بود و ظهرهای خانه‌بند غلامون‌ها زنده‌ترین نقطه بیابان شور بود با آب چاهش و کتری سیاه چای مادر و سفره‌ای که هر کس نان و کمه خود را بر آن می‌خورد و حبه‌های قند خود را بیرون می‌آورد از برای نوشیدن پیاله‌های چای از کتری روی اجاق که غلغل می‌جوشید و از نوک چرنه‌اش بخار بیرون می‌زد، و نگاه یک چشم مهر بان مادر که اطمینان می‌داد به همگی چای می‌رسد و تفاوتی نخواهد گذاشت بین نوه‌هایش با کودکان دیگر در تقسیم و آن پیاله‌های سفالین که همیشه در اولین چای‌ها طعم خاک و عطر هیزم داشتند. و هر ظهر باز آن بزغاله مار، آن بزمجه، پیدایش می‌شد با جثه‌ای به واقع چون بزغاله‌ای خسیبده، با چنگال واره‌های بزرگ، چشمان درشت و خاکی رنگ، پوست ابلق و دم دراز و کلفت، که مادر غلامون فقط به کودکان می‌گفت « بتارانیدش، دنبالش کنید خودش می‌گریزد، بیل به سرش نزنید، ما که در اینجا بزی نداریم تا او شیرش را بمکد!»

اما سرانجام یک روز، دور از نگاه یک چشم مادر غلامون، اسد آن بزغاله مار را که گویی رغبت داشت اهلی بشود، کشت. با پشت کاسه سنگین بیل، درست به نشانه، روی تخت پهن سر بزغاله مار کو بید که حیوانک فقط توانست تنفس را تاب بدهد و دیگر سراندر پایش شروع کرد به لرزیدن و لرزیدن، و آنقدر لرزید تارمتش تمام شد و مرد، و اسد دوید و دمش را به دور دست پیچید و روی خاک کشانید و برداش آن دورها انداختش میان یک چاله تا بعد برو و رویش را با خاک پیوشاند تا کلاع‌ها ولاشخورها به بوی او پیداشان نشود؛ و در همه آن لحظات موهای تن سامون سیخ ایستاده بود، پوست تنش مورمور می‌شد و

نمی دانست دلش به رحم آمده است از کشته شدن بزغاله ماری که مار نبود و گفته می شد که نیش و زهر ندارد و فقط دندان دارد و سینه بزها را می مکد و هنوز کسی به پاد نداشت که چنان جانوری کسی را گزیده باشد و گفته می شد که او اگر گاز بگیرد جایش ماه ها کبود می ماند؛ و یا راضی از اینکه هر چه نه بزغاله مار از ماران بود؛ اگرچه تفاوت می کرد با مارهای جور و اجور نهفته و آشکار در آن خاک های کهنه، مارهایی مثل سگمار و سیمه مار و کفچه مار و آتشمار که آن خطرناک ترین بود و یکیکش به تلافی کشته شدن جفت شن راه را بر کشتکاران بیان های آبشور بسته بود، و آن صبح یک روز بهاری بود که دیده شد جماعت دیمکاران سواره و پیاده سر راه جمع شده اند و هر کس ابزاری مهیای دعوا به دست گرفته است؛ از زنجیر اردکانی گرفته تا زنجیر افسار مال و بیل و چوب و حتی چارشاخ، و معلوم شد که روز پیش آتشماری راه بر حسین لالی ملاوی ها بسته بوده است و از همین همه دیمکاران یکجا به چنگ ماری جمع شده اند که حسین لالی جفت شن را در همان نقطه از راه کشته بوده است، و گفته می شد که از آن روز هر صبح و هر غروب آتشمار به راه می آید و پناه می گیرد در پوشه ای که پیدا نیست و حلقه می زند و در کمین می ماند تا مگر در مجالی بتواند با پرش و پرتایی سریع خود را به تن، و اگر شده به پوزه کسی بکوبد و زهر خود را بریزد، و گفته می شد که آتشمار، سرخ تن و باریک و تسمه است و خیز و پرشی تند دارد.

— همین جا بود، همین جا. به خدا همین جا بود!

مار نیست، جماعت می گذرند. رنگ روی سامون جا می آید. در راهند، با سفره نانی که اسد به تخت پشت بسته است. و راه پر است از گفت و گوی مار، گونه های مار، عادات و خوی ماران، لختی برخی و چاپکی برخی دیگر، مار کوهی، مار آبی، مار کویری، مار جعفری، مار و باد، مار و چغولک، مار و معركه گیران، افعی کوهی، شیوه های گرفتن مار و کشیدن نیش مار، نمد، بیرون آوردن کیسه زهری آن، درویشان ودم افسونی، ذکر و دعا و مار و

جفتش، و سرانجام... انتقام مار. و در آن میان فقط حسین لالی بود که خاموش بود و گویی که در پس چشمان خود به کمین مار نشسته و مهیای هجوم بود و هر ازگاه بی اختیار می گفت:

— همین جا بود، همین جا!

وناگهان همه ایستاده شدند و حسین لالی با بیل کوچکش از پشت خرس پایین جست و به جُست وجودی مار، پیشاپیش دیگر جوانان و جرّه‌ها رفت خمیده خمیده و نگاه دوخته به خس و خاک و بوته و سنگ، چنانکه انگار شاخ و بر هر بوته را بود می کشد و نهان از هیچ کس که حسین تا دیگران را در کنار خود دارد می خواهد مار را بکشد و خود را از شر آن که برایش خوره شده بود، خلاص کند؛ چون رفت و آمد از آن راه کاره روز و همیشه او بود و بی اختیار خودش بود اگر بجا و بیجا بر زبان می آورد که «سرخ است، سرخ. مثل شعله آتش. و تیز و نرم است، باز هم مثل خود شعله آتش.»

سامون دورتر از معركه ایستاده است ودم به دم بی اختیار دورتر می شود و پس پس می رود تا سرانجام پاشنه گوه اش به پاره سنگی می گیرد و پیش از آنکه بیفتند می رود بالای تخته سنگ و می ایستد به تماسا با ترسی که انگار توی پوستش رفته و دقیق می شود در یکایک آدم هایی که به ستیزه جویی با آتشمار قدم بر می دارند و می بیند که ابری از تردید و ترس و جسارت رخسار یکایک شان را در خود گرفته است و در فکر و نگران اسد که همدوش دیگران به جست وجو، خمیده و خیره به هر پاره خاک و بوته و سنگ پیش می رود، که سامون نمی تواند جلو فریاد خود را بگیرد و در بر حذر داشتن او از نیش مار، ماری که ترس آن تمام خیالش را قبضه کرده و در آن پهنه تصور چنان می شتابد که تمام احتمالات ستیز را جزء به جزء در ذهن و ضمیر خود تجسم می بخشد، چنانکه انگار در متن حادثه جای دارد با تمام تأثیر ترس از مار، و این ترس تمرکزی غریب بخشیده است به ذهن و نگاه او، و وجودش را سراسر به خدمت تخیل و پندار خویش در آورده و تمام اندک شنیده هایش را با صد شاخ و

برگ شکل می‌دهد و قواره‌ای مهیج از آن می‌سازد و...
 بعدها، شاید سالیان بعد که از دور به خود می‌نگرد، حسّ می‌کند که باید
 چشم‌هایش به نقطه‌ای خیره مانده بوده باشد در آن لحظات، و می‌باید اسیر
 وهم و خیال خود واخشکیده بوده باشد بر سر آن پاره‌سنگی که هر آن
 می‌توانست آتشماری از بین آن بیرون بجهد، و اینکه می‌باید خود مجسمه‌ای
 بوده باشد خاموش در تلاطم بیابانی از توفان درون؛ که او نفرین یادهای خود
 را دارد!

— زخمی شد، زخمی شد. مگذارید بگریزدا!

برق و باد، همه چیز به تندي برق و باد در گرفته و پیان پذیرفته بود، چندان
 که سامون حتی نتوانسته بود تیش و کنیش مردها را در هجوم به آتشمار در ذهن
 خود بگیرد. شتابی گریزان بود فقط و هیاهویی که ناگهان اوج گرفت و
 فروخت، و... مار زخمی گریخته بود.

مار زخمی گریخته بود و این هول و هراس سامون را صد چندان می‌کرد و
 در آن لحظه او فقط این را می‌خواست که بتوانند از آن پاره‌حال نحس به
 سلامت بگذرند، که توانستند؛ چون جماعتی بودند و مارهم گریخته بود و این
 خود فرجی بود و سامون بدان امید که دیگر هر گز از آن نقطه عبور نخواهد
 گرد، مجال گذر با دیگران به نظرش غنیمتی عزیز بود، و چون از گذر مار
 گذشتند خورشید بیش از یک نیزه بالا آمده بود و گفته شد تا کشته شدن آتشمار
 کسی به تنهایی از آن پاره راه گذر نکند، که این حرف فقط دلگرم کننده بود و
 اصلاً نمی‌شد که به کار آید، چون کار و نیاز هر کس منحصر به خودش بود و
 دیگران چگونه می‌توانستند سر در کار یک تن داشته باشند در همه حال و در
 تمام فصول؛ بخصوص این همه حرف و سخن‌ها نمی‌توانست مانع اوهام و
 خیالاتی شود که ذهن سامون را اسیر خود کرده بودند و او در همه حال اشکال
 دهشتبار ماران را می‌دید و در تمام طول روز، در کار و در میان زمین‌های خشک و
 بوته‌های خس و خار چشمانش بی اختیار آتشماری را می‌جویید که هر گز

ندیده بود و جز به نقل و روایت این و آن چیزی از آن نمی‌دانست، و آنچه در ذهن خود شکل و قواره از آتشمار ساخته بود و هردم و ساعت کامل ترش می‌کرد، شاید در تمام کوه و بیابان‌های عالم هم نظیرش نبود، و این هول و هراس شاید سببی دیگر بود که پسرک را بیش از پیش به سوی قامت رسا، دست‌های بزرگ و پر پینه، چهرهٔ چفر و تنها چشم مهربان مادر غلامون می‌کشانید در پنهان آن بیابان پر عطش و هول، و مادر غلامون دل سامون را نرم می‌کرد با حرف و سخن و خوش طبعی، و به شوخی واگو می‌کرد که دلش می‌خواهد سامون دامادش باشد وقتی که بزرگ شد، و سامون رنگ می‌گذاشت و رنگ بر می‌داشت از شرم کودکانه؛ و مادر غلامون تعریف می‌کرد از سفری که همراه هم رفته بودند به مشهد و زیارت، و می‌گفت که تو یک بُجل بچه بودی، نصف اینکه حالا هستی. من تو را بفل می‌گرفتم وقت پایین آمدن از پله‌های بالاخانه مسافرخانه در بازارچه حاج‌اقا‌جان؛ اما سامون به یاد نمی‌آورد سفر مشهد چگونه تدارک دیده شده بود وقتی که پدرش در شهر دکان تختکشی داشت و روس‌ها هنوز در شهر بودند یا نبودند و سامون زیر سم اسب افتاده و چانه‌اش شکافته شده بود. بس یادش به کناره‌های سیمی اتاق ماشین بی‌سقف بود و گیجی اش از بوی غریبهٔ ماشین که بعدها فهمید آن بوی غریبهٔ آمیزه‌ای از بوی نفت و روغن و بنزین و خاک بوده است. هم بعدها به یاد داشت که در همان فرسنگ اول راه گیج شده و افتاده بود بر کف تخته‌ای اتاق ماشین و شب شده بود که بیدار شد و صدای پدرش را شنید که پای رکاب ماشین ایستاده و او را به نام می‌خواند. سرش سنگین بود و بلکه‌ایش را به دشواری توانست باز کند، مگر یک نظر که ماه را دید و باز سرش فرو افتاد و خفتید بر کف چوبی ماشین، و انگار سرشن صدمن بود و نمی‌توانست سر را بر بار نگه دارد تا چون پدر دست‌هایش را بالا می‌گیرد خود را رها کند در آغوش او که بال‌های گشادهٔ شاهینی را می‌مانست، اما عبدالوس دست بردار نبود و هر جور شده می‌خواست غذایی به پسرک بخوراند و انگار او بهتر می‌دانست که

پرسش چه مدتی است خوراک نخورده است.
 — من آبی پایین به شام یا برایت نان بیاورم؟
 — نان.

و من آورد، کناره نان است و کاک است و سامون در میان گیجی و خواب نان را می‌جود و باز سر می‌گذارد روی بقچه رخت‌ها و دیگر چیزی حالیش نمی‌شود و نمی‌فهمد آن‌ها چه وقت سوار آن اتاق دوره سیمی می‌شوند و ماشین چه وقت برآه می‌افتد و چه مدت زمانی طول می‌کشد تا می‌رسند به قدمگاه، مگر آنجا که آفتاب را می‌بیند افتاده روی گنبد طلا و حس می‌کند ماشین ایستاده است و شاگرد شوفر دارد گنبد نمایی طلب می‌کند، و سامون می‌تواند نفسی تازه کند از نیمی که می‌وزد در آن دشت خوش آب و رنگ و ترو تازه...

— «دیگر یک میدان بود با فروشنده‌هایی که کوچه ناتمامی درست کرده بودند از بساطه‌های چیده این طرف و آن طرف، و مادرم بود که دست مرآگرفته بود و داشت یک سبد در دار می‌خرید، سبدی به رنگ چوب شفالتلو که به سرخی سوخته‌ای می‌زد و بعدها جوجه‌های یکروزه تاده روزه مرغ را مادرم در همان سبد جا می‌داد و درش را می‌بست و یک خشت هم می‌گذاشت روی در سبد از ترس آن گربه‌ای که همیشه در کمین جوجه‌ها بود.»

— «ده روز نیست کرده بودیم در مشهد بمانیم، اما شب هفتم بود که خواب دیدم کناره نهالی مان شکافته و پنهانی‌هایش، خالی شده، دل و رکنده شدم که مبادا عمه خورشیدت دست برده باشد در خانه زندگیم، چون کمی پول و طلا در خانه داشتم و کلیدش هم دست عمدهات بود، این بود که دیگر نماندیم تاده روز تمام بشود و برگشتهیم، بیشتر از هر چیز نگران گوشواره‌هایم بودم که مادرم به من داده بود.»

لازم نیست سال‌های درازی بگذرد تا سامون دریابد که مادرش لحظه‌ای آرامش خاطر نداشت و هرگاه به صرافت چیز دیگری می‌افتاد، آن چیز به

یقین جزیی از مرگ یا خود مرگ بود و به نحوی با مرگ و میر و گورستان پیوند داشت تا او به دعا و ذکر و زاری وقت بگذراند و وقتی پیشانی از سجاده بر می دارد چشم هایش تر باشد.

بعدها، وقتی سامون توانست به دور از پیوندهای عاطفی مادر خود را از دور، شاید از فاصله ای سی ساله نگاه کند، به نظرش رسید دارایی پدر عذرا از کاروان و زمین و آسیاب گرفته تا پول های نقره ای که از او برای بی بی گیسو مانده بوده، با مکتبخانه آشیخ ذبیح و قحطی های ریز و درشت که او آن هارا با سپری از سر گذرانیده بوده، در روحیه مادرش بی تأثیر نبوده است. طوری که به او اجازه می داد این حق تحریر دیگران را برای خود قائل باشد اگر آن ها فرو دست بودند، و عناد به دیگران را اگر همسر و هم بر بودند. خواندن دست و پا شکسته قرآن وجودی و جوهری هم که او در مکتبخانه آموخته بود، به این پاور رسانیده بودش که او دانا و دیگران نادان هستند. پس در مجموع آن خُرد مال و این خُرد علم تأثیراتی در روحیه عذرا گذاشته بود که خوی او را ناپسند و خودش را معذب کرده بود بدان حد که پرسش، عزیز دردانه او سامون توفیر آشکاری می دید بین مادر خودش و مادر غلامون ها که به ظاهر خشت گداخته ای را می مانست از کار و زحمت و آفتاب، با تنها چشمی که چون عقیق زلال بود و چهره ای باز و رفتاری سخاوتمندانه. چنانکه گویی کار و زحمت مجالی به ظن و خودبینی برای او باقی نگذاشته بود، حتی در گمان.

— «ودر آن بیابان خشک و وهم زا، من بیم مداوم از تصوّر ماران و جمنده ها را فقط با دیدار مادر غلامون ها می توانستم از یاد ببرم. چون نه پدرم مجال همزبانی داشت و نه مادرم اهل کار بیابان بود؛ که او بیشتر کدبانوی خانه و پای عزاهای روضه ها بود.»

— عبدالوس، عبدالوس... مراقب پسرت باش، او تا غلُامی کند می رود دور و بر حوض سفید بی مار و جمنده می گردد. مراقبش باش، هنوز خیلی خردسال است سامون.

عصر بلند است و خورشید یک قد مانده پنشیند که اسد و سامون دست از کار می‌کشد و راه می‌افتد طرف کلخچان، و هنوز آفتاب غروب نکرده که می‌رسند به ریگ بلند و اسد قوطی کبریت خالی را نشان سامون می‌دهد و ازاو می‌خواهد که با هم بروند مار بگیرند.

— بچه‌مار، مارهای کوچک، بچه‌مار زهر ندارد. من نیشان را می‌کشم. تو کاریت نباشد، نترس. گرفتنش با من. من می‌گیرمیشان و می‌گذارمیشان میان قوطی کبریت. حالا نشانت می‌دهم چه جور مار می‌گیرند!

در چشم کودکی سامون پشته ریگ به بلندی کوهی بود، مثل نمای آن کوه‌هایی که دورادور می‌دیدشان و گمان می‌برد که باید اندکی بلندتر از پشته‌های ریگی دور و اطراف قلعه کلخچان باشند.

آن روز از گرده ریگ که بالا کشیدند، اسد آستین پراهنش را با نخ روی هم پیچید و بست و رفت به شکار بچه‌مارها با سینخ چوبی که به دست داشت، و سامون نمی‌دانست او از کجا و چطور می‌داند که فصل بیرون آمدن بچه‌مارها از تخم است، و فقط می‌دید که ریگ یکی دوشب پیش کمی باران خورده بوده است. و اینکه اسد چه جوری لانه مار را هم پیدا می‌کند، چیزی بود که نه آن روز فهمید و نه بعد از آن. چون بعد از آنکه اسد مار بچه‌ها را دور سیخش پیچانید و آنداختشان روی صافی سینه ماسه‌ها، سامون جرأت یافت که نگاه بیندازد به آن موجودات ظریف و باریک و چندش آور که به کرم می‌مانستند و او خودش، وقتی در خانه مململ ساکن بودند، یکیش را از خودش آنداخته بود.

— سامون و اسد را در ریگ دیدم عبدوس، سرشان گرم بازی بود.

عبدوس ایستاده بیرون تلخاباد، روی بلندی دیواره جوی، خون خونش را می‌خورد و نمی‌داند چه بکند. قدم می‌زند، می‌ایستد، به راه نگاه می‌کند و باز قدم می‌زند. کمر بند تختکشی به کمر دارد و آستین‌هایش هم تازیر آرنج‌ها بر زده و یک دستمال ابریشمی به گردن دارد و در آن غروب ساکن، فقط برق چشم‌های اوست که هر از گاه خطی در سینه کویر روش می‌کند و باز خاموش

می‌ماند.

در همان حال پسرهایش دنیا و زمانش را به بازی باخته‌اند و نمی‌دانند لحظه‌ها چگونه می‌گذرند، که چگونه گذشته‌اند؛ و تا وامی گردند می‌بینند که سایه‌هاشان کنارشان نیست و خورشید نیست و آفتاب نیست و ته آسمان آتش گرفته است و سایه‌ای کبود می‌رود که تمام بیابان را بیو شاند و آن دومنه‌اند روی ریگ بلند و کبود که هر چه در تیرگی غروب نشست می‌کرد، وهم انگیزتر می‌شد و ترس را، آن ترس گنج و قدیمی را در دل بیدارتر می‌کرد و بیشتر بدان دامن می‌زد؛ و سامون که احساس می‌کرد فقط خودش می‌ترسد دل و جرأتش را نداشت تا ترسش را بروز بدهد برای برادرش اسد، و انگار تازه به یاد آورده بود که هم از وهم شب و بیابان می‌ترسد، هم از آتشمار زخمی و به کمین نشسته سر راه آبشور، از پدرش که می‌توانست تصور کند بر آتش است از نگرانی دیر کرد پسرهایش؛ و سامون فقط در فکر این نبود که دارد می‌دود، که می‌دود و فقط می‌دود و احساس می‌کرد اسدرا هم به دویدن و ادانته با وجودی که اطینان داشت او نه از شب می‌ترسد و نه از مار، و حال هم چند بچه‌مار درون قوطی کبریت دارد بین رشم کمرش و مراقب است که وقت دویدن مارها نیفتند؛ این راهم می‌داند که اسد کم کم آماده می‌شود تا ترس از پدر را از خود دور کند و کم و بیش توانسته است هم، چون عbedoس که به او بتوید اسد فقط سر پایین خواهد انداخت و بعض خواهد کرد، در حالی که سامون وقتی به باد توب و تشر گرفته شود به لرزه خواهد افتاد، و برای همین بود شاید که اسد به او طعنه می‌زد و می‌گفت «بچه ننه!» که سامون در بند تلخی کنایه و جواب آن به برادرش نبود، و نفس نفس زنان چشم در تاریکی‌ها می‌دوایند به جست‌وجوی پدرش که بی‌گمان به انتظار ایستاده بود و چشم‌هایش در آن تیرنای گاوگم غروب برق می‌زد مثل چشمان گرگی در شب؛ که سامون خود را آماده کرد برای کنک خوردن، و فکر کرد اسد باید در خیال مارهای کوچکش باشد که درون قوطی کبریت قایم کرده بود، و اینکه چه پیش خواهد آمد اگر

اسد مارها را بخواهد به خانه بیاورد؛ و حالا هم لابد مانده است که چه بکند؟ حالا دیگر عبدالوس را سامون می‌توانست به تمامی بینند ایستاده لب بلندی جوی با آستین‌های بُرزه و لابد رگ‌های بدرجسته شقیقه‌ها و رگ‌های آبی ساعدتها و چشمانی که خشم از مردمک‌هایش شعله‌می‌کشد و پاها را به توقف و می‌دارد. اسد خود را خلاص می‌کند با دور پرانیدن قوطی مارهایش و به احساسی از بی تقصیری می‌رسد، اما سامون نمی‌داند چه بکند و احساس این را دارد که مردمک چشمانش به پرپر زدن افتاده که سیلی اول روی صورت اسد کو بیده می‌شود و دومین سیلی به فاصلهٔ جداشدن از صورت اسد، گونهٔ سامون را کباب می‌کند، و بعد از آن دست‌های کودکانه چسبانده روی صورت، دو برادر دنبال سر پدرشان می‌روند تا از پشت کلخچان بروند طرف خانه که عبدالوس می‌غرد:

— شماها مرا دق کُش می‌کنید آخر!

و درست می‌گفت آنچور که بعدها سامون به آن لحظات و موقعیت‌ها می‌نگریست و با خود می‌گفت «ما اورا پیر می‌کردیم و دست خودمان نبود، ما هم از دست او به عذاب بودیم و این دست او نبود. دیدن لحظات ذلت پدر رنگ و طعمی خاص از غصه و دق دارد، و چه پرمایه و پر تنوع است رنج و غصه و دق؛ و چه دم افزون، چیزی مثل رُشد تخم ملخ، و ملخ، و ملخ!»

— تمام محصول را خوردن؟!

— هرچه بود!

چه غروی! چه غروی!

لب‌ها تناس بسته، درونه چشم‌ها سرخ شده و باد همچنان می‌وزد. این باد آن ملخ‌ها را با خود آورده بوده و معلوم نیست به کجا دارد می‌بردشان. ملخ تمام آسمان را پرکرده است، مثل یک سقف پرآن. مردم تنها کاری که توانسته‌اند بکنند اینکه در خانه‌هارا بینندند. برای همین آن کسانی که دیر به صرافت بستن سوراخ بالای سقف اتاق‌هایشان افتاده یا نخواسته‌اند آن را

بینندن، می‌باید بنشینند بین دیوار و فرو ریختن باران ملخ را از سقف خانه بر کف آن نظاره کنند و دعا بخوانند که باد تندتر ملخ‌ها را ببرد و این بلا راهم بگذراند، و برخی آدم‌ها در خانه‌های درسته به صرافت آن می‌افتدند تا از خود برسند آیا این بلا راه نشانی از همان جمنده نیست که سال‌هاست حرفش تو دهن‌هاست؟ و باز همچنان از آسمان ملخ می‌بارد، از سوراخ سقف خانه‌ها ملخ می‌بارد، و چون باد فرومی‌افتد و مردم ناچار می‌شوند در خانه‌ها را باز کنند از بیم دم کردن هوا و خفقان، با چشم‌مان وادریده می‌بینند که آخرور حیوانات از ملخ پر شده و کف خانه‌ها مال‌امال ملخ‌هاست؛ ملخ‌هایی که شناختشان دیده و احساس را بر زیبایی رنگ‌های پر و بالشان می‌بندد. حالا اهالی تلخاباد کلخچان باید پاروها را بردارند و ملخ پارو کنند. چالنگ‌ها و حاج‌کلوها هم موافقت می‌کنند که ملخ‌هارا در گودال‌های کود، زیر خاک کنند. همچنان که در نخستین بورش‌ها، مردم پیش‌بیش مزارع و ملخ میدان به میدان سنگر کنند از برای دفع که شد و نشد، اکنون ملخ روی روزهای روز طول می‌کشد در حالی که لب‌ها تناس بسته و درونه چشم‌ها سرخ شده و باد بار دیگر به وزش درآمده است.

— هی چه بلای!

عبدوس خسته‌تر از غروبِ ملخ‌ربان نشسته پایی دیوار خانه و صورتش را غبار ضعف و ناامیدی پوشانیده است و لب‌هایش از خشکی شده پوسته درخت. چین‌های روی پیشانیش عمیق‌تر می‌نماید و آن برق دانعی چشم‌ها حتی، آن تیغ‌های صیقل خورده مردمک‌ها، کُند و کدر شده‌اند. بیل و توبره و سامون در کنار عبدوس اند و او تکیه به دیوار، پنجه‌هایش را درهم انداخته و چنان خاموش است که انگار می‌خواهد در دل سنگ فرو بخلد. او یک پاک سیگار می‌خواهد و سامون هم این را می‌داند. دیده است که آخرین نصفه سیگارش را بعد از ظهر کشیده و گفته بود «کاردنیا تمامی ندارد با باجان». حالا نشسته بود درست مقابل دکان بقالی علی کَمَه که سرانجام نتیجه گرفته بود

لغه‌دوزی چُس روزی است و آمده بود دکانش را کرده بود بقالی، و عبدالوس
می دانست که آن طرف، پشت آن دیوار کوتاه یک در است که به دکانی سیاه و
تاریک باز می شود، و در ته آن دکان تخته پاچالی هست و آن سوی پاچال
رفقه‌هایی که توی یکی از رفچه‌ها قوطی‌های کبریت و بسته‌های سیگاری
هست که قیمت هر بسته اش سه قران است و علی کمه می فروشد هر بسته‌ای
سه و نیم قران، و در اصل قیمتش دو و نیم قران است وقت خرید از شهر.
— برو به علی کمه بگو هر بسته‌ای به چهار قران، یک بسته بده برای بام.

برخیز!

سامون دست از بازی با نخ پارگی گیوه‌اش می کشد و بی اختیار بر
می خیزد، اما تردیدی مرگبار دارد. چون دشواری مطالبه‌های ناکام و بی شعر،
جایی برای امید نسیه خریدن در خاطر سامون باقی نگذاشته است. اما چه
کند؟ پدرش از او خواسته که برخیزد، او هم برخاسته است. اما نمی تواند برآه
افتد تا پدرش نهیب کند که «برو!» و می داند که او نهیب خواهد زد، چون از
ناصیه‌اش پیداست که کارش به استخوان رسیده، گیرم که تجریه مطالبه مزد
سرتراشی همه پسران عبدالوس را از آن کار فراری داده است.
— سالار، پدرم سلام رساند و گفت آن دومن و نیم مزد سرتراشی ما چطور
شده؟

— سلامش برسان و بگو سر خرم، بگو سر سیاه زمستان کی مزد
سرتراشی داده تا به حال که من دومیش باشم؟
— گفت فردا می خواهد اسد را بفرستد آسیا!
— خوب بفرستد، من چه کار کنم؟

بازگشت با دست خالی و آمادگی شنیدن هزار دشنام و نکوهش عبدالوس به
تمام کون و مکان و دنیا و عقبا؛ وحالا سامون تا رسیدن به خانه نمی دانست چه
وزن وزنگ و حجمی دارد آن قدفع مسی که بر سر دست او خالی برگردانیده
می شد به خانه‌ای که چند سر خانوار منتظر بازگشت او بودند به امید آن که سر

راه از دکان غلام رضا چار لب حلوای نقره برایشان بخرد و بیاورد و بگذارد
میان مجمعه، روی کرسی.

— نشنیدی چه گفتم؟ برو بگو پدرم گفت یک بسته بدہ به چهار قران!
— به من سیگار می فروشد علی کمه؟

— می فروشد، حرف پول اگر زد بگو تا غروب فردا برایش فراهم می کنم
می برسی.

— من... من...

— اینقدر این دست آن دست مکن دیگر، به تو می گویم برو، بر واچه کار به
بهشت و دوزخش داری؟ از تو گفتن!

باید برود، سامون می داند که باید برود. آن رو به رو، درست همان خانه
عبدالخلیل که چسبیده به گودال کود چالنگ‌ها بود و هست و کناره‌های گودال
که حالا تا پایه دیوار خانه تراشیده شده، دکان علی کمه است. سامون باید از
درباز حیاط تو برو و برسد به در اتاق که حالا دکان شده و نگاه کند به ته دکان
تا چهره تکیده وزوغروریت کشیده علی کمه را در تاریکی ته دکان بجوبد و بعد
به خودش قوت قلب بدهد و پا بگذارد میان گودی آستانه در و با سلام برود
بچسبید به تخته کار پاچال. می رود و می داند که وقتی آدم می ایستد دم تخته
پاچال دکان علی کمه، او اول به دست هایش نگاه می کند بی آنکه آرواره‌های
برهم چسبیده اش را از هم بردارد، هم بی آنکه نگاه میخ شده اش روی پیشانی
طرف را اندکی ملایم کند، می پرسد «خوب، چی می خواهی پسر اُستا
عبدوس؟» و هنوز تولب از لب برنداشته‌ای که دست تکیده و نیلی رنگ علی
کمه دراز می شود روی تخته پاچال با کف دستی درست چون یک کاسه گدایی،
و تو باید پول را کف دستش بگذاری و اسم جنسی را که می خواهی بخری،
بیاوری. غیر از آن باشد علی کمه کاری نمی کند جز آنکه دستش را پس
می کشد و زاویه دیدش را کج می کند، طوری که میخ چشم‌هایش از روی
پیشانی تو برداشته می شود و فرمی رود به بالاترین نقطه دیوار، زیر سقف؛ و

تو دیگر کاری نداری جز آنکه عقب عقب قدم برداری و مثل سایه از در دکان بیرون بروی و دشنامی را که پشت دندان هایت مهار کرده ای در هوای خالی کوچه رها کنی بی آنکه از خودت بپرسی چرا علی کمه باید به تو نسیه می داد؟ و در هر حال در کوچه احساس می کنی مجاله شده ای و احساس می کنی که داری خاک می شوی و باید بنشینی کنار دیوار و چهره و چشم های سخت و سرد علی کمه با آن قامت تکیده اش که گویی سال هاست همانجا پشت پا چالش ایستاده است، همچنان دم نظرت ایستاده باشد و فقط گاهی کناره لب پایینش را — مثل اینکه چیزی لای دندانش گیر کرده — پایین بکشد و با صدای آن، سکوت تحقیر را بشکند، و تو تا تصوّر ش راه نبینی سرت را پایین بیندازی و دلت بخواهد که پشت و شانهات را تکیه بدھی به دیوار و مثل بی فرداترین پیر مردها پلک هایت را به روی همه چیز بیندی.

سامون نمی داند چند سال بر او می گذرد یا چند لحظه که پدرش می رسد با قدرت و شتابی در قدم ها و صدای پت پت پاچه های تنباشش که در باد برهم می خورد، تو بره به شانه و بیل به دست و رگ های شقیقه بدرجسته و آن برق خاص در مردمک چشم ها، و چون چشم می افتد به سامون وانشسته بین دیوار، دیگر درنگ نمی کند، از او می گذرد و پا می گذارد به حیاط و بعد توی دکان و مثل شمر بر ابر تخته پاچال علی کمه می ایستد، و چنانکه بخواهد اورا از سکون ورخوت — که گویی فطری اش شده — بیرون بیاورد، فقط می گوید «یک بسته اشنو بده به من!»

حالا سامون رمق یافته و می تواند برخیزد روی پاها یش بایستد، چون در همان حال صدای پدرش را می شنود که با همان صلات در لحن می گوید «یک بسته کبریت هم!» و چون بیرون می آید، سامون از بین دیوار برخاسته و کنار در حیاط ایستاده است که می بیند پدرش رو گرداند به سکنج دیوار و پشت به باد داد تا کبریت بکشد و سیگارش را بگیراند. سامون نفس آزاد می کند و چنان خود را سبک می باید که انگار در تمام آن لحظات نفسش در قفسه سینه

گره خورده بوده است، ورد به رد پدرش که برآه می‌افتد طرف خانه، حس می‌کند باد آن‌ها را می‌برد. دیگر تمام گودال‌ها پُرند از ملخ‌هایی که زیر خاک دفن شده‌اند.

پیر مرد، دستش را گذاشته روی پیشانی، پلک‌هایش را بسته و تاقباز دراز کشیده است و از فتیله سماور بوی نفت خامسوز به هوانشته می‌کند و مادر با آب ولرم چای، مژه‌های برهم چسبیده‌اش را می‌شوید و سامون کنار دریچه ایستاده است و به تابوتی که در خیابان دست به دست می‌رود نگاه می‌کند، و غروب روی شیشه‌های پنجره نشسته و اونتی داند که براستی کدام فصل سال است.

— مراقب سامونت باش عبدالوس، او تا وقت گیر می‌آورد می‌رود دور و بر حوض سفید پرسه می‌زند دنبال مار و جمنده. کاردست خودش و تو می‌دهد عبدالوس، او هنوز خیلی بچه است!

بچه بود سامون، برای همین وقتی عموماً دگار لنگ لنگان به خانه و به کلخچان برگشت از آن سفر عجیب خودش، سامون به هوا پرید خودش را به گردن عمیش آویخت از شادمانیِ حادثه‌ای که در زندگانی آن‌ها روی داده بود. اتفاق ساده‌ای هم نبود. عموماً دگار این بار از سفر نواحی پایتخت برگشته بود و هیچ نه، نقل و سخن‌هایی داشت. هم خبر و خاطره‌ای از دو برادر خانواده آن‌ها، رضی و نبی.

— آن‌ها مانند همان جا برادرجان، قرارداد داشتند یکساله. اما امثال من نمی‌توانستیم بمانیم که، آن هم سر سیاه زمستان.

— حالا خیال داری چه بکنی؟

— سر راه ماندم خانه خورشید و دست به دامنش شدم برود زنم را پیدا کند ور دارد بیاورد سر خانه زندگانیش؟

— کدام خانه زندگانی یادگار؟

— اینجا، در تلخاباد. می‌روم قلعه شیراجی یکی از انبارهای میرزا عmad را

فعلاً می‌گیرم. اسباب — وسایل سلمانی را هم دارم. تو هم اگر بخواهی کنار دستت می‌نشینم به دندۀ کوفتن. شب عیدی بازار تخت خوب می‌شد هر سال.

— خوب، چه عیبی دارد؟ سر راه بچه‌ها را چطور دیدی؟

— تندrstت بودند الحمد لله. سرکار و سوار بر کار. مخصوصاً رضی که صاحبکارش خیلی هوایش رامی خواست. شاید عید آمدند، وگرنه... آن روی سال حتماً پیداشان می‌شود. با دست پر هم ان شاء الله.

عبدوس می‌بیند که اسد، تا حرف برادرهایش به میان می‌آید، غیبیش می‌زند؛ یادگارهم ملتفت می‌شود. اما فقط سامون از در اتاق بیرون می‌خرد و می‌رود سر تور و می‌بیند که اسد نشسته است به گریه کردن؛ واهم می‌نشیند کنارش تا با او گریه کند.

— «آن دو بره آهو... آن دو بره آهو نمی‌دانم چه شدند؟ دود شدند و رفتند به هوا. نمی‌دانم! شب بود که به خانه آمدم و رفتم تا بهشان سر بزنم. یکراست رفتم به کاز، اما بره آهוها نبودند. شبانه آیا گرگ به کاز زده بود یا دزد؟»

نبی و رضی در کلخچان نیستند تا کمک حال عمو یادگار باشند در خاک بیرون کشیدن از لانه‌ای که عمو در قلعه شیراجی برای خود و همسرش دارد تدارک می‌بینند. آن لانه سقف کوتاه گنبدی دارد، اما درونش انباشته است از خاک و زباله که سال‌های سال از انباششان می‌گذرد؛ شاید از همان سالیان ویران شدن تدریجی قلعه که روزگاری دو دروازه و چهار برج داشته است و حالا لانه‌ای که عمو یادگار دارد برای خودش دست و پا می‌کند، اتاقکی است درست زیر ستون تاق دروازه که احتمالاً نشیمن دروازه‌بان بوده است در روزگاران هجوم‌های شبانه.

عمو یادگار عرق بیزان خاک بیرون می‌ریزد از گودال زیر آن سقف کوتاه و کربلا بی میرزا عmad بالای بلندی ایستاده به نظاره کار و تلاش یادگار، و

دستمالش را گرفته دم دماغش و انگار غمیش نیست از نشستن غبار روی
مزهها و ابروها و موهای خاکستری بی که همیشه از کناره کلاه کمی اش بیرون
می‌ماند. عموماً دگار، البته نیرو از نشنه شیره تریاک دارد که چنان لجوج و
بی‌امان چسبیده به کار، اما تصور کربلاعی میرزا عمامه و نگاه مراقب او هم در
شدت وحدت تلاش او بی اثر نیست، گرچه میرزا عمامه دقایقی دیگر می‌پردازد
به مساحی خاندهای خرابه و در حین انداز - و رانداز خرابهای خالی از
مردمان نسل پیش، کام می‌زند و شروع می‌کند به حرف زدن با خودش. و در آن
میان، سامون و اسد فقط می‌توانند تکه - پاره‌های سنگ و کلوخ را بردارند و دو
دستی بچسبانند روی شکمشان و از چالی بیاورند بیرون و قل بدنه طرف
شیب خندق بزرگ میان میدانگاه قلعه، و در همان حال سامون دلخوش از
اینست که اگر همان چالی زیر ستون دروازه بشود خانه عموماً دگار، راه تا
خانه خودشان خیلی نزدیک خواهد بود. بخصوص اگر از شکستگی دیوار بین
حولی خودشان و حولی ملاوی ها - که پیشتر یکی بوده است - بخواهند آمد
و شد کنند، در آن صورت فقط فاصله طول یک حیاط را می‌شود طی کرد و
رسید به دم دروازه قلعه شیراجی که درست مقابله در خانه ملاوی هاست؛ و در
خانه ملاوی ها البته کسانی زندگانی می‌کنند، اما آن کس که به چشم سامون
دیده می‌شود در آن خانه، فقط یک زن است؛ ملیحه، که خواهر خوانده عذرا و
بهترین خاله سامون است. بخصوص قصه‌های شیرینی برای سامون نقل
می‌کند وقتی که او را شب می‌برد پیش خود بخواباند تا نرسد از تنها. نه
آن روزگار و نه بعد از آن، سامون نتوانست ملیحه را خوب بشناسد، جز
اینکه ملیحه در ذهن سامون یادآور یک مادیان تنها و سرخوش بود. زنی رسید و
گشاده روی و خوش قواره که بعد از غروب آفتاب از آن بریدگی دیوار میان دو
حیاط می‌آمد پیش مادر سامون و تا او در خانه بود، شادی و سرخوشی از در و
دیوار می‌ریخت و تمام فضا از خنده و خوش طبعی و نقل و سخن و صدای چرخ
نخ ریسمی پر بود و آن زن چنان می‌نمود که انگار خستگی نمی‌شناسد و در رفتار

و کردارش سرتاپی پرواپی و گستاخی بود و سال‌ها بعد، آنچه برای سامون جای سؤال باقی می‌گذاشت این بود که مادرش عذرآچطور می‌توانسته بدون حساسیت نسبت به رفتار و آمد و شد ملیحه به خانه‌شان و نرمش رندانه عbedoس، چندان بی‌تفاوت بماند؟ چون گفت و کردار ملیحه در همان عالم کودکی هم ذهن سامون را متوجه جاذبه‌های زنانه او کرده بود و دیری نپایید هم؛ شاید یکی دو سال بعد از شروع همسایگی عbedoس‌ها، که تشت رسواپی ملیحه از یام پایین افتاد و آن در پاییز سالی بود که دسته تعزیه‌خوان دوره گرد به کلخچان آمده بود و آن زن بی‌پرواپی نام و نشگ، خود را به توفان عشق و رسواپی سپرد. نه، حافظه یاری نمی‌کند و یاد به سامون جواب نمی‌دهد که چه اتفاقی افتاد و چه طور شد که ملیحه از خانه اجدادی اش پرت افتاد و رفت کوچه کنار قلعه میان در بالاخانه‌ای آشیان گرفت؟ آن سال‌ها روزگار آوارگی بود، اما آوارگی خانمان ملاوی‌ها در یاد سامون نمانده بود تا او بتواند تنها زنی مثل ملیحه را، وابنکه کس و کار نزدیکش در کجا هستند، و سپس آن کس و کار چگونه و از کجا پیدایشان می‌شود، در ذهن خود هضم کند. همچنین دورشدن ناگهانی ملیحه از همسایگی دور و بر زندگی آن‌ها، اتفاقی است که ذهن سامون نمی‌تواند به آن جواب بدهد؛ و شاید اگر آن رسواپی عاشقانه روی نمی‌داد سر سامون چندان گرم درس و مشق‌هایش می‌بود که ملیحه را از یاد برده بود و از اوج چهره‌ای گشاده و خندان، زلفان تابدار، مهتاب ولحن خوش افسانه‌ها و طرح قامتی کشیده و سلامت در ذهنش نمی‌ماند. چون آن دوره‌ای که ملیحه از همسایگی عbedoس‌ها دور شده بود، باید سالی باشد که سامون به مدرسه می‌رفت و آن فصلی که عشق ناگهانی ملیحه بر سر زبان‌ها افتاد، احتمالاً سال دوم مدرسه سامون باید بوده باشد؛ همان زمانی که عbedoس اثاق بالاخانه را ساخته بود.

حافظه آفتاب پاییزی آن بعد از ظهر شاد را که روی خرابه‌های قلعه میان افتاده بود، در خود نگه داشته است. همچنین هیاهوی پسر بچه‌هایی را که از

مدرسه و کوچه بورش برده بودند طرف زیر دلان قلعه‌میان و رو به جانب بالاخانه ملیحه، جایی که گفته می‌شد تا سال‌های جنگ و زنده‌بودن شیخ ذبیح، او و خانواده‌اش آنجا سکنا داشته‌اند. هم در آن سال دور و گنگ کودکانه و آن فصل روشن و درخشان پاییز است که بار دیگر زنی بازلفان تابدار و قامت کشیده و تندرست، بالیانی گرم و تافته همچون فطیر جو، در چشمان کنجه‌کاو کودکی قد بر می‌آورد که در بلندی بالاخانه آشیان کرده است و خواسته سکوت تنهایی اش را با صدای دف و سرنا بشکند و شکسته است، پروایی ندارد هم اگر همه مردم عالم خبردار شوند و رو به خانه او براه افتند.

بالاخانه پله‌ای کوتاه دارد که از پس و بسیار پا خوردن ساییده شده است، و به تختبامی دلبازی رسید که می‌توانی از آنجا بیشترین بام‌های کهنه و نو کلخچان را ببینی. بچه‌ها خودشان پروا می‌کنند و پیشتر نمی‌روند و سر تختبام و نزدیک پله‌ها می‌مانند و پس می‌کنند به شنیدن صدای ساز و دف که از اتاق می‌آید، شاید هم از آنکه تصور می‌کنند اتاق ملیحه پر است از میهمان، درست مثل وقت‌های عروسی. اما برخی بچه‌ها تاب ماندن و یک جا ایستادن ندارند و می‌روند طرف در بالاخانه، و از آن‌ها سامون پیشتر می‌رود و نرم می‌خرد توی اتاق و می‌ایستد به تماشای ملیحه‌ای که حالا چهره‌اش گل انداخته و نیمی از روی به دف پوشانده و زنگ صدا در دایره دف چنان بلند کرده است که انگار تمام عمر سی ساله‌اش ناچار بوده آن صدا را در سینه حبس بدارد، و چنان غرق زنگ صدای خود، وجود صدای دف و نوای سُرنای مرد زیبای تعزیه‌خوان است که سامون را — و هیچ کس دیگر را هم — نمی‌بیند. در همان حال مرد زیبا که بی‌هنگام به تعزیه‌خوانی آمده همه کس و همه چیز را می‌بیند؛ نشسته بالا درست اتاق و سُرنای به دست‌ها و دهان؛ می‌نوازد و چشمان سیاهش به این و آن می‌نگرد و لپ‌هایش از باد خالی و پر می‌شود و قیقاج می‌رود در نواختن آن نای جادویی تا پرده‌هایش را با صدای زلال ملیحه همنوا کند و انگار که در آن کوشیدن‌ها تمام وجود مرد زیبای شبهه‌خوان در نوا

ونگاه چشمان سیاه او دمیده می‌شد و قتی دزدانه رنگ و رخ چهرهٔ ملیحه را به نگاه می‌رباید، و همتوازی آن دو کودکان را به سکوت رضا و آرام نشستن و می‌دارد و قبول اینکه این شادنوازی با آنچه در عروضی‌ها دیده و شنیده‌اند متفاوت است و باید که آن‌ها گوش بنشینند تا وقت وری بریدن آفتاب از سرو شانه برو بام، و سپس دسته‌چه — دسته‌چه برخیزند و بدوند طرف خانه‌هایشان، مخصوصاً آن‌ها که از مدرسه یکسر آمده‌اند طرف بالاخانه ملیحه؛ و بر می‌خیزند و می‌دوند، که غروب است و این و آنی سایه‌ها در کوچه‌ها پنهن و پخش خواهند شد.

— کدام گوری هستی تو سامون، صدبار نگفته‌ام که هوا تاریک جمنده می‌آید تو کوچه‌ها! می‌خواهی جمنده بباید ببردت؟

سامون وهم جمنده را حس می‌کند، اما در آن لحظه ذهن او در این شک گرفتار است که آن مرد زیبا، مختار تعزیه، چرا به کلخچان آمده است؟ و آیا در چنین روزهایی که هیچ مناسبت مذهبی ندارند، تعزیه‌خوانی راه اندختن بهانه‌ای نبوده است برای آمدن مختار به خانهٔ ملیحه؟

— این فضولی‌ها به تو چه یک وجبی! بر و دست و پوزت را بشوی ببا بنشین شامت را کوفت کن!

عمویادگار و زنش هم امشب سر سفره هستند. اینست که یک پای عصبانیت عذرآآن‌هایند. سامون این چیزها را بومی کشد و می‌رود می‌نشیند سر سفره که حالا در بالاخانه اندخته می‌شود؛ چون اتاق پایین یکجا شده دکان سلمانی و تختکشی. کنده‌هارا آنجا سوار کرده‌اند و می‌نشینند به کار و در همان حال عمویادگار، وقتی عبدالوس نیست، سرتراشی هم می‌کند. و عبدالوس کمتر در خانه است و بیشتر همراه و همپای بهادر حاج کلو این طرف — آن طرف می‌رود بی توجه به غُردن‌های مدام عذرآ که از او می‌خواهد پاسنگین و جا سنگین باشد و بچسبد به کار و کاسی خودش، و هر از گاه عبدالوس جواب می‌دهد:

— مگر مجال و مهلت بهام می دهند؟ مگر می گذارد سرم به کار خودم باشد؟
— «عاقبتیش را هم دیدم که چه گلی به سرش زدند حاج کلوها. هر آدم
بی لب و دهنی از قبیل شان آدم شد، الا باید تو که زبان بهادر حاج کلو بود
در غم و شادی هایش!»

و پیر مرد همچنان که تکیه زده به بالش های چیده شده روی هم، زیر لب
می گوید:

— تو چایت را بخور!

حافظه یاری می دهد که آن غروب ملخ رویان، وقتی سامون و پدرش به
خانه برگشتهند آتش تنور از ملخ ها به هوا بلند بود و آن ابتکار خشم آسود است
بود که ملخ ها را اول در گودال حیاط زیر خاک کرده بود، سپس تنور را
افروخته بود و بعد از آن بیل بیل خاک و ملخ از گودال برداشته و ریخته بود
توی تنور تا زنده و مرده ملخ ها را بسوزاند. اما عبدالوس که به خانه رسید،
التفاتی به نیک و بد کار اسد نکرد و یکراست رفت نشست نزدیک سماور و پیش
از نوشیدن آن آب زیباو که جای چای بود، درآمد به زنش گفت:

— هنوز هم یکدندگی به خرج می دهی؟ هنوز هم دویایت را کرده ای در یک
کفش که آن نیم روز آسیابت را نمی فروشی؟

— همان آب قنات را که فروختم بسم است هر چه طلا جواهر به جایش
برایم خریدی!

— طلا جواهر به چه درد می خورد؟ بجاش خانه خریدم. تا چشم بزنی
بالاخانه را هم ساخته ام. تو در کجای عالم سیر می کنی؟ مردم به نان شبشان
محتجاند، اما تو در فکر طلا و جواهری؟

— مردم چه و من چه؟ مردم چی از پدر و مادرشان بر اشان مانده؟

— خیلی خوب، خیلی خوب! دیگر نمی خواهد سر کوفت بزنی. نیم روز
آب قنات را فروخته ای بجاش خانه خریده ای. حالا چه می کنی؟ دارد کارد به
استخوانم می رسد. برای یک بسته سیگار در می مانم. چه می خواهی بکنی؟ یک

کلام به من بگو که سهم آسیابت را می فروشی یا نمی فروشی و می گذاری از دست و چشم هر کس و ناکسی خواری و خفت بکشم؟ چار صبای دیگر می خواهم بجهه ها را بگذارم مدرسه.

باید سامون را خواب برده باشد، چون او نه از ادامه گفت و گوی پدر و مادرش چیزی در یاد مانده دارد و نه از وقتِ رفتن و حالت خدا حافظی کردن عمو و زن عمومیش. صبح هم با صدای شرق — شرق ماکوی پارچه بافی مادرش از خواب بر می خیزد و مثل بیشتر روزها همیای اسد به بیابان های آبشور می رود. در راه آبشور است که لیلکو، خاله خُردی، اسد را بیشتر به حرف می گیرد و می شناسد، چون تمام راه را با هم هستند و در همان راه و روز فهمیده می شود که خیری، مادر اسد با آخرین شوی خود هم بنای ناسازگاری را گذاشته است و اینکه شوی سالخورده خیری بدجوری ناخوش است. — خاله خُردی، خاله خُردی... یک چیزی بپرسم راستش را به من می گویی؟

خاله خُردی بر می گردد به سامون نگاه می کند و اخمش را در هم می کشد و بق کرده می ماند. او کوششی به خرج نمی دهد در پنهان داشتن نفرت خود از عبدالوس، زن عبدالوس و همه فرزندان آن ها، و برایش فرقی نمی کند که پسر زنی که هوی خواهرش شده بوده، هنوز هفت سالش هم نشد؛ و انگار که هیچ تفاوت سنی بین خودش و سامون نمی بیند. سامون کم و بیش نفرت آن زن ریز نقش را حس می کند، اما کنجدکاوی کودکانه بر دریافت حسی او غالباً می شود و باز به زیان می آید که:

— از جمنده می خواهم بپرسم. از جمنده و از مادر — دختر دور حوض سفید؟

این بار لیلکو وادر می شود که پچیچه در گوشی اش را با خواهرزاده خود، اسد، قطع کند و به پسرک جواب بدهد که:

— جمنده یک شاخ دارد میان پیشانی اش و چارتا چشم که دوتاش تو

صورتش است و دوتاش پشت سرش. دندان‌هایش سیاه و درشت و تیز است. قد بلندی دارد مثل یک غول، و همیشه یک ردای بلند روی دوشش دارد، و آن‌هایی که او را دیده‌اند می‌گویند زیر ردا هیچ چیز تنش نیست و تمام تن و بدنش که لخت و عور است پر است از خال‌خال‌های سفید و سیاه، و به جای پا سُم دارد. همان‌ها می‌گویند که هر یک از چشم‌های او یک رنگ است و با آن چشم‌ها همه جای دنیارا می‌تواند ببیند. راه رفتنش هم با آدمیزاد فرق می‌کند. گاهی اینجاست و گاهی آن طرف دنیا، گاهی در خشکی است و گاهی در دریا، و باد می‌شود وقتی عزم سفر می‌کند. وقتی هم دلش می‌خواهد غیب شود از انتظار، دود می‌شود و توره می‌کشد می‌رود بالای ابرها و می‌شود خود ابر. اما ابری که او هست، هرگز باران نمی‌باراند. چون نفرین دارد، ابرهای خشک، هم‌دان ابر جمنده‌اند. تا وقتی هم که جمنده‌جا عوض نکند و نرود جای دیگر و دنیای دیگر، خشکسالی و قحطی هم هست و جا عوض نمی‌کند.

— سال‌ها پیش کجا بوده جمنده؟

— آن را دیگر خدا می‌داند. من این را می‌دانم که جمنده بچه‌های فضول را می‌ذدد و می‌برد ریگ‌های دور حوض سفید و آنجا هزار بلا سرشار می‌آورد که فقط مادرشان از آن خبردار می‌شود و بس!

سامون در نظر داشته بعد از جمنده چیزهایی دربارهٔ مادر— دختر بپرسد، اما آنچه خالهٔ خردی برای او وصف کرده چنانش تو خود می‌برد که احساس می‌کند نمی‌تواند لب از لب بردارد، و اسد هم که می‌گوید «هزار بار به تو می‌گویم دور و بر حوض سفید مرو برای این می‌گویم». سامون نمی‌شنود؛ چون در حسن و حافظه و تخیل او جایی برای بیشتر ترسیدن نمانده است. می‌ترسد و نمی‌تواند هم به آن هیولای غریب تخیل نکند و در ذهن خودش برای آن رفتار و کردار و خلق و خونتراسند. پس با خموشی گُنگ خود مجال به لیلکو می‌دهد تا آنچه دلش می‌خواهد بین گوش اسد و رد بخواند، و پرس و جوی پسرک دربارهٔ مادر— دختر می‌ماند برای وقت و زمانی دیگر تا چون از

جواب گفتن مادرش ناامید شد، آن را برای مليحه بازگو کند و خاموش و مجدوب گفت و نقل مليحه بنشیند روی جا و به ماه آسمان و مهتاب زلالش که همه دنیا را مثل کهر با روشن کرده است، نگاه کند. چون تصویری که مليحه از آن مادر و دختر به دست می‌دهد، به همان زلالی و سبیدی مهتاب است، مهتابی که انسان نمی‌داند با زیبایی بی‌حد و مرز آن چه بکند.

آن‌ها فقط پاهاشان با پای آدمیزاد فرق می‌کند، اما خودشان عین آدمیزادند. از آدمیزاد هم قشنگ‌تر و مقبول‌تر، مثل فرشته‌اند و هرگز پیر نمی‌شوند. صورت‌هایشان مثل قرص ماه است. سفید و روشن. چشم‌هایشان به رنگ زمره‌است. تشنان جوری سفید است که به پوست تخمر غمی ماند. قدشان کشیده است و موهای سیاه و بلند دارند و دست‌هایشان آنقدر خوش قواره است که هیچکس مثلش را در آدمیزاد ندیده. لیاس تشنان هم فقط یک تور سفید بلند است که از سرتا قوزک پایشان را می‌پوشاند و کسانی که از دورها آن مادر و دختر را دیده‌اند می‌گویند تا بُوی آدمیزاد را از دور می‌شنوند، تبدیل می‌شوند به نسیم و بالا می‌روند به آسمان و در آن بالاها به قواره ابر در می‌آیند؛ دوپاره ابر سفید، همچنان به رنگ تور روی سر و به رنگ پوست تشنان. آن ابرهای سفید که می‌نشینند به سینه آبی آسمان، همان مادر و دختر هستند که می‌گویند عمرشان نزدیک به هزار سال است و هیچ وقت آن هزار سال تمام نمی‌شود. چون اگر برستند به هزار سالگی دوره اسیری‌شان تمام می‌شود و می‌توانند برگردند به روز و روزگاری که داشته‌اند. اما مالک آن‌ها که یک دیو دیوانه و عاشق مادر و دختر است، نمی‌گذارد آن‌ها به هزار سالگی برستند و طلس‌شان را بشکنند و شرط گذاشته که اول باید با او عروسی کنند و بعد خودش طلس‌شان را بشکنند. مادر و دختر هم که نمی‌خواهند با آن دیو دیوانه عروسی کنند، همان جور در طلس او مانده‌اند و مانده‌اند تا بیینند از کار خدا چه در می‌آید! ما هم می‌خوایم تا بیینیم فردا از کار خدا چه در خواهد آمد!

سامون سر می گذارد روی بالش و صورت به صورت مليحه می خوابد، اما مهتاب و خیال مانع آنند تا پلک های پسرک روی هم فرو بنشینند. او صدای نفس های مليحه را می شنود و می تواند بشماردشان، می تواند پلک های فرو خفته زن را حتی در پرتو مهتاب ببیند و سکوت تمام شب تلخابادرا حس کند، اما خودش نمی تواند به خواب رود. او اسیر خیالات خود است و حالا نگران مادر و دختری که در شب آن بیابان مهیب چگونه می توانند آرام و به قرار سر به بالین بگذارند، با وجود غول شاخداری که مردم او را به نام جمنده می شناسند؟

— مراقب پسرت باش، عبدالوس! سامون هنوز خیلی خردسال است. مگذارش تنها در ریگ های دور حوض سفید پرسه بزند. اصلاً از پسرک نمی پرسی آن دور و اطراف چه می کند وقت و بی وقت؟ نمی ترسد جمنده بزندش؟ زدنش هیچ، نمی ترسد چشممش ناگهان به جمنده بیفت و در جا سده کند؟

— مگر عبدالعلی نانِ جو نبود که سی روز افتاد میان جا بعد از آن شبی که «آن ها» در راه باهش همسفر شدند؟ مرد به آن سن و سال و به آن پختگی و دنیا دیدگی!

عبدالعلی نانِ جو که دودنдан نیش در دهان باقی داشت، صورتش مثل نان کاک خشکیده بود و چشم هایش در عمق کاسه ها سوسو می زد و قتنی از بستر بیماری برخاسته بود و اندک اندک داشت کوچمرومی شد، و همه اهالی آشکار می دیدند که حالت چشم هایش عوض شده است بعد از آن شبی که او با چارواهایش راه شهر تا کلخچان را طی کرده بود. ماه ها بعد از آن بود که او نقل کرد:

— «از کال که رد شدم و رسیدم کنار حوض چالنگ دیدمشان که قاطی چارواها شدند. اول گمان کردم اهالی کلخچان هستند. بعد به نظرم رسید که شاید از اهالی دهات دامنه اند، اما بعد که هر کدامشان جست زدند و سوار یک

چاروا شدند، چشم افتاد به پای یکی شان و دلم در جاریخت پایین و زبان بند شدم. درست در همین موقع بود که دوتا دست پهن و بزرگ حلقه شد دور کمر و من را مثل باد از پشت چاروا بلند کرد گذاشت روی راه و خودش جست زد نشست روی خر، وتازه من ملتفت شدم آن‌ها پنج تا هستند. چون من با خری که خودم سوار بودم پنج تا چاروا داشتم، و حالا هر پنج تارا آن‌ها سوار بودند و من پیاده دنبالشان می‌آمدم، و فقط این به یادم مانده که خیال می‌کردم لال شده‌ام و نفسم در سینه حبس مانده در همه راه اما آن‌ها با یکدیگر بازی درمی‌آوردن و یکی از بازی‌هایشان این بود که تا نزدیک کلخچان پیاده - سوار می‌شدند و هر - کره می‌کردند، و در آن واحد می‌دیدم که مثل برق و باد از این یکی خر پیاده می‌شوند و جست می‌زنند روی آن یکی خر، و این کارشان جوری بود که من آن‌ها را مثل پرنده‌هایی می‌دیدم که روی شاخه‌های درخت این طرف آن طرف می‌پرند و شاخه عوض می‌کنند؛ و اصلاً هم پایشان به زمین نمی‌رسید. زیر قلعه، نزدیک حوض کهنه که رسیدم، ناگهان دیدم که نیستند و چارواها بی‌سواره‌هایشان دارند شب کالچه را بالا می‌روند. پلک زدم و به دور و برم نگاه کردم، اما از آن‌ها هیچ خط و خبری ندیدم بجز اینکه ناگهان چشم افتاد به چرخ کهنه کالسکه علیزاد چالنگ که خود به خود راه افتاده بود و داشت برای خودش قل می‌خورد می‌رفت طرف قبرستان بالا و از رد آن صدای جیغ و خنده‌های خوشحالی بلند بود. حالا دیگر من روی قبرستان پایین رسیده بودم و نمی‌دانم چطور شده بود که توانست زبان باز کنم و بگویم بسم الله، و الحمد قل هو الله يخوانم؛ که بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم.»

عمه نان جو که چشم‌هایش خیلی زود، بس که سر در تنور افروخته فرو برده، خراب و بی نور شده است زبان می‌گیرد که آن شب کم مانده بوده از هول قالب تهی کند، و می‌گوید در تمام عمرش آنجور هول نکرده بود. — «دیر وقت شب بود، بلاگر دانست؟ دیر وقت. اگر مردم تو خانه‌هایشان سر

نگذاشته بودند بخوابند، لابد آنجور هول ورم نمی داشت، اما دیر وقت بود و پرنده در کوچه ها پر نمی زد و صدای بنی بشری هم شنیده نمی شد. من بودم و سه تا طفل ده تا سه ساله که خواب بودند وقتی چارپایها با کله در خانه را باز کردند و آمدند به حولی و رفتند طرف آخرهایشان که من مثل همیشه در آن ها آذوقه ریخته بودم. می گوییم عبدالعلی، عبدالعلی!... اما جواب نمی شنوم. پس کو عبدالعلی؟... نیست. به کوچه می دوم، عبدالعلی در کوچه هم نیست. مهتاب است و هوام مثل شیر روشن است، اما من می ترسم. چه طور شده که چارپایها رسیده اند به خانه و چارپادار نرسیده؟... نمی دانم. می خواهم برگردم خانه و بمانم تا خبری بشود، اما دلم طاقت نمی آورد. می خواهم یکی از پسرها را بیدار کنم و همراهش راه بیفتم بروم دنبال بپاش، اما می ترسم آن دو تای دیگر هم بیدار بشوند و نصف شب زهره ترک بشوند. نمی دانم چه کنم؟... عاقبت بال های چادرشیم را بستم دور گردمنم، کله چوبی از بیخ آخر را برداشتیم و راه افتادم طرف راه شهر. این را می دانستم که عبدالعلی بار برده شهر ولا بد حالا هم از راه شهر برگشته دیگر. رفتم و رفتم تا رسیدم به سر قبرستان. اگر عبدالعلی آن دور و پر هم نمی بود ناچار بودم راه را بگیرم و بروم طرف شهر تا بالاخره به نشان و علامتی از او بر بخورم. نکند در راه سیده کرده و افتاده باشد؟... در همین فکر و خیالات بودم و می رفتم طرف راه که پایم گرفت به چرخ کهنه کالسکه علیشاد چالنگ و خم که شدم ساق پایم را مالش بدهم از درد، چشم افتاد به عبدالعلی که دراز به دراز افتاده بود روی شانه یک گور، دهانش بازمانده بود و بگو که انگار صد سال است او از دنیا رفته!... دیگر هیچ چیز نفهمیدم و انگار که خداوند زور عالم را به من داده باشد، دست بردم زیر بغل هایش را گرفتم بلندش کردم و گرفتم روی پشم و نمی دانم چطور و با چه قدرتی آوردمش خانه و خواباندمش روی جا. عبدالعلی زنده ای؟!... الحمد لله زنده بود. آب پاشیدم صورتش و یک پیاله چای به خوردن دادم تا اقلال بتواند حرف بزنند و بگوید چه به حال و روزش آمده، اما اگر از دیوار حرف

در می آید از او هم در می آمد. چشم‌هایش سفید شده و چسبیده به سقف، دهانش باز مانده و زیانش افتاده پایین! خدا یا چه کنم در این نصف شب؟... همان کله چوب را برداشت و دو بدم بیرون از خانه و یکراست رفتم طرف خانه شیخ ذبیح‌الله که بیاید اقلای دعا - عزایمی برایش بنویسد. دیگر چه می‌کردم

اگر نمی‌رفتم نصف شبی شیخ را از خواب بیدار نمی‌کردم؟»

بعد از صنوبر نان برگ گل، عمه نانِ جو خوشدست ترین نانوای خانگی کلخچان است. برای همین اومی تو اندرود داشته باشد و نیمه شب برود شیخ ذبیح‌الله را از خواب خوش بیدار کند و از او بخواهد که «به دادم برس کربلایی، به دادم برس! پدر بچه‌هایم از زبان افتاده. بچه‌هایم یتیم می‌شوند کربلایی شیخ.»

- چه وقت است، دم صبح؟

- نمی‌دانم، نمی‌دانم قربان سرت. من وقت و بی وقت را گم کرده‌ام بلا گردانت.

- خوب... خوب... راه بیفت بروم. ان شاء الله که به خیر بگذرد.
 دعا - عزایمی که شیخ ذبیح‌الله در آن شب برای عبدالعلی نانِ جو نوشت، خیلی زود در لفاف چرمی دوخته شد تا مثل یک بازویند روی بازوی چپ عبدالعلی بسته شود؛ و سامون که سال‌ها بعد از آن عبدالعلی را به یاد می‌آورد، تنها چیزی را که نمی‌فهمید و نمی‌توانست برای خود هضم کند آن بود که عبدالعلی چرا بازویند چرمی اش را روی آستین قباش به بازومی بست و نه زیر آستین، چنانکه بیشتر مردم می‌بستند. اما او هیچوقت رو نیافت آن را از عمه نانِ جو که دوره کددخایی عبدالوس برای پختن نان به خانه آن‌ها می‌آمد، بیرسد. با همان کنجکاوی بود شاید که سامون تا آخرین روزهای مرگ عبدالعلی، اورا چون مردی به یاد سیرده بود که انگار از چار پاره‌نی ساخته شده است، چار پاره‌نی با یک صورتک استخوانی و یک عصا که احتمالاً می‌باید هم از نی بوده باشد.

— عبدوس!... باز هم پسرهایت را دیدم که روی ریگ‌های دور و بر حوض سفید پرسه می‌زنند. چرا مرا اقبشان نیستی مرد؟!

در آن غروب آرام و صاف که خورشید چون قدحی از خون در کام کویر فرو می‌رفت، و در آن بازگشت مکرر و هر روزه پسرهای میانی عبدوس از بیابان‌های تشنۀ آبشور چیزی تغییر یافته بود. چیزی نه، کسی تغییر یافته بود و آن کس اسد بود. پسرکی ده - دوازده ساله که از صبح رفتن تا غروب بازگشتن کس و چیز دیگری شده بود. شاید نتوان گفت او بی‌بعض و عناد به بیابان رفته و با بعض و عناد از بیابان باز می‌گشت، چون چنان کودکی نمی‌توانسته بی‌گلایه و بعض بزرگ شده باشد. اما اینکه در آن غروب زلال اسد چنان گرفته و سگ‌خلق می‌نمود، اثر اتفاقی بود که همان روز رخ داده بود و آن اتفاق هم چیزی نبود جز همراه - همسفری خاله خردی با اسد عبدوس؛ و بعدها که سامون آن شام نحس را به یاد می‌آورد نمی‌توانست غافل بماند از آنچه که تمام طول راه را لیلکو در گوش اسد پیچجه کرده بود، پیچجه‌هایی که هیچ جزئیش برای سامون روشن و آشکار نشده بود بجز خبر بیماری شوی خیری و ناسازگاری خیری با آن خرد پیلهور سنکلیدری. اما سامون یقین داشت که تمام راه را نمی‌شده با همین خبر گذراند، گرچه این خبر می‌توانسته بهانه‌ای باشد تا لیلکو هرچه را دلش می‌خواسته در گوش اسد بگوید و اورا وابدارد که اندک اندک رگ‌های شقیقه‌اش بر آید و چشم‌هایش سرخ بشود و شروع کند آرواره‌هایش را برهم فشردن تا وقتی می‌رسند روی زمین، اسد پیلهچه‌اش را طوری بکو بد در زمین که انگار با خاک و سنگ و کلوخ سر جنگ دارد، و با سامون هم.

— اسد، امروز بر ویم مارچجه بگیریم؟

— نه!

— ظهر بر ویم حوض سفید آب برداریم؟

— نه!

— یعنی تا الای غروب باید همین جور کار بکنیم؟

— این را برو از بابات بپرس، از آن میرغضب!

چه روز دشوار و نفس‌گیری، و چه آفتاب دور و درازی. یقین که سامون تا آن روز با سختی و تشنگی و کار و تبلی آفتاب آشنا شده بود، اما آن سکوت مرگبار بود که روزرا به سال و آفتاب را به جهنم و کاررا به مشقت تغییر داد، و شاید همان روز بود که در نظر سامون چیزی که نامش زندگانی بود یاک بار دیگر چهره عوض کرد. چون او در همان روز فهمید که چه گودال عمیقی بین او و برادرش کنده شده و او تا آن لحظه حش نمی‌کرده است. شاید در همان لحظه و آن روز بود که پسرک حس کرد نفر دیگری است؛ اگر چه بسیار زمان برد تا او به صراحة و تیزی آن واقعیت خو کند و به آن تن بدهد. اما حقیقت اینکه سامون در آن روز طولانی بود که ناچاری سکوت و تنهایی را حس کرد؛ همچنین حضور دیگری را که سکوت و خشم نهفته‌اش چنان اینستی او را مخدوش کرده بود و در هر لحظه و آن می‌آزدش. راه بازگشت تا کلخچان هم سیار طولانی شده بود، و در آن روز بود که سامون مجال یافته تاراه و تبه — ماهورهای ریگی را دوباره ببیند، یا آن که در حقیقت آن هارا بشناسد. چون در تمام راه، اسد حتی یک کلام هم نگفت. و آن روز از همیشه بهنگام تر رسیدند به تلخاباد، روز را رسانیدند به زاله جوی و آن لحظه‌ای بود که خورشید، بگو قدر خون، در کام کویر فرمی نشست؛ و چون به خانه رسیدند کار پخت و پز نان عذرها هم تمام شده بود و او داشت رودلی اش را از تن و امی گرداند تا فرون‌شاندن هرم افر و خنگی اش را مشتی آب به چهره بزنند و بعد بر سد به جمع وجود کردن نان‌های داغ از روی هیزم‌های چسبیده شده کنار دیوار، در حالی که یک تکه به این و تکه‌ای به آن یک می‌دهد سق بزنند تا بر سند به شام، و همزمان نان‌های قرضی را جدا جدا بگذارد تا سامون و اسد آن‌ها را بردارند و راه بیفتند در کوچه به تقسیم نان‌هایی که از خمیر تا خمیر عذرها از همسایه‌ها قرض کرده است.

— سه تا بدنه در خانه رسولان ها، پنج تا در خانه جعفری ها، دو تا بدنه به زن تالان ها، و این دو تابی را هم که بر شته تر است بیر بدنه خانه است اعلی ها.
سامون هم با اسد می رود به پخش کردن نان های قرضی و چون باز می گردند آسمان تیره و تنگ شده، خانه آرام است وزن عموم یادگار آمده به قرض گرفتن دو تا نان و ملیحه هم یک تنور نانی را که برای خودش پخته بوده بر می دارد و از آدم رو دیوار می گذرد و می رود خانه خودشان، و عذرآمی نشیند به گرften گل فتیله لامها در پرتو نور فانوس و در همان حال از زن یادگار می خواهد سماور را آتش بیندازد، چون هر لحظه ممکن است آن شمر سر بر سد و چای بخواهد که اگر دیر بشود عالم و دنیا را به هم می ریزد.

عبدوس، آنکه شمر شمرده می شود، دیرتر می آید. اما چنان سرحال است که گمان نمی رود اگر هم زودتر رسیده و چایش آماده نمی بود، عالم و دنیارا به هم می ریخت. نه، او خیلی راضی و قیراق است. چون تو انسه پای باقی مانده از آب هندوارک را به بهادر حاج کلو بفرشید. در همان اتاق، سر کنده تختکشی می نشیند، استکان چای را از دست زنش می گیرد و می گوید:

— از فردا می دهم خشتش را بمالند، بالا خانه را می سازم. پس صباح بچه ها بیایند جای زندگانی می خواهند. نا سر زمستان تو کاریش را هم تمام می کنم. باید راهی کنم دنبال یادگار. کجاست اسد؟

اسد نیست، اما ذوق و شوق عبدوس مجال بهانه جویی به او نمی دهد. سامون می دود برو دنبال اسد تا با هم بروند قلعه شیر اجی و عمورا خبر گند بیاید. عذرآ که هر وقت حرف برادر و خواهر یا پسرهای عبدوس به میان می آید، لب هایش پایین می افتد و حالت تغیر می کند، می پرسد که «یادگار دیگر برای چه؟ مگر او بنا هم هست؟!» و عبدوس جواب می دهد:

— برای خشتمالی. یادگار خشتمال درجه یک است. می گذارم خشتش را او بمالد. حیف که رضی و نبی نیستند. اگر آن ها بودند ظرف پنج روز بالا خانه را می ساختیم.

— چه عیب دارد؟ حالا هم تو با پول از پدری من بالاخانه رامی سازی و آنها از راه می‌رسند و می‌روند می‌نشینند تویش!
 — اینجا، اتاق پایین را می‌دهم به آنها و خودمان با بچه‌ها می‌روم بالا.
 کُنده‌های تختکشی شان را هم اینجا کرده‌ام توی زمین. دیگر بزرگ شده‌اند، نمی‌شود که با ما زیر یک سقف بخوابند.

— جاشان که جدا باشد لابد به فکر زن گرفتن هم می‌افتد.
 — آن یکی هنوز زودشان است. حالا بگذار امسال برگرداند بیایند. تا آخر پاییز پیداشان می‌شود. از همین حالا سر زبان بخیل‌ها افتاده که عبدالوس نیفتاده دارد بلند می‌شود، که پسرهای عبدالوس سینه از خاک برداشته‌اند و دارند می‌رسند به یاری اش، بگذار بگویند. چشم دشمن‌های عبدالوس، کور! سامون، اسد و عمومیادگار می‌رسند. عذرها باید چند استکان-پیاله‌ای دیگر هم بگذارد پای شیر سماور. عمومیادگار می‌نشیند کنار دیوار و پای معلوکش را که بیش از حد معینی خم نمی‌شود، جایه‌جا می‌کند و می‌ماند تا ببیند برادرش با او چه کاری داشته که اینجور فی الفور از او خواسته بیاید.

عذرها به فکر آوردن سفره می‌افتد و بار دیگر اسد غیش می‌زند و سامون که انگلار نفرین دارد تا مراقب همه چیز باشد، یک چشم در اتاق دارد و یکی بیرون از اتاق و دلش می‌تپد و نمی‌داند پیش پدر و مادر و عمومیش نشسته بماند یا اینکه برود بیرون و اسدرا-هر جا هست- بیاید. عاقبت هم اتاق رامی گذارد و می‌رود زیر سقف ایوان تنور اسدرا گیر می‌آورد که در تاریکی نشسته و دارد یک تکه کلوچ نیمسوز را سق می‌زند؛ اما اسد توی دل سامون نیست تا بداند او چه حس وحالی دارد. پس سامون را تحمل نمی‌کند، روی از او می‌گرداند و می‌گوید «من همین جا می‌خوابم!»

— شام چی؟ شام نمی‌خوری؟

— خوردم!

شب‌های مهتاب، بچه‌ها ساعتی قبل و بعد از شام به کوچه می‌آمدند و

سه پایه بازی می کردند. سه پایه، بازی شوق انگیزی بود. دو گروه چهار نفری ترتیب می یافت. سه نفر از یک گروه سه پایه می شدند و یک نفر نگهبان که سه پایه را اداره می کرد، دور سه پایه می چرخید تا نگذارد چهار نفر گروه دوم بهرنده سوار کول سه پایه شوند. نگهبان باید خیلی چست و چالاک می بود. چون در آن واحد می باشد دور تا دور سه پایه را حراست و اداره می کرد تا دیگران را که به هوای پریدن و سوارشدن خیز بر می دارند، با ضربه های پا بزنند و بسوژاند. آن کس که در حین پریدن و پیش از سوارشدن پا می خورد، سوخته بود و باید از بازی کنار می رفت. اما آن کس که در خیز و پرش پا نمی خورد و می توانست سوار سه پایه شود، سواره بود و می توانست تا پایان نوبت همچنان سواره بماند که غالباً نمی ماند، چون اگر می خواست جا خوش کند و بتشیند دیگر بازی از شور و شر می افتاد، پس طوری که پا نخورد پایین می پرید تا بار دیگر بازی را جوش و جلا بیخشد.

حال آن بچه ها در کوچه، درست در حِدِ فاصل در خانه آن ها و خانه رسولان بازی سه پایه داشتند و قبیل و قالشان خانه و کوچه را پر کرده بود و سامون نمی توانست باور کند که برادرش اسد دل و کشن بازی ندارد. چون خودش سر پا بند نبود و دلش می خواست پیش از آن که پدر و مادرها سر از درها بیاورند بیرون و بچه هایشان را صدا بزنند، بروند کوچه و اقلال نگاه کند اگر هم به بازیش نمی گیرند، اما پابند قهر اسد بود که او را اینجور سریا و اداشته بود.

— برو دیگر! همین جور ایستادی که چه؟! گفتم که می خواهم بخوابم!

سامون می رود، اما نه توی اتاق و نه به کوچه. او درست کنار لنگه در حیاط به تماشای بازی بچه ها می ایستاد، در حالی که گوشش به صدای مادرش است که هر آن می تواند از اتاق برآید، و دلش در ایوان تنور است که اسد بین دیوارش همچنان نشسته و دارد نان کلوچ را می جود. طفلک نفرین قید دیگران را دارد و شب هم که می خواهد بخوابد، یک بار دیگر سرش را بلند می کند و می نگرد به پایین دست اتاق تا یقین کند برادرش که با تشر بابا به خانه آورده

شده، سر جایش خواهد بود است یا نه.

اسد خوابیده، اما با قهر و بعض؛ گیرم کسی را ندارد که دل به دلش بدهد. پس لابد فکر می کند به مادرش که نیست و نمی داند تا کی نخواهد بود، و به برادرهای تنی اش که نیستند و معلوم هم نیست کی برگردند. لحظه‌ای شاید به عمومیادگار فکر می کند، اما تصور اینکه او بتواند در خانه تنگ و گودال زبان هاست، زود و امی داردش که فکر دیگری بکند. فکر جای وکس دیگر، و آن جا و کس جز خانه خاله و خود خاله نیست. اما لیکو همچو سخاوتی برای دیگران و همچو جسارتی برای شوهرش غلامش که حالا سال هاست از عشق آباد روس برگشته و جا سنگین ترین آفتاب نشین تلخاباد کلخچان است، ندارد. اینست که یک تکه نان شیرمال می دهد دست اسد و می گوید «اینجا مثل خانه خودتان است خاله‌جان، من هم مثل مادرت هستم. هر وقت زن بابات نانت نداد، آبت نداد، بیا خانه خودم. اصلاً خجالت مکش. حالا هم پیش از آنکه غلامش سر بر سد بر خانه خودتان. ان شاء الله برادرهات که از سفر برگشتند بال به کمر می زنم و برآشان جا جنب درست می کنم. بگذار با دست پُر برگردند، آن وقت دیگر نمی گذارم شماها بنشینید دور سفره دختر بی بی گیسو. خاطرت جمع باشد، برو. حالا برو تا به آن روز برسیم. زودتر هم برو تا بابا - نهت نفهمند که اینجا بوده‌ای. نمی خواهم دعوات کنند. برو خاله‌جان، خدا به همراه!»

نه، راهی نیست و اسد باید برگرد خانه پدرش، و بر می گردد هم. مشکل اینست که نمی تواند دقیق دلش را که خودش درست نمی داند چه هست، جایی و روی کسی خالی کند. چون یگانه جا خانه است و تنها کس سامون. اسد نمی تواند سامون را بزند، چون سامون بدطینت نیست و در کارها هم برآه است و سر به فرمان دارد. در عین حال، کس دیگری نیست غیر از سامون تا مورد بعض و عناد اسد قرار بگیرد؛ و خاله خردی هرچه گفته بیشترین

نیش اش متوجه سامون بوده و در ذهن اسد از سامون یک رقیب و حریف ساخته و گفته است که عذرای بی بی گیسو فرق می گذارد میان تو و پسرهای خودش، «مخصوصاً میان تو و سامونش که دعا می کنم رو تخته مرده شویخانه ببینم»، و بینم عذرای بی بی گیسو را که دارد موی می کند سر خاک عزیز دارنه اش!... اسد این حرف ها را به یاد دارد، چرزدن های خاله اش را هم حس می کند، اما هر چه به خودش فشار می آورد نمی تواند جای دشمنی و خصوصت با برادرش را بیابد، مگر وقت هایی که از دست پدرش کنک می خورد و پیش خود خیال می کند که عبدالوس این کنک ها را برای خاطر سامون به او زده است، و در آن لحظه هاست که سعی می کند چیزی برای کینه ورزیدن به سامون در خودش ذخیره کند با آرزوی آن که وقتی ورزیدن بتواند بزندتا هنوز روی او خالی کند، اما یقین دارد که دست به چنان کاری نمی تواند بزندتا هنوز رضی و نبی به کلخچان بر نگشته اند؛ و به نظرش می رسد که تا بازگشت برادرهاش باید همه بهانه هایش را جمع و یک کاسه کند و آماده تلافی درشتی های پدر، از سامون بماند. شاید هم با چنان امیدیست که دیگر به صرافت رفتن به خانه خاله لیلکو نمی افتد و اندکی قرار می گیرد با این امید که رضی و نبی قبل از رسیدن زمستان به خانه برگردند.

رضی و نبی می آیند، درست در پایان پاییز؛ اما پیش از آن ها مادرشان خیری به کلخچان می آید. اسد مدت کوتاهی مادر دار می شود و سامون می تواند با حوصله و سر صبر زنی را که پیشترها، پیش از تولد او، همسر پدرش بوده از نزدیک ببیند و بشناسد. خیری وقت ورود به تلخاباد، سر راه به خانه خواهش لیلکو رفته است؛ اما پیش از یک شب آنجا دوام نیاورده و فرداش برخاسته و یکراست آمده خانه شوهر اولش.

— بی باقی آمدم. مرد که سنکلیدری دارد می میرد. اسیاب اثاثه ای را که مال خودم بود و را داشتم آوردم شهر گذاشم خانه خورشید و خودم آمدم پسر هام را ببینم. حالا هم زیاد در تلخاباد نمی مانم. کسی را هول ور ندارد. چند روزی هم

که باشم از کیسهٔ خودم خرج می‌کنم. من فقط می‌خواهم پسرهایم را ببینم و
بروم رد بختم!

آن روز پاییزی که آفتاب دیگر رنگ تند حنایی نداشت، سامون برای او لین بار زنی را می‌دید که چیق می‌کشید و کیسهٔ توتون در جیب نیمتهاش داشت، و هر وقت می‌خواست پیاله‌ای چای را که اُسنی اش جلو دست او گذاشته بود بخورد، دست می‌برد بال چارقدش را از یقهٔ نیمتهاش در می‌آورد، گره بال چارقد را باز می‌کرد، چند جبه آب نبات در می‌آورد می‌گذاشت کنار نعلبکی و چایش را با آب نبات خودش می‌خورد.

— این یک کار دیگر عادت قبیله‌ایشان است گهه‌گوری‌ها. خواهش هم چنین عادتی داشت آن سال‌ها که غلامشا در زندان روس‌ها بود. تو به خودت مگیر. بگذارش به حال خود. چند روزی می‌ماند و می‌رود. من می‌شناسم. او در هیچ جا نمی‌تواند قرار و آرام بگیرد. اگر بتواند آنقدر دوام بیاورد که رضی و نبی بر گرددند و او ببیندشان، خودش معجزه است. فقط در این چند روزه خودت را نگهدار. یک لقمه نان هم او می‌خورد.

سامون در پناه — پسدها و شب و نیمه‌شب این حرف‌ها را از زبان پدرش می‌شنید و با این همه نگران بود که مبادا مادرش نتواند حس خصم‌انه خود را به اُسنی قدیمش مهار کند و لحظه‌ای بر سد که آن‌ها به روی هم در بیایند. اما پسرک بی‌جهت نگران بود، چون حتی اور عالم کودکی خود می‌دید و حس می‌کرد که خیری از پدرش چشم می‌زند و مراقب گفتار و رفتارش در خانه آن‌ها هست. چون بارها دیده بود که خیری، به محض رسیدن عبدالوس به اتاق، حرفش را قطع کرده و شروع کرده بود به چاق کردن سر چیقش یا آنکه تکاندن خاکستر سر چیق و باز چاق کردن آن. البته عبدالوس پیش از آمدن خیری هم زیاد در خانه بند نبود، اما در بودی خیری کمتر از پیش در خانه می‌ماند؛ شب‌ها و فقط گاهی میانه روز. عنرا هم سرش را به کارهای خودش بند می‌کرد و اسد بیشتر کنار دست پدر و عموماً دگار بود. نوران و سلیم هم که

هنوز خیلی خردی بودند؛ پس می‌ماند سامون که بیشتر وقت‌ها همدم خیری بود و احساس کودکانه‌اش به او می‌گفت که آن مادر می‌باید زن دیگری باشد، و بود هم، چون در وجود او چیزهایی نهفته بود که می‌توانست ذهن کنجکاو سامون را به خود جلب کند؛ مخصوصاً که او قصه‌های زیادی می‌دانست، نه قصه‌هایی از جن و پری، که از خود زندگی. و نه فقط از زندگی خودش، که از زندگانی دیگران هم، تا آن روز خیری سفر کرده و دنیا دیده ترین زنی بود که سامون می‌دید و در حرف و سخن‌هایش جا به جا شنیده می‌شد که او می‌گفت سامون هم برای من مثل اسد است. «چه سامون و چه اسد؛ هیچ فرقی برایم ندارند.» و روی حرفش قسم می‌خورد و دست می‌برد به کاری؛ و چون در آن روزها عبدالوس داشت پایه‌های بالاخانه را بالا می‌برد خیری می‌ایستاد پایین، کنار خرنده خشت‌ها و یکی یکی خشت بر می‌داشت و می‌گذاشت روی دست اسد و سامون تا از پله‌ها بپرند بالا.

پایه‌های بالاخانه را خود عبدالوس بالا برده بود و استاد محمد بنّا یکی دوبار آمده بود سرکشی و گفته بود «چند روزی باد بخورد بهتر است، بعدش یک روز کار است که بیایم و سقف را بزنم.» و درست گفته بود، چون یک روز هم تمام نشد که استاد بنّا سقف را زد و دست شست. در آن روز سامون و عبدالوسی تاق ضربی بالادست استاد بودند که در چشم سامون مثل یک معجزه بود، و گاز می‌گذاشتند لای خشت‌ها. سر شام استاد محمد بنّا گفت ظرفکاریش بماند تا تن و استخوان کار خوب خشک بشود. و عبدالوس از همان شب بنا کرد به روشن کردن آتش پنبه چوب زیر سقف بالاخانه، گرچه با خشک شدن خشت و گل، در دیوار و سقف هم سیاه شد. اما به جایش اتفاقی مهیا شد که عبدالوس بتواند خودش، عذرها و بجهه‌های عذر را بکشاند بالاخانه و آنجا بهشان سروسامان بدهد.

— می‌توانیم فعلای کرسی بگذاریم تا هنوز دیوارها رطوبت دارد.
و در همان روز خیری هم به پرسش گفت «بهتر شد، برای من و تو بهتر شد

اسد. حالا می‌توانیم جاها را فرآخ تر بیندازیم. هر چند که من نمی‌توانم زیاد اینجا بمانم.»

— چرا نمی‌توانی؟ چرا نمی‌مانی اینجا؟

— اینجا...؟! اینجا خانه مردم است پسرم، خانه غریبه.

— غریبه؟

— غیر از این است؟ نه، همین است. من اینجا، در این خانه، غریبه‌ام. اینجا این خانه هم به من غریب است. برای همین من نمی‌توانم زیاد اینجا بمانم. تا رویشان به من باز نشده باید بروم.

— کجا می‌روی؟ باز هم می‌روی همان جا که بودی؟

— نمی‌دانم، خودم هم نمی‌دانم پسرم. خدا کند برادرهاست زودتر بیاند تا بیشمنشان پیش از رفتم.

سی سال بعد از آن هم، وقتی عبدالوس حرف خیری را می‌زد، روی بیشمنی اش را شیارهای عمیق می‌پوشانید و تلخ می‌گفت:

— حرف که می‌زد، زبان که بازمی‌کرد تا حرف بزندموی بر اندام راست می‌ایستاد از ترسم. از بس سخن نشناش و موقع نشناش و بدرانداز بود. از بس بی‌لاحظه بود در حرف زدن. بیخود و با خود تیر می‌پراکند در حرف زدن، درست مثل بِزِنقاره، تیرهای زهری. فرقی نمی‌کرد تیرش به کجا می‌گرفت. اما در همه حال پشت من می‌لرزید وقتی خیری دهان بازمی‌کرد. چه رنجی کشیدم از او، وه!!

خبری چقدر می‌توانست در آن خانه بنشینند و هر بار از گوشه بال چارقدش یک آب نبات ابوالفضلی باز کند و بگذارد کنار نعلبکی چایش؟ عاقبت برخاست و بال چادرش بشیش را به کمر بست و از در خانه بیرون رفت و در کوچه‌ها برآه افتاد و شروع کرد پرسه زدن و سر فرو کردن در این خانه و در آن خانه، و پا باز کرد به خانه‌هایی که تویش روضه یا عزا برآ بود و وزن‌ها مجال بیشتری داشتند برای حرف زدن، غبیت کردن، خبرهای زیر چُلکی را در

گوش محروم‌هایشان پچیچه کردن و به نقل و سخن‌های خیری گوش دادن. در همان خانه‌ها بود که خیری آن زن غریب و بی سخن، صنوبر نان برگ گل را- که بیشتر بود و نبودش را هیچ می‌گرفت - بازیافت. و انگار برای نخستین بار بود که می‌دیدش، زنی با قامت کشیده، چشمان در کاسه نشسته و لبانی که گویی برهم دوخته شده بود، و چون با پیراهن سفید و بلند و سربند سفیدش در کوچه راه می‌رفت چنان بود که پنداری سرب در استخوان‌هایش حمل می‌کردند؛ و آن شب که خیری از خانه صنوبر نان برگ گل بازگشت، سامون اقبال یافت تا شیواترین قصه‌های نامادری را بشنود.

— سامون، سامون... برخیز بیا بالا بگیر بخواب دیگر. برخیز بیا دیر وقت است. باید بگیری بخوابی تا صبح زود بتوانی بلند شوی با اسد بروید بیابان. تو هم بگیر بخواب اسد، فردا صبح باید دوتایی بروید بوته‌ها را لاش کنید و چند تا هندوانه کت و کوقی که بهشان مانده جمع کنید بیاورید خانه، اگر کلاع‌ها چیزی باقی گذاشته باشند تا حالا.

وعبدوس از پله‌ها که بالا می‌برد سامون را، طعنده زن به خودش و به زمین و آسمان، گفت:

— خلائق کاشت و برداشت دارند، ما هم کاشت و رینش داریم! خودم و بچه‌هایم در آن آفتاب بی‌پیر مثل مار سیاه شدیم، اما ده تا بوته جادار هم عمل نیامد که ده تا هندوانه بدهد و بچه‌هایم یک شکم سیر میوه بخورند! و سامون را که وا می‌داشت بخوابد، به عنذرًا گفت:

— امسال دومن جو می‌پاشم روی زمین‌ها و رهایش می‌کنم به امان خدا! عنذرًا خواب بود یا نبود که سامون جوابی ازاو نشنید، و خودش هم فکر نکرد به آنچه پدرش در راه پله تا رسیدن به بالاخانه گفته بود. چون خیال او همه در قبضه آنچه بود که خیری نقل کرده بود؛ از آن هم بیشتر، سامون هنوز خود را در اتاق پایین می‌دید که دراز کشیده کنار نامادری اش، پلک‌هایش را بسته و دارد به چشم می‌بیند جزء به جزء آنچه را که آن زن دارد نقل می‌کند و

دیری نمی گزد که سامون می شود پسر صنوبر نان برگ گل، می شود سامون. پسر کی که پیراهنی سفید و شندره به تن دارد، صورت و مژه هایش را غباری سفید پوشانیده و چشم هایش که رنگی نامشخص دارد، مثل دوفانوس در شب ریگزارهای دور و اطراف حوض سفید می درخشد و لب هایش از تشنگی ترک خورده و تناس بسته است، و چو بدستی بلندتر از قامت کودکانه خود به دست دارد و آنجا در ریگزارهای بی پایان قدم بر می دارد. باد وزان است و او را دم به دم فتیله می کند و او می داردش که روی از جهت باد بگرداند و باز همچنان پیش برود و پیش برود تا در جایی، در خم تپه ای، ریگی، یا در کف یک دق، یا کنار بوته ای کلخچ مادرش را بیابد. چون سامون یقین دارد که مادرش در بی او به راه افتاده است. شب است، غروب رفته است و شب رسیده، اما سامون می داند که چشم هایش مثل دو شعلهٔ فانوس روشن است و از دور دست ترین بلندی های ریگ دیده می شود و یقین دارد که باد نمی تواند آن چشم هارا کور کند. هیچ صدایی ندارد سامون، و هیچ صدایی را نمی شنود مگر صدای باد، صدای باد. گم شده است، اما می داند که گم شده است. پس این را هم می داند که باید خود را بیابد، باید مادرش را بیابد. جهت پیدا نیست، باد چشم ستاره ها را هم پوشانیده. شاید باد می چرخاندش، شاید باد بارها او را بر گردانیده سرجای اولش، اما سامون جای اول ندارد. او آمده است و در پس پاهای خود بجز شیاری از خون و تشنگی چیز دیگری در پیادش نمانده، و با او نخست مادرش آمده و سپس ملاتک و سکندر و قلیچ... و جز آن باد و بیابان تشنگی. می رود و پیش می رود، می چرخد و پیش می رود. باد می باید اورا به جایی ببرد، به سامانی برساند. آسمان باید رخ بنماید. چراغ ها در جاهایی باید روشن بشوند. سواد یک کلاته، یک آبادی باید پدیدار بشود. این بار باد و بیابان از در چنگ با پاهایی در آمده اند که خسته نمی شوند، که خستگی نمی شناسند. پاهایی که یک بار مرده و دیگر بار زنده شده اند. پس، آن پاهای باید سامون را به مقصدی برسانند. چه شب باشد و چه روز، و چه باد باشد و چه

آفتاب. سامون در این گمان خود بر یقین است، و می‌رسد: قلعه خاکی هندوارک.

آنچه، قلعه هندوارک تا کمر در رمل فرو رفته است. پاهای از سینه صاف رمل بالا می‌روند. شکافی در دیوار پدیدار می‌شود. سامون قدم در کوچه می‌گذارد. کوچه شیاری است بین دوشیب شن. تمام کوچه‌ها شیارهایی است بین دوشیب شن. هیچکس در کوچه‌ها نیست. هیچکس در قلعه نیست. خانه‌های خالی، دالان‌ها شکسته، دیوارهای فرسوده، و تاریکی بی‌پایان. تمام تاریکی‌ها را فانوس چشم‌های سامون روشن می‌کند، و فقط چشمان اوست که در تاریکی باد این سوی و آن سوی می‌رود. حتی آن چشم‌ها عمق چاههای کاریزپوده را روشن می‌کند. درون کاریز تا کمر گاه از خاک وشن پر است. آب نیست، فقط رطوبت است و پاهای تا قوزک ساق در خاک فرومی‌روند. اوناچار نیست خمیده برود، به نسبت سقف کوچک می‌شود و پیش می‌رود. شاید به جایی برسد. بی‌گمان می‌رسد. صدا، صدای ای از دور می‌آید. صدای ای که غریب و ناآشناست. چشم‌ها پیش رورا روشن می‌کنند و او پیش می‌رود. زمان در کار نیست و سامون شب و روز نمی‌شناسد. وجود مادرش را بو کشیده است و می‌داند که به سوی او می‌رود، همچنان که یقین دارد مادرش هم می‌داند که سامون اورا می‌جوید و آنجا به انتظار نشسته بر یک سنگ چرخان زیر تاق یک سرداد، از یک آسیاب قدیمی با بوی نم و نا. سامون می‌ایستد و صنوبر بر می‌خیزد و نگاه می‌کند. درونه چشم‌هایش سرخ است، به رنگ شیارخون یاد سامون. جامه‌ای سیاه و بلند به تن دارد آن زن بلند قامت، و گیسوانی سفید از کناره‌های سر بندش افشار شده بر شانه‌هایش. دست تکیده و بلندش را بالا می‌آورد تا سامون دست در دست او بگذارد، سامون سرمای پنجه‌های مادر را حس می‌کند. مادر سرمای دست‌های سامون را حس می‌کند. چراغ چشم‌های سامون راه را روشن می‌کند. مادر و فرزند از شیار کوچه‌ها می‌گذرند. دیوار دهن می‌گشاید و آن دو بیرون می‌روند. بیابان فراخ است،

فراخ فراخ. و آسمان پر است از بی نهایت ستاره، بی نهایت ستاره... و سکوت، سکوت، سکوت.

سامون صدای خس خس ریهای نامادری اش را می شنود. آیا او را خواب برده؟ نه؛ خیری بر می خیزد، روی جا می نشیند و در تاریکی دست می برد کیسه توتونش را می باید و چهقی روشن می کند. او خواب ندارد. سامون یکی دوبار هم از مادرش شنیده است که خیری کله اش خشک شده!... پس چرا قصه را دنبال نمی کند؟ چرا ناگهان سکوت کرد؟ سامون می خواهد بداند بعد چه شد، اما انگار حرام می داند پرسیدن را و حتی جز به همان آهنگ شنیدنش، نفس کشیدن را. لحظاتی می گذرد. خیری خاکستر چیقش را بین دیوار می تکاند. آه می کشد، و سپس گویی که پنداشته سامون را خواب برده، با خود می گوید «اسم دختر من هم ملانک بود، اگر زنده مانده بود، از صنوبر سامونش... و از من ملانکم.» حالا سامون جرأت می کند بپرسد، چون خیری خودش حرف زده، و می پرسد:

— بعد چی ننه، بعد؟

— هه!... تو هنوز بیداری؟... بعدش هیچی، بعدش سامون مادرش را می آورد کلخچان و یکراست می برد خانه حاج کلوها که خرج می دهند. و از آنجا یک کاسه گوشت و آبگوشت می گیرد می دهد مادرش شام بخورد؛ چون روزها و شبها گذشته بوده و صنوبر نان نخورده بوده. اما صنوبر می گوید که خود سامون هیچ چیز نخورد. نه آب و نه نان. چون که او به نان و آب احتیاج نداشت. حالا صنوبر با همان سامونش زندگانی می کند و گله دارد که سکندر و قلیچ و ملانکش او و برادر کوچکشان را گذاشته و رفتهد. صنوبر هم روزهادر خانه این و آن نان پخت می کند و شبها می رود خانه اش، پیش سامون. اول نهالی سامون را پهنه می کند، روی نهالی یک شمد می کشد، بالش و روانداز برایش می گذارد و بعد جای خودش را می اندازد کنار جای سامون و تا خوابش ببرد با پسرش گفت و گو می کند. اما از سامون هم گلایه دارد که بعضی

شب‌ها به خانه نمی‌آید، یا اینکه نیمه‌های شب از خانه بیرون می‌رود و سر می‌گذارد به بیابان و ریگزار. صنوبر می‌گوید تا بچه بود روزها همراه می‌بردمش به خانه‌های مردم، اما بعدها پا به پای من نیامد. چون دیگر بچه نبود، حالا سامون برای خودش باید جوانی شده باشد که شب‌ها یکه می‌رود در کوچه و بیابان، اما صنوبر اورا همان می‌بیند که آن شب در سرداب قلعه هندوراک دیده بود و می‌گوید «اگر به خانه نیامدنش کاریک شب و دوشب باشد تاب می‌آورم، اما گاهی غیب می‌شود.» و در آن وقت هاست که شمار روز و شب از دست صنوبر بیرون می‌رود، و در واقع مثل بچه‌های شیرخوار شب و روزش را گم می‌کند و تاب و طاقت‌نش را از دست می‌دهد و هر ساعت از شب و روز که باشد بر می‌خیزد، از خانه بیرون می‌رود و می‌زند به بیابان و ریگزار دنبال پسرش سامون، و خودش می‌گوید که یافتش می‌کنم، چون چشم‌هایش مثل چراغ می‌درخشند. یکی هم آنکه تا صنوبر می‌رود بیابان دنبال سامون، سامون مادرش را بو می‌کشد و می‌آید طرفش و خودش را به صنوبر نشان می‌دهد. اما چیزی که صنوبر را اعذاب می‌دهد اینکه مبادا یک وقت پسرش را آن جمندهٔ حرمازاده سر به نیست کند. چون بعد از آن که جمنده دست به کار دزدیدن و بردن بچه‌های مردم شد، سامون چوب‌دستش را برداشت و رفت به هوای جمنده. صنوبر بعدها فهمید که سامون می‌رود تا جمنده را گیر بیاورد و نابودش کند. اما اول‌ها خیال دیگری داشت دربارهٔ بیرون رفتن پسرش. خیال می‌کرد سامون به هوای آن دختر دور و بر حوض سفید شب‌ها از خانه بیرون می‌رود، و بعد که ملتافت شد سامون کمر می‌بندد و به جنگ جمنده از خانه بیرون می‌رود، دیگر یک شب هم نتوانسته سر راحت به بالین بگذارد. برای همین موهای سرش که هیچ، ابروها و مژه‌هایش هم سفید شده‌اند. چون آن جور که خودش می‌گوید جمنده را دیده که چه جور هیولایی است و می‌گوید اطمینانی ندارد که سامون بتواند همچو غولی را خاک کند و سینه‌اش را بشکافد، که اگر بتواند جمنده را خاک کند و سینه‌اش را بشکافد و یک تکه از

جگرش را بخورد، مثل اینست که آب حیات را خورده و دیگر میرایی ندارد. برای همین صنوبر یک آن از فکر و خیال جنگ سامون و جمنده غافل نمی‌ماند و هیچ آرزویی ندارد بجز آنکه آنقدر کله به تنور بزند تا بتواند برای پرسش یک دست افزار حرب مهیا کند و بگذارد زیر بالش سامون تا او وقت بیرون رفتن آن خود و خنجر وزوین را به قامت خود بیاراید و برود به یافتن و جنگیدن با آن جمنده هیولا که همه می‌گویند عاشق آن مادر و دختر دور و اطراف حوض سفید است و برای همین هم فقط در آن جاهای می‌شود گیرش آورد... حالا تو چه خیال می‌کنی؟ که سامون آن جمنده را گیر می‌اندازد و می‌کشد و یک پاره از جگرش را می‌خورد، یا اینکه برعکس... به دست آن جمنده کشته می‌شود؟

— سامون، سامون... برخیز بیا بالا بگیر بخواب دیگر!... دیر وقت است. باید صبح زود بتوانی بلند بشوی با اسد بروید بیابان. باید دوتایی تان بروید بیابان، باید بروید بیابان، بروید... بیابان... بیابان... چشمان پیر مرد در گذشته خیره مانده است. افتاده نیست، نشسته است و نیمه‌سیگار سر مشتك اش، لای انگشت‌ها مانده و دود می‌کند. روی نهالیچه‌اش چمباتمه‌زده، زانوها را بالا آورده و دست‌ها را چلیبا گذاشته روی آینه زانوها و چشم‌هایش در گذشته خیره مانده است. خاکستر نوک سیگار فرو می‌افتد روی بال پالتوش و او ملتافت نیست، مثل چیزی که در رؤیای یک خوابگردان سیر می‌کند. دنیا ساکت نمانده، اما او دنیای خود را به سکوت واداشته است و چون به زبان در می‌آید، صدایش از دالانی دور، خیلی دور شنیده می‌شود.

— «آن روز غروب، سامون برنگشت. اسد آمد، اما سامون با او نبود. همان روز نبی و رضی هم از سفر یک‌ساله‌شان برگشته بودند. جای کنک‌زدن اسد نبود. او خودش طفلك نصفه عمر شده بود. باز خوب بود که عقلش رسیده بود زودتر خودش را بر سانده و خبر گم شدن برادرش را بیاورد. چشم‌هایش از

گریه سرخ شده بود. دیوانه شده بودم از ترس بلاهایی که ممکن بود به سر سامون آمده باشد، اما در همان حال دلم می‌سوخت به حال اسد که بعد از یک سال انتظار برگشت برادرها یش، ناچار بود در همچو حالتی با آن‌ها روبرو شود. معطل نکردم و برخاستم پاشنه‌های گیوه را ورکشیدم. یادگار هم برخاست و رضی و نبی هم، و هر کدام با یک چوب. من قمه را برداشتم که از شغل قصابی ام برایم باقی مانده بود. در خانه یک فانوس بیشتر نداشتیم. خیری و عذرنا دویدند در و همسایه و سه - چهار فانوس دیگر فراهم کردند آوردنده و ما چهارنفری زدیم بیرون طرف بیابان آشور و ریگزارهای بادزای دور حوض سفید که بادهایش از غروب سرگرفته بود و حالا داشت بالا و بالاتر می‌گرفت، و ما ناچار بودیم که تُخس و تُنگ بشویم، هر کدام از یک شاخه ریگ و بیابان.»

— قرارمان سر حوض سفید.

آن شب عبدالوس و دو پسرش و برادرش یادگار در باد و بیابان و شب گم شدند، اما سامون از دل شب پیدا شد پیش از آن که سپیده بدمد، و آن در حالی بود که عذرنا و خیری و صنوبرنان برگ گل روی بلندی زاله جوی به انتظار ایستاده بودند که صنوبر درخشش دو پاره نور را در عمق تاریکی دید، دست تکیده‌اش را بالا آورد؛ به جانب نور نشانه گرفت و گفت:

— اوست، پسر من، سامون.

وروی برگردانید و رفت.

و سپیده دمان، وقتی عبدالوس، پسرهایش و عموم یادگار یکدیگر را یافتند، نفت فانوس‌هایشان تمام شده بود؛ و چون به خانه رسیدند خیری را دیدند که نشسته است دم در اتاق پایین و دارد چیق می‌کشد؛ اسد نشسته سر پله‌ها خوابیش برده بود و عذرنا در بالاخانه نشسته بود سر بالین سامون و قرآن می‌خواند. عبدالوس به پسرهایش گفت بروند ساعتی بخوابند، و به برادرش گفت که گوش به زنگ پلکی گرم کند، و خودش رفت نشست پایین پای

سامون که هنوز از شدت تب و سرما می‌لرزید و خاموش ماند تا عذر افرانت سوره‌ای را که داشت می‌خواند، تمام کند. عذر اسورة را خواند، قرآن را بوسید و آن را گذاشت بالا سر طفل و بعد به چشم‌های مردش که خیره به او مانده بود، نگاه کرد و گفت:

— دیگر دلشان خنک شد حالا که بچه‌ام را دیوانه کردند؟!

— چه می‌گویی تو؟ بچه‌ام را دیوانه کردند کدام است؟

— دیوانه‌اش کردند دیگر، مگر دیوانگی شاخ و دم دارد؟ جُند به خوردن دادم تا خوابید.

— چه جور راه را یافته بود، چه جور گم شده بود آخر؟

— از این‌ها حرف نزد.

— پس چی گفت، چه جور آمد خانه و چی گفت؟

عذرانمی‌تواند جواب بدهد. بعض گلویش را گرفته و زبانش شده خست پخته. پلک‌هایش را می‌بندد و می‌زند زیر گریه و دریک آن صورتش می‌شود پر اشک. عبدالوس اولین باری است که جلو گریستن اورانمی‌گیرد. حس می‌کند در مقابل گریه‌های چنان عمیق و بی‌ریای زنش تسلیم محض است، و خودش هم تاب نمی‌آورد و چشم‌هایش پر اشک می‌شود. حال یک آن لرژه — تکانه‌های شدید تن سامون در زیر لحاف آرام می‌گیرد و عبدالوس سیگاری روشن می‌کند و می‌نشیند زمین و پشت می‌دهد به دیوار، سیگار را می‌گذارد به لب و پلک‌هایش را لحظه‌ای می‌بندد تا زنش برق اشک‌هایش را نبیند. او خود نمی‌داند خواب است یا بیدار، و آنچه می‌شنود صدای زنش عذر است یا صدای زنی از غیب که می‌گوید «آمد جلو، ایستاد و گفت دیدم، خودم را دیدم، سامون را دیدم! و درجا افتاد و غش کرد و دریک آن سراپا تشنج گرفت و بنا کرد به زوزه کشیدن. لحاف را کشیدم رویش، منقل را آتش کردم، یک گندم جُند داشتم به خوردن دادم و نشستم بالا سرش به قرآن خواندن به نذر سلامتیش... حالا چه می‌خواهی برآش بکنی؟ به گمان تو از ملاً احمد کاری

ساخته هست؟»

— ها؟!... تو بودی حرف زدی؟

— پرسیدم از ملا احمد کاری ساخته هست؟... تو که به دعای او اعتقاد نداری؟!

— «چه شبی گذراندم، چه شبی!»

— وقت چی هست، عذر؟

— وعده ناشتا.

— چطور است؟

— حالا که خوابیده.... وردار یک پیاله چای بخور. یادگار و بچه‌ها را بیدار کنم؟

— «نه، نه. آن طفلى‌ها، هر سه تاشان تا صبح ریگ و بیابان را گزویل کرده بودند. فقط باید می‌دانستم چه کار باید بکنم. لابد باید می‌بردمش به شهر. اگر می‌خواستم ببرمش شهر، چه جوری باید می‌بردمش؟ فکر کردم شاید آرام نباشد، شاید ناچار باشم دست و پایش را مهار کنم. روی پشتم می‌توانستم بیندمش، می‌توانستم؟... دو نفری می‌رویم با یادگار... اما چطور روی پشتم رشمه پیچش کنم؟»

— چرا نباید یک چاروا در خانه‌ام داشته باشم من؟

عذرًا بر می‌خیزد از در بالاخانه بیرون می‌رود و اسدرا صدامی زند. آفتاب که افتاده روی اسد او از سر پله برخاسته و رفته اتاق پایین دوباره افتاده است. دمی دیگر از در اتاق بیرون می‌آید و عذرًا به او می‌گوید بددود برود در خانه دایی سليم و خبرش کند یک سرپا باید اینجا، و بر که می‌گردد تو اتاق، عبدالوس می‌غرد «بر چشم شور بخیل لعنت! نگذاشتند پای پسرهایم بر سد خانه که چشم شورشان کار خودش را کرد!»

— چرا زهر آن چشم‌ها به بچه‌من باید بریزد! دیدی عاقبت کار خودش را کرد؟ دیدی عاقبت کار خودشان را کردند؟

— آی حرف می‌زنی برای خودت!

— حرف می‌زنم برای خودم؟ تو که در خانه نیستی، تو که نبوده‌ای... خبر نداری که!

— چی هست که من خبر از آن نداشته باشم؟ در خانه من مگر چه می‌گذرد؟
— نمی‌دانم، نمی‌دانم. اما اینقدر می‌دانم که از وقتی مادر بجهه‌هات پاش رسیده به این خراب شده، یک آن از این بجه غافل نبوده. کاری با آن زیان و دهانش کرده با بجهه من که دیگر رغبت نمی‌کند بی‌خیری نان و ناشتا بخورد.
— خوب... این که دیگر گناه نیست.

— گناه نیست که نیست، پس ورش دار. بجهه‌ات را چیز خور کرده‌اند خانه آباد، سرت به کجاست؟!

— سامون را؟ این یک الف بجه را چیز خور کرده‌اند؟
— تو که آن زنکه فنته، لیلکو را بهتر از همه می‌شناسیش، نمی‌شناسیش؟
لیلکو فنته عالم است. او پشت سر قسم خورده که نیشش را به بجهه‌های من بزند. پس برای چی خواهش ناگهان اینجور مهر بان شده و آمده در خانه من تقل انداخته؟ خوب، اگر مانده بوده تا پسرهایش را ببیند، حالا دیده، شهکارش را هم که انداخته، دیگر مانده چه کار؟ که جوانمرگ شدن عزیز مارا ببیند؟!

— آی زن... زن بی‌انصاف، مادر سامون!

این خیری است که در میان چارچوب در ایستاده و انگار که گوش به حرف‌های عمدآ بی‌پروای عذرها، از پله‌ها بالا آمده است تا بگوید «آی زن بی‌انصاف، من سامون را هم مثل پسرهای خودم دوست دارم، به همین وقت خدا قسم!» اما در آستانه در می‌ماند و حرف در گلویش می‌خشکد، زیرا ناگهان نگاهش می‌افتد به سامون که روی جایش میل می‌شود، لحاف از سر و شانه‌اش فر و می‌افتد و خیره به دیوار می‌ماند و با صدایی که اصلاً صدای او نیست، دور... خیلی از دور می‌گوید:

— دیدم، خودم را دیدم، در چشم‌هایش چراغ روشن بود. من در نور آن چراغ‌ها غرق شدم. بیرون... بیرون چه می‌بارد از هوا؟... زمهریر؟... می‌روم به دل زمهریر!

می‌لرزد، چنانکه انگار رعشه به تنش افتاده، و در همان حال از در بالاخانه می‌رود بیرون و خیری بیهوده تلاش می‌کند تا راه را بر او بگیرد، زیرا آن کودک بدحال زور و نیروی خارق العاده‌ای یافته و با همان شدت شتاب است که روی پله‌های هنوز ناتمام به سر در می‌آید و رضی آن جهه ریز — انگار گلوهای از آتش را — در هوا می‌گیرد و تنگ در بازویان خود نگه می‌دارد تا پدرش فرود داد و اورا از دستش بگیرد و عذرًا بالاپوشی به دست پایین بددود که «بین چه جور می‌لرزد بچه‌ام، خدا!»

آن و دمی است که عمودیادگار با چارپای دایی سلیم به خانه آمد و حالا زنجیر افسار چارپا به دست، منتظر است که چه باید کرد؟ عبدالوس معطل نمی‌ماند، تردید را می‌گذارد کنار و می‌گوید که رخت‌های سامون را بیاورند و در همان حال بالاپوش را از دست زنش می‌گیرد و به دور تن پسرک می‌بیچاند و به یادگار می‌گوید «می‌روم شهر برادر جان، دیگر چاره‌ای نیست. تکه‌ای طناب هم بردار احیاناً. من و تو می‌روم. باید روی چارپای یک نفر نگه‌اش دارد. شاید هم لازم شد بیندیمش!»

دیگر عذرًا نمی‌تواند آنقدر سر پا بماند تا چند قدمی در کوچه برود و آن‌ها را بدرقه کند، پس بیرون در، بین دیوار کوچه می‌نشیند و خنجر در چهره می‌کشد و خودش ملتافت نیست که توان گریستن هم ندارد. آن‌ها که او را می‌بینند می‌توانند تشخیص بدنه که صورتش شده مثل کهربا و لب‌هایش چنان سفید شده که انگار خون درشان نیست. خیری یک کاسه آب می‌آورد و زن رسولان زیر بازوی عذرًا را می‌گیرد و به خیری هم می‌گوید کمک کند برخیزانند و ببرندش توی خانه.

— آخر اتفاقی که نیفتاده خواهر، چیزی که نشده... ناخوش — بیماری

برای همه هست. خدا بدترش را نیاورد.

— من هم از اینجا می‌روم که الهی پاهام خشک بشوند با این پا — قدم.
اما... اما...

خیری نمی‌تواند جلو بغضش را بگیرد، صدایش می‌ترکد و شکسته —
بسته می‌گوید:

— اما... به همین وقت خدا قسم، من... من... سامون را هم مثل بچه‌های
خودم دوست دارم.

در آن روز بدیمن خیری فقط همین را گفت، اما سالیان بعد گفت که سامون را از بچه‌های خودش هم بیشتر دوست دارد؛ و روزهای مرگش، سی سال بعد، می‌گفت «سامون را می‌خواهم ببینم، سامون را!» و چون به دروغ می‌گفتند سامون در سفر است، خیری می‌گفت «خبرش کنید بباید.» می‌آید، وقتی خیرش بدھید که ننه دارد می‌میرد، آب دستش باشد زمین می‌گذارد و می‌آید.» و گفتن همین حرف‌ها بود که دیگران را واداشت به هم نگاه کنند و ناگفته بپذیرند که خیری دارد هذیان می‌گوید و دیگر عقلش بجا نیست؛ چون وقتی خبر رسیده بود که بالاخره سامون را گرفته و برده‌اند زندان، کسی که با مشت کوبید میان گودی سینه‌اش و نفرین کرد به آن‌ها می‌کشد که سامون را برده‌اند، خیری بود. پس اگر حالا او دچار فراموشی شده بود و باور می‌کرد که سامون به سفر رفته، دیگر یقین می‌شد داشت که خیری بی‌باقي چیه رو شده است و امیدی به زنده ماندنش نیست.

پیرمرد که تا پایان لحظه‌های نزع بالا سر خیری مانده بود، نقل کرد که او، کلام آخرش، تا وقتی چانه انداخت نام سامون بود.

— سلیم تمام روزهای آخر را بالا سر خیری بود و کارهای پیش از مرگ را انجام می‌داد، تمام کارهای کفن و دفن و روضه — عزا را هم سلیم بود که انجام داد. با وجود این، وقتی سلیم کنار جای خیری نشسته بود و من به او گفتم خیری... سلیم هم مثل سامون، مثل دیگر پسرهای است، خیری پلک‌هایش

را بست، لبخند کم رنگی زد و گفت «هیچکه سامون نیست!»... و آن آخرین لحظه‌ها که رسید، دستش را گرفتم و گفتم خیری... ازت حالی می‌طلبیم! خیری پلک‌هایش را باز کرد، لبخند زد و گفت «حلالت کردم عبدالوس، برای خاطر سامون». آنجا بود که دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم و اشکم ریخت، و یک آن دستم محکم فشرده شد و متوجه شدم که باید دست ببرم و پلک‌هایش را ببندم... آن روز هم که داشتم با چنان مصیبتی می‌رفتم به شهر، می‌دانستم که وقتی برگردم دیگر خیری را در خانه‌ام نمی‌بینم تا آنکه بار دیگر چه پیش بباید که سروکله او در خانه‌ما پیدا بشود. و آن روز... خون گریه کردم تا توانستم سامون را سالم بر سامن تا شهر. چون که او صدبار می‌خواست از روی چارپا خودش را پرتاب کند پایین، و بدتر از همه جا در آب رودخانه.»

کال شور. حافظه به دشواری یاری می‌کند. آب پهن و برآق و آفتاب. دیواره‌های برش خورده کال، یک مرغابی غریب که انگار راه گم کرده است. پای کج عمودیادگار که پاچه‌هایش را تا بین ران بالا زده و دُم چارپایی دایی سليم را گرفته و آن راهین می‌کند. دست‌های لرزان و عصبی پدر که دور تن سامون منگنه شده است. صدای نیچ نیچ او که همنواخت می‌شود با تکان پاهاش بر گرده‌های چارپا. نمکزار، نمکزار... کلانه‌بابی. جالی‌ها. کوره‌های آجرپزی. یخچال‌های گرد و گنبدی. شهر، شهر.

— چه کارش کنیم یادگار، تو می‌گویی چه کارش کنیم؟ راه به راه ببریمش محکمه دکتر، یا... چه کنیم برا در؟

— نمی‌دانم برا در جان، نمی‌دانم. می‌خواهی شب را ببریمش خانه خواهرمان خورشید تا ببینیم چه می‌شود؟

— دلم تاب نمی‌آورد، نه، دلم طاقت نمی‌آورد. راه به راه می‌بریمش دکتر. محکمه دکتر نزدیک محله پامنار است. تقریباً مقابل شهر بانی، بر خیابان. در دولتی کوچک و آبی دارد. از پاگرد در تا بررسی به اتاق محکمه باید راه پله باریک و تندی را بالا بروی. سامون به یاد نمی‌آورد چگونه از آن

راه پله بالا برده شده است، اما فرود آمدش را به یاد دارد، چون پله‌ها را خودش پایین آمده بود و فکر می‌کرده به عینک و موهای صاف و جوگندمی مردی که بعدها می‌فهمد دکتر روس بوده است. بعد از آن، خیابان را به یاد می‌آورد؛ و دیگر از خانه عمه خورشید، خود او و دخترهایش در آن شب، چیزی را به یاد نمی‌آورد. حتی شوی گرفتن عمه خورشید را، چون بعدها می‌شنود که آن سال‌ها عمه خورشید بعد از حبیب دیلاق به خانه اولین شوی رفته؛ و اما از خود آن شب، هیچ چیز.

— «خوابش برده بود. سامون روی دستم بود که خوابش برد بعد از تزریق سوزنی که دکتر روس نسخه کرده بود برایش. آن شب ما هم راحت خوابیدیم. اما صبح فردا، همسایه‌ها و قوم‌ها ریختند تو خانه خواهرم و راه پیش پایم گذاشتند که حالا که تا شهر آمده‌ام، یک سرپا هم بروم خدمت آقا فیض دعائنویس که دم اش تبرک است.»

حیاط دنگال، آجر فرش سوده شده کف حیاط، حوضخانه سفید کاری شده، زن‌های پوشیده در چادرهای سیاه و نخدوی، بوی مانده اسمند و یک تشکچه که مردی با ریش بلند و تُنک روی آن چارزانو نشسته، تسبیح ریزدانه‌ای که انگار کار زیادی از آن کشیده شده لای انگشتانی سفید و ظریف، میز کوچکی با چند کتاب و یک قلمدان و چند دوات، و... لب‌هایی که شروع می‌کنند به تکان خوردن و جنبیدن با پلک‌های پیس و بی‌مره‌ای که بی اختیار آقا فیض پر پر می‌زنند و... عاقبت: «دهنت را باز کن آفاجان، باز باز، حالا زبانت را بیار بیرون، بیرون! خوب، حالا»... و یک تکه نف کم آب، مثل پر می‌افتد درست وسط زبان سامون که او هم در جا و با ضرب برش می‌گرداند روی چانه آقا فیض و...

— «من خجالت کشیدم، اما کاری بود که شده بود. سامون ناخوش احوال و بجهه بود. چه کاریش می‌شد کرد؟ دیگر بی فایده بود. برش داشتم آوردمش بیرون و به یادگار گفتم برو برویم برادر، گمان نمی‌کنم دعای آقا فیض کارگر

بیفتند. سامون باطلش کرد. باید برویم رد مداوای همان دکتر مهاجر.» در بازگشت به کلخچان، همان طور که عبدالوس گمان برده، خیری رفته است. اما رضی و نبی و اسد هم نیستند، و خیلی زود فهمیده می شود که لیلکو آن ها را به خانه اش وعده گرفته. عبدالوس خسته است، اما نمی تواند برافر وخته نشود. و عموماً دگار به صرافت می افتد که بگوید لیلکو را در حیاط خانه آقافیض دیده بوده که تا چشمش افتاده به عبدالوس و آن ها، رم برداشته و خودش را توی پله های آب انبار گم کرده.

عبدالوس یک آن می ماند؛ شاید او نخواهد مقید خرافه های مثل افسون و بخت بندی و این چیزها بشود، اما حرف عنرا که می گوید «باش تا پسرهای دیگرت راهم جادو و جنبل کنند». می تکاندش و پیش از آنکه خفتة سامون را جابه جا کند، بسته سیگارش را ازلب تاقچه بر می دارد، می غرد و به قصد خانه غلامشا عشقابادی از در خانه بیرون می زند و فریاد او شنیده می شود که:

— آن بچه ها نباید لب به چیزی بزنند در خانه آن زنکه!

عنرا مانده که چه بکند؟ پی عبدالوس که نمی تواند برود، چون باید بالا سر سامون بماند. به نظرش می رسد یادگار رارد عبدالوس راهی کند برود، همچنان که چارپایی سلیم را می برد بسیار خانه اش. یادگارهین می کند و چارپایرا از در بیرون می برد و لنگ می زند می رود. بعد از آن دیگر عنرا مجال نمی باید تا به جر و بحث و دعوای احتمالی شویش با لیلکو و کس و کار او فکر کند. چون سامون برخاسته، خواب و بیدار روی جا نشسته و دارد گویه می کند که خود را دیده، خود را... با مادر آن دختر دور حوض سفید که رفته اند سر چاه امانی، عمیق ترین چاه که جمنده در آن جا گرفته و دختر پریزاد را هم برده ته چاه امانی و به اسیری نگه اش داشته و با او شرط گذاشته وقتی آزادش می کند که دختر پریزاد عاشقش شده باشد و دست وصلت به او بدهد. مادر پریزاد هم که از غصه و تنها بی پیر شده، دست به دامن سامون زده که برود و دخترش را از دست آن جمنده نجات بدهد.

— رفتم، با مادرم که موهايش از غصه سفید شده، رفتم. رفتم و رفتم و رفتم تا رسیدم به سر حلقه چاه امانی که نفس داغ آن ديو از سرش توره می کشید بالا، نفسی که مثل هرم تور بود، و يا آن صدای ناله دختر می آمد که گریه زاری می کرد به درگاه خداومی خواست که خداوند چاره اش کند. وحالا من و مادر باید چاره می کردیم تا دختر پریزاد نجات پیدا کند، و گرنه تا چهل سال باید در ته آن چاه اسیر بماند؛ هر چند که آن ديو مطرپ هایی را واداشته بود برای دختر پریزاد ساز و دنبک بزنند و آواز بخوانند، ساز و آواز...

— بخواب پسرم، بخواب مادرجان. تو خسته‌ای، باید بخوابی؟
 سامون سر می گذارد روی بالش، چشم‌هايش را بازمی کند و می گويد آب.
 مادر جام آب را می گيرد به لب سامون و آه می کشد و آرزو می کند افلان پرسش
 خواب برود. سامون پلک‌هايش را برهم می نهد و عندها بر می خيزد برای
 روشن کردن لامها، و نفرین می کند به آن بدطیبت هایی که پسرکش را دعایی و
 چیز خور کرده‌اند: «تو را به همین سوی چراغ قسمات می دهم خدا!»
 آن شب وقتی عبدالوس پوست بره آهوهايش به دست، پسرهايش را از
 کنار سفره خانه غلامشا عشقابادی بر می خیزاند و به خانه بر می گردد، می بینند
 سامون همچنان در تب می سوزد. می نشینند کنار بالین سامون و پوست یافته
 بره آهوهايش را پهن می کنند در نور لامها و انگار تازه می فهمد که چه بلاعی سر
 بره آهو آمده بوده «به دست آن فتنه یك و جبی!» و آرام دست می کشد روی
 کُرك نرم پوست‌ها و نگاه می کند به صورت سامون که الو گرفته و دندان
 می جراند «حقیقتاً فتنه است لیلکوی نمک نشناس...» که می شنود:
 — حالا کو تا فتنه‌ها...

واژه‌نامه

تُرپانیدن: با شتاب راندن؛ تشریذن؛ با تهدید سخن راندن.
تیشله: تبله

جُره: نوجوان؛ حدی از عمر میان کودکی و نوجوانی.
چمته: جانور؛ جنبینه؛ کنایه از موجود مجھول و ناشناخته
جُند: دارو
جوالیک: رند؛ چربدست؛ دزد
جیشتی: زشتی

چُر: زهراب؛ پیشتاب؛ ادرار
چراک: درز؛ حد میان درز و شکاف
چغ: گنجه (جای کبوتر)
چفوک: گنجشگ
حولي: حیاط

اُخکوک: شمر
أَسْنَى: هَوْر

باتو: ستون طرفین در باره‌بند؛ اصطبل
باشه: توش؛ شاهین؛ باز
بانوچ: نتو؛ گهواره

بُجُل: قاب
بخوا: گندوزن؛ تغیر
پِرْنقاره: خارپشت

هاوال: محل شیردوشان گله؛ محل خسیبدن گله به شیر.
برهیب: سایه‌واری وهم انگیز؛ نمایی گنگ
پریز: درخود دزم شدن، گنج گرفتن و در پریشانی خود متائل شدن.
بَل: آب بند

خودنمایی	خُنْهَنَه: پنهانی؛ دزدانه
غُج: آغشته؛ غرق در عرق تن یا آب باران.	خُبِيلَه: خفتیده؛ خسبيده؛ پنهان شده
غلاکردن: فرصت کردن؛ مجال یافتن	خُراس: عصاری
	خواها: خواستگار
فرات بافی: پارچه بافی	دالکن شدن: کنایه از ناکارشندن؛ بریدن؛
فِرِز: چمن خودرو	نفس بر شدن؛ بریدن بر اثر فشار کار یا سُكْنَيْنَه بار.
قرَش: سیاه	داو: میدان؛ محوطه یا فضایی که در آن کار جمیع انجام گیرد؛ داو قمار، داور قص و شرنگ، داو دعوا، داو اقدام به کاری.
قرُودِيه: تاهموار	درِدو: سلیطه
قنهقنه: گلوه گلوه	دق: صافی؛ کفی؛ صاف؛ لخت؛ بی بوته
قولق: حق حساب	ذُنبَه سر: پاشنه س
کاز: محل نگهداری بره و بزغاله.	
کُتُنی: خودنمایی	رَمْل: شن
کرا: ارزش	
گُرچاندن: ریز ریز کردن	زوغوریت: گرسنگی مستمر؛ زیستن با حداقل مواد غذایی.
گُرغُنچ: خوشحاله	
کلاونگ: معطل شدن؛ درآویختن؛	
معطل؛ مشغول؛ سر در گم	
کُلْخُج: خار؛ یک جور خار؛ هیزم	سارُغ: بقجه؛ پارچه‌ای مربع که نان، رخت و... در آن پندند.
کُلْخُج زار: خاززار	
کلف: دهان (اغلب برای حیوانات به کار رود).	سله: سکته
کلف گرفتن: گاز گرفتن؛ بدندان گرفتن	سِرد کردن: بیخ زدن
کَهه: ماست خیکی	سنگُك: آفت
شلاردادن: نمایش دادن؛ جلوه فروشی؛	شَهَات: سیلى
گدگی: نوکری	

مایع: تراویدن.

مره: بوته؛ هیزم؛ علف خشک.

مسکه: کره

گلگوود: نشتگاه بافتده

گلین: به هم برآمدن؛ نزدیک شدن

لَفْرَه: مُرْدَنِي؛ ناتوان؛ ضعيف

ناوغان: تفنگ

لَفْج: لب (اختصاصاً) برای شتر به کار رود؛ و

نوس: بینی

نیز کنایه از لب‌های درشت است.)

فَهَكَه: بُهْت؛ به حیرت و امانندن

لُكَه: ناهموار (رقطن) ناهموار راه پیمودن -

هَتْرَه هَتْرَه: تلوتلو؛ لخت و ناچیره برو خود

متضاد یورقه.

هوردوت: هجوم با هیاهو

ماری: راه آب

مُخَيْلَن: نفوذ کردن؛ نشت کردن؛ نرم نرم و

یاق: حال

به کندي امامداوم ويکنو اخت بیرون آمدن

